دانلود
رمان

اسیر دزدان دریایی

نویسنده : ساحل

اسیر دزد دریایی

داستان دخترمرد ثروتمندی که در یک سفر دریایی توسط دزدان خشنی گروگان گرفته میشه تا از پدرش اخاذی کنند اما رئیس دزدان دریایی خواب دیگری برای این دختر دیده...

انگلستان 1820

از زبان سوفیا :

آب خنک حس عالی بهم میداد ،

به ساحل رودخونه نگاه کردم که ندیمه هام با نگرانی ایستاده بودن و لباس هام تو دستشون بود

- شما هم بیاین دخترا خیلی خنک و عالیه

- خانم ... خواهش میکنم برگردین ... اگه کسی شمارو لخت ببینه چی

- انقدر جوش نزن کتی ... کسی این اطراف نیست

اینو گفتم و به طرف میانه رودخونه رفتم . آب تا بالای سینه ام رسیده بود

چقدر خنک و زلال

کتی و مگی ندیمه های دو قلو من بودن اما همه میدونستن از پس من بر نمیاد

نه اونا نه هیچ کس دیگه

حتی پدرم لرد آنسل از پس کوچیکترین بچه اش و تنها دخترش ، سوفیا بر نمی اومد .

آروم خندیدم که حرکت نی های کنار رودخونه نظرمو جلب کرد

دقیق نگاه کردم... انگار یه نفر اونجا بود و به سمت من می اومد

با دیدن دوتا چشم آبی خیره به من هل خوردم

آب تا جایی بالا بود که بدنمو بپوشونه ... اما ... اما زیادی زلال بود برای حفظ بدنم

با دستم جلو سینه و زیر دلم رو پوشوندم و عقب عقب رفتم

اما اون چشم های آبی انگار داشت نزدیک میشد

با صدای امیت برادر بزرگم از جا پریدم

- سوفیا ... تو اون وسط چکار میکنی

سریع برگشتم سمت صدا ، امیت کنار ندیمه هام عصبانی ایستاده بود

سریع گفتم

- امیت روتو کن اونور و منو دید نزن

- دختره پر رو ، زود بیا بیرون تا خودم نیومدم دنبالت

- دارم میام ... چشم هاتو ببند

اینو گفتمو برگشتم سمت چشم های آبی

اما دیگه اونجا نبود

سریع به سمت ساحل رفتم و با عصبانیت زیر لب به مگی گفتم

- پس چرا بهم نگفتی برادرم داره میاد

- متوجه نشدیم خانم

امیت با عصبانیت گفت

- فقط همینو کم داشتیم که بگن دختر لرد آنسل لخت تو رودخونه شنا میکنه

شونه بالا انداختم و گفتم

- اگه نگران خیس شدن لباس زیر هام نبودم مجبور نمیشدم لخت شم

- الان یعنی مقصر مائیم که تو لخت شدی؟

- دقیقا

- اوه خدای من پدر باید زودتر تو رو شوهر بده قبل از اینکه بیشتر از این آبرو ریزی کنی

سریع اونهمه لباس رو با کمک دخترا پوشیدم و گفتم

- به همین خیال باش امیت

امیت برگشت سمتم و سر تا پامو برانداز کرد

خیالش که راحت شد لباس هام مرتبه گفت

- بیا یه مهمان ویژه از آمریکا داریم، پدر میخواد تورو معرفی کنه !

مهمون از آمریکا ... همون قاره ای که با کشتی فقط میشد بهش رسید

جالب بود ... قلبم شروع به تند تر زدن کرد ... کلی سوال راجب کشتی و سفر داشتم

از زبان دیوید :

در عمرم دختری به این زیبایی ندیده بودم

موهای طلایی و چشمایی زمردی ...

لب هاش قنچه اما پر که انگار فریاد میزدن تا بوسیده بشن

و پوستی به سفیدی و روشنی روز

اول فکر کردم خیاله اما وقتی پسر بزرگ لرد آنسل اونو با اسم سوفیا صدا زد فهمیدم واقعیته

سوفیا ... پس تنها دختر لرد آنسل انقدر زیبا بود

با یاد آوری تصویر بدنش تمام تنم داغ شد

دختر های زیادی رو لخت دیده بودم

اما این دختر واقعا زیبایی بهشتی داشت

ویلیام دوباره صدام زد

- لرد دیوید ...

- اومدم ... یکی از قرقاول ها اینجا افتاده بود ... اما نتونستم بگیرمش ...

اینو گفتمو به سمت ویلیام و اسبم که به چند قدمیم رسیده بودن رفتم .

از صبح که به عمارت لرد آنسل رسیده بودیم تقریبا همه اعضای خانواده رو دیدیم جز سوفیا تنها دختر لرد آنسل که کوچکترین فرزندش هم میشد

حتی برای عصرونه هم نیومده بود و این باعث شده بود حدس بزنم دختر خجالتی باید باشه

اما رفتاری که الان دیدم نشون میداد این دختر خیلی فرا تر از خجالتی بودنه

سوال اسبم شدم و با ویلیام به دنبال شکار بعدی رفتیم

پدرم برای یه معامله تجاری اومده بود اینجا

اما همیشه این معاملات تجاری بخش زیادیش تفریح و استراحت بود

از زبان سوفیا

بخاطر حضور امیت مجبور بودم یه طرفه رو اسب بشینم

دوست داشتم مثل مرد ها کامل رو اسب بشینم و از سرعت اسبم لذت ببرم

اما دختر یه لرد بودن این بدی رو داشت که اجازه چنین کاری رو نداشتی

چون فکر می کردن دور از ادب یه خانمه و از طرفی ممکنه به پرده بکارتش لطمه بزنه

چه چیز مزخرفی ! کاش چنین چیزی رو نداشتم اونوقت مثل امیت و ویلیام حسابی آزاد بودم

مسخره بود که به عنوان یه دختر باید تا قبل ازدواج دست نخورده باشی ولی یه پسر میتونه قبل ازدواج تا میخواد رابطه داشته باشه و حتی بهش افتخار کنه .

از این تبعیض ها متفر بودم .

اما حیف که کاری جز آبتنی یواشکی و دید زدن برادر هام موقع سکس ازم بر نمی اومد.

دیگه رسیده بودیم به خونه

بخشی از موهای باز شده ام رو یه دستی مرتب کردم و پرسیدم

- این مهمون آمریکایی کیه امیت ؟

- شریک جدید پدر تو تجارت دریایی، لرد میلر

- اوه ... پس اونم یه لرده ؟

- بله سوفیا و یه پسر مناسب برای تو داره ! پس بهتره ادب رو حسابی رعایت کنی

لبخند خبیثانه ای به امیت زدم

یه پسر مناسب من !

چه سرگرمی خوبی !

شنیده بودم پسر های آمریکایی خیلی شیطون و نترسن.

امیت با تاسف به لبخند من سر تکون داد و گفت

- برای رضای خدا سوفیا ، یکبارم شده دختر رامی باش

از زبان دیوید :

دیگه خورشید داشت غروب میکرد که برگشتیم سمت خونه

تفریح خوبی بود . رو به ویلیام گفتم

- تفریحات شما اینجا خیلی جالبه

- چطور ؟

- شکار، سوارکاری ، قایق رانی ، کاملا با ما فرق داره

- آره شما قمار ، شرط بندی و بوکس

خندیدم و گفتم

- دقیقا ... اما چه مردای انگلیسی و چه مردای آمریکایی همه تو یه چیز مشترکه تفریحاتمون

- بزار حدس بزنم دیوید ... س ک س ؟ درسته ؟

سر تکون دادم و گفتم

- دقیقا ... س ک س و دود

ویلیام بلند خندید و گفت

- دقیقا ... دقیقا ... نظرت راجب یه برنامه شبانه تو یه بار با کلی دخترای داغ چیه ؟

- اوه ویلیام میخوای قرارمون تو بار مون شاین رو جبران کنی ؟

وقتی لرد آنسل و ویلیام به آمریکا اومده بودن من همه تفریحات جذابمون رو به ویلیام نشون دادم و از همه بیشتر ویلیام از بار مون شاین که تقریبا به یه ف ا ح ش ه خونه شباهت داشت خوشش اومد

- نه دیوید... اینجا به اون خوبی مون شاین نیست ... اما فکر کنم خوشت بیاد

- خوبه ... فقط لطفا از این برنامه ما کسی خبر دار نشه

- نگران نباش ... خودمم نمیخوام نامزدم بفهمه ... خیلی حساسه ...

با این حرفش بلند زدم زیر خنده

اکثرا این مکان ها برای مردای مجرد بود نه کسی مثل ویلیام که تا ماه آینده قراره ازدواج کنه!

اما از همون شب تو مون شاین فهمیدم طبع ویلیام زیادی آتشینه

به خونه رسیدیم و از اسب ها پیاده شدیم

اگه اینجا خونه خودم بود الان یک حمام آب داغ رو ترجیح میدادم

اما میدونم مراسمات انگلیسی ها خیلی متفاوته

وارد سر سرای بزرگ ورودی شدیم و به سمت سالن بزرگ غذاخوری رفتیم

فقط انگلیسی ها هستن که 8 شب شام میخورن و قبل از ده همه خوابن

با ورود ما لرد آنسل گفت

- درست به موقع رسیدین پسرا ... درست به موقع ...

کل میزو از نظر گذروندم و نگاهم رو سوفیا ثابت شد

مشکوک نگاهم کرد . نمیدونم تا چه حد منو دیده بود

اما حدس میزدم نمیدونست من همون کسی هستم که چند ساعت پیش لخت دیدمش

مدل موهاش عوض شده بود ، لباسش هم همینطور

اما اون صورت و اندام هوس انگیز سر جاش بود

ویلیام گفت

- شکار بودیم

نامزد ویلیام هم سر میز بود و کنارش دو صندلی خالی بود

هر دو نشستیم . دقیقا رو به روی سوفیا بودم . با شیطنت نگاهم میکرد

نگاهش با همه دختر هایی که تا حالا دیدم فرق داشت

غرور واعتماد به نفس تو چشم هاش موج میزد

چشم هایی که میتونست هر مردی رو به زانو در بیاره

نگاهشو سریع دزدید

با دعای لرد آنسل همه شروع کردن و سوفیا دوباره زیر چشمی به من نگاه کرد

لیوان شرابشو گرفتو آروم جرعه ای خورد

خدمتکار ظرف بره کباب شده رو کنارم نگه داشت تا برای خودم بکشم و من در این لحظه ترجیح میدادم فقط اون لب های تر شده با شرابو بچشم

از زبان سوفیا :

وقتی با امیت رسیدیم خونه مجبورم کردن اول دوش بگیرم و بعد جلوی مهمون ها حاضر شم .

با موهای بلند من یک دوش ساده برابر 3 ساعت وقت حروم کردن بود

به کمک ندیمه هام دوش گرفتم و موهامومرتب کردم

با ذوق اومدم پایین اما دیگه وقت شام بود

فقط پدر منو با لرد میلر آشنا کرد و احوال پرسی کردیم

کلی سوال تو سرم بود. از پسر لرد میلر هم خبری نبود

دور میز نشسته بودیم که ویلیام و دیوید پسر لرد میلر وارد شدن

هم قد ویلیام بود اما مثل اون اندام درشتی نداشت

درسته هیکل ورزیده ای داشت اما چهارشونه نبود

نگاهش رو من ثابت شد

کم نیاوردمو خیره شدم بهش که نگاهش از رو چشم هام پائین تر رفت

زود نگاهشو جمع کرد و نشست سر میز

درست رو به روی من

موهای جو گندمی و پوست بنزه ای به نسبت ما داشت .

بر خلاف مرد های ما موهاش کوتاه بود و مواج

زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم خیره به منه

خدمتکار سینی کباب بره رو بهش تعارف کرد اما اون چشم ازم بر نداشت

قبل از اینکه کسی بخواد منوجه این نگاه های ما بشه و بخازشون من رو توبیخ کنن نگاهم رو دزدیدم و خودم رو با پیش غذام سر گرم کردم

اما سنگینی نگاهش رو حس میکردم

کم کم پدر و بقیه شروع به صحبت راجب تجارت کردن

این بحث ها همیشه برام جذاب بود

حواسم از این دیوید پرت شدو دوباره مجذوب صحبت های مردونه شدم

کاش میشد یه روز منم تو این بحث های جدی شرکت کنم

انقدر جذب شده بودم که نفهمیدم مامان صدام می کنه

با عصبانیت بازومو گرفت و خم شد تو گوشم گفت

- خوابی سوفیا ... سینه هات رو بپوشون ...

با ترس دست بردم سمت سینه ها و نگاه کردم

بند اول یقه لباسم باز شده بود

جز یکم از بالای خط سینه ام چیز زیادی معلوم نیود

اما مامان با عصبانیت گفت

- هزار بار بهت گفتم بند های لباستو محکم ببند ، از نگاه خیره لرد دیوید به سینه هات متوجه شدم بندش باز شده

نگاه خیره لرد دیوید به سینه هام !!

ریز خندیدم و گفتم

- نکنه از نگاه ایشون بند لباسم باز شد

مامان با افسوس سر تکون داد

- سوفیا طوری رفتار نکن که پشت سرت حرف بزنن...امیت به من گفت عصر لخت تو رودخونه شنا کردی

اوه ... امیت نامرد ... قبل اینکه چیزی بگم مامان گفت

- امیدوارم لرد میلر تورو برای پسرش خواستگاری کنه چون اینبار هرچقدر تلاش کنی دیگه بهت اجازه رد کردن نمیدم

چشم چرخوندم و گفتم

- مامان دلت میاد منو شوهر بدی ؟

- اوه سوفیا من از خدامه ... از خدام

از زبان دیوید :

اصلا نفهمیدم شام چطور خورده شد

چیزی خوردم یا نه

حتی اصلا متوجه حرف های پدر و بقیه نبودم

این دختر بد منو جادو کرده بود

سفیدی بدنش به حدی جذاب بود که داغ شده بودم

نمیدونم چه بحثی بود که یهو سوفیا پرسید

- چطوری تو دریا ساعت رو مشخص می کنین ؟

لرد آنسل نگاه خسته ای به سوفیا انداخت و گفت

- سوفیا ... دخترم ... الان وقت این سوالات نیست ...ما بحث مهمی داریم

پدرم رو به من گفت

- فکر کنم بانو سوفیا سوالات زیادی دارن ،دیوید میتونه سوالات بانو رو جواب بده

ویلیام کنار گوشم گفت

- بگو نه که بعد از شام به بهونه سوارکاری شبانه بریم اون باری که گفتم

به کل این برنامه رو فراموش کرده بودم

سوفیا ؟ یا یه بار از دخترای آماده به خدمت

جدا از اینکه بی ادبی بود اگه میگفتم نه

دام هم فعلا جذابینت های سوفیا رو ترجیح میداد تا کس دیگه

برای همین گفتم

- بله ... بعد از شام میتونم به همه سوال هاتون جواب بدم

با این حرفم چشم های سوفیا برق زد و خوشحال تشکر کرد

مادر و پدرش به هم نگاه کردن و برادر دومش سری با تاسف تکون داد

از این حرکاتشون خنده ام گرفته بود

مسلما برای اونا این کنجکاوی های مردونه سوفیا جذاب نبود

اما برای ما در آمریکا ، زنی با این زکاوت خیلی خوشایند و خواستنی بود

ویلیام آروم گفت

- حداقل زود تمومش کن که به کارمون برسیم

آروم خندیدم و گفتم

- فکر کنم تو بیشتر از من برای اون بار مشتاق هستی

ویلیام هم خندید و چیزی نگفت

دسر سرو شد و همه از پشت میز بلند شدن

به سمت نشیمن رفتیم و دور هم برای گفتوگو شبانه نشستیم

سوفیا کنار مادرش نشسته بود و مشتاق به من چشم دوخته بود

چقدر این چشم های براق جذاب بود .بلند شدم . رفتم سمتش .

هر دو به من نگاه کردن که گفتم

- من در خدمتم بانو سوفیا

مادرش به صندلی کنار خودش اشاره کرد بشینم

عملا باید روی صندلی کنار سوفیا می نشستم تا راحت تر صحبت کنیم

اما یک انگلیسی هیچوقت کارو برای تو راحت نمیکنه

در بهترین وضعیت مارو برات غیر ممکن نمی کنه

نشستم و سوفیا دهن باز کرد سوال بپرسه که مادرش گفت

- شکار عصرانه با ویلیام خوب بود ؟

- بله بانو

- خوشحالم که اوغات خوشی داشتین . در آمریکا شما عصر ها چه فعالیتی دارین ؟

- تفریحات ما یکم متفاوته . اما مسلما ما هم گاهی شکار میریم

- متفاوت از چه نظر ؟

سوفیا کلافه تکیه داد به صندلیش

از این حرکتش لبخند زدم اما سریع لبخندمو پنهان کردم و گفتم

- ما عصر ها معمولا با ورزش و شب ها هم با بازی های کازینو سر گرم میشیم

- جالبه ... ریتم زندگی آمریکایی با ما کاملا متفاوته ...

- بله ...

- خانم های شما چطور ؟ اونا هم متفاوت از ما وقت میگذرونن ؟

اینبار سوفیا چشم چرخند و رو به من با تاسف سر تکون داد

واقعا سخت بود جلو خنده خودمو بگیرم و محترمانه جواب بدم

برای اینکه نخندم به زمین خیره شدم و گفتم

- نه خیلی، تقریبا یکسانه ... فقط با تجملات کمتر

انگار مادر سفیا بیشتر از اون سوال داشت

- جالبه. یعنی شما میگین یک کنتشس با لباس خدمتکاری به مهمانی چای میره ؟

از این تفکر مادر سوفیا دیگه نتونستم نخندم

صدای خنده ام بلند شد

همه متعجب به ما نگاه کردن که سوفیا گفت

- نا مادر مسلما نه ... یعنی اونا با لباس های عادی دور هم جمع میشن و صحبت میکنن ، به جای مهمانی چای و تشریفات مخصوص اون

- اوه ... چه کسل کننده

سوفیا دستشو جلوی لبش گرفتو خندید

بلاخره مادرش بلند شد و گفت

- دوست داشتم یه سفر به آمریکا بیام اما فکر نکنم از این سبک زندگی خوشم بیاد

منتظر جواب من نموند و رفت به سمت نامزد ویلیام

برگشتم سمت سوفیا

لبخند پر از شیطنتی زد و بلند شد ، رو صندلی مادرش نشست و گفت

- خب ... آزاد شدین

ابروهامو بالا انداختم و دقیق نگاهش کردم

- آزاد ؟

به مادرش نگاه کرد و گفت

- از سوال های مادرم ... وقتی جواب میدادین چهرتون شبیه آدم های در بند بود

خندیدم و گفتم

- اوه ... بله ... سوال های سختی بود

چشم های تیله ایش برقی زد و آروم گفت

- سوال های من اما سخت تره

نمیدونم چرا کنار این دختر تمام شاخک های جسمی و جنسیم فعال بود . پسر چشم و گوش بسته ای نبودم . به اندازه سن سوفیا با دخترای مختلف خوابیده بودم .

اما این چشم های تیله ای و لب های سرخ بیش از اندازه سکسی بود

به صندلیش تکیه داد و نگاهم دوباره به سینه هاش کشیده شد

یاد صحنه عصر افتادم تو رو رودخونه .

سینه های گرد و پری که با یادآوریش تنم داغتر شد

قبل اینکه نگاه خیره ام باعث خجالتم بشه سرمو بلند کردمو به چشم هاش خیره شدم و گفتم

- سخت تر ؟ مثل چی ؟

از زبان سوفیا :

چشم های دیوید اضطراب عجیبی تو دلم میانداخت

نمیدونم چندتا از سوالاتم رو پرسیدم

اما اون همه رو با دقت و حوصله جواب میداد

رد نگاهش که رو تنم میچرخید از نگاهم دور نمیشد

اما چون فعلا سوالات زیادی داشتم بهش توجه نکردم

ویلیام اومد و رو به دیوید گفت

- باید الان حرکت کنیم تا نبستن

مشکوک نگاهش کردم و قبل از دیوید گفتم

- باز میخوای برین باز شب های روشن ؟

چشم هاش گرد شدو زود برگشت سمت امیلیا ، نامزدش

وقتی دید امیلی حواسش نیست برگشت سمت من و با اخم گفت

- این چه حرفیه میزنی سوفیا ... من یه مرد متاهلم ... دیگه اونجا نمیرم

- پس کجا میخواین برین ؟

- لزومی نمیبینم به تو جواب بدم سوفیا

به دیوید نگاه کرد تا بلند شه

دیوید مودبانه بلند شد و رو به من لبخند زد

- با اجازه بانو

سر تکون دادم و تشکر کردم ازش . اما قبل رفتن اونا گفتم

- ویلیام ... شب های روشن خوش بگذره

- گفتم که اونجا نمیریم سوفی

- اما نگفتی کجا میری ، پس وقتی امیلیا ازم پرسید کجا دارین میرین ناراحت نشو اگه تنها گزینه روی میزو بهش گفتم

اخم هاش با حرص تو هم رفت . مطمئن بودم داره میره شب های روشن .

من برادر هامو خوب می شناختم و به اندازه کافی تو کارشون فضولی کرده بودم که بدونم چه سرگرمی هایی دارن و چطور راضی میشن

من میدونستم این رابطه ملایم قبل از ازدواج با امیلی اونو راضی نمیکنه

حتی میدونستم چه شب هایی میره بار و چندبار در هفته

به این دقت و کنجکاوی خودم لبخند مغرورانه ای زدم و خیره شدم تو چشم های ویلیام که گفت

- میریم بار ... اما نه شب های روشن ... داریم میریم بار خانوادگی اسمورف

- جدی ؟ پس چرا تنها .

بلند شدم و قبل از اینکه ویلیام بتونه جلومو بگیره به سمت امیلی رفتم .

- امیلیا ... ویلیام گفت اگه دوست داری با هم بریم بار اسمورف

امیلی دختر آروم و زیبایی بود . چشم های قهوه ای روشن و موهای بلند تیره اش زیبایی دلنشینی بهش میداد

لبخند زد و گفت

- البته عزیزم... خیلی وقت بود تفریح شبانه نداشتیم

پیروزمندانه برگشتم سمت ویلیام

از چشم هاش آتیش به سمت من پرت میشد

اما دیگه کاری از دستش بر نمی اومد

ویلیام رو به امیت که مشغول صحبت با پدر بود گفت

- تو نمیای امیت ؟

- نه ... شما خوش بگذرونین

امیت بر عکس ویلیام خیلی اهل خوشگذرونی نبود

امیلیا بلند شد و ویلیام اومد سمتش

بازوهاشون تو هم قفل شد و راه افتادن

با لبخند بزرگی رو صورتم پشت سرشون حرکت کردم که دیوید اومد کنارم

آروم گفت

- همیشه برای رسیدن به خواسته هات اینکارو میکنی

مظلومانه گفتم

- چه کاری ؟

آروم خندید

- تو واقعا دختر زرنگ و نترسی هستی

چیزی نگفتم. اینجا زرنگی و نترسی شخصیتی نبود که باهاش از یه دختر تعریف کنن ، اما من با شنیدن این تعریف حسابی خوشحال شده بودم .

از خونه خارج شدیم و ویلیام به خدمتکار گفت کالاسکه رو برامون بیاره

با اخم به من نگاه کرد

بازم فقط با لبخند جوابشو دادم که کالاسکه رسید و سوار شدیم

منو امیلی کنار هم نشستیم

ویلیام و دیوید رو به رو ما نشستن . دامن های بزرگمون بخشی از پای پسر هارو پوشونده بود

خیلی زود رسیدیم و همه پیاده شدیم .

دیوید بازوش رو به سمت من گرفت تا همراهیم کنه

منم استقبال کردم . چون میدونستم درست نیست یه خانم تنها وارد بار بشه

صدای آهنگ بلند بود

امیلیا با ذوق گفت

- چقدر دلم یه رقص شاد میخواست

- منم همینطور عزیزم .

ویلیام اینو گفتو دستشو نوازش کرد

پوزخند زدم و چیزی منگفتم ... طفلک امیلیا که نمیدونست ویلیام چه برنامه هایی در غیابش داره .

وارد بار شدیم و بوی الکل و سیگار ریه هامو پر کرد

اینجا یک بار اشرافی برای تفریحات قشر مرفه جامعه بود

بنابراین تو هرچیزی افراط شده بود

حتی مشروب و سیگار

با هم به سمت یکی از میز ها رفتیم . فضای بار کم سو بود

عده ای در حال رقص در سن وسط بودن

منم خیلی دلم میخواست برقصیم اما نمیدونستم دئوید اهل رقصیدن هست یا نه

وقتی نشستیم دیوید خم شد و طوری که نفسش به پوست تنم میخورد گفت

- در انگلستان چطور باید از یک بانو زیبا درخواست رقص کرد ؟

سرمو از لب هاش دور کردم و گفتم

- فکر نمیکنم با آمریکا خیلی متفاوت باشه

- جدا ؟

همین لحظه مشروب اولیه رو به همراه منو آوردن . دیوید و ویلیام لیوان ویسکی رو تو یه ضرب بالا دادن و منو رو برداشتن . رسم اینجا اینجوری بود ، قبل سفارش طرف رو یکم مست میکردن تا بهتر پول خرج کنه ، دیوید گفت

- با مارتینی میونت چطوره ؟

- موافقم

رو به ویلیام گفت

- ما دوتا مارتینی

دستمو از رو دامنم برداشت و به لبش نزدیک کرد

بوسه ای داغ رو دستم زد و گفت

- تا سفارشمون برسه با من میرقصی ؟

آروم خندیدمو سر تکون دادم .

ویلیام و امیلیا هنوز در حال بررسی منو بودن که ما بلند شدیم

ویلیام گفت

- کجا ؟

دیوید جواب داد

- میرم با این بانو زیبا برقصم ... اگه غعیبی نداره

ویلیام ابروهاش رو بالا انداخت . اما با رضایت سر تکون داد و اجازه داد

میدونستم تو سرش چی میگذره

اخم کردم بهش و رفتم با دیوید وسط سالن

نور سرخ و کمسوی وسط سالن فضای دنجی برای یه رقص صمیمی بود

نه رقص ما که غریبه بودم

دیوید کمرمو بین دستاش گرفتو گفت

- اگه رفتاری کردم که با فرهنگ انگلستان غایر بود لطفا بهم بگو ... چون من نمیدونم حدود اینجا چقدره

متوجه منظورش نشدم

دستمو رو شونه اش گذاشتمو گفتم

- حدود اینجا چقدره ؟

- آره ... ما تو آمریکا اینطوری میرقصیم

با این حرفش کمرمو به سمتخودش کشید طوری که کامل بدنشو حس میکرد .

خیلی کامل ... حتی میتونستم زیر دلم حس کنم تحریک شده

تنم داغ شد و سریع خودمو عقب کشیدم و گفتم

- ما با فاصله می ایستیم

با منظور خندید و سرشو خم کرد و کنار گوشم گفت

- اوه ... حیف شد ...

حس میکردم دیوید میخواد راهو باز کنه برای شیطنت های بیشتر و من هم که عاشق خطر کردن

اینبار سرمو از لبش دور نکردم و زیر لب گفتم

- تا حدودی

چرخیدیم و نگاهم افتاد رو ویلیام که دستش روی دامن امیلی بود

دقیق تو اون تاریکی مشخص نبود داره چکار میکنه

اما چهره شوکه امیلی نشون میداد دست ویلیام رو پای امیلی نبود

پس ویلیام داشت چهره واقعی خودشو به امیلی نشون میداد

دیوید متوجه نگاه من شد و با یه چرخش زاویه دید منو کور کرد اما خودش به صحنه رو به رو خیره شد

با شیطنت گفت

- خوب نیست آدم برادرشو دید بزنه

حق به جانب گفتم

- فکر نکنم نگاه کردن دو نفر تو فضای عمومی دید زدن حساب شه ... اگه میشه شما هم الان در حال دید زدن اونایی پس

خندید و منو دوباره کشید سمت خودش

- تو خیلی زرنگی سوفیا ...

دوباره ازش فاصله گرفتم و گفتم

- من اینطور فکر نمیکنم

سفارش هامون رسید و ویلیام دستشو از بین پای امیلیا برداشت

منو دیوید هم به سمت میز برگشتیم و نشستیم

لیوان مارتینی رو برداشتم و یه جرعه خوردم که دست دیوید دور کمر قرار گرفت

سوالی نگاهش کردم که چشمکی زد و به ویلیام اشاره کرد

برگشتم و با دیدن ویلیام که تو گوش امیلی چیزی میگفت و باز دستش جاهای حسای بود چشم هام گرد شد.

نفس داغ دیوید تو گوشم خورد و گفت

- برادرت تب داغی داره ... تو هم اینجوری هستی

بوی الکل از نفسش حس میشد

برگشتم و با دیدن لیوان خالی مارتینیش خودمو یکم عقب کشیدم و گفتم

- مسلما یه دختر مجرد نمیتونه راجب این چیزا نظر بده

لبخند دندون نمایی زد و گفت

- اما تو مثل بقیه دخترای مجرد اینجا نیستی سوفیا ... مگه نه

- متوجه منظورت نمیشم دیوید

تو تاریک و روشن بار چشم های دیوید برق خاصی داشت

حس کردم چشم هاش چقدر آشناست

این نگاهو انگار میشناختم

نگاهی که رو لب هام نشستو رو تنم پائین رفت

یهو کل بدنم داغ شد.... من این نگاهو قبلا دیدم ...

تو رودخونه وقتی که لخت بودم

لبخند دیوید عمیق تر شدو سرشو به سمتم اورد

- دخترای مجرد اینجا هیچوقت تو رودخونه لخت شنا نمیکنن... اونم با این اندام بی نظیر ...

یه دستش کمرمو نوازش کرد و دست دیگه اش زیر میز روی رون پام نشست

کنار گوشم زمزمه کرد

- من زن های لخت زیادی دیدم سوفیا ... اما تو چیزی بودی که نتونستم ازت چشم بردارم

داغ گونه ام رو بوسید

اولین بار بود یک مرد منو میبوسید

ترکیب حس های مختلف بودم

بین پام داغ شده بود . باید پسش میزدم

اما لب هاش دوباره رو تنم نشست و اینبار کنار گوشم . دستش به سمت بین پام رفت و انگار تو کوره آتیش فرو رفتم

چشم هامو بستمو آب دهنمو قورت دادم

با تمام توان دستشو از خودم جدا کردمو گفتم

- دیوید اینجا اینجوری رفتار نمیکنن

اما ازم جدا نشد و دوباره پائین گوشم رو بوسید

- با صدای ویلیام که گارسون رو صدا کرد دیوید بلاخره سرشو از گردنم جدا کرد

اما دستش برگشت بین پام

آروم کنار گوشم گفت

- یه مرد آمریکایی ... اگه چیزیو بخواد ... تا بهش نرسه دست ول کن ماجرا نیست

منم زیر لب جواب دادم

- یه دختر اشراف زاده انگلیسی هم فقط به همسرش اجازه میده اونو لمس کنه

دوباره دستو گرفتمو از بین پام دور کردم

- هممم ... همسر ؟ ... چرا که نه سوفیا

با این حرف عقب نشستو با لبخند به من خیره شد

نکنه فکر کرد منظورم اینه بیاد خواستگاری من

وای نه ... سوفیا ...

میخواستی یکم شیطنت کنی ... اما .... ببین چی شد

دیوید با اون آدمی که اول فکر میکردم خیلی فرق داشت

شاید چون الان مست بود اینجوری شده بود

شایدم نه ...

نمیدونستم حالا باید چکار کنم که ویلیام به گارسون گفت

- میشه صورت حسابو بیارین ...

از اینکه میخواستیم برگردیم خوشحال شدم

با اینکه فقط یکساعت از اومدنمون گذشته بود اما واقعا از دیوید ترسیده بودم

مخصوصا که لبوان مارتینی منم بدون اجازه از من سر کشیده بود

خیلی زود صورت حساب رو آوردن و با حساب کردن ویلیام ، بلند شدیم

ویلیام گویا انقدر داغ کرده بود که دیگه نمی تونست تو بار بمونه و امیلی رو امشب تو اتاقش میخواست

برای خمین گفت برگردیم .

تو کالاسکه هم نگاه خیره اش رو امیلی بود و امیلی هم با صورت سرخ شده به دامنش خیره بود

یهو حس کدم چیزی کنار پام حرکت میکنه

فکر کردم چیزی زیر دامنمه اما با لبخند دیوید متوجه قضیه شدم

پاشو رو ساق پای لختم کشید

لبخند دندون نمایی زد

پامو عقب کشیدم اما فاصلمون کم بود و اثری نداشت

حرکت پاش هم بدنمو داغ کرده بود و هم عصبیم کرده بود

پاشو بالا تر کشید که با ترس پاهامو جفت کردم

لعنت به این دامن های پفی و بزرگ

با توقف کالاسکه نفس راحتی کشیدم و سریع پیاده شدم

منتظر ویلیام و بقیه نشدمو به تنهایی به سمت خونه رفتم

اما تو سر سرا با صدای پدر متوقف شدم

- سوفیا ...

برگشتم سمتش

- پدر شما هنوز بیدارین ؟

- بیا اینجا سوفی ... باید باهات صحبت کنم

همین لحظه دیوید رسید و به دیدن پدر گفت

- لرد آنسل .... چه خوب که بیدارین ... میخواستم باهات صحبت کنم

اینو گفتو با لبخند منظور داری به من دوباره نگاه کرد

احساس بدی داشتم

پدر گفت

- خواهش میکنم دیوید ... اتفاقا الان با پدرت صحبت تو و سوفیا بود

- جدا ... چه عالی ... چون منم راجب بانو سوفیا میخواستم باهاتون صحبت کنم

پدر سر تکون داد و وارد اتاق شد تا پشت سرش ما هم وارد شیم

خشکم زده بود

دیوید خیلی سر خوش از کنارم رد شد و به سمت اتاق رفت

جلو در ایستادو منتظر من موند

با حرص رفتم به سمتش اما قبل اینکه از کنارش رد شم دستش دور کمرم قفل شد و کنار کوشم گفت

- وقتی اخم میکنی خواستنی تر میشی سوفی ...

از زبان دیوید :

نمیدونم اثر مشروب بود یا چیز دیگه

اما نمیتونستم دستامو از سوفیا بردارم

از همون عصر که چشمم به اندامش افتاده بود رفته بود زیر پوستم و قابل دل کندن نبود

من آدمی نیستم که به ازدواج فک کنم

اما هر دقیقه که بیشتر کنار سوفیا میگذشت آتیشم بهش قوی تر میشد . اول فقط برای رو کم کنی اون حرفو زدم

اما همینطور که گذشت بیشتر مصمم شدم

یه اشراف زاده زیبا و باهوش، با پدر ثروتمند .

درسته از چشم هاش شیطنت میبارید اما من میتونستم رامش کنم .

سریع از بغلم جدا شد و وارد اتاق شد

بخاطر سرخی روی گونه هاش لبخند زدم و پشت سرش رفتم

پدر با دیدنم گفت

- دیوید ... چه خوب که خودت اومدی

- چطور پدر ؟

پدر به سوفیا نگاه کرد و گفت

- من این بانوی زیبا رو از لرد آنسل برات خواستگاری کردم

سوفیا یهو خشکش زد

اما من با لبخند از کنارش رد شدم و رو صندلی کنار شومینه نشستم

- چه عالی ... چون منم بعد این معاشرت کوتاه با بانو سوفیا میخواستم با شما مطرح کنم

لرد آنسل به سوفیای خشک شده نگاه کرد و گفت

- نمیشینی دخترم ؟

سوفیا مثل ماهی بیرون افتاده از آب دهنش باز و بسته شد

اما چیزی نگفت .

با حرکت سر پدرش اومد سمت منو رو تنها صندلی باقی مونده نشست .

از زبان سوفیا :

این نامردی بود

تو عمل انجام شده قرار گرفته بودم

همیشه تا بحث خواستگاری می شد جوری غیبم میزد که پدر مجبور میشد یه جور خودش جواب منفی بده

حتی یه بار 3 روز نتونستن پیدام کنن

اما اصلا فکر نمیکردم اینوقت شب جدا حرف خواستگاری و ازدواج من باشه

با اخم پدر مجبور شدم رو تنها صندلی باقی مونده که نزدیک دیوید بود بشینم

با نشستنم پدر گفت

- من لرد میلر رو سالهاست میشناسم و تو خوبی و صداقتش هیچ شکی ندارم . دیوید همپسر همین مرد بزرگه ... برای همین موافقتم رو اعلام کردم و حالا تو باید جواب بدی سوفیا

با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم

- ما هنوز شناختی نداریم از هم، برای این تصمیم مهم

در کمال ناباوری من دیوید گفت

- من به بانو سوفیا حق میدم بخوان با من بیشتر آنا بشن

پدر و لرد میلر سر تکون دادن و لرد گفت

- پس این یعنی بله ؟

لبخند مصنوعی زدم و چیزی نگفتم

دیوید بلند شد و رو به پدر گفت

- اجازه میدین با بان سوفیا تو باغ قدم بزنیم و بیشتر آشنا شیم ؟

پدر خندید و گفت

- الان فکر نمیکنین خیلی دیر وقت باشه

لرد میلر گفت

- درسته ، دیروقته ... اما چون ما فقط یکروز دیگه اینجا هستیم ... شاید بهتره بچه ها از این فرصت استفاده کنن

پدر بلند شد و گفت

- باشه ... اگه شما اینطور فکر میکنین من مخالفتی ندارم ... فقط در محدوده چراغ ها باشین ... چون اینجا شب ها راهزن های زیادی داره

دیوید دستشو پیروزمندانه به طرفم گرفت ، برای اولین بار تو زندگیم غافل گیر شده بودم .هیچ راه فراری نداشتم . دستمو تو دستاش بیش ازحد داغش گذاشتم و بلند شدم . بدون نگاه

کردن به پدر با دیوید از اتاق رفتیم بیرون . از خونه خارج شدیم و قدم زنان دور خونه حرکت کردیم

- دیدی سوفیا ... من مردی نیستم که از خواسته ام بگذرم

- این کار شما دور از عاقلانه نیست ... ازدواج بحث سالها زندگیه نه چیزی که یه شبه تصمیم گرفته بشه

- اول اینکه شما نه تو ... دوم اینکه برای ازدواج فاکتور های من مشخصه و تو همه رو داری سوفیا

- چطور انقدر مطمئنین من همه رو دارم ؟

خندیدو دستمو گرفت و کشید سمت درخت ها. تو تاریکی باغ فرو رفتیم . جز نور ماه هیچ نور دیگه ای نبود .سعی کردم دستمو از تو دستش بیرون بیارم

- کافیه دیوید ... بهتره برگردیم

جمله ام تموم نشده بود که تو بغلش بودم

- برمیگردیم ... اما الان نه

به لبام حمله کردو با یه دست کمرمو تو بغلش قفل کرد و با دست دیگه سینه ام رو فشار داد . خواستم پسش بزنم اما هم

قوی تر از من بود و هم مست . تقلای منو که دید لبامو ول کرد و خمار گفت

- آروم بگیر سوفیا من کاریت ندارم ... فقط میخوام دوتایی لذت ببریم و بفهمی چرا بهترین انتخابت ازدواج با منه

- شاید تو آمریکا دخترای شما قبل ازدواج باکره نباشن . اما اینجا اینطوری نیست . بهتره برگردیم قبل اینکه دیر شه.

اما دیوید پائین دامنمو با دستش گرفتو بالا کشید

سرمای شب که به بدنم خورد لرزیدم

دستشو روی رون پام کشید و به زیر باسنم برد ، خمار گفت

- نترس عزیزم ... من یه روشی بلدم که هم لذت ببری هم باکره بمونی ... بهم اعتماد کن

- نمیخوام ... بزار برم ...

- اگه بری بهم ثابت میشه تو اون دختر نترس و ماجرا جو نیستی سوفیا ... من اهل سفرم ... همسر نترسی میخوام که با خودم تو تمام سفر ها ببرم ...

یه لحظه مکث کردم ... ازم نمیخواست در حالی که میره دور دنیا رو بگرده من بشینم تو خونه و بچه داری کنم ؟!

یعنی باور کنم میخواست منو همراه خودش ببره ؟

از مکثم سو استفاده کرد و دستشو برد زیر لباس زیرم

اولین بار بود مردی بدنمو لمس میکرد . اونم تا این حد جای ممنوعه

دستشو گرفتمو سعی کردم از خودم جدا کنم . اما موفق نبودم

زیر گوشم رو بوسیدو منو بیشتر به خودش فشار داد

خوب حس میکردم چقدر تحریک شده

قبل از اینکه دستش به بین پام بخوره تونستم از بغلش جدا شم و عقب وایسم . خیلی سخت تو تاریکی میدیدمش

خواست بیاد سمتم که صدای نگهبار اصطبل رو شنیدم

- کسی اونجاست ؟ آهای ... کسی تو باغه ؟

سریع به سمت صدا رفتم

- مائیم ... داریم قدم میزنیم .

منتظر دیوید نموندم و پا تند کردم سمت خونه اما خودشو بهم رسوند و دستشو دور کمرم انداخت

- آروم عزیزم با این صورت سرخ بخوای بری داخل همه میفهمن در چه حالی بودیم

دلم میخواست دستاشو از رو تنم جدا کنم .

ایستادمو با حرص گفتم

- به من دست نزن ... تو مستی ... بهتره صحبت هامون هم باشه برای فردا صبح که مستی از سرت پرید

- انقدر میفهمم که بدونم دارم چکار میکنم سوفیا ... چند لحظه صبر کن تا رنگ صورتت طبیعی شه

اینو گفتو دستشو از رو تنم برداشت

چندتا نفس عمیق کشیدمو سریع رفتم سمت خونه

خوشبختانه از پدر و لرد میلر خبری نبود برای همین سریع به طبقه بالا و به سمت اتاقم رفتم

از جلو اتاق ویلیام و امیلیا که رد میشدم صدای ناله هایامیلی بلند بود

در حدی که از بیرون اتاقشون شنیده میشد . مسلما خدمتکار ها هم متوجه شده بودن و از فردا کل عمارت این حرف ها می پیچید

اتاق من چسبیده به اتاق ویلیام بود

بعد از اتاق من ، اتاق امیت و سوئیت پذیرایی مهمان ها بود.

وارد اتاقم شدمو در اتاقمو بستم اما قفل نکردم

به سمت پنجره رفتم و به باغ تو تاریکی خیره شدم

اگه نگهبان نرسیده بود چی میشد ...

باید زنگ اتاق ندیمه هامو میزدم تا بیان کمکم کنن لباس هامو عوض کنم . اما انقدر ذهنم پریشون بود که حوصله هیچ کسی رو دور و بر خودم نداشتم

برای همین به سختی لباسمو عوض کردم و لباس خواب پوشیدم

از شدت استرس نیاز به دستشویی داشتم

اما میترسیدم از اتاق برم بیرون و با دیوید رو به رو بشم

لمس دستش درسته شاید تحریک کننده بود

اما ترس اتفاقی که ممکن بود بی افته در حدی بود که نمیذاشت لذت ببرم

آروم در اتاقمو باز کردمو پا ورچین به سمت سرویس انتهای راهرو رفتم

کارمو زود انجام دادم و اومدم بیرون .

اما دستی روی دهنم قرار گرفت و منو به داخل سوئیت مهمان کشید.

از زبان دیوید :

سوفیا سریع ازم فاصله گرفت و به سمت اتاقش رفت

اما من بیرون موندم و سیگاری روشن کردم

بد این دختر رفته زیر پوستم

امشب اگه ازش کام نگیرم دیوید نیستم

داشت رام میشد اگه اون مزاحم نمیرسید

سیگارم رو زیر پام خاموش کردمو وارد عمارت شدم

جز نور کمسو چراق ها خبری از لرد آنسل و پدر نبود

از پله ها بالا رفتم و وارد طبقه دوم شدم که سوفیا آروم از اتاقش بیرون اومد

خودمو عقب کشیدم و تو سایه راهرو مخفی شدم

لباس خواب بلند و نازکش به خوبی اندامشو نشون میداد

لبخندی رو لبم نشست

ماهی فراری خودش به سمت تور اومد

سوفیا وارد سرویس شد و منم در اتاقمو باز کردم

آماده بیرون اومدن سوفیا بودم

تا خارج شد جلو دهنشو گرفتمو کشیدم تو اتاقم

با بدنم درو بستم و سوفیارو بین خودم و در زندانی کردم

با چشم های پر از ترس بهم خیره بود

آروم گفتم

- نمیخوام اذیتت کنم سوفیا ... تو دختر اهل خطری هستی ... فقط میخوام امشب دوتایی لذت ببریم

با تکون سر سعی کرد بهم بگه نه

اما دست آزادمو رو بدنش حرکت دادم و سینه اش رو نوازش وار تو دستم گرفتم

نرم و نوازش وار رو بدنش دست کشیدمو دستمو بین پاش بردم

از حالت چم هاش مشخص بود داره داغ میشه

کنار گوشش رو بوسیدمو گفتم

- اگه دستمو بردارم قول میدی سر و صدا نکنی ؟

با سر گفت آره اما تا دستمو برداشتم خواست جیغ بزنه

دوباره دهنشو گرفتمو با خنده گفتم

- سوفیا ... درست نیست آدم زیر قولش بزنه

اینبار دستمو برداشتم جیغ نکشید اما سریع گفت

- تو مستی دیوید ... کاری نکن که فردا پشیمون شی

- من انقدر مست نیستم که نفهمم دارم چکار میکنم سوفیا ... اگه به حرفم گوش کنی هیچ اتفاق بدی نمیافته ... دوست نداری چیزای جدیدو امتحان کنی ؟

- نه ... میخوام برگردم اتاقم

کنار گوششو بوسیدمو گفتم

- اما من میخوام اون بدن زیباتو دوباره لخت ببینم ... فقط در حد دیدن ... اگه نذاری ممکنه صبح به پدرت بگم حاضر به ازدواج با دختری که تو رودخونه لخت شنا میکنه نیستم ... میدونی این یعنی چی ؟

با حرص نگاهم کرد . گردنشو بوسیدم و گفتم

- حالا باهام راه بیا ... من به بکارتت کاری ندارم ... چیزی هم به پدرت نمیگم ... قبوله ؟

مکث کرد و چیزی نگفت . ازش فاصله گرفتمو گفتم

- باشه اگه ترجیح میدی به پدرت بگم میتونی بری بیرون . من جلوتو نمیگیرم

تکون نخورد . آروم شروع کردم به باز کردن بند جلو لباس خوابش و گفتم

- تو دختر عاقلی هستی ... میتونیم امشب یواشکی خوش بگذرونیم ... میدونم خوشت میاد ...

جلو لباسش باز شد و سینه های زیباش تو دیدم قرار گرفت

آروم لباس خوابشو از رو شونه هاش دادم کنار و رو زمین انداختم .

نمیدونستم از کجا شروع کنم . دستی به قوس زیر سینه هاش کشیدم و نوکشو نوازش وار لمس کردم . بدنش زیر دستم لرزید .

خم شدمو کنار نوکشو بوسیدم . به صورتش نگاه کردم که چشم هاشو بسته بود

خوب بود. از اینکه انقدر سوفیا داغ بود و داشت رام میشد لبخند زدم

دستمو رو بدنش کشیدمو پائین تر بردم

بوسه هام تبدیل به مک های عمیق شد که خمار سعی کرد سرمو جدا کنه از بدنشو گفت

- تنم رو کبود نکن ... ندیمه هام میبینن

خندیدمو بردمش به سمت تختم

- نگران نباش ...

هولش دادم رو تختو همینطور که براندازش میکردم شروع کردم به باز کردن لباس هام که با نگرانی گفت

- تو که نمیخوای ...

نذاشتم ادامه بده و گفتم

- نگران نباش ... فقط میخوایم آشنا شیم ... یه آشنایی عمیق ...

چشم های کنجکاوش دستمو دنبال میکرد

شلوارمو که بیرون آوردم چشم هاش گرد شد

با خنده رفتم سمتش

- ترسیدی ؟

خودشو جمع کردو با سر گفت نه

- خوبه چون ترس نداره ...

کنارش دراز کشیدمو دستمو رو بدنش کشیدم

از زبان سوفیا :

بدنم یخ کرده بد . دیوید با چیزی که اول فکر کرده بودم فرق داشت.

فقط برای اینکه دهنش بسته بمونه مجبور شدم باهاش بمونم .

تو ذهنم داشتم مرور میکردم چه راهی دارم برای پس زدنش .

چطور میتونم از زیر ازدواج باهاش در برم .

میدونم امشب میخواد چکار کنه . از ندیمه هام راجب این رابطه ها شنیده بودم

اما وقتی شروع کرد به نوازش و بوسیدنم انگار مغزم از کار افتاد و همه تصمیمات و برنامه هام زیر و رو شد . دستشو بین پام برد و

شروع به نوازش کرد . بوسه هاش از گردنم پائین تر رفت . بین پام نشستو تو تاریکی اتاق دیدم که با چه اشتیاقی بین پامو نگاه میکنه

شروع به بررسیم کرد و آروم دستشو روش کشید که پامو بستم

- باز کن سوفیا ... میخوام چک کنم مطمئن شم دست نخورده ای

- لزومی به اطمینان تو نیست

از رو تخت بلند شد و چراق رو پاتختی رو روشن کرد با چراق برگشت سمت من

- مثل اینکه یادت رفته قراره زن من بشی ... حالا باز کن پاتو

وقتی دید گوش نمیدم یه دستشو بین پام بردو گفت

- نکنه دوست داری با انگشتم چکت کنم ... ببینم خون میاد یا نه

با حرص نفسمو بیرون دادم و پامو باز کردم

خندیدو نشست بین پام . حرکت دستش بین پام داشت دیوونه ام میکرد . ملحفه رو چنگ زدم که خندید

- میبینم تحریک شدی سوفیا ... حسابی آثارش اینجاست...

- تمومش کن دیوید ... مطمئن شدی دیگه

- از جلو آره ... حالا دمر شو از پشت هم مطمئن شم

زد رو پهلومو گفت

- عجله کن تا کسی نفهمیده تو اتاقت نیستی

دمر شدمو یکی از بالشت هارو زیر دلم گذشت

سرمو تو بالشت دیگه فرو کردم تا به حرکات دستش توجه نکنم اما نمیتونستم

از زبان دیوید :

کاملا دست نخورده و سالم .

از فرم پشتش مشخص بود تا حالا هیچ چیزی بهش نزدیک هم نشده ... چه برسه به رابطه ... چراغو رو پا تختی گذاشتم که خواست بلند شه با دستم نگهش داشتم

- کجا ... کارم باهات تموم نشده

پشتش قرار گرفتمو با وزن خودم مجبورش کردم زیرم آروم شه

چیزی که دیده بودم نشون میداد امشب بی سر و صدا نمیتونم با سوفیا کاری کنم

برای همین تصمیم گرفتم امشب فقط با یکم مالیدن و چیزای دیگه تمومش کنم . اینجوری هم اعتماد سوفیارو جلب کنم هم برای دفعه بعد آماده اش کنم

هم زمان با مالیدن خودم به پشتش شروع به نوازش جاهای حساسش کردم ...

از زبان سوفیا :

خودمو به زور از زیر دیوید بیرون کشیدم

مثل یه خرس پیر خوابیده بود

تمام بدنم بوی اونو می داد ... دلم میخواست گریه کنم

درسته نمیتونستم منکر لذتم تو بعضی لحظات دیشب بشم. اما هرچی بود همه این رابطه از رو ناچاری بود

پیراهن دیوید رو از رو زمین برداشتم و با آب پارچ کنار تخت خیسش کردم .

با همون پیراهن کل بدنمو تمیز کردم و پرتش کردم پائین تخت

لباس هامو پوشیدم و از اتاق خارج شدم

دم صبح بود اما من اصلا نخوابیده بودم

تمام مدت منتظر بودم خواب دیوید سنگین شه تا بتونم بلند شم و برگردم اتاقم .بی سرو صدا برگشتم اتاقم .

یکی از عطر هامو برداشتمو به کل بدنم زدم

امیدوارم صبح ندیمه هام متوجه بوی خاصی نشن

خودمو توی تخت جمع کردمو سعی کردم یکیم بخوابم .

بخاطر یه شنا مسخره تو رودخونه دیشب کارم به کجا کشید ... شاید بهتره دفعه بعد با لباس زیر شنا کنم ...

البته اگه دفعه بعدی در کار باشه

نفهمیدم کی خوابم برد فقط با جیغ و داد های بالا سرم بیدار شدم

- خانم... خانم ... بیدار شین ... همه پائین منتظر شمام

کتی مدام این جمله رو تکرار میکرد و مگی هم کشو های اتاقو برای پیدا کردن چیزی بازو بسته میکرد

کلافه و خواب آلود نشستم رو تختو گفتم

- چی شده اول صبح

- نزدیکه ظهره خانم ...

کتی اینو گفتو بو کشید

سوالی نگاهش کردم که گفت

- یه بویی میاد

مگی اومد سمتم و نفس کشید

- راست میگه ... بوی ... بوی مرد میاد

شوکه گفتم

– بوی مرد چیه دیگه ؟

سریع از رو تخت بلند شدم و لباسمو مرتب کردم

هر دو خیره به من بودن که گفتم

- کی پائین منتظرمه ؟

- پدرتون ، لرد میلر و پسرش

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم

- پیراهن گلبهیم رو حاضر کنین تا بیام

از زبان دیوید :

نفهمیدم سوفیا کی رفت

اما پیراهن خیس و کثیفم کنار تخت نشون میداد که خیلی وقت نیست رفته. پیراهنمو بلند کردمو با دیدن وضعیتش آهم بلند شد.

دختره چموش ببین چه به روز بهترین پیراهنم آورده .

پنجره های اتاقو باز کردم تا هوای تازه بیاد

زنگ خدمتکار هارو زدم و وقتی اومد جلو در بهش گفتم وان آب داغ میخوام

تا قبل از ساعت 9 آماده و پر انرژی خودمو به میز صبحانه رسوندم

اما از سوفیا خبری نبود

لرد آنسل پرسید

- دیشب با سوفیا صحبت کردین ؟ نتیجه چی شد ؟

خاطرات دیشب تو ذهنم مرور شد و گفتم

- بله... شب خوبی بود ... بانو بلاخره موافقت کردن

- جدی ؟ سوفیا موافقت کرد

با غرور گفتم

- بله ... میخواستم تو اولین فرصت ازتون بخوام برنامه این ازدواجو تنظیم کنیم

پدر و لرد آنسل سر تکون دادن

قیافه سوفیا وقتی بفهمه از طرفش جواب دادم دیدنی میشه ... اما نمیتونه از دستم در بره ...مخصوصا با چیزی که دیشب دیدم حاضرم نصف دارائیم رو بدم اما سوفیا رو مال خودم کنم

بعد از صبحانه لرد آنسل گفت

از اونجایی که مسافت زیادی بین ماست شاید بهتر باشه تو اینجا بمونی دیوید تا مدت کوتاهی برای نامزدی سپری بشه

پدر گفت

- دیوید دست راست من تو سفر هاست ... نمیتونم بدون اون همه کارهارو اداره کنم ... چطوره تو این سفر دریایی که با هم داریم سوفیا هم همراه ما باشه ... اینجوری پایان سفر میتونن ازدواج کنن

با فکر به اینکه تو کشتی چقدر میتونم از حضور سوفیا لذت ببرم داغ شدم . لرد آنسل گفت

- اوه نه ... یه زن رو کشتی خیلی سخته ...

سریع گفتم

- کشتی ما قبلا پذیرای خانم ها بوده و امکانات کافی برای اونا داریم

لرد آنسل مردد گفت

- بهتره در این مورد خود سوفیا تصمیم بگیره

از زبان سوفیا :

انقدر سریع آماده شده بودم که صورتم کاملا سرخ شده بود

تو پله ها چندتا نفس عمق کشیدم تا آروم شم

اما انگار بوی بدن دیوید ریه هامو پر کرده بودو حتی نفس کشیدنم هم منو یاد دیشب میانداخت

با یادآوری دیشب دوباره بدنم داغ شد .

باورم نمیشد دیشب تن به اون کار ها دادم

چنتا نفس منظم کشیدم تا آروم شم و وارد دفتر کار پدر شدم

چون چیزی نخورده بودم احساس ضعف داشتم

اما بخاطر استرس میل به غذا هم نداشتم

با ورودم همه برگشتن سمتم و پدر سریع گفت

- سوفیا ... کجایی تو دختر ...

- سلام ... ببخشید دیشب خیلی بد خوابیدم

با این حرفم دیوید لبخند شیطانی زد و نگاهش رو بدنم چرخید

میدونستم دیشب بهش بد نگذشته

لرد میلر گفت

- دخترم ... بیا پیش من بشین ... این تصمیمی سختیه ... میخوام مطمئن باشی از حرفی که میزنی

سوالی نگاهم بین پدر و لرد میلر چرخید

-چه تصمیمی ؟

نشستم و پدر گفت

- دیوید گفت شما دیشب با هم به توافق رسیدین و با توجه به شرایط پیش اومده دوران نامزدیتون رو ...

دیوید گفت ما به توافق رسیدیم ... پسره پر رو . با اخم نگاهش کردم و خواستم مخالفت صریح خودمو اعلام کنم که ادامه جمله پدر ساکتم کرد

- دوران نامزدیتون این سفر دریایی از انگلستان به آمریکا باشه و تو آمریکا هم میتونین برای جشن ازدواج تصمیم بگیرین.

سفر دریایی ... آرزوی من ... ماجرا جویی ... تمام آرزوها و خیالات شبانه ام جلو چشمم مررو شد

دریای آبی و بی انتها ...

اما یهو با چهره دیوید همه از سرم پرید

چرا همیشه برای رسیدن به آرزوهام باید یه مانع وجود داشته باشه

پدر نشست. سوالی نگاهم کرد و گفت

- خب سوفیا ... به نظرت از پس این سفر بر میای ؟ یا ترجیح میدی این نامزدی رو بذاریم برای پایان این سفر و وقتی که لرد دیوید میتونن برای مدتی تو انگلیس بمونن ؟

آماده بودم تا به پدر بگم این ازدواج شدنی نیست که فکری به سرم زد . اگه قراره پدرو عصبانی کنم چرا نذارمش برای بعد این سفر

میتونم این سفر رویایی رو تجربه کنم و آخر این مسافرت بگم نمیخوام با دیوید ازدواج کنم

مسلما اگه اون موقع قبول نکنه ، الان هم این حرف منو قبول نمیکنه ... ولی اینجوری میتونم این سفر دریایی رو تجربه کنم

با این فکر بلند گفتم

- باشه ... من با شما به این سفر می آم ...

از زبان دیوید :

انتظار نداشتم سوفیا انقدر راحت قبول کنه . برای همین بهش شک کردم نکنه نقشه ای تو سرش باشه

اما روی کشتی و وسط دریا هیچ راه فراری نداشت پس هیچ نقشه ای هم نمیتونست به من آسیب بزنه .

با قبول کردن سوفیا ، لرد آنسل اونو فرستاد تا مقدمات این سفر رو آماده کنه و ما هم شروع به برنامه ریزی مسیر ددریایی کردیم

فردا صبح قبل از طلوع خورشید حرکت میکردیم و این یعنی ... دو ماه با سوفیا روی کشتی ... تو ذهنم بدن هوس انگیزشو مرور کردم . این دختر باید مال من بشه ... به زودی

از زبان سوفیا:

هم ذوق این سفر هم استرس بودن با دیوید حالمو خراب کرده بود

مامان با شنیدن خبر سفر دریایی من انقدر شوکه شده بود که تا چند دقیقه نتونست حرف بزنه

اما سریع به خودش اومد و رفت دنبال ملزومات سفرم

کمتر از یکروز وقت داشتم تا حاضر شم

با ندیمه هام در حال جمع کردن لباس هام بودیم که در اتاقمو زدن

با فکر اینکه مامانه سریع گفتم

- بیا تو

در باز شد و دیوید با لبخند پیروزمندانه اش سوپرایزم کرد

به ندیمه هام اشاره کرد و گفت

- میشه منو نامزدمو تنها بذارین

دخترا به من نگاه کردن و منتظر اجازه من موندن

با سر اشاره کردم میتونن برن بیرون

با بیرون رفتن دخترا دیوید رو بستواومد سمتم

- میبینم که داری آماده میشی عزیزم

چیزی نگفتم که رو به روم ایستادو کمرمو گرفت

- میخوام یه چیزی رو ازت بپرسن سوفیا که خیلی مهمه .
میخوام راستشو بگی ... حقیقت محض

سر تکون دادم

- منو قبول کردی یا به اجبار تن دادی

- چه فرقی داره برات ؟

- مسلما من دوست ندارم تورو از خونه و خانواده دور کنم اونم بخاطر خواست یه طرفه خودم

دقیق نگاهش کردم .

یعنی جدی میگفت ؟

بگم نمیخوامت ولم میکنه ؟!

بدون تهدید ...

اونوقت این سفر چی ؟

سفری که آرزوم بود .

نمی خواستم آرزومو از دست بدم

مردد گفتم

- به اجبار نیست .

لبخند مشکوکی زد و گفت

- خوبه ... پس دیشب به تو هم خوش گذشته

تنم داغ شدو سرمو پائین انداختم

منو به خودش فشار داد که حس کردم چقدر همسن الان تحریک شده

کنار گوشم گفت

- حالا که تو هم میخوای ... چطوره یکم تا تنهائیم حست کنم

منتظر جوابم نموند و شروع به بوسیدن گردنم کرد

سینه ام رو تو یه ستش گرفت و با دست دیگه سعی کرد بند لباسمو باز کنه

سریع گفتم

- دیوید ... لباسم نه...

خندیدو دامنمو داد بالا و در حالی که دستشو به پاهای لختم میکشید گفت

- باید برای این سفر لباس هایی انتخاب کنی که تنهایی بتونی بپوشی

اینو گفتو لبمو بوسید

دستشو بین پام کشیدو انگشتشو آروم وارد شورتم کرد

پاهامو به هم فشار دادم و مانع شدم

لب پائینمو گاز گرفتو گفت

- پاهاتو باز کن سوفیا ...

صدای در اتاقم نجاتم دادسریع ازم جدا شد و منم لباسمو مرتب کردم

قبل جواب دادنم در باز شد و مامان اومد تو

با دیدن دیوید نگاهش بین ما چرخیدو گفت

- فکر میکردم تنهایی سوفیا که اومدم داخل

دیوید سریع گفت

- منم داشتم میرفتم بانو... اگر با من کاری ندارین رفع زحمت کنم

مامان سر تکون داد و دیوید چرخید سمت من .

چشمکی زد و با همون لبخند پیروزمندانه از اتاق بیرون رفت

مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت

- چی میگفتین ؟

- دیوید گفت باید برای سفر لباس هایی انتخاب کنم که خودم بتونم به تنهایی بپوشم

ایروهای مامان بالا رفتو گفت

- منظرش چیه ؟ یعنی ندیمه هات نمیتونن باهات بیان ؟

منتظر جواب من نموند و از اتاق رفت بیرون

با رفتن مامان نشستم رو تخت. به زور ایستاده بودم . تنم داغ بود و بین پام داغ تر . میدونم سفر سختی با دیوید دارم

اما نمیتونم از این سفر بگذرم

تا شب از دیوید خبر نشد

سر شام همه دوباره دور هم جمع شدیم

آخرین شام تو خونه بود

فردا قبل از طلوع خورشید باید سوار کشتی میشدیم

با وجود اصرار های مامان ، بابا اجازه نداد ندیمه هامو با خودم ببرم

بابا اعتقاد داشت چون کشتی مسافرتی نیست و تجاریه ، همین که از پس مواظبت از من بر بیاد سخته و نمیتونه مسئولیت دختر دیگه ای رو قبول کنه

حالا خودم باید تنهایی حمام میکردم و لباس موپوشیدم

از یه طرف خوب بود که باب میل خودم میپوشیدم و موهامو درست می کردم

از یه طرف سخت بود که خیلی رو کشتی تنها میشدم

چنتا کتاب هم برداشتم تا تو این مدت خودمو سر گرم کنم

ندیمه هام برای آخرین بار کمک کردن لباس هامو عوض کنم و لباس خواب بپوشم .

باهاشون خداحافظی کردم و قول دادم از آمریکا براشون لباس مخصوص اونجا رو بیارم .

دلم واقعا برای دو قلو ها تنگ میشد

اما شوق سفر بیشتر بود

تازه روی تخت دراز کشیدم و چراغ رو پا تختی رو خاموش کردم که در اتاقم بی صدا باز شد .شوکه رو تخت نشستم

قامت دیوید پیدا شد و سریع درو بست

اومد سمتم و گفت

- میدونستم بی من خوابت نمی بره ... برای همین اومدم عزیزم

- دیوید ، برو بیرون تا کی متوجه نشده .

خواستم بلند شم که خودشو رسوند بهم و دستشو گذاشت رو شونه ام .

آروم اما دستوری گفت

- دراز بکش سوفیا ، فقط میخوام کنارت بخوابم

- ممکنه هر کسی بیاد داخل ... تازه سر شبه ...

بی صدا خندید و مجبورم کرد دراز بکشم .

سمت دیگه ام دراز کشیدو زیر پتوم قرار گرفت

- درو قفل کردم کسی نمیاد داخل

کی درو قفل کرد که من متوجه نشدم

جرکت دستش که لباس خوابمو بالا داد باعث شد بی خیال قغل در بشمو سریع دستشو بگیرم

- مگه نگفتی فقط بخوابیم

- آره ... اما لخت تو بغل هم منظورم بود

دستشو از تو دستم آزاد کردو رو پام دست کشید

نصف وزنشو رو تنم انداخت و سرشو تو گودی گردنم فرو کرد

خمار گفت

- ببین سوفیا ... الان دیگه رسما نامزد منی ...

سرمو ازش دور کردمو گفتم

- تو این کشور تو دوران نامزدی با هم رابطه ندارن

- اما من مال این کشور نیستم

با این حرفش دستشو به زور بین پاهام که جفت کرده بودم فشارا داد و داغی بین پام چند برابر شد

مچ دستشو گرفتم اما زورم بهش نمیرسید . با حرص گفتم

- اما فعلا تو خاک این کشوری

یهو دستشو از بین پام بیرون کشیدو باسنمو تو مشتش فشار داد

- باشه ... امشب تو خاک این کشورم ... فردا شب که نیستم...

کامل روم قرار گرفتو هر دو طرف باسنمو تو دستاش گرفتو فشار داد

آهم بلند شد و از این فرصت استفاده کرد لبمو داغ بوسید

ناخونامو تو کتفش فرو کردم تا ولم کنه که یه انگشتشو به پشتم رسوندو آروم حرکت داد

با تمام قدرت هولش دادمو از زیرش کنار رفتم

خندیدو خواست دوباره منو بگیره که در اتاقم رو زدن

با ترس هولش دادم پائین تخت و آروم گفتم

- برو زیر تخت دیوید

پتومو مرتب کردم و سریع گفتم

- بله ؟

در اتاقم باز شد و مامان اومد تو

- با کسی صحبت میکردی سوفیا ؟

- ام ... با خودم ... برای فردا خیلی هیجان دارم

مامان نشست روی تخت و گفت

- منم اومدم راجب سفرت صحبت کنیم سوفیا

- سفرم ؟

- خب ... ما هیچوقت فرصت نشد با هم راجب رابطه ... ام ... چطور بگم رابطه جنسی صحبت کنیم سوفیا ...

وای نه ! اینهمه وقت رو مامان ول کرده بود و دقیقا امشب ، وقتی دیوید زیر تخت اتاق خواب منه میخواست صحبت کنه

مامان با دیدن شوک تو صورتم گفت

- اوه سوفیا نترس ... چیز بدی نیست دخترم ... جز اولین بار دفعات بعد خیلی برات لذت بخش میشه

با دستم صورتمو پوشوندم و سریع گفتم

- مامان لازم نیست چیزی بگب من ...

نذاشت ادامه بدم و دستامو از رو صورتم جدا کرد و گفت

- سوفیا .... نمیخوام باراول شوکه شی یا اجازه بدی از نا آگاهیت دیوید استفاده کنه و بکارتتو ببازی ... چون احتمالا بکارتت مثل من ...

سریع قبل از اینکه بیشتر از این دیوید بشنوه گفتم

- مامان ... من میدونم ...میدونم... بانو توردو همه رو تو دوره آموزشیم بهم گفته ...

مامان ابروهاشو بالا انداخت و گفت راجب رابطه از پشت هم ؟

از زبان دیوید :

سخت جلو خودمو گرفتم تا خنده ام رو کنترل کنم و صداش بلند نشه

حیف شد سوفیا جلوی مادرش رو گرفت و نتونستم بفهمم چی میخواد راجب بکارت سوفیا بگه

هرچند که به زودی خودم میفهمیدم

اما وقتی راجب رابطه از پشت خواست حرف بزنه سوفیا تقریبا جیغ کشید و از رو تکون تخت فهمیدم بلند شد

- مامان ... خواهش می کنم برو بخواب و به این چیزا فکر نکن...

مادرش هم بلند شد که سوفیا ادامه داد

- اصلا لازم نیست نگران من باشی من نمیذارم دیوید حتی انگشتش به من بخوره

دوباره جلو خنده ام رو گرفتم

نمیذاره حتی انگشتم بهش بخوره ...

وقتی خودم همین امشب رابطه از عقب رو بهش آموزش عملی دادم

میفهمه با کی طرفه

- سوفیا ... این چیزی نیست که تو خیلی بتونی جلوش وایسی ، تو قراره دو ماه با دیوید تو یه کشتی باشی و من از روی نگاهش رو اندامت میتونم بگم از همین الان برات کلی برنامه ریخته

اوه ... چه حدس درستی ... باید به داشتن چنین مادرزنی افتخار کنم

صدای پا اومد و سوفیا گفت

- تو منو دست کم گرفتی مامان ... خیالت راحت باشه ... من هر چیزی که لازمه باشه میدونم ... حالام بهتره هر دو بخوابیم

درو باز کرد و مطمئن بودم به زور مادرشو بیرون فرستاد

- شب بخیر مامان

- سوفیا ...

صدای بستن و قفل کردن در تومد. آروم سرمو از زیر تخت بیرون آوردم که دیدم دست به کمر بالای سرم ایستاده . آروم گفت

- تو که گفته بودی درو قفل کردی دیوید

بلند شدمو دراز کشیدم رو تخت

بهش اشاره کردم بیاد بغلم و گفتم

- حالا که دیگه خودت قفل کردی ... بیا که صبح باید زود بیدار شیم

اومد رو تخت نشست و دستاشو به سینه اش زد

- بهتره بری اتاق خودت بخوابی چون صبح خیلی زود ندیمه هام قراره بیان کمک کنم حاضر شم

بازوشو گرفتمو کشیدمش تو بغلم

- میرم عزیزم اما قبلش میخوام نگرانی مادرتو برطرف کنم ؟

خواست از بغلم جدا شه که وزنمو انداختم روش و پشتش قرار گرفتم

- منظورت چیه ؟ ولم کن دیوید؟

- پس که گفتی نمیذاری انگشتم هم بهت بخوره

اینو گفتمو دستمو بردم بین پاش

- دیوید ...

با حرکت انگشتم بین پاش حرفش ناتموم موند

تو گوشش گفتم

- آروم سوفیا تو که نمیخوای بکارتت آسیب ببینه

با آه سر تکون داد که لاله گوشش رو بوسیدمو گفتم

- خوبه ... آروم باش تا خودم بهت یاد بدم رابطه از عقب چطوریه ...

انتظار داشتم تقلا کنه و جیغو داد کنه با این حرفم

اما یهو آروم شد و گفت

- میشه بذاریش برای فردا شب ...

خیره به صورت شدم ! الان جدی گفت ؟

فردا شب با میل خودش میخواد باهام باشه ؟

هممممم ... خیلی خوب بود ... نقشه جدیدی ریختم و گفتم

- اگه قول بدی فردا شب خودت بیای اتاقم قبوله

یکم مکث کرد و بعد سر تکون داد

- باشه میام ...

آروم از روش کنار رفتم اما نذاشتم از بغلم خارج شه و گفتم

-باشه میذاریم فردا شب ... اما امشب ...

دستشو بردم به سمت بین پای خودم و گذاشتم روی خودم

- امشب هم باید یه جوری اینو آروم کنی

کلافه نگاهم کردو گفت

- باز مثل دیشب تمام تنم بوی تو رو میگیره

از این حرفش بلند خندیدمو گفتم

- مگه بده ؟ باید همیشه بوی منو بدی

صورتشو جمع کرد که دوباره خندیدم

- حالا این قیافه رو در نیار ... یه راه دیگه هست بدون اینکه تنت بوی منو بگیره ... فقط باید ...

سرمو نزدیک لبش بردمو بوسه ای روش زدم

- فقط باید از این خوشگلا استفاده کنی

از زبان سوفیا :

دیوید واقعا چندش آور و غیر قابل کنترل بود

وقتی گفتم فردا شب، همه امیدم این بود که فرداشب با موندن تو کابین بابا بتونم از شر دیوید خلاص شم

اما ول کن امشب نبود

چیزی که ازم میخواست زیادی چندش آور بود

اما دو راه داشتم

یا مثل دیشب بودی چندش آورشو تحمل کنم ... یا ... اصلا نمیتونستم به مورد دوم فکر کنم.

به اندام لختش که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردم که با عصبانیت گفت

- زود باش سوفیا ... تموم شبو وقت نداریم

سرمو خم کردم اما نتونستم ادامه بدم

- نمیتونم این کارو کنم دیوید ...

ابروهاش تو هم پیچیدو بازومو کشید هلم داد رو تخت

- انگار مراعات بهت نیومده سوفیا ...

خواست خودشو پشتم قرار بده که سریع گفتم

- باشه .. باشه انجام میدم

یکم مکث کردو آروم از روم کنار رفت

- این آخین فرصتته سوفیا وگرنه کلاس آموزشی فردا شبو ، همین امشب برگذار میکنم

چشم چرخوندم به این شوخی بی مزه اش که لبه تخت نشست و گفت

- بیا بین پام بشین

رو زمین بین پاش نشستمو چشم هامو بستم .

از زبان دیوید :

سوفیا خیلی لجبازه ، خیلی بیشتر از انتظار من

اما لجبازی هاش باعث میشه داشتنش شیرین تر شه

وقتی بلاخره راضی شد و داغی لب هاشو رو خودم حس کردم کل وجودم پر از لذت شد

واقعا می ارزید به کلنجار رفتن باهاش

گرمای زبونش بتعث شد ناخداگاه از ته گلوم آهی در بره

اماقبل از اینکه بیشتر از این لذت ببرم دندونش کشید به پوست تنم و از درد نفسم رفت

موهاشو کشیدمو سرشو از خودم دور کردم

متعجب نگاهم کرد اما از صورت عصبانیم فهمید چکار کرده

- بهت گفتم دندوناتو با لبت بپوشون

لبشو گاز گرفتو گفت

- تو خیلی بزرگی ...

از حرفش یکم از عصبانیتم کم شد اما هنوز حس بدی که برام درست کرده بود از بین نرفته بود

برای همین گفتم

- دمر شو ....

بازوشو گرفتمو بلندش کردم

دمر گذاشتمش لبه تخت که اعتراض کرد

- دیوید ... گفتی باشه برای فردا شب

- اون سر جاشه ... اما الانم باید کار نیمه تمامتو خودم تمام کنم

از زبان سوفیا :

با بسته شدن در آروم چشم هامو باز کردم

دیگه هوا روشن شده بود که دیوید رفت

بازم مثل دیشب خودشو روی من خالی کردو تنم بوی اونو گرفت

بلند شدمو پنجره اتاقمو باز کردم

هوای نسبت سرد بیرون خیلی بهتر بود تا این بودی تند دیوید.

هرچند حداقل خودش اینبار بدنمو تمیز کرد

میدونم اگه فرداشب پیش دیوید باشم دیگه با این چیزا راضی نمیشه ... اما واقعا نمیدونستم باید چکار کنم

تازه چشم هام گرم شده بود که با صدای در اتاقم بیدار شدم

ندیمه هام بودن و دیگه وقتی برای خوابیدن برام نمونده بود

لعنتی به دیوید فرستادمو بلند شدم

تو کمتر از یکساعت تو کالاسکه بودیم و به سمت بندر حرکت کردیم

دیوید رو به روی من با لبخند پیروز مندانه ای نشسته بود

سعی کردم با نگاه کردن به منظره بیرون بهش توجه نکنم

اما با نوک کفشش که زیر دامن من بود قوزک پام رو نوازش میکرد

بلاخره مسیر کذایی خونه تا بندر تمام شد و برای اولین بار میخواستم سوار کشتی بشم

پدر و لرد ملر پیاده شدن و رو به دیوید گفتن

- تو سوفیا رو ببر به اتاقش و مستقر کن

اوه نه ... منو دیوید دوباره تنها ...

دیوید چشم هاش برق زد و گفت

- حتما ... خیالتون راحت

چشمکی بهم زد و گفت

- بیا بریم خانم کوچولو من ، کلی کار دارم باهات

از زبان دیوید :

من همیشه راجب خودم فکر میکردم یه مرد با کنترل نفس هستم

حتی خیلی از مرد های اطرافمو بخاطر بی طاقت بودن جلو زن ها مسخره می کردم

اما حالا خودم از همه بدتر بودم

بدن سوفیا و حالت ها و رفتارش همه یک پکیج سکسی و داغ بود که منو بی طاقت میکرد

بی طلقت کم بود برای تعریف حالم

منو داغون میکرد

از فرصت پیش اومده استفاده کردم و دستمو دور کمر باریک سوفیا حلقه کردم

با کلافگی گفت

- خودم میتونم بیام

از بغلم جدا شد اما مجبور شد برای حرکت ار روی داک بازومو بگیره

لبخندی زدمو گفتم

- دیدی نمیتونم

خواست بازومو ول کنه که با اخم گفتم

- کشتی جای لوس بازی نیست سوفیا ... افتادن از این رو فقط 1 لحظه است ... وقتی پا میذاری رو کشتی من ... از حرف های من بی چون و چرا اطاعت میکنی

لب هاشو به هم فشرد و چیزی نگفت

نگاهمو از لب هاش گرفتم قبل از اینکه هیمن جا و جلو تمام ملوان ها لب هاشو ببوسم

کمکش کردم وارد ورودی کابین بشه و به طبقه پائین که اتاق های خودمون قرار داشت وارد شه

- اینجا چند طبقه است ؟

- سه طبقه اما دو طبقه پائین به تو هیچ ربطی نداره و وارد اونا نیمشی

در کابینی که مربوط به سوفیا بود رو باز کردم و خودم جلو تر رفتم داخل که پرسید

- چرا ؟

نگاهش تو کل اتاق چرخید ، اتاق کوچیکی بود اما برای یک اتاق داخل کشتی به قدر کافی تجملاتی بود

درو بستم. تکیه دادم به در و گفتم

- چون رفتنت به طبقه پائین با تجاور بهت یکیه ...

شوکه نگاهم کرد

- منظورت چیه دیوید ؟

- تو رو یه کشتی مردونه هستی سوفیا ... اینجا پر از مردائیه که خیلی دلشون برای آغوش یه زن تنگ میشه ... به حدی که حتی میتونن

دستشو بالا برد و سریع گفت

- متوجه شدم دیوید ...

خندیدمورفتم سمتش

- خوبه ... حالا ...

عقب نرفتو با اخم نگاهم کرد و گفت

- فکر کنم خیلی کار داشته باشی اون بیرون

خندیدمو چونه اش رو نرم تو دستم گرفتم

- نه اندازه ای که اینجا کار دارم

رنگش یکم پرید و لب هاشو تر کرد

همینو میخواستم

یه بوسه تر

خم شدمو مماس لبش گفتم

- ببینم بوسه ات آرومم میکنه یا باید کار دیگه ای هم بکنیم

لبمو رو لبش گذاشتم و طبق انتظارم همراهیم کرد تا آرومم کنه

خوب بود ، سوفیا دختر زرنگی بود

اما بر خلاف تلاشش که سعی میکرد نترس باشه

خیلی ترسو بود و راحت میشد با تهدید رامش کرد

مشغول لب هاش شدمو هم زمان کمرشو با دستم نوازش کردمو به خودم فشردمش از لب رفتم سمت گردن و سینه هاش

آه آرومی از بین لب هاش فرار کرد

ازش جدا شدمو گفتم

- اینجوری فایده نداره ... خم شو رو تخت

چشم هاش گرد شدو آروم و شوکه گفت

- دیوید ...

خندیدمو رفتمم سمت در

- شوخی کردم ... فعلا خیلی کار دارم اما برگردم ترتیبتو میدم ...

درو باز کردموقبل از اینکه برم بیرون گفتم

- راستی امشب کلاس آموزشی هم داریم ...

چشمکی بهش زدمو درو بستم

از زبان سوفیا :

با رفتن بیرون نفس راحت کشیدم

امیدوارم انقدر سرش شلوغ باشه کا حالا حالا ها برنگرده

اتاق جدیدمو از نظر گذروندم .

دوتا پنجره کوچیک به بیرون داشت که میشد دریارو دید

یه تخت یک نفره و کوچیک که به زمین وصل بود

کمد و میز آرایش متوسطی رو بهرو تخت بود و دری که به سمت سرویس باز میشد . برای یه سفر دریایی خوب بود ...

اما به نسبت اتاق خودم افتضاح بود

چمدونم رو بازکردم و خودمو با مرتب کردن لباس هام سر گرم کردم که صدای در اتاقم بلند شد

- بله ؟

در باز شد و بابا اومد داخل

- سلام سوفیا ... میبینم که با اتاق جدیدت کنار اومدی. چطوره ؟

- خوبه ... اتاق شما کجاست ؟

امیدوار بودم اتاق بابا اتاق رو به رو من باشه که بابا گفت

- انتهای راهرو در سمت چپ ...

اوه نه خیلی دور بود سریع گفتم

- کاش اتاقتون پیش من بود ... تا اوایل عادت کنم یکم نگرانم

- نگران نباش سوفیا اتاق دیوید رو به رو اتاق توئه ... کافیه صداش کنی و اون میشنوه

دیگه بدتر از این نمیشد

باید یه فکر درست میکردم برای امشب

سر تکون دادم که بابا گفت

- بریم برای نهار ... اینجا سر تایم مشخص صبحانه ، نهار و شام سرو میشه و چون پر از مرد های خوش اشتهاست بهتره این تایم باشی چون بعدش جز نون و پنیر چیز دیگه ای برای خوردن نیست .

خندیدم و با بابا از اتاقم خارج شدیم .

نهار توی اولین اتق همین طبقه سرو میشد

یه اتاق نسیتا بزرگ با حدود ده الی 12 تا صندلی ، دکور ساده اما شیک مثل اتاق من

بابا گفت ما با کاپیتان و دستیار هاش دور هم نهار میخوریم و ملوان ها و کارگر ها طبقه دوم سالن غذا خوری دارن

هنوز کسی جز ما تو اون اتاق نبود

با بابا کنار پنجرعهکوچیک اون اتاق ایستادیم

تا چشم کار میکرد دریا بود

آروم گفتم

- میتونم بیام روی عرشه ؟

- البته ... اما بهتره فعلا تنها نیای ... بعد نهار با هم میریم

سر تکون دادم که آشپز و خدمه اش سریع وارد شدن .

سلام رسمی دادن و مشغول چیدن میز شدن

با وجود اینکه خودشون رو سر گرم کار نشون میدادن اما نگاه سنگینشون رو من قابل لمس بود .

میز که چیده شد ار اتاق باز شد و دیوید با سه مرد دیگه وارد شدن

یکی مرد میان سالی بود و دو پسر هم سن دیوید

به سمت ما اومدن و دیوید معرفی کرد

- بانو سوفیا نامزدم ... کاپیتان کایو و دستیار هاشون

مودبانه سلام کردیم و دست دادیم

کاپیتان گفت

- میزبانی شما افتخاریه برای قوی سفید

- قوی سفید ؟

پدر خندید و گفت

- اسم این کشتی قوی سفیده ...

- اما سفید نبود که .

دیوید اومد کنارمو گفت

- یه قوی سفیدی بالای عرشه هست ... بخاطر همین اسم این کشتی قوی سفیده

لبخند زدم و گفتم

- اوه ... پس باید روی عرشه رو ببینم

- حتما بانو سوفیا ...

کاپیتان اینو گفت و مشغول صحبت با بابا شدن

دیوید از فرصت استفاده کرد و کنار گوشم گفت

- شب های روی عرشه هم خیلی قشنگه .

- من ترجیح میدم روزشو ببینم

- اما من ترجیح میدم شب و روز ببینمت و ...

کنار گوشم لب زد

- لمست کنم

سرمو ازش جدا کردمو با اخم رفتم سمت میز

همین لحظه لرد میلر وارد شد و با نگرانی گفت

- کاپیتان ... مسیر حرکتو باید تغییر بدیم ... ملوان ها از خطر حمله دزدهای دریایی می گن ...

با این حرف لرد میلر همه نگران به کاپیتان نگاه کردن که با خنده گفت

- لرد میلر ... ملوان های خیلی حرف میزنن ... نگران اونها نباش ... من قبل حرکت از گارد دریا اطلاعات دقیق گرفتم و مسیر ما امن ترین مسیر ممکنه

لرد میلر که هنوز نگران بود گفت

- مطمئنین ؟ ما الان 3 کشتی بزرگ هستیم ، جدا از دو کشتی ما ، کشتی باری لرد آنسل هم تو این سفر با ماست ... برای همه دزد های دریایی این محمله ها و کشتی ها جذابه

کاپیتان خیلی آروم و بیخیال سر میز نشستو گفت

- دریا خونه منه لرد میلر ... تا حالا هیچ دزد دریایی به من حمله نکرده ... نگرانی شما بی مورده ...

پدر و بقیه هم نشستن ،

کنار پدر نشستم که دیوید سمت دیگه من نشست

پدر گفت

- تجهیزات دفاعی کشتی من کامله ... به نظرم قبل از تاریک شدن هوا بهتره من برگردم روی کشتی خودم

با نگرانی به بابا نگاه کردم که با لبخند گفت

- تو نگران نباش سوفیا ... لازم نیست جا به جا شی ... این کشتی وسط قرار داره و امنیتش از همه بیشتره .

اما نگرانی من از دزد های دریایی نبود . از تنها شدن با دیوید بود

نمیخواستم امشب بیاد اتاقم و چیزی که دیشب قول داده بود رو تجربه کنم

دیوید دستشو زیر میز رو پای من گذاشتو فشار ریزی به پام داد

با لبخند گفت

- آره عزیزم ... من کنارتم

از زبان دیوید :

اوضاع از این بهتر نمیشد ... لرد آنسل برمیگشت رو کشتی خودش سوفیا امشب راحت در اختیار من بود

بعد از نهار لرد آنسل ازم خواست سوفیارو ببرم روی عرشه

با هم از سالن غذا خوری خارج شدیم

دستمو به سمتش گرفتم تا بازوم رو بگیره با اخم از کنارم رد شد

آروم خندیدم و گفتم

- ثبلا هم بهت گفتم سوفیا این یه کشتیه ... بهتره تو یه سری چیز ها لجبازی نکنی

اما بدون توحه به من نرده های راه پله رو گرفت و رفت بالا

پست سرش رفتم و با رسیدن به فضای باز عرشه ایستاد

از کنارش رد شدم و به سمت دماغه کشتی رفتم

- خواست پشت سرم بیاد که با یه تکون کشتی کمی نا متعادل شد

اما تعادلشو حفظ کردو سریع همراهم اومد

- از گوشه چشم نگاهش کردم

صورتش چنان از شوق باز شده بود که نتونستم لبخند نزنم

با همون ذوق گفت

- باورم نمیشه بلاخره روی کشتی هستم

دستمو به نرده های دماغه گرفتمو گفتم

- واقعا هستی ... اما اگه حواست نباشه ممکنه خیلی راحت پرت شی خارج از کشتی

از این حرفم هول کردو سریع مثل من نرده ها رو گرفت

خندیدمو گفتم

- این نرده ها منظورم نبود

با سر به بادبان اشاره کردمو گفتم

- فکر کنم میدونی این بادبان ها دلیل حرکت کشتی ما هستن و با توجه به جهت حرکتی که میخوایم در طول روز هزار بار ممکنه بچرخن ... پس سعی کن هیچوقت تو مسیر چرخش اونا نباشی چون خیلی راحت پرت میشی تو دریا

نگران به بادبان ها و ستون های چوبی اون نگاه کردو گفت

- کجا ها امنه میتونم با خیال راحت باشم ؟

به محدوده داک بالای عرضه اشاره کردم و گفتم

- امن ترین جا از نظر خطر بادبان ها اون بالاست ، کنار اتاق کاپیتان ، اما اونجا خطر های خودشو داره ... مثلا هر تکون ریز تو اتاق خودت معادل یه تکون بزرگ تو اتاق کاپیتانه

- اوه ... پس همه جا یه جوری خطرناکه

- تقریبا ... میخوای اتاق کاپیتان رو ببینی ؟

- میتونم ؟

- چرا که نه

اینبار خودش با ذوق بازومو گرفتو همراهم اومد

داشت دستم می اومد سوفیا چطور رام میشه

وقتی بهش اطلاعات جدیدی میدی یا به سوال هاش جواب میدی رام و مطیع تو میشه . خیلی این خصوصیتش برام جالب بود

بر عکس دخترای زیبای دیگه ای که دیده بودم ، سوفیا از هوش بالایی برخوردار بود

با هم وارد اتاق کاپیتان شدیم

چشم هاش با دیدن تجهیزات دریانوردی برق زد

به سکان اشاره کردو گفت

- این همون چیزیه که جهت حرکتو بهتون میگه ؟

خندیدمو گفتم نه ...

به نقشه و قطب نما روی میز اشاره کردمو گفتم

- اینا جهت حرکتو به ما میگن ... سکان برای مشخص کردن جهت حرکت کشتیه

- اوه ... اونوقت از کجا میفهمین تو چه جهتی دارین حرکت می کنین ؟

مغرورانه به سمتش رفتمو گفتم

- تو خیلی سوال میپرسی سوفیا

چشم هاش گرفته شد و خواست نگاهشو ازم بگیره که گفتم

- من میتونم کارکرد تمام وسایل تو این اتاقو برات توضیح بدم

اینبار با ذوق نگاهم کرد که گفتم

سوفیا با ذوق نگاهم کرد که گفتم

- اما در عوض تو باید یه چیزی بهم بدی

ذوقش ته کشیدو یه قدم عقب رفت

- چی ؟

فاصله بینمون رو پر کردمو گفتم

- چیز زیادی نمیخوام ...

به لب هاش خیره شدم تا خودش بفهمه چی میخوام . از نگاهم لب هاشو تر کرد اما حرفی نزد . کمرشو بین دستام قفل کردمو به خودم فشردمش

مماس لبش گفتم

- به بوسه فرانسوی میخوام سوفیا ... میدونی فرانسوی ها چطوری میبوسن ؟

لب پائینشو گزیدو آروم به نشونه بله سر تکون داد.

خندیدمو با لبم ، لبشو از حصار دندوناش آزاد کردم و نرم بوسیدمش

اما نذاشتم این بوسه نرم بمونه و خیلی سریع زبونمو هول دادم داخل دهنش . مک آرومی به زبونم زد و همراهیم کرد

از زبان سوفیا :

نفس کم آورده بودم اما دیوید اجازه نمیداد ازش جدا شم

بوسه فرانسوی ، بوسه عشاق ، شنیده بودم وقتی کسی رو اینجوری ببوسی حتما بعدش کارتون به رابطه میکشه

اما فکر نمیکردم واقعیت داشته باشه

داغی بین پام اما نشون میداد این حرف حقیقت داره

تحریک آمیز ترین نوع بوسه بود .

دیوید منو بیشتر به خودش فشار داد که حسابی حس کنم چقدر آماده است

گوشه دامنو گرفتو آروم با دستش جمع کرد

سر انگشتاش پاهای لختمو لمس کرد

انگار بهم برق وصل شد ، بدنم داغ شد

صدای پایی که به سمتمون می اومد باعث شد جدا شیم

هر دو پرخیدیم به سمت پنجره بزرگ رو به دریا

مسلما از حالت صورت و نفس هامو پیدا میشد که تو چه حالی بودیم

برای همین با باز شدن در هم برنگشتیم

صدای قدم ها به سمتمون اومد

- اینجائین بچه ها ... نگرانتون شده بودیم

هر دو آروم به سمت لرد میلر برگشتیم که آروم کنار گوش دیوید چیزی گفت . دیوید سر تکون داد و رو به من گفت

- بقیه صحبتمون رو بعد ادامه میدیم عزیزم ... الان بهتره برسونمت اتاق.

-چیزی شده ؟

- نه عزیزم ... باید برگردم سر کار هایی که به عهده منه ... شب زودتر میام پیشت

کمرمو گرفتوهدایتم کرد به سمت پله ها ، حس کردم جنب و جوش اطراف بیشتر شده

- میتونم پدرمو ببینم ؟

- پدرت برگشته کشتی خودتون ... همون کشتی که عقب تر از ما حرکت میکرد

- چطوری ؟ چرا ازم خداحافظی نکرد پس ؟

- با قایق ، و چون دوباره فردا برمیگرده اینجا خداحافظی نکرد

نگرانیم بیشتر شد، به اتاقم رسیدیم و دیوید اینبار بدون معطلی از پیشم رفت

تاکید کرد در اتاق رو قفل کنم تا دوباره خودش بیاد دنبالم

خورشید هنوز تو اوج بود و این یعنی تا شب خیلی وقت بود

تو فکر من یه سفر دریایی زندونی شدن تو این اتاق نبود .

صدای سر و صدای تو راهرو زیاد شد

گوشم رو چسبودم به در و دقیق شدم

همهمه بود ....

صدای پا ... اما چیزی از صحبت ها نمیفهمیدم .

برگشتم سمت پنجره .

چیزی تو دریا دیده نمیشد

خودمو با کتاب هایی که آورده بودم سرگرم کردم

هوا دیگه داشت تاریک میشد و از دیوید خبری نبود

واقعا یعنی تو کل این سفر قراره من تو اتاقم زندانی باشم ؟

مگه برم بیرون چه اتفاقی می افته

رفتم سمت در که با صدای انفجار مانندی کشتی لرزید و پرت شدم رو زمین

قلبم تند میزد . ذهنم سریع رفت پیش حرف لرد میلر و دزدای دریایی

خدای من اگه ولقعا اونا حمله کرده باشن چی ؟

صدای شلیک شنیدم و دوباره صدایی که میدونستم مال پرتاب توپه

هوا کامل تاریک شده بود و چیزی تو دریا دیده نمیشد

شاید هم اصلا از سمت مخالف اتاق من حمله کرده باشن

اگه این کشتی رو بگیرن چی ...

دتستان های ترسناکی که ندیمه هام از خرید و فروش دخترا تو کشتی دزدای دریایی گفته بودن تو ذهنم رژه میرفت

مگی میگفت هر کاپیتان کشتی دزدای دریایی یه حرم سرا از دختر های اسیر شده رو داره و هر وقت از کسی خسته شه اونو میده به ملوان ها ...

ملوان هام وقتی خسته شن اون دخترو میندازن تو دریا یا اگه شانس بیاره تو اسکله بعدی به عنوان برده میفروشنش

یهو به خودم اومدم و دیدم از ترس بدنم یخ شده و میلرزه

این یه کشتی تجاریه سوفیا نه یه کشتی مسافر بری ، پس کسی اینجا انتظار یه دخترو نداره .

بهتره آروم باشم و مخفی شم .

مسلما کسی اینجوری پیدام نمیکنه

اتاقو گشتم برای یه جای امن .

اما اگه این کشتی رو بگیرن مخفی شدن چه فایده داره ؟ راه فراری ندارم که

سر در گم دور خودم میگشتم که در اتاقمو زدن

نفسم رفت و خشک شدم

- سوفیا ... منم دیوید

برای اولین بار از شنیدن صداش خوشحال شدم با ذوق دوئیدم سمت در و در اتاقو باز کردم

از زبان دیوید :

تمام بعد از ظهر تجهیزان دفاعی رو چک و آماده کردیم .

با وجود اطمینان دادن کاپیتان ما نمیشد ریسک کنیم و میخواستیم آماده باشیم .

بلاخره همه توپ ها آماده شد

شلیک آزمایشی انجام دادیم و وقتی خیالمون بابت آمادگی همه چی آماده شد رفتم دنبال سوفیا تا برای شام با خودم ببرمش .

در اتاقشو باز کردو رنگ پریده نگاهم کرد

- اتفاقی افتاده سوفیا ؟

- حمله کردن ؟

- کی ؟

- صدای توپ شنیدم ؟ بهمون حمله شده ؟

خندیدمو از فرصت استفاده کردم و بغلش کردم

انقدر ترسیده بود که پسم نزد

- نه عزیزم ... خودمون بودیم که داشتیم توپ هارو آماده میکردیم ...

نفس راحتی کشید و خواست از بغلم جدا شه که گفتم

- اگه بهمون حمله بشه ، ما از پس اونا بر میایم ، کشتی ما خیلی مجهزه و علاوه بر اون کشتی پدرت یکی از پیشرفته ترین

کشتی های روزه. من نمیذارم دست هیچ دزد کثیفی به تو برسه

با این حرفم سوفیا لبخند نگرانی زد و گفت

-امیدوارم کار به جنگ و حمله نکشه دیوید ...

- نگران نباش سوفی

- سوفی ؟

با خنده در حالی که به سمت در هدایتش میکردم گفتم

- سوفی رو دوست نداری ؟

- نه ... همون سوفیا صدام کن

خم شدمو کنار گوشش رو بوسیدم

- باشه عزیزم

سرشو عقب کشید و چیزی نگفت

با هم به سالن شام رفتیم .

با نبود لرد آنسل سوفیا خیلی ساکت بود و اصلا تو بحث ها شرکت نکرد . احساس می کردم کاپیتان زیاد به سوفیا خیره

میشه . نمیدونم لرد آنسل ازش خواسته مواطب سوفیا باشه یا هدف دیگه ای داره.

بعد از شام میدونستم پدر باهام کار داره

اما اگه سوفیا رو میرسوندم و برمیگشتم مطمئن بودم در رو قفل می کرد و خودشو به خواب میزد

از دیشب انتظار این لحظه رو کشیده بودم

برای همین سوفیا رو کنارم نگه داشتم و با پدر برنامه های فردا رو تنظیم کردیم

با نگاه پدر به سوفیا و لبخندش برگشتم سمت سوفی

نشسته خوابش برده بود .

پدر گفت

- بهتر بانو سوفیا رو به اتاقش ببری دیوید ، من دیگه باهات کاری ندارم

سر تکون دادم و آروم سوفیا رو بیدار کردم

خواب و بیدار بلند شد ، دستمو دور کمرش حلقه کردم و مخالفتی نکرد. به سمت اتاقش رفتیم و وارد شدم . در رو

پشت سرم قفل کردم و با صدای قفل در سوفیا انگار تازه بیدار شد

از زبان سوفیا :

انقدر خوابم می اومد که حواسم به هیچی نبود

حتی وقتی دیوید باهام وارد اتاق شد برام مهم نبود

ولی وقتی پشت سرش در اتاقو قفل کرد حواب از سرم پرید

دیشب همه چی رو موکول کرده بودم به امشب

به امید خوابیدن تو اتاق بابا

اما الان من و بودم و دیوید.

نگاهش کردم و با دیدن چشم های پر از خواستنش از بغلش جدا شدم . خودمو زدم به ندونستن و آروم گفتم

- پیش من میخوابی دیوید ؟

لبخند کجی زدو به سمتم اومد

- اگه فرصتی برای خوابیدن بمونه چرا که نه عزیزم

لبخند زدمو سعی کردم خودمو خسته نشون بدم . واقعا نمیخواستم رابطه از عقب رو با دیوید تجربه کنم .

یه قدم دیگه عقب رفتم که رسیدم به تخت

دیوید کمرمو دوباره بین دستاش گرفت و منو به خودش فشرد

نذاشت حرفی بزنمو لب هاش وحشیانه لب هامو بوسید

دامنمو جمع کرد که دستشو گرفتم

از لبم جدا شد و تقریبا عصبی گفت

- امشب دیگه نه نداریم سوفی ... من تا همینجاش هم خیلی تحمل کردم

- اما من الان آماده نیستم

با این حرفم یهو عصبی شد کمرمو چرخوند و دمر هولم داد رو تخت

دامنمو بالا زد و گفت

- میخواستم آماده ات کنم . اما حالا که با من لج میکنی بزار تجربه کنی آماده نبودن یعنی چی

خواستم بلند شم که محکم زد رو باسنم

- تکون نخور سوفی وگرنه همین امشب بکارتت رو از دست میدی

این حرف دیوید خیلی برام سنگین بود

درسته بخاطر قضیه رودخونه و لو نرفتنم پیش بابا مجبور شدم اون شب کوتاه بیام

اما دیگه دلیل نداشت انقدر پر رو با من رفتار کنه

قبل از اینکه بتونه شلوارش رو باز کنه با پاشنه پام ضربه محکمی به بین پاش زدم

آی بلندی گفت و از درد به خودش پیچید

به سمت در رفتم و قبل از اینکه دیوید به خودش بیاد قفل در رو باز کردم و رفتم بیرون

نمیدونستم کجا برم

فقط به سمت پله ها دوئیدم و روی عرشه رفتم

خواستم به سمت اتاق کاپیتان برم که دستی بازوم رو گرفت

دیوید با صورت عصبانی و سرخ منو کشید به سمت خودش

- جواب این کارتو بد میبینی سوفیا

اما قبل از اینکه جمله اش تموم شه با صدای انفجار و تکون کشتی هر دو پرت شدیم رو زمین

باپهلو به کف عرشه خوردم و دیوید هم روی من افتاد

تا خواشتیم بلند شم انفجار دیگه و تکون شدید تری از قبل که باعث شد به سمت دیواره کشتی سر بخوریم .

صدای کاپیتان از بالای سرمون اومد

- بهمون حمله شده ... همه تو حالت دفاعی

دیوید بلند شد و کمک کرد بلند شم

با داد گفت

- برگرد اتاقت سوفیا ... درم قفل کن تا خودم بیام .

برگشتم سمت ورودی طبقات پائین که با دیدن کشتی بزرگ و سیاهی که به سختی توتاریکی شب دیده میشد خشک شدم

پس اینبار واقعا دزد های دریایی حمله کرده بودن

دیوید دوباره داد زد

- برو سوفیا ... عجله کن

با ترس دوئیدم سمت طبقه پائین

راه پله پر بود از ملوان هایی که با انواع اصلحه به سمت بالا میدوئیدن

به سختی از کنارشون رد شدم و به سمت اتاقم رفتم

از زبان دیوید :

انتظار این حمله رو نداشتیم .

هنوز خیلی وارد اقیانوس نشده بودیم

تازه یک روز از شروع سفر ما گذاشته بود

اما توپ های پشت سر هم به سمت کشتی پرتاب می شد و تعدل مارو به هم زده بود

بخاطر تاریکی هوا کشتی های قبل و بعد دید مناسبی برای کمک به ما نداشتن و کشتی دزد های دریایی هم زیادی به ما نزدیک شده بود

چطور انقدر نزدیک شد بدون اینکه ما بفهمیم .

ملوان ها توپ های آماده رو شلیک کردن

اون کشتی خیلی خیلی بزرگتر از ما بود

اصلا فکر نمیکردم چنین کشتی بزرگی مربوط به دزد های دریایی باشه

هنوز درگیر توپ ها بودیم که با پرتاب ده ها چنگک به سمت لبه کشتی مواجه شدیم و بعد از اون مثل مور و ملخ از طناب های وصل شده به چنگک ها بالا اومدن

کاپیتان دستور بریدن طناب چنگک ها رو داد اما تعداد اونا بیشتر بود

ملوان ها شمشیر ها و تپانچه های دستی رو آوردن و به اولین دزد دریایی که رسید رو عرشه کشتی شلیک کردم

تیر به کتفش خوردو پرت شد تو دریا

آماده شلیک به نفر بعد بودم که با برخورد یه توپ دیگه با کشتی همه روی زمین پرت شدیم .

پدر زودتر از من بلند شد اما تیری که نفهمیدم از کجا شلیک شد به پاش اصابت کرد (ادامه را از قسمت 119 در کانال موج @Moooj مطالعه کنید)

خواستم برم کمک پدر که ضربه محکمی به سرم خورد

دنیا دور سرم چرخید و چشم هام سیاه شد

سیاه مثل آسمون شب بالای سرم

از زبان سوفیا :

با ترس کز کردم گوشه اتاق و تو خودم جمع شدم

چه بلایی سرم میاد

باید خونه میموندم و تو رختخواب گرم و نرمم الان میخوابیدم

به جای اینکه الان اینجا باشم و ندونم باید چکار کنم

در اتاقو قفل کرده بودم اما میدونستم کافی نیست

صدای توپ و تفنگ مدام شنیده میشد

تکون های کشتی هر لحظه شدید تر میشد

میترسیدم کشتی غرق شه...

سعی کردم از پنجره بیرونو نگاه کنم اما تو تاریکی شب هیچ چیزی معلوم نبود

هم همه تو راهرو اتاقم شدید تر شد و کسی به در کوبید

صدای مردونه و دو رگه ای با داد گفت

- اگه کسی اونجاست درو باز کنه ...

با لگد به در زد

- بهتره با زبون خوش درو باز کنی ... بازش کنم بد میبینی ...

چندبار دیگه به در لگد زد

انگار در داشت از لولا جدا می شد .

با ترس وارد دور خودم میچرخیدم .

میتونستم برم زیر تخت ، یا تو سرویس ، یا حتی کمد !

اما واقعا بی فایده بود

اگه این در شکسته بشه و این مرد بیاد تو ، مسلمه منو هرجای این اتاق باشم پیدا میکنه

نفس عمیق کشیدم و موهامو از صورتم کنار دادم

با قدم های کشیده به سمت در رفتم و گفتم

- اینجا اتاق خصوصیه منه و من در رو فقط برای نامزدم باز میکنم آقا

صدای ضربات در قطع شد

انگار از شنیدن صدای من شوکه شده بود

یهو داد زد

- جک ... یه زن تو این اتاقه

انگار اوضاع رو خراب تر کرده بودم

منتظر بودم ببینم چی میگه که یهو در اتاقم با صدای وحشتناکی باز شد

بزرگترین مردی که تو عمرم دیدم رو به رو من بود

با دیدنم لبخند مستانه ای زدو اومد سمتم

- پس واقعا یه زن تو این کشتیه

زبونم بند اومده بود

خیلی ترسناک بود

خواست دستمو بگیره که عقب رفتم

- کجا در میری کوچولو ؟

- به من دست نزن

دوباره اومد سمتم که عقب تر رفتم

- جایی برای فرار نیست خانم کوچولو ...

بازومو گرفتو کشید سمت در

از شوک نمیتونستم حتی جیغ بکشم

هرچند جیغ کشیدن بی معنی بود

مرد دیگه ای جلو در رسیدو با دیدن ما شوکه ایستاد

- جدی یه زن اسیر کردی آدام

- میبینی که جک ... این دیگه مال خودمه

بازومو گرفتو کشید سمت پله ها

مال خودش ؟ داشتم از ترس بی هوش می شدم !

جک از پشت سرمون داد زد

- جرج نمیذاره مطمئن باش

- این دختر دیگه مال منه ...

اینبار با این حرفش چشم هام سیاه شد

از زبان آدام :

باورم نمیشد تو این کشتی تجاری یه زن پیدا کرده بودم

شانسم زده بود و بلاخره تخت خواب منم قرار بود گرم شه

اونم با چنین فرشته ای .

واقعا خوشگل بود

از همه مهم تر ظریف و اشراف زاده بود

دفعه قبل که اون خواهر هاز و قلو رو اسیر کردم جرج نذاشت نگهشون دارم

هر دو رو برای خودش برداشت

دوباره با فکر به اینکه جرج با اون دوتا چقدر خوش گذروند اعصابم خورد شد

اما اینبار دیگه مال خودم بود

بازوشو کشیدم سمت پله ها که از حال رفت

جک بلند زد زیر خنده

- این که دست نخورده وا رفت . شب اول فک کنم زیرت جون بده

با حرص دخترکو انداختم رو کتفم و از پله ها بالا رفتم

انقدر سبک بود که حس نمیشد

اما پف دامنش جلو دیدمو گرفته بود

همه در حال غارت کشتی بودن

گرفتن این کشتی خیلی راحت تر از انتظارمون بود

یه سری احمق دست و پا چلفتی

همه نیمه جون اطراف کشتی پخش بودن و یه عده هم که اسیر شدن

به سمت لبه کشتی رفتم

با وجود این دختر نمیتونستم از چنگک ها برم پائین

ساموئل با دیدنم با خنده گفت

- آدام این دامن چیه با خودت داری میبری . یعنی چیز با ارزش تری پیدا نکردی؟

بهش توجه نکردم و به سمت نردبون رفتم تا خودمو به قایق برسونم و به کشتی خودمون برگردم

ساموئل با رد شدنم تازه متوجه شد یه دختر رو دوشمه

اومد پشت سرم و داد زد

- آدام ... این حوری بهشتی رو از کجا پیدا کردی

- از طبقه پائین یه سر بزن شاید بازم باشه

ساموئل منتظر تموم شدن حرفم نموند و به سمت پله ها رفت

با وجود سوفیا سخت تونستم برم پائین

اما سخت تر سوار قایق شدن بود

به هر سختی بود خودمو به قایق رسوندم و اون دخترو پپائین گذاشتم ۰ با بیشترین توانم پارو زدم سمت کشتی

هنوز خیلی از این شب برای لذت بردن باقی مونده

به کشتی خودمون رسیدم .همه ما بعد یه حمله هر چیزی که میخواستیم برمیداشتیم و با خودمون به کشتی اصلی می آوردیم . بعد از اون کشتی که اسیر کرده بودیم با تمام وسایل باقی مونده می شد مال گروه

برای همین وقتی به عرشه رسیدم کشتی خودمون تقریبا خالی بود و اکثرا برای غارت رفته بودن

با دختری که رو دوشم بود به سمت طبقه پائین رفتم که نادال صدام کرد

- آدام ... کجا داری میری ؟

- برمیگردم اتاقم

- اون چیه رو دوشت ؟

تو تاریکی شب میدونستم اونم خوب متوجه نشده یه دختر رو کتف منه . مخصوصا که تو کشتی تجاری هیچ وقت تا حالا جنس مونثی نبوده . بدون جواب دادن بهش از پله ها پائین رفتم که پشت سرم اومد

- اوه یه دختره ... زنده است ؟

- اگه مرده بود که الان جاش ته اقیانوس بود

-کجا داری میبریش آدام ...

- خودم پیداش کردم پس مال منه

اینو گفتمو وارد اتاقم شدم

درو رو صورت نادال بستم و قفل کردم

نور اتاقم کافی نبود

اما نمیخواستم برای روشن کردن چراغ وقت تلف کنم

دخترکو پرت کردم رو تخت و نگاهش کردم

چیز خوبی بود .

فقط خیلی ریز بود

با فکر به رابطه با این دختر ریز نقش لبخند زدم

بلاخره بعد مدت ها یه تر و تازه رو تور کردم

اما اول باید لختش میکردم

نگاهی به اونهمه لباس و بند انداختم

حیف بود اگه پاره اش میکردم .

دوست دارم بازم این لباس رو برام بپوشه

تپانچه ام رو باز کردمواناختم رو تخت

خم شدم و بندی که جلو یقه لباسش بود رو آروم کشیدم

با باز شدنش جلو لباس شل شد .ادامه دادم وکل بندو باز کردم

آروم یقه شل شده لباس رو پائین کشیدم

مثل باز کردن یه کادو سوپرایزی ذوق داشتم

با پائین کشیدن یقه لباسش دوتا سینه گرد و خوش دست پیدا شدن

آب دهنم راه افتاده بود و خواستم نوک خوش رنگشو لمس کنم که چیزی محکم کوبیده شد به سرم

از زبان سوفیا :

با حس آزاد شدن لباسم بیدار شدم

اما تا چشم هامو باز کردم با دیدن آدام و نگاه گرسنه اش به بدنم شوکه شدم . انقدر غرق دیدن تنم بود که متوجه به هوش اومدنم نشد .

باید یه طوری از دستش فرار میکردم . از گوشه چشم تپانچه رو تختو دیدم . وقتی یقه لباسمو پائین کشیدو خیره شد به سینه هام آروم دستمو بردم سمتش .

از لوله اش گرفتمو با تمام توانم با قنداقش به سر آدام ضربه زدم . یهو عصبانی زل زد به چشم هام .

انتظار داشتم بی هوش شه یا حداقل برای چند لحظه از روم کنار بره

اما انگار نه انگار چیزی با سرش برخورد کرده بود

آماده بودم داد بزنه

چند بار پلک زد

یهو با کل وزنش رو تنم بیهوش شد

با حس بدنش رو تنم جیغ کشیدم

چون نه تنها وزنشو حس میکرد

بلکه میزان تحریکشو هم حس میکردم و اون چیزی بود که بیشتر منو ترسونده بود

به زور از زیرش کنار رفتم

هر لحظه ممکن بود به هوش بیاد

مثل یه قول واقعی بزرگ و ترسناک بود

نمیدونستم کجام

کلیدو رو در اتاق دیدم و در اتاقو باز کردم

به راهرویی که توش بودم نگاه کردم

اصلا آشنا نبود

دوئیدم سمت پله ها و با تمام سرعتم از پله ها بالا رفتم

رسیدم رو عرشه

با دیدن کشتی دیوید تو چند صد متری تازه حقیقت مثل پتک تو سرم کوبیده شد . من رو کشتی دزدای دریایی بودم

خدای من حالا باید چکار میکردم

کشتی که روش بودم به طرز عجیبی خلوت بود

به سمت لبه کشتی دوئیدم و به پائین نگاه کردم

یه قایق اون پائین وصل بود به یه نردبون طنابی

نمیدونستم از پسشبر میام یا نه

اما ترجیح میدادم غرق شم تا مورد تجاوز قرار بگیرم

به سختی و با وجود دامنم که کاملا مزاحم بود روی لبه کشتی قرار گرفتم و پامو رو پله اول گذاشتم که دوباره صدای ترسناک آدام رو شنیدم

- از دست من در میری ...

هول شدم و با ترس پامو گذاشتم رو پله پائینی

اما تعادلمو از دست دادم و قبل اینکه بفهمم چی شد پرت شدم پائین

توی آب سرد فرو رفتم

خیلی سرد بود .

من شنا بلد نبودم

داشتم میمردم . فقط پائین میرفتم

هوایی نبود . دهنمو و بینیم با آب پر شد

چشم هام سیاه شد

از زبان آدام :

دختر دیوونه ، خودشو پرت کرد پائین . لعنتی احمق .

از بالای عرشه به پائین نگاه کردم . داشت غرق میشد

بانی با قایقش اون نزدیکی بود و با دیدن این صحنه بانی پرید داخل آب . طنابی که به دکل وصل بودو گرفتمو پرت کردم پائین

بانی با دختره اومد روی آب

داد زدم

- طنابو ببند به کمرش تا من بکشمش بالا

بانی همینکارو کردو دختره رو بالا کشیدم

صورتش مثل گچ سفید شده بود

گذاشتمش رو زمین و فشاری به قفسه سینه اش وارد کردم تا آب از ریه هاش خالی شه

بانی هم خودشو رسوند و منو کنار زد

اون خوب از این کاراری درمانی سر در میاورد

شروع کرد به خالی کردن آب از ریه های دختره و نفس دادن بهش

لبشو خواست بذاره رو لب دختره که هولش دادم کنارو گفتم

- چکار میکنی ... این مال منه

عصبانی بلند شدوگفت

- من از تو آب گرفتمش پس مال منه

هر دو بلند شدیم تا با هم درگیر بشیم که با صدای جورج خشک شدیم

- اینجا چه خبره ؟

برگشتیم سمت جورج که تازه برگشته بود به کشتی .

میدونستم حالا که اومده این دخترو از من میگیره

حاضر بودم با بانی قسمتش کنم تا بدمش به جورج

بانی زودتر از من گفت

- یه دختر گرفتم ... اما آدام میخواد ازم بگیره

- مال منه رئیس ... خدم تو اون کشتی پیداش کردم و آوردم اینجا

- اما داشت فرار میکرد پرید تو آب و من گرفتمش

جورج تو سکوت به هر دومون نگاه کرد و حرفمون که تموم شد رو به جک که با حالت حق به جانب نگاهم میکرد گفت

- جک ... دختره رو ببر تو سلول زیر زمین ... دست و پاشو هم ببند که دیگه فرار نکنه ... فردا راجبش تصمیم میگیرم...

اینو که گفت اومد سمت ما

جورج نه از ما سنی بزرگتر بود و نه هیکلی تر بود ...

اما همه ازش حساب میبردن...

چون اون جورج بود ...

کسی که با دست خالی حریف ده نفر مثل من بود.

تو یک قدمی ما ایستادو دستشو به کمرش زد

- خب ... گفتین این دختر مال کی بود پس ؟

جرج و سوفیا در اسیر دزدان دریایی

هر دو میدونستیم این سوال یعنی چی

برای همین هم زمان جواب دادیم

- مال کسی که تو بگی جورج

لبخند رضایتی زد و سر تکون داد

- خوبه ... حالا برگردین به قوی سفید ...

جک دختره رو بلند کرده بود و داشت میبرد سمت پله ها

جورج نگاهی بهش انداخت و ادامه داد

- هنوز خیلی جنس ارزشمند اونجا مونده ... تو بستن خدمه هم کمک کنین و بعد برگردین اینور

هر دو سر تکون دادیم و بلاجبار به سمت عرشه رفتیم

میدونستم باید قبل رسیدن جرج کارو تموم می کردم .

اگه اون دختر چموش به سرم ضربه نمیزد و بی هوشم نمیکرد

الان وسط رختخواب من سر گرم بودیم

اونوقت تا رسیدنذجورج و بو بردنش از قضیه چندبار از اون بدن ظریف لذت می بردم

از زبان جورج :

باز یه دختر گرفتن و داشتن دعوا میکردن

این ملوان ها از دخترا سیر نمیشن

اگه کنترلشون نکنم سر همین جنث مونث آخر یه جنگ داخلی راه میندازن

برای همین بیشتر دختر های اسیر شده رو میفروشم یا اگه خانواده ثروتمندی داشته باشه در اضای پول تحویلشون میدم

چون بیشتر از چند شب یه دختر رو کشتی باشه کشت و کشتار با خودش میاره

به جک که خیلی راحت اون دخترو رو کولش گذاشته بود و میبرد نگاه کردم . هرچند صورت دختره رو ندیدم اما از لباسش مشخص بود اشراف زاده است

شاید دختر یا همسر یکی از مالکین کشتی ها باشه

اونوقت میشه باهاش پول خوبی به جیب زد

دوست داشتم همین الان برم بررسیش کنم

اما فعلا اولویت ما غارت بود.

از زبان سوفیا :

با حس سرما و لرز بیدار شدم

همه جا تاریک بود

تاریکی محض

اگه صدای نفسدای تبدار خودمو نمی شنیدم مطمئن بودم مرده ام .

تمام تنم و لباس هام خیس بود

به سختی سعی کردم بشینم

مو های بلندم باز شده بود و با تکونم کشیده شد

دست هامو پشتم به قدری محکم بسته بودن که انگشت هام حس نداشت

آخرین چیزی که یادم بود غرق شدنم تو آب بود

نمی دونستم خوشحال باشم که زنده ام یا کاش میمردم

کم کم تونستم اطرافو کمی ببینم

اتاق کاملا خالی بود جز یه پتو کهنه که گوشه اتاق جمع شده بود و حتی از دورو تاریکی میشد فهمید چقدر کثیف و متعفنه

یه در سیاه رو به روم بود که چیزی شبیه یه پنجره مربعی بالاش بود . انگار با تخته پوشیده شده بود .

چشمم به اون بود که یهو تختهچوبی جلوش کنار رفتو با هجوم نوربه داخل اتاق چشم هامو بستم

صدای مردونه ای بلند شد

- یکی هم اینجاست ...

در اتاق باز شد و صدای پا باعث شد چشم هامو به زور باز کنم

این مردو میشناختم .

همونبود که آدام به اسم جک صداش کرد

بالای سرم ایستادو گفت

- نمیدونم جورج اینو هم برای چکاپ میخواد یا نه ...

- جورج همه رو چک میکنه

اینو مردیکه بیرون اتاق بود گفت .

چشم هام به نور عادت کرد و تازه تونستم کامل ببینمش که با چشم های پر از هوس خیره به من بود . جک گفت

- آره ... پس اینم ببر پیش بقیه و لختش کن ...

لبخند خبیثی رو لب اون مرد نشستو اومد سمتم

بازومو گرفت تا بلندم کنه که با تمام توان خودمو کنار کشیدمو جیغ زدم

- به من دست نزن

با این حرفم هر دو بلند خندیدن

بازومو بی خیال گرفتو بلندم کرد

- باشه کوچولی منتظر دستور تو بودم

با وجود بسته بودن دستام سعی کردم با پام بهش ضربه بزنم که دوبهره خندیدو منو کشید

سعی کردم مقاومت کنم اما به زور منو کشید

از فرصت استفاده کردمو بازوشو گاز گرفتم

به قدری دندونامو محکم فشار دادم کهحس کردم الان خورد میشد

داد وحشتناکی کشیدو دستموول کرد

موهامو کشیدو پرتم کرد رو زمین

سرم خورد به دیوار و درد تو تنم پیچید

جک بلند خندید وگفت

- اون از آدام ، اینم از تو ... واقعا از پس یه دختر بر نمیاین

اومد سمتم

موهامو تو دستش گرفتو کشید

جیغ زدم که ایستادو گفت

- با پای خودت میای یا با موهات بکشم و ببرمت ؟

پوست سرم چنان درد گرفته بود که انگار از سرم جدا شده بود

با درد گفتم

- میام

بازومو گرفتو بلندم کرد

- خوبه ... با لجبازی فقط درد بیشتری مجبوری تحمل کنی ... پس رام باش

میخواستم تف کنم تو صورتش ... اما انقدر حالم بد بود که توان تحمل درد دیگه ای رو نداشتم

با جک هم قدم شدم که از سلول رو به رویی دوتا دختر دیگه رو با وضعیتی بدتر از من بیرون کشیدن.

لباس های تن دختر ها پاره و کهنه بود و صورت هر دو پر از زخم و کبودی

با دیدن اون دوتا خشکم زد که جک کنار گوشم گفت

- مواظب باش این بلا سر تو نیاد ...

دستشو رو صورتم کشیدو گفت

- حیف این پوست زیباست که کبود و زخمی شه

پاشو لگد کردم که یهو موهامو گرفتو کشید

از درد جیغ کشیدم که با دست دیگه جلو دهنمو گرفتو گفت

- وحشی بشه بد می بینی

اینو گفتو سرمو پیچوند ... دنیا دوباره سیاه شد ...

از زبان جک :

این دختر زیادی چموش بود و اگه میخواستم سالم به اتاق چک برسونمش بهتر بود بی هوش باشه

مانوئل اومد پیشمو گفت

- باز بی هوشش کردی که ... جورج اینجوری عصبانی میشه

- تو نگران نباش... ببرش و لختش کن ... من بهوشش میارم

مانوئل دختره رو بلند کردو رو کتفش گذاشت

پوزخندی زد و گفت

- فکر نمیکردم اشراف زاده ها انقدر جَنَم داشته باشن

بهش اشاره کردم بره و گفتم

- تو زیاد فکر نکن ... برو کارتو سریع انجام بده همه رفتن...

از زبان سوفیا :

با ریختن آب سرد رو صورت و بدنم به هوش اومدم

گردنم به شدت درد میکرد

دست و پاهامو بسته بودن و جز لباس زیر هیچ چیز دیگه ای تنم نبود

به اطراف نگاه کردم و با دیدن بیش از بیست تا دختر مثل من قلبم خالی شد

همون مرد تهوع آوری که بازوشو گاز گرفته بودم اومد سمتم

- لخت کردن تو از همه سخت تر بود با اونهمه پارچه و چین

با نفرت فقط بهش نگاه کردم که چشمکی زد و گفت

- حرص نخور کوچولو ... دیگه دست و پات بسته است

اومد سمتمو با یه پارچه چندش چشم هامو بتو گفت

- حالا چشم هاتم میبندم که دیگه خیالت راحت ش

بازومو گرفت. بلندم کرد

از خیسی موهای بلندم بدنم سر شده بود

صدای هم همه دورمون نشون میداد بقیه دخترارو هم بلند کردن. بازومو ول کردو گفت

- تکون نمیخوری وگرنه پوست سفیدت خط خطی میشه

انگار با پاهای بسته میتونستم تکون بخورم

یکی داد زد

- رئیس داره میاد

همهمه خوابیدو انگار همه کنار رفتن

صدای قدم های بلندی شنیده شد و انگار تو چند قدمی من ایستاد. صدایی که به نظر جوون میرسید گفت

- چه خبره 20 نفر آدم جمع شدین چنتا دخترو حاضر کنین ... اونم بعد از سه ساعت ... زود همه برین بیرون ، جک و مانوئل بمونن کافیه

صدای اعتراض بلند شد اما با صدای پا ترکیب شد

بلاخره اتاق دوباره ساکت شد

عجیب بود هیچ دختری حرفی نمیزد

حتی کسی گریه نمیکرد

انگار همه به آخر خط رسیده بودیم .

رو کشتی وسط دریا با اینهمه مرد وحشی هیچ راهی فراری نبود ...

دوباره صدای قدم ها بلند شد .از جلوم رد شد صدای پا دور شد

اما انگار تا آخر صف رفت و دوباره برگشت .

اینبار که صدای پا نزدیک شد نفس کشیدن برام سخت شد

حس کردم صدای پا رو به روم قطع شد و قلبم ایستاد

از زبان جورج :

دو تا حمله پشت سر هم داشتیم

دو شب و دو حمله

این یعنی بیش از 48 ساعت بود که نخوابیده بودم

چون دوست ندارم از هیچ اتفاقی بی خبر بمونم و برای همین تا تمام کار های این دو حمله مرتب نشه از خواب خبری نیست

بلاخره بیشتر کارها سر و سامون گرفت

حالا مونده بود چک دخترای اسیر شده

کشتی اول کشتی برده ها بود

بالای 20 تا دختر که اسیر شده بودنو گرفتیم

کشتی دوم اما تجاری بود

فقط همون دختر اشراف زاده داخلش بود .

تقریبا میدونستم چکار کنم .

برده ها رو برای فروش میفرستادم

اشراف زاده هم برای باج گرفتن از خواناده اش نگه میداشتم

اما قبل از همه اینها ، دخترای سالمو جدا میکردم برای گرم کردن رختخوابم ...

هنوز از غارت قبلی 5 دختر دست نخورده داشتم

هیچوقت از بین برده ها چیز خوبی بیرون نمی اومد

هرچند خیلی وقت بود هیچ دختری دیگه واقعا جذبم نمیکرد

اما هنوز دختر های کشتی های مسافری چیز های خوبی برای حرمسرای من بودن

این یه رسم بود که کاپیتان دزد های دریایی حرم سرا داشته باشه

برای همین برای حفظ قدرتم تو هر شرایطی طبق برنامه برا چک دختر ها و اضافه کردن دختر جدید به حرم سرا میرفتم

حتی وقتی مثل الان بیش از حد خسته بودم

با جک و مانوئل برای چک دختر های جدید رفتم

با ورودم و نگاه اول به دخترا بدن سفید و بلورین دختری که اون وسط ایستاده بود نظرمو جلب کرد

از تمیزی بدن و لباس زیر توری و سفیدش می شد فهمید همون اشراف زاده است

بدنش با وجود ریز نقش بودن اما فوق العاده خوش تراش بود .

در حدی که وقتی از جلوش رد شدم به سختی تونستم خودمو کنترل کنم و دستمو قاب سینه اش نکنم

اونم من ...

کسی که اندازه موهای سرش دخترای مختلف دیدم

از جلوش گذشتم

همه دختر هارو از نظر گذروندم

بیچاره ها جایی که بودن حسابی شکنجه شده بودن ...

برای همین همه ساکت و بدون چموش بازی ایستاده بودن

قدم زدمو دوباره برگشتم جلو همون دختر

بر اندازش کردمو آروم دورش چرخیدم

دستمو رو بدن لختش کشیدمو از نرمی بدنش لذت بردم

موهای بلند و طلائیش پشت سرش ریخته بود و به قوس کمرش جلوه جذاب تری میداد

حالا فقط یه چیز مونده بود

چک کنم ببینم دختره !

من کسی نیستم که دختر دست خورده قبول کنه ...

از زبان سوفیا :

صدای قلبمو میشنیدم

میدونستم جلوم ایستاده

دستشو رو بدن لختم کشید و گفت

- خوبه تا حالا یه اشراف زاده اسیر نکرده بودیم

دلم میخواست خودمو عقب بکشم اما بخاطر بسته بودن پاهام نتونستم تکون بخورم

صداش به نظر جوون بود

دورم چرخید و دستشو رو بدنم حرکت داد

دوباره رو به روم ایستادو چونه ام رو تو دستش گرفت و گفت

- دختری ؟

میتونستم تو صورتش تف کنم اما می ترسیدم بد بلایی سرم بیاره . برای همین سعی کردم در شان و جایگاه خودم بگم

- بهتره به من دست نزنی... پدرم هر جایی باشین پیداتون میکنه ...

با این حرفم بلند خندید

- چه خوب... چون منم منتظرم پدرتو ببینم و در اضای پس دادن تو اون کشتی مجهزشو بگیرم

عوضی .... لب هامو بهم فشار دادم که دوباره گفت

- اینو به همتون میگم ... کسی که میاد رو این کشتی ، اربابش منم ... تا وقتی من نگم جایی نمیره ... کاری نمیکنه ... چیزی نمیخوره ... حتی من اجازه ندم نفس هم نمیکشه

هر جمله رو بلند تر میگفتو صداش تو اتاق میپیچید

حرفش که تموم شد حس کردم رفت پشت سرم

حدسم درست بود چون کمرمو فشار داد تا خم شم

تکون نخوردم که یهو دو نفر شونه هامو گرفتم و مجبورم کردن خم شم

دستش رو تنم نشست . با جیغ گفتم

- ولم کنین عو...

صدام تو گلوم خفه شد وقتی دست بزرگ و زبری جلو دهنمو گرفتو فشار داد

دستش به قدری بزرگ بود که تا بینیم رسیده بود و نمیذاشت نفس بکشم

شورتمو از پام پائین داد و دو طرف ب اسنمو گرفتو از هم کشید دستشو ب ین پام کشید و بررسیم کرد

داشتم خفه میشدمو تقلا میکردم اما دست جلو دهنم تکون نمیخورد.

بلاخره تموم کردو شورتمو بالا کشید و گفت

- دختره ... ولش کنین

یهو ولم کردن که محکم افتادم رو زمین اما تونستم نفس بکشم. از کمبود هوا به سرفه افتاده بودم

نای جیغ کشیدن نداشتم .

چشم هام هنوز بسته بود که دستی بازومو گرفتو بلندم کرد

صدای جک رو تونستم تشخیص بدم که گفت

- ببرمش اتاقت جورج ؟

- آره ... اینو ببر... اما دستو پاشو باز نکن ... من بقیه رو چک میکنم و میام

از زبان جورج:

میتونستم اعتراف کنم بعد از مدت ها دختری دیدم که واقعا تحریکم کرد

این حس علاقه به لمس کردنو خیلی وقت بود تجربه نکرده بودم . فکر میکردم بعد از اینهمه امتحان کردن دختر های مختلف دیگه کسی نباشه که بتونه واقعا منو تحریک کنه

اما وقتی به بین پاش نگاه کردم با حسی که تو وجودم شعله کشید فهمیدم در اشتباهم

دختر بود ، یه دختر دست نخورده از هر دو طرف

با وجود اینکه خیلی خسته بودم اما تصمیم گرفتم وقتی برمیگردم اتاق اول ترتیب این دخترو بدم و بعد بخوابم .

با رفتن جک ، منو مانوئل بقیه دختر هارو چک کردیم

تقریبا همه دست خورده بودن

دختر ها رو فرستادم برای حرمسرام و دست خورده ها رو برای مانوئل و پسر ها گذاشتم

کارم که تموم شد از اتاق اومدم بیرون و به پسرا اشاره کردم برن داخل

همه رفتن داخل تا دختر هارو منتقل کنن اما آدم اومد سمتم و گفت

- دفعه پیش سر اون دو قلو ها گفتی زن بعدی که بگیرم مال خودمه

- آره ... گفتم زن بعدی که بگیری مال خودته

- خب من اون دختره رو میخوام

- خودت میگی ... اون دختره آدام ... زن بعدی که گرفتی مال خودته

اینو گفتمو منتظر آنالیز حرفام تو مخ آدام نموندم و به سمت اتاقم رفتم

آدام قدرت بدنی بالایی داشت

اما مغزش خوب کار نمیکرد

بین افراد من امثال آدام زیاد بودن

خوبیش این بود که تهدید رو اینجور آدم ها خوب جواب میداد و حسابی رام قدرتم بودن . به اتاقم که رسیدم جک پشت در ایستاده بود

با دیدنم لبخندی زد و گفت

- خیلی چموشه جورج ... دوبار سعی کرد دستمو گاز بگیره ...

- از ضربه ای که به سر آدام زد مشخص بود چطوریه

- اگه کمک میخوای بمونم

زدم رو شونه اش و گفتم

- برو تا خوباش نرفته

جک بلند خندیدو گفت

- تو که همیشه یه خوب برام کنار میذاری

چشمکی بهش زدمو کلید اتاق دو قلوهارو بهش دادم . جک عاشق رابطه هم زمان با دو نفر بود

فقط بخاطر جک دو قلو های هریسون رو نگه داشته بودم

وگرنه خانوادشون پول خوبی میدادن

هرچند خود دختر هام التماس کرده بودن بمونن

چیزی که اکثر دختر های اینجا ازم میخوان

روی کشتی براشون مثل سر زمین آزاد و راحته . اکثرا دختر هایی هستن که باید تو مزرعه یا خونه کار کنن برای همین شرایط اینجا رو دوست دارن و نمیخوان برن

اما اینجا برای نون خور اضافی انقدر هام جا نداریم

وقتی دوره هر دختر تموم شد تبدیل به پول میشه !

حالا یا با برگردوندن به خانواده یا فروختن برای کار تو مزرعه و خونه ...در اتاقو باز کردمو وارد اتاق شدم

با دیدن بدن سفیدش وسط اتاقم پوزخند زدم

جک دهنشو هم بسته بود . بالاس سرش رفتو دهنشو باز کردم

فوری داد زد

- ول کنین خوکای کثیف

- من جای تو بودیم بیشتر مواظب دهنم بودم کوچولو

با شنیدن صدام مکث کرد

انگار انتظار اومدن منو نداش خندیدمو بلندش کردم

انقدر وزنش کم بود که انگار یه بچه رو جا به جا میکردی

گذاشتمش رو تخت و گفتم

- من هیچ حرفی رو دو بار تکرار نمیکنم ! اینجا رئیس منم ... پس حواستو جمع کن چون غیر از کشتن کار های زجر آور زیادی بلدم

آب دهنشو قورت داد و گفت

- من نامزد پسر لرد میلر هستم ... بزرگترین تاجر آمریکا ... پول خوبی برای پس دادن من بهت میده ... اما اگه بهم دست بزنی دیگه براش بی ارزش میشم

دختر زرنگی بود

میخواست با این حرف خودشو از اتاقم نجات بده

بلند خندیدم و گفتم

- پسر لرد میلر با دختر یه لرد نامزد میکنه و یه لرد برای دخترش هر کاری میکنه چه دختر باشه چه نباشه ... ضمنا

دستمو رو بدنش کشیدمو پائین بردم

- قابله های کشتی من میتونن هر کسی رو دوباره دختر کنن خانم کوچولو

از این حرفم لرزید و با حرص گفت

- تو یه آشغال کثیفی

بلند تر خندیدم و پارچه ای که دور چشمش بودو باز کردم

از زبان سوفیا :

باورم نمیشد از شر دیوید خلاص شدم گیر یه بد تر از اون افتادم

حرف هاش واقعا منو ترسونده بود

میدونستم اونا تو کار تجارت برده هستن

اما فکر نمیکردم انقدر همه چی اینجا فجیع باشه

یهو چشم هامو باز کار ، از فشار پارچه چشم هام تار شده بود

تو نور کمسو اتاق چندبار پلک زدم تا واضح تونستم ببینمش

چیزی که میدیدم باورم نمیشد

یعنی این مرد رو به روم رئیس این دزدای دریائیه ؟

صداش همون صدایی بود که چکم کرد

اما چهره اش!

با وجود جای زخم رو صورتش و چشم بندی که به یه چشمش داشت ... میشد گفت یه مرد جذابه ...

خیلی جذاب تر از مرد های دیگه ای که دیده بودم

موهای جوگندمی و نسبتا بلندی که بالا داده بود

ته ریش جذاب و صورت زاویه دار و گیرا

چشم راستش چشم بند داشت و گوش چپش یه حلقه

لبخند مغرورانه ای زدو گفت

- میبینم از چیزی که دیدی خوشت اومده

تمام نفرتمو تو چشم هام جمع کردمو گفتم

- من هیچوقت از یه مرد هوسباز خوشم نمیاد

تو گلو خندید و رو به روم نشست

- منم نیازی نمیبینم تو از من خوشت بیاد

در حالی که دکمه های پیراهنشو باز میکرد ادامه داد

- اینجا قانون منم ... تو هم تا معاوله با پدرت مال منی ... پس بهتره قوانین منو رعایت کنی

- من مال هیچکس نیستم

به حرفم توجه نکردو پرسید

- خب اسمت چیه خانم کوچولو ؟

پیراهنشو از تنش بیرون آوردو پرت کرد رو صندلی تو اتاق

جواب ندادم

خیره به اندام ورزیده و ماهیچه های بدنش بودم

حتی از میکائیل و امیت هم ورزیده تر بود

مشغول باز کردن چکمه اش شد و گفت

- من عادت دارم زبونی که به دستورم عمل نکنه رو میبرم

چاقویی از گوشه چکمه اش بیرون آوردو به جلو صورتم تکون داد

- من دختر لرد آنسل هستم و تو کافیه یه خراش کوچیک رو تن من بندازی تا پدرم پوستتو بکنه

با این حرفم چاقو نرم بالای خط سینه ام کشید

سوزش پوستم نفسمو برد

لبمو گاز گرفتم که چاقو از تنم جدا کردو گفت

- اینم یه خراش کوچیک ... چیز دیگه میل داری ؟

با بالای سینه ام نگاه کردم که خطی به اندازه انگشتم پاره شده بود

پارگی در حد باز شدن پوستم از هم نبود اما یه رد خون ازش راه افتاده بود

به جورج نگاه کردم که گفت

- اینجا کشتی منه ! پس طوری که میگم رفتار کن ... وگرنه زنده زنده تیکه ات میکنم

انقدر سرد و وحشی این جمله رو گفت که عرق سرد رو کل تنم نشست

دهنم تلخ شد و نفس هام بدون اکشیژن .

اون یه دزد دریایی واقعی بود

پوتین هاشو پرت کردو بیخیال گفت

- اسمت چیه ؟

سریع گفتم

- سوفیا

- چند سالته ؟

دلم میخواست جواب ندم . به جاش یه توف نثار صورتش کنم. اما ترس واقعا بدنمو سر کرده بود

بلند شد و کمر شلوارشو باز کرد

دیگه چشم هام پر از اشک شده بود

با صدایی که لرزشش خودمو شوکه کرد گفتم

- 18 سالمه

تو گلو خندید و با دستمالی که از جیبش بیرون آورد خون بالای سینه ام رو پاک کرد

- نترس کوچولو ، رام باشی بهت خوش میگذره

با این حرفش پلک زدم و اشکم ریخت .

- پس تو نامزد دیوید هستی ... اون پسر دست و پا چلفتی زیادیش میکرد دختری مثل تو

با شنیدن اسم دیوید شوکه نگاهش کردم . من اسمی از اون نیاورده بودم ، از کجا اسمشو میدونست

جورج شلوارشو بیرون آورد

حالا فقط یه شورت پاش بود

سریع نگاهمو از بدنش گرفتمو گفتم

- اونم اسیر کردین ؟

بلند خندیدو نشست رو تخت

- نگران نامزدتی ؟ نه اونا ارزشی ندارن اسیرشون کنیم

- کشتیش؟

- من وقتمو برای کشتن این احمقا حروم نمیکنم . اونو پدرش و اون کاپیتان احمقو بستن و گذاشتم تو یه قایق ... حالا اینکه زنده بمونن یا نه ... به خودشون بستگی داره

جورج کنارم دراز کشید . اشکام دیگه دیدمو تار کرده بود

دیوید رو دوست نداشتم . اما مسلما بهتر از این مردی بود که کنارم بود . بازومو گرفتو منو کشید سمت خودش تا کنارش دراز بکشم

دستام از فشار طناب های دورش درد میکرد و پاهام هم همینطور

به پهلو دراز کشیدو دستشو رو بدنم حرکت داد

- دستات درد گرفته

سر تکون دادم

خندیدو بند لباس زیرمو باز کرد

- چه بد ... چون با بلایی که سر آدام آوردی فعلا دستات بسته میمونه

با حرص نگاهش کردم که سینه هامو آزاد کردو با ولع بهشون نگاه کرد . آروم گفت

- اینجا هرچقدر چموش تر باشی شرایطت سخت تر میشه .

یه سینه ام رو تو دشتش گرفتو خم شد روم

چشم هامو با اشک بستم تا این صحنه رو نبینم

کاش میشد حس هم نکنم . داغی لبشو ، فشار دستشو ، حرکت دست دیگه اش رو شکمم که پائین تر میرفت ، کاش هیچکدومو میتونستم حس نکنم

لبمو گاز گرفتم تا آه نگم

کاش حداقل خشن بود . انقدر با آرامش و نوازش بهم دست نمیزد

شاید حدلقل اونجوری میتونستم گریه کنم

جیغ بکشم و دردو حس کنم ! اما الان فقط لذت خالص از دستاش به بدنم میرسید

بدنی که داشت بهم خیانت میکرد

دستشو بین پام کشید و تو گلو دوباره خندید

- ببین از بس دست نخورده ای چقدر زود تحریک شدی ... اون پسر واقعا احمق بود که گذاشت دختر بمونی ... اگه نامزد من بودی همون شب اول زنت میکردم

از شدت اشک چشم هام تار می دیدمش

هیچی نگفتم

خودمو باخته بودم . دستشو فشار آرومی داد که پاهامو بیشتر به هم فشار دادم . میشد حداقل التماسش کنم ادامه نده .

اما من با التماس کردن میونه ای نداشتم .

مخصوصا که مطمئن بودم التماس کردن به این مرد جواب نمیده

کنارم نشستو دوباره تنمو برانداز کرد

خم شدو چاقوشو از کنار تخت برداشت

خوشحال شدم فکر کردم میخواد دستامو باز کنه

اما با حس چاقو رو پام نفسم رفت

- نترس میخوام مزاحمارو حذف کنم

اینو گفتو لباس زیرمو پاره کرد

راحت از تنم جداشون کردو چاقو دوباره کنار تخت گذاشت

نگاه دوباره ای به تنم انداخت و گفت

- خب ... از کجا شروع کنیم ؟!

از زبان جورج :

با دیدن بدن بهشتی این دختر خواب از سرم پریده بود

حیف ممیترسیدم دست و پاشو باز کنم دوباره رم کنه

اما با پاهای بسته اش هم کار سخت میشد

برام عجیب بود چرا چنین دختر زیبایی روی یه کتی تجاری بود

بدون هیچ نگهبان و محافظی

اما خوشحال بودم که حالا رو تخت خواب من بود

به صورتش نگاه کردم

چشم هاش اشکی بود و منتظر حرکت بعدی من بود

دستاش زیرش بود و قوس سختی به بدنش داده بود

چیرخوندمش تا دمر بشه

پشتش قرار گرفتمو بدنشو دست کشیدم . کنار گوشش گفتم

- من همیشه پشتو میذارم برای بعد اما

دستمو رو طناب دور دستش کشیدمو بردم بین باسنش

- بسته بودن دست و پات ... مجبورم میکنه اینجارو امشب افتتاح کنم

لبشو گاز گرفتو چیزی نگفت

انتظار داشتم التماس کنه یا جیغ و داد کنه اما تو سکوت فقط گریه کرد

شاید فهمیده بود راه دیگه ای نداره

وسوسه شدم پاهاشو باز کنمو همین امشب کامل مال خودم بکنمش.

اما با حس تنگی پشتش منصرف شدم . همین بهتر بود ... درد این رابطه بیشتر بود و اینجوری بیشتر حساب کار دستش می اومد ...

از زبان سوفیا :

کی فکرشو میکرد یه سفر دریایی، یه رویا ... به اینجا ختم شه .

تمام مدت بدنمو نوازشکردو بوسید . رد دستاش و لب هاش واقعا جادویی بود

در حدی که دیگه مقاومت نمیکردم

مثل جادو بود . انگار جادو دستاش شده بودم

اما از فشار انگشتش نفس کشیدن یادم رفتو طعم خونو تو دهنم حس کردم

لبمو چنان گازی گرفته بودم که پاره شد و خونش تو دهنم نشست

دستشو تو موهام بردو سرمو چرخوند

گوشمو بوسیدو گفت

- راحت باش... جیغ بزن ... حیف لب هاته اینجوری داغون بشن ...

با این حرف به لبم حمله کرد و با شدت لبمو مکید .

فشار انگشتشو بیشتر کرد

از درد کل بدنم لرزید . داشتم بی هوش میشدم .

سرشو از لبم جدا کرد که التماس کردم

- نمیتونم ... خواهش میکنم ...

- الان آروم میشه ...

دوباره کارشو تکرار کرد که از درد جیغ کشیدم

کلافه نشست پشتم

- خودتو شل کن که درد نکشی دختر...

بازم نوازشم کردو بوسید. اما بی فایده بود . بازم با فشار انگشتش از درد تمام تنم خیس عرق شد و لرزیدم

کلافه از پشتم بلند شد و کنارم دراز کشید

- خیلی خسته ام سوفیا و تو همراهی نمیکنی ...

حتی پلک هام هم به زور باز میشد .

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم .

- لعنتی ... بخواب فردا ترتیبت رو میدم

از زبان جورج :

دسته همیشه دخترا به زور وارد این اتاق میشدن . اما همه با میل ادامه میدادن .

دیگه میدونستم چطور یه دخترو رام کنم

حتی سوفیا هم رام شد و میدونستم تو لذت بود

اما با تمام تلاشم انقدر تنگ بود که انقدر کافی نبود .

نمیتونستم این حجم درد کشیدن یه دخترو تحمل کنم

اگه ادامه میدادم مثل شکنجه بود کارم و شکنجه تو ذات من نبود . دیگه سپیده زده بود و به چند ساعت خواب خیلی نیاز داشتم .

تنشو دستش کشیدمو چشم هامو بستم .

انقدر خسته بودم که خیلی زود خوابم برد

اونم گویا حال بد تری از من داشت چون تا وقتی که بیدار شم حتی تکون هم نخورد

قبل از اینکه کسی بخواد صدام کنه بیدار شدم

سوفیا هنوز خواب بود .

بدنش وسوسه کننده بود . مخصوصا که وسط کار مجبور شده بودم ولش کنم

سریع لباس پوشیدم، باید تو روز وضعیت کشتی که گرفتیمو چک کنم . اگه کارا خوب پیش میرفت میتونستم بعد از نهار دوباره بیام اتاقو کار نیمه تموم رو ادامه بدم

قبل از رفتن به بیرون از اتاق دست و پای دختر بیچاره رو باز کردم .

مسلما بیدار شه باید بره توالت و منم که تا ظهر بر نمیگردم

نمیخوام بلایی سر تختم بیاره .

دستشو که باز کردم ناله ای کردو جا به جا شد

مطمئن نبودم خوابه یا بیدار . وقتی هم برای چک کردنش نداشتم

از اتاق بیرون رفتم و درو قفل کردم

امیدوارم وقتی برمیگردم دوباره مجبور به بستن دست و پاهاش نشم

از زبان دیوید :

با آب سردی که روم ریخته شد بهوش اومدم

قبل از اینکه چشم هامو باز کنم داد لرد آنسل تو سرم پیچید

- دخترم کجاست ؟

پلک زدم و بلاخره تونستم واضح ببینمش . سرم به شدت درد میکرد . با شنیدن اسم سوفیا از زبون لرد آنسل به خودم اومدم

- سوفیا ... دزد های دریایی حمله کردن ... سوفیا رو بردم تو اتاقش و درو قفل کردم ... یکی از پشت بهم حمله کرد ... دیگه چیزی نفهمیدم

لرد آنسل عصبی شروع به قدم زدن کرد . به اطراف نگاه کردم .

- پدرم کجاست ؟

لرد آنسل بدون نگاه کردن به من گفت

- اون کاپیتان احمق از بعد غروب خورشید کشتی رو با انحرف روند ... شما از ما دور شدین ... یه کشتی تجاری کاملا بدون دفاع ... یه طعمه عالی برای دزد های دریایی و دختر من ... نباید به تو اعتماد میکردم و دخترمو تو کشتی شما میذاشتم

به سختی از جام بلند شدم

- پدرم کجاست ؟

- نمیدونم !

لرد آنسل اینو با داد گفت

- من چطور رسیدم اینجا ؟

- تو بیهوش تو یه قایق شناور بودی . ملوان ها دیدنت و نجاتت دادیم . کس دیگه ای نبود . خبری از کشتی شما نیست .

یهو بهم حمله کرد و یقه ام رو گرفت

- اگه دخترمو برنگردونی میکشمت

دست هاشو پس زدمو مثل خودش داد زدم

- سوفیا نامزد منم هست ... هر جوری باشه پیداش میکنم ...

با وجود دردی که تو سرم بود گفتم

- یه قایق بهم بدین برگردم رو کشتی مقدم ...

لرد آنسل دوباره کلافه قدم زد

- چطوری پیداش میکنی ؟ وسط دریا ... مجا میخوای بری ...

دستی تو موهای خیسم کشیدم و گفتم

- بار کشتی ما مواد غذایی بود ... موادی که بیشتر از 30 روز نمیشه روی آب نگه داشت . پس اونا دوتا راه دارن ... یا برگردن به انگلستان و بنادر اطراف ... یا ادامه بدن تا آمریکا .

لرد آنسل دقیق به من نگاه کرد که گفتم

- شما برگردین انگلستان ... ما ادامه میدیم تا آمریکا ...

لرد آنسل خواست حرفی بزنه که یکی از ملوان ها داد زد

- یه قایق دیگه میبینم

از زبان سوفیا :

با فشار مثانه ام بیدار شدم . کتف و مچ دست و پام درد شدید داشت . اما در کمال نا باوری تونستم دست و پامو تکون بدم .

از باز بودن دستو پام با ذوق نشستم رو تخت که صدای در اومد

کی در میزنه وقتی یه نفر تو اتاق اسیره

صدای زمخت یه مرد بلند شد

- اگه بیداری جواب بده نهارتو بذارم تو ... وگرنه از نهار خبری نیست

ملحفه رو دور خودم پیچیدم و گفتم

- بیدارم

با این حرفم صدای باز شدن قفلی اومد اما در باز نشد

محفظه کوچیکی زیر در باز شد و یه سینی با چندتا ظرف داخلشو فرستاد داخل .

دوباره در اون محفه رو قفل کرد

خیلی فضای کوچیکی بود .

حتی اگه باز بود هم امکان رد شدن من نبود .

بدون برداشتن اون ظرف ها رفتم سمت در کوچیکه گوشه اتاق.

کار هامو کردمو سریع بیرون اومدم . خیلی گرسنه بودم .

هیچ لباسی نبود بپوشم و حس بدی داشتم

با همون ملحفه دورم ظرف غذا رو برداشتم .

یه لوان آب و یه کاسه از غذایی که معلوم نیست چیه توش بود.

انقدر گرسنه بودم که قاشقو برداشتم و یه لقمه خوردم

هیچ مزه ای نداشت و واقعا قابل خوردن نبود

به زور چند قاشق خوردم فقط در حد رفع گرسنگی به سینی غذا نگاه کردم .

سفت و محکم بود ! یه فکری به سرم زد برای فرار .

اما قبلش باید یه لباس برای پوشیدن پیدا کنم .

تو اتاق نگاه کردم .

چند دست لباس مردونه رو دسته صندلی افتاده بود.

اما حتی از دور هم میشد حس کرد چرک و کثیفه .

تو اتاق هیچ کمد و کشویی نبود . یه آینه به دیوار بود و زیرش یه صندق چه چوبی قرار داشت .

رفتم سراغش و به زور در سنگینشو باز کردم . با دیدن لباس های تمیز داخلش با ذوق شروع به گشتن کردم .

اما چیز زیادی توش نبود . چند تا پیراهن تمیز ، جلیقه ، شلوار و یه پوتین مثل همون که پای جورج بود

همه خیلی بزرگ بود چه انتظار دیگه ای میشد داشت .

دلم لباس زیر تمیز می خواست .

اما همینم خوب بود .

یکی از پیراهن هارو برداشتم و پوشیدم . نصف آستینشو تقریبا تا کردم تا دستام آزادانه بیرون اومد .

یه شلوارو برداشتم و پوشیدم .

کمربند تو صندوقچه برام بزرگ بود و بند یکی از پوتین هارو باز کردم و دور کمر شلوار بستم تا سفت شه .

پاچه های شلوارو هم بالا زدم

تو آینه به خودم نگاه کردم .خیلی احمقانه بود . مخصوصا با موهای باز .

موهامو گیس کردمو انداختم توی پیراهن .

یه جلیغه از تو صندوق برداشتم و پوشیدم اینجوری حاله سینه هام که از پشت سفیدی پیراهن پیدا بود هم مخفی میشد

دنبال چیزی به عنوان کفش میگشتم که صدای وارد شدن کلید تو قفل در اومد .

سریع سینی رو برداشتم و پشت در ایستادم

سینی رو بالای سرم محکم گرفتم و با باز شدن در نفسمو حبس کردم

کله ای از پشت در پیدا شد

صبر نکردم ببینم کیه

با تمام توانم محکم سینی رو به سرش کوبیدم

صدای وحشتناکی دادو اون مرد با صورت به زمین خورد

بدنم از استرس می لرزید . دیگه وقتو تلف نکردم

از در اتاق رفتم بیرون و درو آروم پشت سرم بستم .

خب ... نقشه ام تا اینجا گرفت ! برای ادامه فکری نداشتم اما به سمت عرشه دوئیدم . شاید قایقی باشه برای فرار ... یا بتونم جایی مخفی شم ...

هنوز به عرشه نرسیده بودم که سایه ای جلو نور در خروجی رو گرفت.

بخاطر نوری که از پشت سرش میومد جز سیاهی چیزی نمی دیدم

سریع برگشتم تا صورت منو نبینه و راه اومده رو برگشتم یک طبقه پائین اومدیم اما وارد راهرو نشدم .

اینجا جایی بود که اتاق جورج داخلش بود و میترسیدم اون مرد به هوش اومده باشه

یه طبقه دیگه پائین رفتم اما همچنان صدای پا پشت سرم نشون میداد داره با من میاد

این طبقه راهرو خلوتی بود با کلی در و وسیله که از دیوار ها آویزون بود

جایی برای مخفی شدن نداشت

پس یه طبقه دیگه پائین رفتم و با صدای همهمه و داد و بیداد قدم هام کند شد

یهو صدای پای محکمی از پائین پله ها اومد

دو نفر در حال دعوا و تعقیب هم بودن

با سرعت پله ها رو بالا میومدن . تا بجنبم پرتم کردن کنار و رد شن . از ترس به پشت سرم نگاه نکردم و سریع بلند شدم

حالا تقریبا مرد پشت سرم هم قدم با من بود

نمیدونستم دارم چکار میکنم . قدم هامو کند کردم تا رد شه اما دیگه رسیده بودیم

یه سالن شلوغ غذا خوری ... نه ...

میز بار و ... میز قمار و ... خدای من اینجا همه چی بود

از همه مهمتر اینجا پر از ملوان بود

ملوان هایی با یک چشم ، یک دست چنگکی ! یک پای چوبی ! درست شبیه قصه های مادر بزرگ ویکتوریا !

یه قدم عقب گرفتم که سطل بزرگی خورد به سینه ام .

تو هوا گرفتمش و به مرد کتوله ای که رو به روم بود خیره شدم . بی توجه به من گفت

- هی پسر اینو پر کن ببر برای ...

ادامه جمله اش با نگاه کردن به صورتم نا تموم موند

ادامه جمله اش با نگاه کردن به صورتم نا تموم موند

- وایسا ببینم ... تو که پسر نیستی ...

سطلی که داده بود دستمو سریع پشت رو ، روی سرش گذاشتمو هلش دادم

چرخیدم تا راه اومده رو برگردم

اما محکم با مرد چاقی که از پله ها پائین می اومد برخورد کردم

از شدن ضربه داشتم به عقی می افتادم که جلیقه ام رو گرفت

نگاه نکردم به صورتش فقط با زانوم به وسط پاش ضربه محکمی کوبیدم

تا از درد به خودش بپیچه از کنارش رد شدم

از پشت سرم صداد داد بگیریدش بلند بود

با تمام سرعتم دوئیدم که یه مرد لاغر اندام سعی کرد از جلو بگیردم

از زیر دستش در رفتمو از پشت سرش هولش دادم پائین پله ها طبقه دومو رد کردم

نفس کم آورده بودم .

از پاگرد طبقه اول هم رد شدمو نور در خروجی رو دیدم

دیگه چیزی نمونده بود

صدای همهمه و پایی که از پشت سرم می اومد باعث شد سریع تر از قبل بدوئم

از در اصلی خارج شدم و نور خورشید دیدمو تار کرد

فقط میخواستم جلو کسایی که دنبالم هستنو بگیرم .

دنبال چیزی گشتم تا راه ورود به عرشه رو ببندم

هیچ چیزی نبود جز یه بشکه چوبی پر از چوب های شکسته و زغال و گونی های پاره

با تمام توان هولش دادم به داخل راهرو و دوئیدم سمت لبه عرشه

تازه داشتم درست می دیدم و اطراف برام واضح شده بود

باید یه قایق پیدا میکردم

چشمم به قایق های سمت دیگه کشتی افتاد

دوئیدم به سمتشون که یکی داد زد

- اون دخترو بگیرین

از زبان جورج :

سر شماری اعضا و آمار غنیمت های جدید که تموم شد مسیر کشتی رو تنظیم کردم به سمت آمریکا ...

درسته انگلیس نزدیک تر بود اما دلال های آمریکایی بهتری سراغ داشتم

از اتاق هدایت کشتی بیرون اومدم که صدای فریادی شنیدم

- اون دخترو بگیرین

نگاهم رو عرشه چرخید اما خبری از هیچ دختری نبود

پسرا دونه دونه می اومدن رو عرشه و به سمتی میدوئیدن

با عصبانیت داد زدم

- اینجا چه خبره ؟

تونی لنگان و با سر ورم کرده برگشت سمتم و گفت

- یه دختر با لباس پسرونه دیدم ... به من حمله کرد

کایلی هم از پشت سرش داد زد

- منم هول داد از رو پله ها

صدای دیگه ای اومد

- تخم های منم ترکوند دختره هرزه

- بشکه چوبی آشغال ها رو هم انداخت رو ما

خدای من یه آشوب جدید رو عرشه داشتیم

اما کار کی میتونست باشه

چشمم رو عرشه چرخید

همه هم انگار دنبال مضنون می گشتن

با تکون قایق های نجات کناری دقیق شدم به اون سمت

یه نفر خودشو داشت می کشید زیر قایق ها

آخرین لحظه پاهاشو دیدم که زیر قایق رفت

از اون فاصله هم میشد پاهای سفید و کوچیک یه دخترو تشخیص داد

سریع از بالای عرشه پائین اومدم و به سمت قایق ها رفتم

به پسرا اشاره کردم بیان

چند نفری اطراف قایق رو گرفتن و بلندش کردن

از زبان سوفیا :

با صدای جورج همه برگشتن به سمت اون

سعی کردم بی سر و صدا به سمت قایق های کناری برم

اگه بتونم زیر قایق ها مخفی شم

شاید بتونم شب و تو تاریکی خودمو نجات بدم

قایق سنگینی بود و به سختی تونستم زیرش قرار بگیرم

صدای دریا و همهمه دورم نمیذاشت چیز زیادی بشنوم

اما حس کردم صدای پا دورم شدید شد

از نور کمی که از پائین قایق داخل می اومد پوتین های کثیف ملوان ها رو دیدم

خودمو عقب کشیدم .

اما تو یه لحظه همه جا روشن شد و قایق از روم بلند شد

هنوز چشمم به نور عادت نکرده بد که کسی بازومو گرفت

- سوفیا ... تو این بیرون چکار میکنی

صدای جورج بود . چندبار پلک زدم تا واضح دیدمش

همون مرد کتوله داد زد

- خودشه ... همین بود که به من حمله کرد

چند نفر دیگه هم همهمه کردن و خودشه خودشه راه انداختن

جورج با عصبانیت گفت

- ساکت ... خجالت نمیکشین از یه دختر بچه شکایت میکنین ؟

از زبان جورج :

باورم نمیشد . سوفیا !

کسی که اینهمه آشوب به پا کرده این دختر بود !

اون از بلایی که سر آدام و بقیه آورد اینم از امروز

این دختر واقعا غیر قابل کنترل بود

بازوهاشو گرفتمو با عصبانیت گفتم

- تو چطور از اتاق من اومدی بیرون

هیچی نگفت که بازوش رو گرفتمو کشیدمش سمت راهرو ورودی به کابین ها. رو به پسر ها داد زدم

- همه برگردین سر کارتون ...

صدای چشم کاپیتان دورم پیچیدو با سوفیا از پله ها پائین رفتیم.

چوب های شکسته و آشغال هایی که سوفیا زحمت پخشش رو کشیده بود همه جای رارو ریخته بود

دستشو رو دستم گذاشتو نالید

- دستمو شکستی

- با این آشوبی که تو کشتیم راه انداختی باید پاهاتم بشکنم

نگاهی به صورتش انداختم آثار ترسو دیدم

در اتاقمو باز کردم و با دیدن بانی کف اتاق و سینی که کنار سرش بود فهمیدم چی شده

دست بردم تو جیبم و دیدیم کلید اتاقم نیست

این دومین بار بود بانی جیبمو میزد

سوفیارو هول دادم تو اتاق و برگشتم بیرون

- آدام ... ساموئل ...

پسرا سریع از پله ها اومدن پائین

- بله کاپیتان ؟

به بانی اشاره کردمو گفتم

- اینو ببرین پائین ... هم اتاقشو هم خودشو بگیرین و هرچی دزدیده پس بدین به صاحبش

آدام خیره به بانی گفت

- اون کمربند دور کمرش که مال جکه ...

- یه دزد همیشه دزد میمونه ... تو اسکله بعدی سزا کارشو میبینه

اینو گفتمو کنار ایستادم تا بانی رو بلند کنن و ببرن .

با رفتن پسرا وارد اتاق شدم. سوفیا ترسیده رو به روم ایستاده بود. در اتاقو بستمو قفل کردم . لباس های من به طرز خنده داری براش بزرگ بود . دستامو به سینه زدم و بر اندازش کردم

- مگه بهت نگفتم اینجا من قانونم ؟

سرشو پائین انداخت . اما اینبار باید تنبیه میشد

درسته از این زرنگیش و فرارش خیلی خوشم اومده بود . اما باید جایگاهشو میدونست .

تکیه دادم به در اتاق و گفتم

- اول تمام لباس هایی که ازم دزدیدی رو در بیار

با وجود ترسی که تو صورتش بود اخم کرد و گفت

- من ندزدیدم ...

- اوه جدی ؟ پس اونا چیه تنت ؟

-هیچ لباس دیگه ای نبود بپوشم .

- خب لابد قرار نبود لباس بپوشی .

با حرص نگاهم کرد که با انگشت به لباس ها اشاره کردم

- زود باش کوچولو ... باید زود تنبیهت کنم و برم

- تنبیه ؟!

-پس چی ؟ کشتیمو بهم ریختی ... فرار کردی و از دستوراتم سر پیچی کردی ... نکنه انتظار داری بهت مدال بدم

- تو منو اسیر کردی ! یه اسیر باید فرار کنه دیگه ازش چه انتظاری داری

اوه خدای من ! این دختر چی میگفت ! یه اسیر باید فرار کنه؟

نتونستم جلو خنده ام . این اولین بار بود یه دختر داشت اینجور با من بحث میکرد اونم با چنین دلایل خنده داری

به سمتش رفتم و چونه اش رو گرفتم

- لخت شو تا لختت نکردم سوفیا

- ترجیح میدم به زور لختم کنی تا خودم لخت شم

از زبان سوفیا :

با این حرفم ابروهای جورج بالا رفت و لبخند کجی زد

- پس دوست داری من لختت کنم

فاصله بینمونو با یه قدم پر کرد که سریع عقب رفتم

- منظورم اینه من حاضر نیستم لخت شم

قدم دیگه برداشت و فضایی که ایجاد کردمو پر کرد

- اما من چیز دیگه از حرفت فهمیدم

خواستم عقب تر برم که پام خورد به تخت و نشستم رو تخت

بین پام ایستاد . دستمو گذاشتم رو شکمش تا هولش بدم عقب. اما دستمو گرفتو گذاشت بین پاش

از چیزی که حس کردم شوکه شدم و خواستم دستمو بردارم. اما خندیدو دستمو همونجا نگه داشت

از چیزی که حس کردم شوکه شدم و خواستم دستمو بردارم. اما خندیدو دستمو همونجا نگه داشت

- تو به این روز انداختیش ... حالا هم باید آرومش کنی

دستمو به زور عقب کشیدم که لبخندش بیشتر شد و هولم داد رو تخت . سریع چرخیدم تا کنار برم اما با وزنش اومد روم

دستامو بالای سرم با یه دستش محکم نگه داشت و مماس لبم گفت

- نکنه دوست داری دوباره ببندمت سوفیا ؟

با یاد آوری درد دستم سر تکون دادم نه

دست دیگه اش رو وارد شلوار کردو بین پام کشید

از حرکت انگشتش لبمو گاز گرفتم که پوزخندی زد و گفت

- داغی و آماده ... درست مثل من

خواست انگشتشو واردم کنه که پامو جفت کردم و سعی کردم خودمو از زیرش آزاد کنم

- چرا با من میجنگی سوفیا ... یا با آرامش ادامه میدیم یا مجبور میشم دست و پاتو به تخت ببندم و بدون توجه به تو کارمو انجام بدم

- چرا من ... تو که اونهمه دختر داری ... برو با اونا

دوباره ابروهاشو بالا انداخت .

به چشمش که چشم بند داشت نگاه کردم

واقعا اون زیر چی بود

نفس داغشو رو صورتم خالی کرد و دستشو محکم تر بین پام کشید آهم بی اختیار از دهنم خارج شد و چشم هامو بستم

خندید و گفت

- چرا تو ؟ چون تو منو حسابی تحریک میکنی

دستش بین پام بدون وقفه در حال حرکت بود و داغ ترم میکرد.

چشم هام خمار شده بود و دیگه نای تقلا نداشتم

لبشو مماس لبم کشید و لب زد

- خوبه ... حالا میخوام ببوسمت پس همراهی کن

از لای پلک های سنگینم به لب هاش نگاه کردم

پلک زدم و لحظه بعد لباش رو لبم بود

اصلا تو حال خودم نبودم

انتظار داشتم نفسش بوی بدی بده و لب هاش زبر باشه

اما نرم و دوست داشتنی بود

ته ذهنم کسی میگفت پسش بزن

اما وقتی دست هامو ول کرد به جای اینکه پسش بزنم دست بردم تو موهاش

حالا حتی پا هام هم داشت از هم فاصله میگرفت

انگار لمسش جادویی بود

از لبم جدا شد و بوسه هاش سمت کردنم رفت

تمام توان باقی مونده تو وجودمو جمع کردم و سعی کردم هولش بدم از روم کنار ....

از زبان جورج :

دست سوفیا که رو بازوم قرار گرفت انتظار نداشتم هولم بده .

هیچ دختری نبود تا این حد پیش بریم و رام نشده باشه

سرمو بلند کردمو تو صورتش نگاه کردم

با چشم های نیمه باز نگاهم کرد و دوباره سعی کرد هولم بده

تو گلو خندیدمو با حرکت دستم بین پاش گفتم

- انکار نکن سوفیا ... چیزی که اینجا حس میکنم میگه تو منو میخوای

با فشار دستم آهی گفت اما هم زمان سعی کرد از زیرم کنار بره. واقعا خنده دار بود .

بعد از اینهمه مدت که تمام دختر ها برای یکسان و عادی شده بودن

یه دختر پیدا شد که هوس لمس تنش افتاده به جونم .

اما بر عکس همه با وجود اینکه تا این حد تحریک شده مقاومت میکنه .

میخواستم به زانو درش بیارم و این کارو خوب بلد بودم .

دست دیگه ام رو بردم زیر پیراهنم که تنش بود و با نوک انگشتم قوس زیر سینه اش رو دست کشیدم

مچ دستمو گرفت . اما دستش زوری نداشت

لبمو تو گودی گردنش گذاشتمو نفسمو تو گردنش خالی کردن

لاله گوششو بوسیدمو مکیدم که آه بلند تری گفت

نوک انگشتم به نوک سینه اش خورد که ریه هاش از هوا خالی شد

همین لحظه صدای در اتاقم بلند شد . جک بود

- کاپیتان ... یه کشتی از دور میبینیم

سریع از رو سوفیا بلند شدم

- اومدم جک

نگاهی به چشم های خمار و پر از خواستنش انداختمو چشمکی براش زدم

- ببخشید عزیزم ... کار همیشه برای من اولویته

پلک زد که رفتم سمت در . هنوز تو فضا بود . خندیدمو گفتم

- وقتی برگردم بقیه رو ادامه میدیم

از اتاق خارج شدمو درو دوباره قفل کردم

جک منتظر من نمونده بود و رفته بود

منم سریع به سمت عرشه رفتم

باید میدیدم یه کشتی و شکار جدیده یا برای حمله اومده

از زبان سوفیا :

وقتی جورج از روم بلند شد نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت

به حدی داغ شده بودم که وقتی دستشو از بین پام برداشت میخواستم گریه کنم

اما تنها بخش مغزم که هنوز از کار نیفتاده بود خوشحال بود

از اینکه اینبار هم نجات پیدا کردم نفس راحتی کشید

وقتی جورج رفت تازه به خودم اومدم

آروم از رو تخت بلند شدم .

نوک سینه هام کاملا برجسته بود و داغی بین پام از خرابی حالم خبر میداد . چطور میتونست این کارو با من کنه ؟ نسبت به دیوید ، باید از جورج متنفر تر بودم ... اما چرا لمس دستش با من این کارو میکرد . آروم کمر شلوارو باز کردم تا مطمئن شم فشار انگشت جورج برام دردسر درست نکرده باشه

کف پام بخاطر دوئیدن بدون کفش رو اون عرشه زبر درد میکرد

اما با دردی که بین پام حس میکردم قابل مقایسه نبود

شلوارشو کامل بیرون آوردمو پرت کردم رو زمین

خبری از خون نبود

اما داغ بود و ... خیس...

با حرص بلند شدمو به سمت توالت رفتم

دستمو که به خودم کشیدم حالم خراب تر شد

میدونم جورج با من چکار کرد... اینو از ندیمه هام شنیده بودم

جورج من تحریک کرد و وسطش ولم کرد ... اینم دردیه که بخاطر تموم نکردن کارش حس میکردم

برای همین با غرور چشمک زد و رفت

میدونه ... میدونه با من چکار کرده ...

با آب سرد سعی کردم خودمو تمیز کنم

اما حتی لمس عادی خودمم امکان پذیر نبود باید یه فکری میکردم . من نمیخوام بکارتم اینجا و اینجوری به باد بره .

هر چقدر لذت بخش ... وقتی آینده ام رو نابود کنه ! چه لذتی داره . برگشتم تو اتاق اصلی و دوباره اون شلوار زبر و بزرگ رو پوشیدم .

از پنجره کوچیک و گرد اتاق به بیرون نگاه کردم

یعنی ممکنه این کشتی ... کشتی دیوید یا پدرم باشن ؟

اما اگه نباشن امشب که جورج برگرده باید چطور از خودم محافظت کنم ؟

با فکر به برگشت جورج بین پام دوباره تیر کشید

لعنتی ... به پائین تنه ام نگاه کردمو گفتم

تو چرا انقدر برای جورج گرسنه ای ...

یهو حقیقت مثل پتک کوبده شد به سرم ...

اگه این کشتی ... کشتی پدر یا دیوید نباشه ... اگه هیچکسی نیاد سراغم ... اگه دیوید مرده باشه ... هزاران احتمال هست که هیچ راه نجاتی برام نباشه و اونوقت

اونوقت مشکل اصلی من دیگه بکارتم نیست ... بلکه فروش من مثل یه برده مشکل اصلی منه ...

نه ... من نمیذارم جورج منو مثل یه برده بفروشه

نمی ذارم ازم سو استفاده جنسی کنه ...

من با جورج یه معامله میکنم

نگاه اون به بدنم و نفس های داغش رو تنم نشون میداد منو میخواد

بدنم براش جذابه ...

اصلا اگه جذاب نبود بعد گندی که تو کشتیش زدم همینجوری منو ول نمیکرد

شک ندارم میتونم از این استفاده کنم

شروع کردم به قدم زن تو اتاق و با هر قدمم بین پام تیر میکشید

یه فکری هم باید برای این قضیه میکردم ... داشت دیوونه ام میکرد

از زبان جورج :

از تو دوربین به کشتی که به سمتمون می اومد نگاه کردم

این کشتی رو میشناختم

کشتی پشتیبانی لرد میلر بود .

شک نداشتم دنبال سوفیا اومده

الان بهترین فرصت بود که سرعتو کم کنیم تا به ما برسن و سوفیا رو در ازای پول و قنیمت بیشتر معامله کنم

اما هنوز ازش کام نگرفته بودم

هر دختر دیگه ای بود برام مهم نبود

خیلی راحت میفرستادمش بره

انقدر تو زندگیم با دخترای متنوع بودم که برام مهم نبودن

اما سوفیا واقعا بدنش جذبم کرده بود

جدا از بدنش اون چشم های شیطون وقتی خمار میشد خواستنی تر بود .

خیلی زود بود بخوام این دخترو به اون پسر دست و پا چلفتی پس بدم .

برگشتم رو به جک و گفتم

- سرعتو زیاد کنین ... 5 درجه به سمت غرب ...

جک متعجب نگاهم کرد اما به نشونه اطاعت سر تکون داد

وقتی حسابی از کشتی میلر ها فاصله گرفتیم برگشتم سمت اتاقم .

جاناتان داشت غذای دختر هارو میخورد

تازه متوجه شدم چقدر زمان گذشته و وقت شام شده

بهش اشاره کردم غذای سوفیارو نبره

خودم رفتن سالن غذاخوری مخصوص ! جایی که من و دستیار هام غذا می خوردیم

سر آشپز در حال چیدن میز بود و با دیدنم سریع گفت

- تا نیم ساعت دیگه میز آماده میشه قربان

- عجله نکن ... امشب میخوام تو اتاقم شام بخورم ...غذامو بیار اونجا و برای سوفیا که اتاق من هست هم غذا بیار

سوالی نگاهم کرد

- از غذای شما بیارم یا غذای خدمه ؟

- با حجم کمتری از غذای خودمون بیار

اطاعت کردو برگشتم سمت اتاقم .

میخواستم امشب حسابی با سوفیا سر گرم بشم .

اینبار که کشتی میلر رو دیدم باید سوفیارو معامله کنم

تا اون موقع زیاد فرصت ندارم

در اتاقمو باز کردم و برای اطمینان اول خودم وارد نشدم

از بیرون و جایی که ایستاده بودم داخل اتاق سرک کشیدم اما خبری از سوفیا نبود

میدونستم سرمو ببرم داخل چیزی تو سرم فرود میاد

برای همین یکی از نیزه های آویزون به دیوار راهرو رو برداشتمو داخل اتاق کردم

دوباره با سینی فلزی که برای نهار براش آورده بودن سعی کرد حمله کنه

اما سینی با برخورد به سر نیزه با صدای وحشتناکی پرت شد رو زمین

واقعا این کوچولو یه جنگ جو واقعی بود

وارد اتاق شدم

قبل از اینکه افرادم بخاطر سر و صدا بیان در رو بستم

اما همین لحظه چیزی به سمت صورتم پرت شد

به موقع جا خالی دادم

لیوان فلزی با صدای بدی به دیوار خوردو برگشت رو زمین

سرمو بلند کردمو دیدم سوفیا با همون لباس های من پشت در ایستاده

با کاسه ای که تو دستشه آماده حمله بود

اما وقتی چشم تو چشم شدیم سریع کاسه رو پشتش برد وگفت

- جورج ...ام ... فکر کردم باز یکی از افرادته ...

مطمئن نبودم راست میگه

چون دلیلی نداشت به من نخواد حمله کنه

اما سخت خنده ام رو از این استقبال سکسی مخفی کردم و گفتم

- حالا که خودمم ... میشه اون کاسه رو بدی به من ؟

مردد دستشو آورد جلو تا کاسه فلزی رو به من بده که مچ دستشو گرفتمو تو یه حرکت از پشت قفلش کردم تو بغلم

با دست دیگه ام گردنشو گرفتمو کنار گوشش گفتم

- اینبارو می بخشم ... اما فکرشم نکن که به من حمله کنی ...

- آی... جورج ... دستم ...

- فهمیدی چی گفتم سوفیا

لب گزید و سر تکون داد که بلند تر گفتم

- صدای اطاعتت رو نشنیدم

با درد جیغ زد

- چشم ... اطاعت ... حالا ولم کن

دستشو ول کردم اما از بغلم جداش نکردم

دستم از دور گردنش شل شد و از یقه لباس وارد پیراهنش شد

یکی از سینه هاشو تو دستم گرفتمو فشار دادم

دست دیگه ام رو از بالای کمر شلوار نرم وارد شلوارش کردم

نفسمو تو گوشش فرو کردمو گفتم

- خب حالا میرسیم سر تنبیه های قبلیت ...

دستامو گرفتو تقلا کرد

اما دستم که بین پاش خورد یهو دستاش شل شد

میدونستم دفعه قبل دقیقا یه لحظه ت اوج ولش کرده بودم و حالا رام منه

دستمو با مهارت حرکت دادم

پاهاشو به هم فشار داد

خندیدمو زبونمو پائین گوشش کشیدم

اینبار آه گفتو نفسشو با لذت بیرون داد

تو همون حال آروم به سمت تخت بردمش تا دوباره از این حال بیرون نیاد

اولین بار بود برای رام کردن دختری انقدر داشتم تلاش میکردم

ازش جدا شدمو هولش دادم رو تخت

تا به خودش بیاد شلوارو کامل از تنش بیرون آوردم و نگاهم به جایی که چند لحظه پیش دستم بود خیره شد

از زبان سوفیا :

دیگه مطمئن بودم جورج یه جادوگره

یه جادوگر با لمسی که خواب میکنه

خواب و خمار ...

وقتی دستشو رو تنم میکشید همه مقاومتم از بین میرفتو فقط لذت بود

نگاهش رو پائین تنه ام ثابت شد

قبل از اینکه دوباره لمس دستاش منو از خودم جدا کنه چرخیدم و به سمت دیگه تخت پناه بردم

جورج که آماده اومدن رو من بود نا امید نگاهم کرد و گفت

- بخاطر خدا سوفیا ... میشه دست از این موش و گربه بازی برداری

محکم گفتم

- نه ...

پوفی کرد و دستشو تو موهای خوش رنگش برد . خواست چیزی بگه که صدای در اتاق اومد

- کاپیتان ... شامتون رو آوردم ...

در حالی که نگاهش رو من بود عقب عقب به سمت در رفت و آروم درو باز کرد

بدون چشم برداشتن از من سینی غذا رو گرفتو درو بست

دوباره درو قفل کرد و برگشت سمت تخت

بوی مرغ بریون و سبزیجات سرخ شده تو اتاق پیچید

صدای شکمم از گرسنگی بلند شد

جورج آروم خندید

با سینی نشست رو تخت و خیلی راحت لم داد

یه رون مرغو برداشتو با لذت یه گاز بهش زد

آب دهنمو غورت دادم و نگاهمو خواستم بگیرم که گفت

- میخواستم این شام و دوتایی بخوریم ... اما تو با من اصلا همراهی نمیکنی

- من مثل اون دخترای گرسنه نیستم که بخاطر یه لقمه غذا تنمو بهت بدم

ابروهاشو بالا انداخت و با دقت نگاهم کرد

- اوه ... بله ... تو یه اشراف زاده ای ...

یه گاز دیگه از مرغ بریون زد و گفت

- اما یه چیزی یادت رفت سوفیا ... تو اینجا اسیر منی ... درست مثل بقیه اون دخترا و من چیزی که بخوامو میگیرم

پیراهنش که تنم بودو پائین کشیدم

هرچند به زور تا زیر باسنمو میپوشوند

آروم به سمت شلوارم که رو زمین افتاده بد رفتم و گفتم

- هر کس میتونه برای چیزی که میخواد تلاش کنه

از گوشه چشم حواسم بهش بود اما یه لحظه تا خم شم و شلوارو بگیرم دیدم پاشو گذاشت رو شلوار

آروم سرمو بلند کردم

سریع خودمو عقب کشیدم تا نتونه منو بگیره

لبخند یه طرفه ای زد و گفت

- من بخوام بگیرمت سوفیا برام یه لحظه است ... بخوام زیرم باشی هم همینطور ... اما من دوست دارم زیر دستم رام باشی ... کاری نکن پشیمون شم

اینو گفتو شلوارو با پاش شوت کرد سمت دیگه اتاق

دوباره نشست رو تخت و گفت

- بیا بشین اینجا ... دست از چه بازی بردار سوفیا ... بیا جدی صحبت کنیم ...

با اخم دستامو به سینه زدم و گفتم

- من با تو صحبتی ندارم

با چوزخند تیکه دیگه ای از مرغ بریون رو خورد

واقعا داشتم از گرسنگی ضعف میرفتم

اما نگاهمو ازش گرفتم که گفت

- ببین کوچولو ... اگه رام نشی ... رامت میکنم ... اما اونوقت خیلی درد میکشی

- تو هیچکاری نمیتونی بکنی ... پدرم و دئوید میان دنبالم ...

بلند زد زیر خنده

- میان دنبالت ؟ چطوری ؟ با کدوم کشتی ؟ اوه راستی تو که خبر نداری اونا کشتی هاشون غرق شده

انگار یه سطل آب سرد رو سرم ریختن

کشتی هاشون غرق شده

تمام اعتماد به نفس و غرورم انگار خورد شد

چشم هام داغ شد و اشک هایی که منتظر اجازه من نبودن توش جمع شد

- اونا ... اونا زنده ان ؟

جورج نگاهشو ازم گرفت و گفت

- آره .... رو سواحل انگلیس فعلا دارن قدم میزنن

بغض تو گلوم داشت میشکست

اینجوری کی میخواد بیاد کمک من . با صدای لرزون گفتم

- داری دروغ میگی ... کشتی که گفتن داره نزدیک میشه کشتی پدرم بود

تو گلو خندید و گفت

- اگه کشتی پدرت بود شک نکن الان تورو در ازای پول بهش پی داده بودم

پاهام شل شده بود

آروم به سمت تخت رفتمو انتهای تخت نشستم

فکری که قبل اومدن دیوید داشتم به ذهنم برگشت

بغضمو خوردمو رو بهش گفتم

- من برات یه پیشنهاد دارم

جورج گاز دیگه ای به مرغ بریونش زدو با لذت جوید

تکیه داد به تاج تختو گفت

- تو برای من پیشنهاد داری ؟

تمام ترس ها و نگرانی هامو عقب فرستادم . هیچ کسی از یه ترسو پیشنهاد قبول نمی کنه . سر تکون دادم

- آره ...

متفکر نگاهم کرد و نگاهش رو کل اندامم چرخید

- میشنوم

نفس عمیق کشیدمو گفتم

- من باهات راه میام ... اما یه شرط داره

با پوزخند حرفمو قطع کرد

- تو برای اینکه با من راه بیای داری شرط میذاری ؟

با اخم نگاهش کردم که گاز دیگه ای زد

با دست اشاره کرد ادامه بدم . با همون اخم و خیلی جدی گفتم

- به شرط اینکه منو به عنوان یه برده نفروشی

ابروهاشو بالا انداخت

متفکرانه سر تکون داد و گفت

- نفروشمت... اونوقت چکارت کنم ؟ فکر نکن انقدر جذابی که تا همیشه بتونی تختخوابمو گرم کنی ...

موهای تنم از این حرفش سیخ شد .

اما نذاشتم ترس باعث شه صدام بلرزه و محکم گفتم

- من میخوام ملوان بشم .

صدای بلند خنده جورج تو اتاق پیچید

دستامو به سینه زدم و با اخم نگاهش کردم

با خنده گفت

- با خودت چی فکر کردی ؟ تو ... یه دختر بچه ... ملوان من بشی؟

- تو راجب ملوانات چی فکر کردی ؟ خودت امروز دیدی اونا چقدر احمقن و من چقدر راحت از دستشون فرار کردم

با این حرفم اخم کردو جدی شد

- فکر نکن یه بار شانس آوردی و از دستشون در رفتی خیلی زرنگی

منم اخم کردمو گفتم

- یه بار ؟ حاضرم باهات شرط ببندم من از نصف ملوانات زرنگ ترم

از زبان جورج:

دقیق به سوفیا نگاه کردم

واقعا باورم نمیشد داشت چنین درخواستی میکرد

میخواست ملوان شه ؟! یه دختر ؟!

واقعا چی تو سرش بود

بخاطر اینکه آرومش کنم به دروغ گفتم کشتی پدرش و نامزدش غرق شدن . اما چنین چیزی نبود !

شاید بخاطر این حرفم ترسیده بخوام به عنوان برده بفروشمش.

یه دکتر هیچوقت نمیتونه ملوان بشه !

درسته اون واقعا باهوش و زرنگ بود

تمام بلا هایی که سر اعضای کشتیم آورده بود از آدام گرفته تا بانی و بقیه نشون میداد دختر زرنگیه

اما اینا دلیل نمیشد بتونه ملوان بشه

یا من بهش این اجازه رو بدم

آروم و شمرده شمرده گفتم

- فکرشو از سرت بیرون کن سوفیا ...

لبخند مغرورانه ای زد و گفت

- پس فکر رام شدن منم از سرت بیرون کن

پوزخندی بهش زدمو یه لب از شراب تولیوان خوردم

- من میتونم تو رو به این تخت ببندم و هر کاری میخوام باهات بکنم

- آره ... تو میتونی ... اما خودت هم میدونی یه دنیا فرق داره با رابطه ای که از رو میل و رغبت باشه .

خندیدمو گفتم

- تو راجب من چی فکر کردی ؟ این روی خوش منو دیدی فکر کردی با کی طرفی ؟ من اندازه موهای سرت آدم کشتم ...

با این حرفم ترس افتاد تو چشم هاش

اما دوباره خودشو جمع و جور کرد و گفت

- هر کسی که باشی ... دنبال لذتی ...

خندیدم از این حرفش ...

پس سوفیا مرد هارو خوب شناخته بود

بدون توجه به خنده من ادامه داد

- این یه پیشنهاده ... به نظرت من از پسش بر نمی آم ؟ باشه ... امتحان کنیم ... اگه نتونستم همه چی همون میشه که تو میخوای ...

برای جالب بود این تلاش مصرانه سوفیا

به چی میخواست برسه

دقیق نگاهش کردم و گفتم

- رو یه کشتی پر از مرد فکر کردی میخوای چکار کنی ؟ اصلا میدونی ملوان ها چکار میکنن ؟

سریع گفت

- من سواد دارم ! میتونم به خیلی از اونا سواد یاد بدم !

- سواد به ملوان ها ؟

- من ریاضیات بلدم ... میتونم خیلی از محاتسباتتو انجام بدم ... من خیلی چیزا بلندم که ملوانات نمیدونن

انقدر با حرارت این حرف هارو میزد که حواسش نبود پیراهنم از روی پاش کنار رفته

مسلما نمیدونست چه چیزی رو در معرض دید من قرار داده.

نگاهم به سفیدی تنش افتاد

اشتیاق لمسش تو قلبم شدید تر شد

اما نمیخواستم سوفیا بفهمه چقدر آتیش تنشو دارم

برای همین نگاهمو گرفتمو یه تیکه دیگه از مرغ بریون برداشتم

میدونستم اونم گرسنه است

تکیه دادم به تاج تختو گفتم

- فرض کنیم من قبول کنم توبه عنوان دستیار من کار کنی ... اونوقت چی به من میرسه سوفی ؟

از این حرفم چشم هاش برق زد وآروم گفت

- هر چیزی که تو ازم بخوای

هر چیزی که من بخوام ؟

دقیق شدم تو چشم های سوفیا

من هر چیزی که بخوامو میتونم بدون نیاز به همراهی اون بدست بیارم

این زندگی من بود ... قدرت من بود ...

اما یه چیزی تو این تلاش سوفیا برام جالب بود .

اونم اعتماد به نفس و امید بود.

میتونستم همین الان هر کای میخوامو باهاش بکنم و بهش نشون بدم کجای کاره اما خب پیشنهادش سر گرمی بدی هم نبود . برای همین گفتم

- من چیزای زیادی میخوام سوفیا ... مطمئنی از پسش بر میای؟

نگرانی و ترسو میشد تو نگاهش ببینم .

اما با همون غرور خاص خودش گفت

- میتونیم امتحان کنیم ...

لبخند زدمو گفتم

- چرا که نه ... از همین الان شروع میکنیم

ابروهاش بالا رفت و باعث شد بیشتر لبخند بزنم

اما خنده ام رو جمع کردم و با است به پیراهنم تو تنش اشاره کردم

- چطوره از پس دادن پیراهنم شروع کنیم

از زبان سوفیا :

خیره به جورج بودم ! قبول کرد منو به عنوان برده نفروشه ! اما به چه قیمتی ! هنوز از کارم مطمئن نبودم که دوباره گفت

- نکنه پشیمون شدی

سریع گفتم

- نه !

- پس پیراهنمو بده .... عجله کن همین الانم غذا خیلی سرد شده

سر تکون دادم اما دستام انگار سنگین شده بود . دکمه های پیراهنشو آروم باز کردم که گفت

- بچرخ سمت من ، پاهاتم باز کن که ویوم بهتر شه

قلبم انقدر تند میزد که میترسیدم از فشار وایسه

آروم به سمتش چرخیدم و یه پام رو تخت جمع کردم

خیلی کم پامو باز کردم

اما هنوز پیراهنش بین پامو پوشونده بود

پاهاشو رو هم انداخت و با لبخند گفت

- بیا جلو تر

با دکمه های نیمه باز رفتم سمتش که دستشو گذاشت رو رون پامو ، باز ترش کرد .

چشمکی زد و باقی دکمه های پیراهنو سریع تر باز کرد و از رو شونه امانداختش پائین

دوباره تکیه داد به تختو بدنموبر انداز کرد

- حالا خوب شد ...

یه تیکه مرغ بریون برداشت و سمت لبم گرفت

انقدر تنم یخ کرده بود که دیگه هیچ اشتهایی نداشتم

با سر اشاره کرد گاز بزنم . به سختی یه گاز کوچیک زدم و جوئیدم . اما دهم خشک بود

باقی مرغ رو گذاشت تو دهن خودشو با لذت خورد

انگشتشو تو ظرف پوره سیب زمینی فرو کردو بعد به سمت من گرفت

لب هامو به هم فشار دادم که تو گلو خندید

چشم هامو بستمو انگشتشو تو دهنم بردم

سرمو عقب بردمو انگشتشو مکیدم

چشم هامو باز کردم

لبخند یه طرفه و پیروزمندانه ای رو لبش بود

با شست دستش گوشه لبمو پاک کردو انگشتشو مکید

حالا بدنم به جای سرما داغ شده بود

یه تیکه دیگه مرغ برداشت و اینبار اول خودش گاز زد و بعد به سمت من گرفت

سرمو جلو بردم تا از دستش بگیرم

اما دستشو عقب کشید و منم سرمو ناخداگاه باهاش بردم و از دستش گرفتم

چشمکی زد و لیوان شرابو بالا گرفت و اشاره کرد میخوری؟

سر تکون دادم نه

خودش یه لب خورد و گفت

- تا حالا شراب خوردی

- مسلمه

- خوبه ... پس الانم یکم باید بخوری

اینو گفتو لیوانو به سمت من گرفت . در برابر شراب خیلی ضعیف بودم . خیلی زود از خود بی خود میشدم و نمیخواستم امشب اینجوری باشم

اما جورج لیوانو منتظر تکن داد و گفت

- عجبه کن سوفیا ... تا تهش مال توئه

لیوانو ازش گرفتمو به محتویاتش نگاه کردم

خیلی نبود ! برای همین بالا بردمو همشو خوردم

طعم تند تری نسبت به همیشه داشت . امیدوارم گیرائیش در حد طعمش نبوده باشه

جورج به چهره ام دیقیق شده بود .

انگار میخواست مطمئن شه واقعا قبلا خورده ام

لیوانو که پائین آوردم انگشت پوره ایش رو دوباره به سمت من گرفت

انگشتشو مکیدم و گوشه لبمو با زبونم پاک کردم

لبخند کجی زد و یه تیکه دیگه از مرغ رو به سمت من گرفت

سرمو بردم جلو تا ازش بگیرم که یهو خم شد و لبمو بوسید

تماس کوتاهی بود که سرمو عقب کشیدم

تو گلو کنید و به پاش اشاره کرد

- بیا بشین اینجا ...

با تمام وجود دوست داشتم بگم نه و تا میتونم از این مرد که انگار هر لحظه منو بیشتر جادو میکنه دور شم

اما این پیشنهاد خودم بود و نمیخواستم جا بزنم

رو تخت جا به جا شدم و به سمتش رفتم .

خواستم به پهلو رو پاش بشینم که منو چرخوند و به سمت خودش کرد.

پاهامو دو طرفش انداخت .

درست جای حساسش نشسته بودم

دستشو نشوند رو کمرم و دورانی رو باسن و پام کشید

- زود باش سوفیا ... دست های من که در گیرن ... یه تیکه مرغ بردار

خم شدمو یه تیکه مرغ بریون برداشتم . از همین با به جائیم بین پام آشوب تر شد .

هنوز از ظهر و کار نیمه تمامی که کرده بود باهام حساس بود

مرغ بریونو جلوی دهن جورج گرفتم . تیکه کوچیکی بود و همه اش و خورد. خودم تو این حال دیگه میل نداشتم

نگاه جورج تو چشم هام بود اما تنم هر لحظه داف تر میشد

نیمدونم اثر شراب بود یا حرکت دستاش

دستش رو قاب سینه ام کردو با چشم به ظرف پوره اشاره کرد

قاشق رو برداشتم که گفت

- آ ... آ... با قاشق نه ...

نرم سینه هامو فشار داد

نفس کشیدنم شمرده شمرده شده بود . خم شدمو با اگشتم یه مقدار پوره به سمت لبش بردم

انگشتمو مکید اما ول نکرد . ناخداگاه چشممو بستم که تو لحظه بعد داخی لب هاش رو سینه هام بود

پشت و کمرمو گرفته بود که عقب نرم و مشغول سینه هام بود

دستمو گذاشتم رو شونه اش تا از خودم جداش کنم که تو گلو خندید

- پشیمون شدی ؟

نفس گرفتم و لب زدم

- نه

دوباره خندید و به کارش ادامه داد . آروم منو دمر کرد و اومد روم . مقاومت نکردم . چشم هامو بستمو خودمو سپردمش به دستاش . هرچند وقتی دستش برگشت به جایی که نیمه تمام ولش کرده بود دیگه مقاومتی برام نمونده بود

از زبان جورج :

بدنش بهشت بود ... بهشت گم شده من

بدنی که سالها بود منتظرش بودم

اینبار نه برای رام کردن بلکه برای لذت خودم بود هر کاری که میکردم

میدونستم اونم داره لذت میبره

از آه هایی که هر از گاهی از لب هاش خارج میشد حالش دستم بود . حرکت دستمو شدید تر کردمو سرمو بردم بین پاش

از تماس لبم با بین پاش تغریبا از لذت جیغ کشید و دستشو تو موهام فرو کرد

اینبار فقط بهش لذت میدادم ...

اما دفعه بعد کار سختی داشت

دفعه بعد ! آره ... من از این بدن حالا حالا ها سیر نمیشدم .

بدن بلوری و سفیدش مثل رویا بود .

صدای آه های سوفیا حسابی بلند شده بود نمیتونستم اما بازم قبل از اینکه به نقه اوج برسه ازش جدا شدم

خمارو با التماس نگاهم کرد که بین پاش نشستمو لباس هامو بیرون آوردم

- با هم باید به اوج برسیم

اینو گفتم بین پاش خودمو قرار دادم

با ترس گفت

- جورج من دخ...

با حرکت اولم ادامه جمله اش جیغ شد و تو اتاق پیچید

کنار گوشش گفتم

- دیگه دختر نیستی ...

ناخوناشو از درد تو بازوم فرو کرد

چند دقیقه مکث کردم تا از این حس لذت ببرم . نبض بدنش به وضوح حس می شد .

حرکاتمو شروع کردم و ناله های دردناکش حالا پر از لذت بود

صدای ضربات من ، صدای فنر های تخت و ناله های سوفیا ...

هنوز خیلی باهاش کار داشتم ...

ناخوناشو تو کتفم فرو کرد و فهمیدم داره تحملش تموم میشه

خندیدمو از رو ش بلند شدم

نشستم رو تختو تکیه دادم .

میدونستم نا نداره . اما این بخش مورد علاقه من بود .

- بیا بشین رو من سوفیا

خمار نگاهم کرد که دستشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم

آروم بلند شدو بی جون اومد روم

پاهاشو دو طرفم انداخت و سخت نشست روم

هم زمان آه دردناکی کشیدو دستاشو دور گردنم حلقه کرد

- کمرشو گرفتمو تکونش دادم

موهاش دورش مثل یه آبشار طلایی ریخته بود و اینجوری دسترسی راحتی به بدن داشتم .

شروع به فتح تنش و بوسیدن بدنش کردم

از زبان سوفیا :

دیگه نمیتونستم تحمل کنم . اما جورج انگار تازه شروع کرده بود . دستشو دورم حصار کرده بود تا منو ثابت نگه داره .

سرمو رو شونه اش گذاشتمو با آخرین توانم لب زدم

- دیگه نمیتونم جورج

تو گلو خندیدو در حالی که تو بغلش بودم چرخید

اومد روم و دوباره شروع کرد

کنار گوشمو بوسیدو گفت

- چون اولین باره بهت تخفیف میدم عزیزم

تخفیف ؟! واقعا این تخفیف بود ...

پاهامو تو دلم جمع کردو با قدرتی که باورم نمیشد ادامه داد

صدای ناله های خودم برای غریبه بود

از زبان جورج :

واقعا ازش سیر نشده بودم .

اما نمیخواستم اولین بار زیاد بهش فشار بیاد

از حالش مشخص بود همین الان هم خیلی خسته شده

حرکت آخرو زدم و قبل از اینکه دیر بشه خودمو از بدنش خارج کردم . هرچند داشتن یه بچه از چنین دختر زیبا و با اصل و نصبی چیز بدی نبود

اما اگه میخواستم با پدر سوفیا معامله کنم باید به اسم دست نخورده بودن دخترشو پس میدادم

خودمو کنار سوفیا انداختم و نفس گرفتم

یادم نیست آخرین باری که انقدر لذت برده بودم کی بود

به نیمرخ سوفیا نگاه کردم کهآروم خوابیده بود

دستمو از کنار گونه اش به سمت سینه اش کشیدم و دور سینه اش چرخوندم . آثارم رو شکم و سینه اش بود

بلند شدمو به سمت سرویس رفتم . زنگ مخصوص آب گرم رو زدم و دریچه لوله منتهی به وان رو باز کردم .

دو سالی میشد حمام این اتاقو به این سیستم مجهز کرده بودم . فقط هر از گاهی پسرا مقدار آب گرمی که پائین میفرستادن بیشتر از حجم وان بود و کل اتاقو آب بر میداشت

اما در باقی موارد یه وان آب داغ بعد یه سکس طولانی لذتی داست که به همه دردسر ها می ارزید

کم کم آب گرم به سمت وان سرازیر شد و خوشبختانه اینبار به موقع آبو قطع کردن

لوله ورودی به وانو بستم و برگشتم اتاق . سوفیا تکون هم نخورده بود . دختر بیچاره فکر کنم تا چند روز بی حال باشه ... چون خیلی طول میکشه تا من ازش سیر بشم . بغلش کردمو از رو تخت بلندش کردم . با چشم های نیمه باز نگاهم کرد.

-یه وان آب داغ الان خیلی برات خوبه

- هممم ... عالیه

از این ذوقش تو عالم بی حالی خندیدمو آروم گذاشتمو تو وان

نفسشو با فشار بیرون دادو از تماس پشتش با وان آی آرومی گفت

- درد داری ؟

با سر گفت آره.

پشتش تو وان نشستم و تو بغلم کشیدمش . دستمو رو شکمش کشیدم و گفتم

- دردتو میتونم تا حدودی آروم کنم ... اما تب خواستنتو نه

سرشو به سینه ام تکون داد و خمار لب زد

- جورج ... بدنمو نمیتونم حس کنم ...

خندیدمو پیشونیشو بوسیدم

- خوبه ... این از علائم لذت زیاده

تو وان حسابی نوازش و ماساژش دادم . خودم آماده بودم برای یه رابطه دیگه .

اما سوفیا تقریبا خواب بود

برای همین بلندش کردم و یه حوله دورش پیچیدم

به سمت تخت بردمش و خوابوندمش رو تخت

چراغ رو پا تختی رو خاموش کردم و خودمم کنارش دراز کشیدم

بلاخره بعد از چند شب یه خواب آروم و پر لذت واقعا ضروری بود .

همینطور که بدن لخت سوفیا رو دست میکشیدم خوابم برد

از زبان سوفیا :

تو خواب و بیداری نوازش دست جورج رو حس میکردم

این لمسو دوست داشتم و خوابمو شیرین تر کرده بود .

نفهمیدم چقدر گذشت

فقط با حس داغی چیزی روی سینه ام چشمامو آروم باز کردم . تو یه لحظه کل وجودم از لذت پر شد و آهی بی اختیار گفتم

تو نور کم سو صبح جورج رو دیدم که سرش رو سینه منه و لب هاش مشغول دیوونه کردن من . دستام نا نداشت و به زور تکونشون دادم

بازو جورج رو آروم لمس کردم و لب زدم

- خواهش میکنم جورج ...

سرش بلند کردو با دیدن چشم هام گفت

- بخواب سوفیا ... من با تو کاری ندارم ... بخوابو لذت ببر

- درد دارم ... زیر دلم ... خیلی ...

خندید و سرشو به سمت پائین برد

-میدونم چکار کنم از درد هم لذت ببری

تو خواب و بیداری با حرکات جورج انگار وارد یه دنیای دیگه شده بودم .

جسمم غرق لذت بود اما روحم نه ...

یه گوشه کز کرده بود و با اشک به ماجرا نگاه میکرد

هر آه پر لذت من مثل خنجر روحمو زخمی میکرد

از زبان جورج :

اینبار نتونستم به موقع خودمو ازش جدا کنم

امیدوارم با این یه دفعه حامله نشه

بدون اینکه ازش جدا شم روش خوابیدم تا آروم شم

نفس های عمیق اما آروم بود

خوبه ... لذت امشب تکمیل شده ...

خودم کنارش کشیدمو بغلش کردم .حالا میتونستم ادامه خوابمو برم از تکونی که بهش دادم ناله بی جونی کرد که فقط باعث شد بخندم .

وقتی تصمیم گرفتم باهاش بخوابم میدونستم بهم لذت زیادی میده ،

اما هیچوقت فکر نمیکردم تا این حد بتونم بالا برم

خیلی راحت و آسوده خوابیدم

سالها بود چنین خواب آرومی رو تجربه نکرده بودم

خیلی نگذشته بود که با تقه به در اتاق بیدار شدم

سدای جک بود که گفت

- رئیس ... میتونی بیای رو عرشه ؟

- برو الان میام جک

اینو گفتمو از رو تخت بلند شدم

با تکون تخت آروم چشم هاشو باز کرد

تو نور صبح بدنش مثل یه ابریشم روشن وسوسه کننده بود

دستشو رو بدن لبختش کشیدم و سر سینه اش رو بوسیدم

به این حرکتن بدنش عکس العمل نشون داد و باعث شد لبخند بزنم .

میدونستم نیاز به استراحت داره ...

ملحفه رو روش کشیدم و به سمت لباس هام رفتم

دوست نداشتم سوفیا رو تو این وضعیت تنها بذارم

اما مجبور بودم ...

از طرفی باید یه فکر جدی برای لباس هاش میکردم

با این افکار در اتاقو قفل کردمو به سمت عرشه رفتم

از زبان سوفیا :

نمیدونم چقدر از گذشتن جورج گذشت که بیدار شدم

تمام تنم کوفته بود . خیره به سقف دراز کشیده بودم

من با زندگیم چکار کردم ؟!

چاره دیگه ای داشتم ؟

زیر دلم درد میکرد و با یاد آوری دیشب دلم پیچید

دفعه اول جورج خودشو روم خالی کرد اما دفعه دوم رو یادم نمی اومد .

درسته قرار گذاشتم یه ملوانبشم و باید رو این کشتی میموندم

اما اگه حامله میشدم چی ؟

خدای من ... من دختر یه لرد بودم و حالا اینجور اسیر شدم

به سختی رو تخت نشستم و اشک هایی که بی صدا صورتمو خیس کرده بود پاک کردم

شاید دخترای دیگه ای که جورج اسیر میکنه از این زندگی خوششون بیاد ... چون اونا یا برده بودن یا خدمتکار ...

اما من چی ؟ من میتونم تحمل کنم ؟

از رو تخت سخت بلند شدم

رو تختی خونی داغ دلم تازه کرد و با ایستادنم مایعی از بین پام آروم حرکت کرد

اوه نه ... دفعه دوم جورج خودشو داخلم ریخت ...

بغض راه گلومو بست اشکام دیدمو تار کرده بود که صدای پیچیدن قفل تو کلید در اومد

نا نداشتم تکون بخورم . فقط سرمو بلند کردمو به در خیره شدم . جورج با سینی تو دستش اومد تو و با دیدنم ابروهاشو بالا انداخت

از زبان جورج :

انتظار نداشتم سوفیا بیدار باشه

اما وقتی در اتاقو باز کردوم و باهاش رو به رو شدم ناخداگاه لبخندی رو لبم نشست

با توجه به جسه ضعیفش اما قدرت خوبی داشت

هر کسی بود بعد از اون دو بار دیشب حتما تا شب بی هوش تو رختخواب بود

نگاهم رو تنش چرخید و بین پاش با دین آثار خودم ثابت شد

لبخندم شدید تر شد . چه صحنه دل نشینی

به سمتش رفتم و تازه با دیدن صورتش متوجه حالش شدم

صورتش آماده گریه بود

سینی رو روی تخت گذاشتمو شونه های سوفیا رو گرفتم

- درد داری ؟

سر تکون داد آره

- دراز بکش تا دردتو کم کنم

با بغض گفت

- چرا ... چرا خودتو ... داخلم ...

جمله اش با بغض و اشک همراه شد

تازه فهمیدم مشکلش چیه . خندیدمو اشک هاشو پاک کردم

- نترس سوفیا ... کسی با یکبار حامله نمیشه ... ضمنا تو قراره ملوان من بشی ... دستیار من ... پس یه بچه هم میتونی برام بیاری ...

بغضش رو قورت داد و گفت

- خواهش میکنم دیگه این کارو نکن

اخم کردمو نگاهش کردم .

- گویا یادت رفته گفتی هر کاری که من بخوام میکنی ... مگه نه؟

سرشو پائین انداخت و گفت

- هر کاری جز بچه ...

این حرفش خیلی برام سنگین بود ، با داد گفتم

- چرا ؟

از داد من ترسیدو عقب رفت . سرشو پائین انداخت که به سمتش رفتمو چونه اش رو گرفتم . دوباره پرسیدم

- چرا هر کاری جز بچه سوفیا ؟... جواب منو بده

نگاه نگرانش تو صورتم افتاد و گفت

- چون ... ام ... چون من از زایمان میترسم

از زبان سوفیا :

از داد جورج واقعا ترسیدم .تا حالا این روی جورج رو ندیده بودم. نمیخواستم دلیلمو بگم چون میدونستم از نظرش مسخره است و میخنده و دقیقا وقتی نا خداگاه از دهنم پرید از زایمان میترسم . چشم هاش شوکه شد و یهو بلند خندید . دوباره آروم شد و چونه ام رو گرفت و سرمو بلند کرد

- از زایمان میترسی ... اوه سوفیا ... تو میخوای ملوان بشی اونوقت از زایمان میترسی !

مردد نگاهش کردم که به سمت تخت رفت

- بیا اینجا تا دردتو کم کنم ... یه چیزی هم بخوریم تا جون داشته باشیم برای دور بعدی

لبمو کاز گرفتمو گفتم

- باید برم دستشویی

دوباره خندید و با سر به در دستشویی اشاره کرد

معذب بودم جلوش اینجور لختم . اما چاره ای نداشتم

چرخیدمو سریع به سمت حمام رفتم

واقعا خداروشکر کردم موهای بلندم بخشی از بدنمو پوشونده بود . وقتی برگشتم جورج تو اتاق نبود روی تخت سینی صبحانه بود.

خیلی گرسنه بودم برای همین سریع رویتخت نشستم و ملحفه رو روی خودم خواستم بکشم که متوجه شدم ملحف رو تخت عوض شده

خبری از لکه خون نبود و این یعنی جورج ملحفه رو برد تا بشورن . حس بدی بود ... منی که اینهمه سال با احترام زندگی کردم ... حالا با این شرایط بکارتمو از دست دادم... بدون ازدواج ... بدون حلقه ای تو دستم ...

به انگشت خالی دست چپم خیره شدم

دیگه فکر نکنم هرگز انگشتری تو این دستم قرار بگیره ... یه قطره اشک سمج رودستم ریخت و در اتاق باز شد .

سریع اشکمو پاک کردم اما جورج متوجه شد

اومد سمتم و پرسید

- خیلی درد داری ؟

درد داشتم ! اما درد قلبم شدید تر بود تا زیر دلم . اصلا نمیخواستم دوباره بهم دست بزنه .

دستاش مغزمو از کار میانداخت . برای همین سریع گفتم

- نه

- پس چرا گریه کردی ؟

اینو گفتو کنارم نشست . جوابی نداشتم بدم . یه لقمه به سمتم گرفت که خواستم از دستش بگیرم اما دستشو عقب کشید و به لبم اشاره کرد که با لبم لقمه رو بگیرم .

این کارو هم دوست نداشتم .

چون میدونستم مثل دیشب به کجا میکشه ... اما چاره چی بود ... سرمو جلو بردمو لقمه رو از دستش خوردم

لبخند مغرورانه ای زد و انگشتشو رو لبم کشید

رو تخت جا به جا شد و به من اشاره کرد برم کنارش بشینم

با ملحفه ای که دورم بود رفتم کنارش نشستم دستشو رو شونه ام انداخت

سرم پائین بود. اما سنگینی نگشاهش حس میکردم

آرم ملحفه رو از جلوی تنم کنار داد و گفت

- گفتی 18 سالت بود ؟

سر تکون دادم

- خیلی هم سنت کم نیست که از زایمان میترسی

دیگه کامل ملحفه کنار رفته بود و سینه هام در معرض دید بود

نوک انگشتشو دور سینه ام کشید و گفت

- من تا حالا دختری رو حامله نکردم ... نمیخواد نگران باشی ... این کشتی جای بچه نیست ...

از این حرفش نفس راحتی کشیدم. هرچند بخاطر حرکت دستش تمام بدنم تحریک شده بود . انگشتشو از دور سینم آروم رو شکمم کشیدو برد بین پام

بی اختیار با حرکت دستش چشم هامو بستم

وقتی دستش از رو شکمم پائین تر رفت و بین پامو لمس کرد از درد و لذت لبمو گاز گرفتم

خندیدو دستشو برداشت .

نمیدونستم از برداشتن دستش باید خوشحال باشم یا ناراحت

لمسش احساساتمو کور میکرد

نمیتونستم درد و لذتو حتی از هم تشخیص بدم

یه لبقمه دیگه برداشتو نصفشو خودش خورد

باقیشو به سمت من گرفت

از دستش خوردم و به زور قورت دادم

خندید و چندتا لقمه دیگه رو هم همینطور خوردیم

سینی رو رو پاتختی کنارمون گذاشت و پاهامو باز کرد

- من همیشه دوست دارم از هر فرصتی لذت ببرم ... حتی از غذا خوردن

اینو خودمم از شام دیشب و صبحانه امروز فهمیده بودم

بین پام نشستو پامو به سمت خودش کشید

با این کارش باعث شد تقریبا رو تخت دراز بکشم

اما هنوز اشراف کامل بهش داشتم و میتونستم حرکاتشو ببینم

یه بالشت از کنارم برداشت و گفت

- با س نتو بده بالا میخوام اینو بزارم زیرت .

- میخوای چکار کنی ؟

اینو گفتم اما حرفشو عملی کردم

خودمو بلند کردم

بالشتو که زیرم گذاشت پاهامو بیشتر باز کردو گفت

- میخوام ببینم میتونی یه رابطه دیگه رو تحمل کنی

از حالتی که توش قرار داشتم و نگاه جورج خجالت کشیدم

نگاهمو ازش دزدیدم که با دست هاش شروع به بررسی من کرد

تو گلو خندید و گفت

- حسابی هم آماده ای ...

آروم انگشتشو وارد کرد که از درد و لذت آوف کشداری گفتم

دوباره خندید و پرسید

- دردش بیشتر بود ؟ یا ... لذتش ؟

هنوز جمله اش تموم نشده بود که با شستش شروع به نوازشم کرد

مغزم کاملا از کار افتاده بود

فقط لب زدم

- نمیدونم

دوباره خندید و بدون برداشتن دستش شروع کرد به بیرون آوردن لباسش

اما قبل از اینکه کامل لخت شه صدای در اومد

جوج نفسشو کلافه بیرون داد و گفت

- بله ؟

- کاپیتان ... یه قایق سر گردون دیدیم ... دستور چیه ؟

- الان میام

اینو گفتو خم شد بین پامو بوسید

واقعا حرکات جورج جادوئی بود

از بین پام بلند شدو ملحفه رو انداخت روم

- تکون نخور سوفیا تا بیام

لباس هاشو پوشید و سینی رو از روی میز برداشت و رفت سمت در. قبل رفتن برگشت سمتمو چشمکی زد

انقدر خمار بودم که فقط نگاهش کردم

جورج داره با من چکار میکنه ؟ چرا هیچ اختیاری ندارم

از زبان جورج :

بلاخره سوفیا هم رامم شده بود

دیگه داشت خودمم باورم میشد لمسم جادوئیه

اینو تمام دخترایی که باهاشون خوابیدم میگفتن

البته دلیلشو میدونستم

چون دست های من جای درستی میرفتن و برای همین اونارو رام میکرد

از اتاق رفتم بیرون و سینی رو دادم دست بانی

خودم به سمت عرشه رفتم

جک بالای عشه بود و از دوربین داشت چک میکرد

- چی میبینی جک ؟

با صدام برگشت سمتم و دوربینو به من داد

- یه قایق سرگردون ... علائم حیاتی روش نمیبینم ... نظرت چیه ؟ بگیریمش ؟

دوربینو گرفتمو نگاه کردم

شبیه قایق های ما نبود .

رو به جک گفتم

- دوتا از بچه ها رو بفرست برن بیارنش... خودمون مسیرو عوض نمیکنیم

با این حرفم جک پسر هارو صدا کرد و جنب و جوشی رو عرشه شد

با رفتن پسرا رو به جک گفتم

دو نفرو بفرست رو کشتی میلر ها ... لباس های سوفیا رو بیارن

جک ابروهاشو بالا انداخت و گفت

- میخوای چکار کنی جورج ؟ نگهش داری ؟

- فعلا آره ... تا بعد ببینم چی میشه

- پول خوبی میتونی بابتش بگیری

- آره تو همین فکرم ... فعلابهش گفتم کشتی پدرش و بقیه غرق شده... فکر میکنه قراره به عنوان برده فروخته شه

جک خندید و گفت

- جورج تو شیطون رو درس میدی

زدم رو شونه اش و گفتم

- اینطور هام نیست ... فقط حواست باشه ... شاید از فردا بیاد روی عرشه ... نمیخوام با کسی حرف بزنه

- رو عرشه ؟ برای چی ؟

- اون یه دختر آموزش دیده است جک ... میخوام ازش استفاده کنم

- مطمئنی کار درستیه ؟ به نظر من زن ها فقط بدرد اتاق حواب و آشپزخونه میخورن

رو به جک خندیدمو و گفتم

- هیچ چیزی تو این دنیا اطمینانی نیست

اینو به جک گفتمو دوباره قایقو زیر نظر گرفتم

بچه های ما داشتن بهش نزدیک میشدن ...

از زبان سوفیا :

نمیدونم چقدر تو اون حالت بودم تا بلاخره قلبم آروم شد

رو تخت چرخیدم و بالشتی که زیر کمرم بود رو بغل کردم

لمس دست جورج لذت بخش بود اما آخرش یه غم سنگین تو دلم مینشست

غمی که انگار هر لحظه بزرگ تر میشد

تو اسارت هیچ چیزی واقعا لذت بخش نیست

وقتی میتونی لذت ببری که آزاد باشی ...

بی اختیار اشک هام راه افتاد

ضعف جسمی و روح خسته ام باعث شد خوابم ببره

یه خواب سفید و بودن رویا

با لمس دستی تو موهام بیدار شدم

از نوز تو اتاق میشد فهمید دم غروبه

موهام از رو صورتم کنار داد و گفت

- لباس هاتو برات آوردم سوفیا ...

صدای جورج آروم و با محبت بود

طوری که یه لحظه فراموش کردم من زندانی امو اون زندانبان منه

سخت رو تخت نشستم و

بدون توجه به نگاهش که رو تن لختم چرخید به چمدونم که وسط اتاق بود نگاه کردم

چقدر دلم لباس هامو میخواست

اما این لباس ها برای سوفیا قدیم بودن .

نه منی که حالا هستم

به جورج نگاه کردم و گفتم

- با این لباس ها نمیتونم ملوان تو بشم

خندیدو اومد سمتم

- نگران نباش سوفیا میتونی اونارو برای فعالیت جدیدت تغییر بدی

سوالی نگاهش کردم که بلند شد و از تو چمدون یه پیراهنمو بیرون آورد

- خب بذار ببینم اینجا چی داریم !!

یه پیراهن یشمی با زیر دامنی پر چین بود . جورج گفت

- میشه این زیر دامنی رو ازش جدا کرد ؟

سر تکون دادم که اومد سمتم . دامنو کنار زدم و بند های مربوط به زیر دامنی رو باز کردم

جورج خندید و گفت

- چقدر مخفی

بی رمق خندیدم

باز کردن زیر دامنی همیشه کار ندیمه هام بود

شستن اونا ! تن کردن لباس هام ! درست کردن موهام ! شستن بدنم ! اما حالا ...

نمیخواستم به این چیزا فکر کنم بغضمو خوردمو گفتم

- فکر کنم یه بوت بلند هم داشته باشم

جورج به زیر دامنی اشاره کرد و گفت

- از این میتونیم دوتا شلوار درست کنیم برات

به چمدونم اشاره کردم و گفتم

- دوتا شلوار زیر دامنی برای اسب سواری آورده بودم

- اسب سواری رو کشتی ؟

- من که قرار نبود تا همیشخهرو کشتی بمونم

اینو گفتمو نگاهمو از جورج برداشت

خندیدو لباس هارو رو چمدون ریخت

برگشت رو تختو گفت

- نترس خانم کوچولو ... اینجا بهت بد نمیگزره ... خدارو چه دیدی ... شاید ملوان خوبی بودی پست دادم به پدر مادرت ...

با ذوق نگاهش کردم

- برم گردونی انگلیس ؟

- شاید ... اگه به اندازه کافی برام کار کردی

- کار ؟ چه کاری؟

- هر کاری که من بخوام

اینو گفتو ملحفه رو کامل از روم کنار داد

قبل اینکه من چیزی بگم گفت

- ما وسط یه کار نیمه تمام بودیم ... یادت که نرفته

جورج :

یه لحظه داشتم لو میدادم که هنوز نامزد و پدرش دنبالش هستن

اما زود همه چی رو مرتب کردم

نمیخواستم با فهمیدن این قضیه جلوم مقاومت کنه

بعد مدت ها یه دختر پیدا شده بود که واقعا تحریکم میکرد

خیلی کار داشتم باهاش

آرم هولش دادم رو تخت که دراز کشید

به کمرش اشاره کردم فوری کمرشو بالا داد و بالشت کنارمو گذاشتم زیر باسنش

بین پاش نشستمو دستمو رو بدنش کشیدم

جالب بود ... با همین حرفم آماده و تحریک میشد

دوباره بررسیش کردم

با انگشتم چکش کردمو وقتی دیدم لذت چهره اش بیشتر از دردشه وقتو حروم نکردم

وسط روز بود و فرصت لخت شدن نداشتم

فقط کمر شلوارمو باز کردمو روش قرار گرفتم

نگاهم کرد که لبشو بوسیدم

با قرار گرفتن لبم رو لب هاش چشم هاشو بست

تو همین لحظه حرکت اولو زدم

آهش با لب هام ساکت شد و ملحفه رو چنگ زد

همین حرکت اول چنان داغ و پر از لذتم کرده بود که دیگه کنترلم دست خودم نبود

دستمو دور بازوهاش حلقه کردم و زیر خودم ثابتش کردم

بدن ظریفش زیرم حس نمیشد

دستش بی جون تو موهام رفت که سرعتمو بیشتر کردم

سوفیا :

وقتی جورج از روم کنار رفت هنوز نفس نفس میزدم

تمام تنم نبض میزد و پشت پلکام انگار یه کهکشان پر ستاره بود

جورج کنارم دراز کشیدو نفس عمیق کشید

ملحفه رو روم کشید و سخت خودمو جمع کردم

خندید و نوک بینیمو بوسید

یکم که گذشت نشست رو تخت و لباسشو مرتب کرد

خواب و بیدار بودم

واقعا نمیفهمیدم چطور ممکنه یه نفر انقدر قدرت داشته باشه

گونه ام رو نوازش وار دست کشید و گفت

- کم کم راه می افتی ... الان مراعاتتو میکنم

سخت چشم هامو باز کردمو نگاهش کردم که چشمکی بهم زدو رفت سمت در

چشمامو بستم و صدای در اتاق و قفلشو شنیدم

نفهمیدم کی خوابم برد

اما اینبار که بیدار شدم هوا تاریک بود

دو روز بود تو این اتاق زندانیم

جورج میاد و میره و من همچنان رو این تختم

از خودم بدم اومد

از این تخت و ملحفه های که بوی منو جورج رو میداد

بلند شدم که زیر دلم بد تر از قبل تیر کشید و تازه آثار جورج رو بین پام دیدم

لعنتی ...

دوباره این کارو کرد

آخر منو حامله میکنه

برای یک لحظه فکر کردم اگه حامله بشم ...

یه بچه هم مثل من اینجا اسیر میشه

جورج گفت جای بچه روی کشتی نیست ...

پس چرا دوباره ... از رو تخت بلند شدم

باید خودمو این اتاقو یکم تمیز میکردم

لباسمو هم درست میکردم ! چون تا وقتی اینجوری لختم مسلما با جورج برنامه همینه

از زبان جورج :

انگار هر بار رابطه با سوفیا انرژیمو بیشتر میکرد

قایق سر گردون رو آب خالی از انسان بود

اما پر از اشیا عتیقه و یه نقشه بود

عجیب بود اینجا وسط دریا و این قایق !

نقشه رو با پسر ها بررسی کردیم اما زبان نقشه مشخص نبود چیه

حروف آشنا بود اما قابل تشخیص نبودن کلمات

حدس زدم ممکنه سوفیا بتونه بخونه !

بلاخره این قسمت از دریا به اروپا نزدیک تر بود تا آمریکا و امکان اینکه این نوشته به زبان های آشنا سوفیا باشه بیشتر بود

جک صدام کرد برای شام

اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم

جک گفت

- امشب هم شامو تو اتاقت میخوری ؟

- نه... براش شام میبرم

نمیخواستم حضورم بین افرادم کم شه

این کشتی نظارت مستقیم منو برای مرتب بودن لازم داشت

مدارکو نقشه ها رو جمع کردمو با جک برای شام رفتم

به سر آَپز گفتم بعد از شام یه ظرف مختصر برای سوفیا بهم بده

تمام مدت شام تو فکرش بودم الان در چه حاله

با پسرا برنامه فردا رو هماهنگ کردم و با رفتن اونا من و جک تنها شدیم

جک گفت

- جورج ... تا کی میخوای تو اتاقت نگهش داری ؟

- چطور ؟

- آخه گفتی میخوای به عنوان دستیارت ازش استفاده کنی ! برام جالبه ببینم چطور رفتار میکنه

خندیدمو گفتم

- برا من جالبه بقیه ملوان ها چطور برخورد میکنن

- مطمئنی کاری ازش بر میاد ؟

نقشه رو بالا گرفتمو تکون دادم

- امشب مشخص میشه بدرد ما میخوره یا باید بفرستیمش پیش بقیه دخترا

هرچند قصد نداشتم سوفیارو حالا حالا ها جایی بفرستم

هرچند اگه نمیتونست این نقشه ها رو بخونه

اما جلو جک نمیخواستم حس کنه برام سوفیا مهمه !

سخت بود کنترل یه گله مرد وحشی و حفظ ابوهتت

بلند شدمو گفتم

- امشب شیف کیه ؟

- آدام و بن

- خوبه ... منم سر میزنم

سر تکون دادیم و شب بخیر گفتم

به سمت اتاقم برگشتم

قفل درو باز کردمو اول صبر کردم اگه چیزی قراره کوبیده بشه اثرشو دفع کنم

سر سوفیا خم شدو از پشت در پیدا شد

- جورج !

با دیدنش و لباسی که تنش بود لبخند زدمو گفتم

- چه عجب حمله نکردی

رو به رو در ایستادو اخم کرد

- کسی اذیتم نکنه منم کاری ندارم

بلند تر خندیدمو وارد اتاق شدم

درو پشت سرم بستم که دستاشو به کمرش زد و گفت

- میخوام برم از این اتاق بیرون ... دو روزه اینجام دارم تو این اتاق خفه میشم

سینی رو ر پا تختی گذاشتمو لباسشو بر انداز کردم

همون پیراهن بود که بدون چین زیر لباسش جمع و جور شده بود

پائین پیراهن تا بالای مچ پای سوفیا بود و پاهای سفید و برهنه اش خود نمایی میکرد

به سینی اشاره کردم و گفتم

- بیا شامتو بخور ...

- جورج ...

با اخم نگاهش کردم

میدونستم همین نگاه برا ساکت شدنش کافیه

جدی گفتم

- من نامزدت نیستم که به من دستور بدی ... شامتو بخور

آروم و نا امید اومد به سمت تخت و نشست

لب زد

- چرا دوباره امروز خودتو داخلم ریختی ...

با این حرفش تازه یادم اومد چکار کردم امروز

انقدر بدنش منو از خود بی خود میکنه که کنترل کارام دست خودم نیست . اما بی اهمیت گفتم

- پریودت کیه ؟

چشماش گرد شد و سرشو پائین انداخت

آروم گفت

- هفته دیگه احتمالا

- احتمالا ؟

- خیلی منظم نیست

نشستم رو تخت و گفتم

- اگه هفته دیگه است زیاد نگران نباش ... حالا شامتو بخور که اولین کارت به عنوان دستیارمو انجام بدی

چشم هاش برق زد و پرسید

- چه کاریه ؟

- اول شامت سوفیا

سریع سینی رو برداشت و شروع به خوردن کرد

شک داشتم لقمه ها رو جوئیده باشه

کامل غذاشو خورد و سینی رو کنار گذاشت

سوالی نگاهم کرد و گفت

- چرا اینجوری نگاهم میکنی ؟

خندیدم و گفتم

- تا حالا ندیده بودم یه اشراف زاده اینجوری غذا بخوره

انگشت شصتشو مکید و گفت

- حالا که دیدی

دستشو گرفتمو انگشتشو از دهنش جدا کردم

تو دهنم بردم و مکیدم

لبشو گاز گرفتو نگاهشو ازم دزدید

دوست داشتم این رفتارش

هم بی پروا بود هم خجالتی . ترکیبی که مانع از گستاخ شدن شخصیتش میشد و در عین لطافت زنانه ، اعتماد به نفس هم داشت

انگشتشو مکیدمو تمیز کردم

دستشو ول کردمو خم شد سمتش

خواست سرشو عقب بکشه که با زبونم گوشه لبشو پاک کردمو سرمو عقب بردم

نگاهم که کرد چشمکی بهش زدم و نقشه هارو به سمتش گرفتم

- این کار اولته سوفیا ... ببینم میتونی از اینا سر در بیاری

نقشه هارو ازم گرفتو گفت

- اگه بتونم میام رو عرشه ؟

به این ذوقش لبخند زدم و گفتم

- دقیقا

با نگرانی پرسید

- اگه نتونم چی ؟ میفرستی منو تو حرمسرات

با شنیدن کلمه حرمسرا خنده ام گرفت

درسته من دخترای زیادی تو اتاق خواب داشتم

اما حرمسرا نداشتم

چون هیچ دختری رو دوباره دوست نداشتم تجربه کنم

دخترا برای من مثل گلهایی بودن که فقط یکبار عطرشون جذاب بود .

چه یک شب چه یک هفته ... اما وقتی از این اتاق میرفتن بیرون دیگه هیچوقت دوباره اجازه برگشت نداشتن

حتی اگه التماس میکردن ...

اما به روی خودم نیاوردم و گفتم

- آره ... میری تو حرمسرای من

لب گزید و نقشه ها رو باز کرد و به سمت چراق رو پا تختی برد

آروم لب زد

- خب این نقشه نوشته اروپا و خاور میانه ... اینجا هم علامت زده هند... ام .... اینم نوشته ... دریای ... سیاه ... اینجام یه جزیره نوشته ... بهشت گمشده ...

- بهشت گم شده ؟

- اوهوم ... اینجاست ...

نقشه رو ازش گرفتمو به جزیره روی نقشه نگاه کردم .

- اینجا چی نوشته ؟

- آتلانتیک ... اقیانوس آتلانتیک ...

- هممم یعنی اینجایی که ما هستیم

چیز جالبی بود ... بهشت گم شده ... اسم این جزیره اسرار آمیزو زیاد شنیده بودم ... بلند شدمو نقشه قدیمی خودمو از صندوقچه بیرون آوردم

رو به سوفیا گفتم

- حالا اون اسنادو نگاه کن بگو چی نوشته

نقشه ای که سوفیا خونده بود رو کنار نقشه قدیمی خودم گذاشتم !

جایی که رو این نقشه جزیره بهش گمشده قرار داشت رو نقشه من عکس مرگ زده بود !

من خودم یه دزد دریایی هستم و میدونم تو دوحالت مهر مرک میزنم رو چیزی !

یک وقتی که واقعا مرگباره و دو ...

وقتی که ارزشمنده و میخوایم بقیه رو بترسونیم تا دور شن !

حالا ... سوال این بود که این علامت مرگ ... از کدوم نوع هست...صدای سوفیا باعث شد برگردم سمتش

- جورج اینجا توضیح داده چطور باید از دروازه اصلی رد بشی ، همینطور راجب مراحل از بین بردن تله ها توضیح داده ... اما نگفته آخرش به چی میرسی و اینارو باید برای رسیدن به چه چیزی طی کنی

تقریبا میدونستم برای رسیدن به چه چیزی باید این مسیر رو طی کنی !

این جزیره همون جای اسرار آمیزیه که میگن طلسم مرگ و زندگی روش قرار داره ... علاوه بر اون یه غار پر از اشیا طلا و یه چشمه پر از سکه های طلا ...

هرچند هیچ مدرکی وجود نداشت که ثابت کنهاین حرف ها درسته یا نه !

جز اینکه ما اولین نفراتی باشیم که به این جزیره بریم و زنده بیرون بیام ...

رو به سوفیا گفتم

- همه رو خوندی ؟

در حالی که بقیه برگه ها رو بررسی میکرد گفت

- نه هنوز ... خیلی زیاده ... بعضی قسمت هارو هم متوجه نمیشم ...

کنارش نشستم و به برگه ای که دستش بود نگاه کردم

خیلی قسمت ها جوهرش پخش شده بود و قابل خوندن نبود.

هیچی از این زبان عجیب سر در نمی آرودم

یه لحظه دو دل شدم .

نکنه سوفیا هم بلد نیست و داره به دروغ از خودش این حرف هارو در میاره !

تو این افکارم بودم که سوفیا یهو گفت

- گنج پنهان ... این ها راه رسیدن به گنج پنهانه ... نوشته گنجی که میتونه هزار نفرو تا هزار نسل غنی و ثروتمند کنه ...

دقیق نگاهش کردم

تو چشم های ذوق زده اش اثری از دروغ نبود

وقتی دید چیزی نمیگم آروم گفت

- جورج ... باورت نمیشه ؟

سر تکون دادم از کنارش بلند شدم نقشه هار جمع کردم

- چرا باورم میشه ... من از قبل راجبش میدونستم ...

- الان نقشه اش رو داری... روش عبور از مانع ها و تله ها رو داری ... نمیری دنبالش؟

برگشتم سمتشو دقیق نگاهش کردم

از یه دختر بعید بود انقدر ذوق انجام چنین کاری داشته باشه ... کار پر خطر و آینده نا معلوم

از همون اول که خواست ملوان شه ... از همون قبل ترش که با ملوانام درگیر شد ... میشد فهمید سوفیا مثل بقیه دختر ها نیست

به سمتش رفتم و چونه اش رو گرفتم تو دستم

آروم گفتم

- من همیشه دنبال گنج هام سوفیا ... و شک نکن اونارو هم بدست میارم ...

لبخند زد و سر تکون داد

سوفیا هم مثل یه گنج بود . این چشم های تیله ای و مشتاق

این بدن داغ و خواستنی ...

آره ... سوفیا هم یه گنج بود که حالا حالا ها نمیخواستم با کسی قسمت کنم

خم شدمو نرم اون لب های سرخو بوسیدم و آروم گفتم

- فردا میبرمت رو عرشه

از ذوق هینی کشیدو سرشو عقب برد

یهو دستشو دور گردنم حلقه کردو گونه ام رو محکم بوسید

خودمو ازش جدا کردم و با اخم نگاهش کردم

لبشو گاز گرفتو سرشو پائین انداخت . آروم گفت

- ذوق زده شدم

جلو خنده ام رو گرفتمو با صدای مثلا عصبانی گفتم

- بهتره دفعه بعد که ذوق میکنی خودتو کنترل کنی

مظلومانه نگاهم کرد و گفت

- چشم

- خوبه ... فردا هم رو عرشه نبینم منو جورج صدا کنی

سریع گفت

- چشم کاپیتان

اینبار دیگه نتونستم جلو خنده ام رو بگیرم و از همون لبخند کمرنگم صورت سوفیا دوباره روشن شد .

برگه هارو ازش گرفتم که دستش دور اونا سفت شد و گفت

- هنوز تموم نشدن

- برای الان کافیه ... حالا باید به مسئولیت بعدیت برسی

دستش شل شد و برگه هارو ول کرد

همه رو بردم به سمت صندوقچه که پرسید

- چه مسئولیتی ؟

بدون برگشتن به سمتش گفتم

- مسئولیت راضی کردن من تو رختخواب

- اوه ...

اینو خیلی آروم گفت که برگشتم سمتش

سریع سرشو پائین انداخت و با انگشتای دستش بازی کرد که پرسیدم

- مشکلی هست ؟

- ام ... نه ... راستش ...

سرشو بلند کرد و دوباره مظلومانه گفت

- خیلی درد دارم جورج ...

سوالی نگاهش کردم

- درد داری ؟ یعنی الان نشستی هم درد داری ؟

سر تکون داد که گفتم

- دراز بکش ببینم چته

با چشم ها گرد خیره شد بهم . دوباره گفتم

- چرا اینجوری نگاه میکنی ؟ دراز بکش ، لباس زیرتو در بیار و پاهاتو باز کن

مردد رفت رو تخت عقب و دراز کشید . اما بقیه کارهایی که بهش گفتم نکرد .دامنشو از رو پاش بالا دادم و مکث کردم

خیلی وقت بود زنی با لباس زیر توری ندیده بودم

از بس دخترایی که اسیر میکردیم از طبقه پائین و ضعیف بودن ... دیگه داشت یادم میرفت دیدن تن بلوری با لباس زیر ابریشمی چه لذتی داره

دستمو بین پاش کشیدمو آروم لباس زیرشو پائین کشیدم

از اینکه فقط دراز کشیده بود راضی بودم چون لذت لخت کردن و باز کردن پاهاش واقعا قابل توجه بود

لباس زیرشو تمیز گذاشتم رو تخت و پاهاشو باز کردم

- پاهاتو خم کن ببینم اوضاعت چطوریه

چراغو از رو پا تختی برداشتمو بین پاشو چک کردم

قرمز بود ! حق داشت طفلک درد داشته باشه

دستمو بین پاش کشیدمو آروم بررسیش کردم

به صورتش نگاه کردم که لبشو به دندون گرفت تا صداش در نیاد دوباره دستمو همونجوری کشیدمو نگاهش کردم

چشم هاشو بستو لبشو مکید

- دردت بیشتره وقتی این کارو میکنم یا لذتت ؟

خمار نگاهم کرد اما چیزی نگفت

اینبار که انگشتم بین پاش کشیدم انگشتم خیس شد ... میدونستم این کوچولو مثل خودم تب داغی داره

نرم یه انگشتمو فشار دادم و آروم واردش کردم

آه آرومی از بین لب هاش خارج شد که دوباره پرسیدم

- جواب بده سوفیا... درد ؟ یا لذت ؟

خمار نگاهم کرد و لب زد

- هر دو

چراغو گذاشتم رو پا تختی و پائین تخت نشستم

نفسمو بین پاش خالی کردم که خواست پاشو ببنده

اما مانع شدم

- میخوای چکار کنی جورج ؟

- میخوام آماده ات کنم برای خودم

از زبان سوفیا :

واقعا جواب سوال جورج رو نمیدونستم

هم درد داشتم هم حرکت دستش لذت بخش بود

سرمو بلند کردم تا ببینم میخواد بین پام چکار کنه

با دستاش پامو کامل باز کرد و نفس داغشو که حس کردم سرمو محکم تو تخت فرو بردم

این دیگه لذت خالص بود

لحظه بعد زبونش بود که داغ بین پام کشیده میشد

داغ و ماهر

انگار درست میدونست باید چکار کنه دیوونه شم

مثل دستاش که حتی همین الان هم بیکار نبود

صدای ناله هام رو میشنیدم اما نمیتونستم جلوشونو بگیرم

زبونشو فشار داد و از لذت این کار کمرمو از رو تخت بلند کردم

تو گلو خندید و دستاشو برداشت

صدای باز شدن کمر شلوارشو میشنیدم

اما حرکات زبونش هر لحظه خمار ترم میکرد

برای یه لحظه سرشو عقب برد و لحظه بعد

دوباره درد و لذت تو تنم پیچید

آه و جیغم ترکیب شد و خمار چشم هامو باز کردم

بازوهاشو دو طرفم ستون کرد و با لبخند پیروزمندانه ای گفت

- دیدی راحت رفت تو ...

همینطور که خیره به من بود حرکاتشو شروع کرد

از لبخند رو لبش پیدا بود چقدر از دیدن من تو این حال لذت میبره

مغزم با حرکات جورج هر لحظه خاموش تر میشد

چشم هامو بستمو خودمو به لذت سپردم

از زبان جورج :

هر بار که سوفیا روتجربه میکردم بیشتر از دفعه قبل میفهمیدم سیر شدن ازش به این راحتی ها نیست

مگه ممکنه چیزی به این حد بکر و ناب باشه ...

سرمو تو گودی گردنش فرو کردم و عطر تنشو نفس عمیق کشیدم

زیر گلوشو بوسیدمو حرکت آخرو زدم

تو همون حال موندم تا آروم شم

اما نفهمیدم کی خوابم برد .

با تکون کشتی بیدار شدمو از رو سوفیا چرخیدم

تمرکز کردم به حرکات کشتی ...

عادی نبود ...

سوفیا تو خودش جمع شد و خمار نگاهم کرد

پتو رو تنش دادم و گفتم

- بخواب من الان میام

لباسمو مرتب کردم و رفتم بیرون

شب از نیمه گذشته بود و مهتاب تو اوج آسمون بود

تو شب های مهتابی خطرات ناشناخته بیشتری داریم تا طوفان

آدام در حال قدم زدن رو عرشه بود

با دیدن من گفت

- سلام کاپیتان ...

- چه خبر آدام ... کشتی تکون بدی داشت ...

- آره ... یه باد ناگهانی داشتیم

به اطراف نگاه کردم . نور مهتاب دریارو تا حدودی روشن کرده بود . خواستم بگم چه بادی که حسش کردم

لحظه ای مثل یه طوفان وزید و کشتی رو تکون داد

رو به آدام گفتم

- این باد شومه ...

- باد شوم ؟ الان ؟ تو این فصل ؟

سر تکون دادم و بهش اشاره کردم

- بیا کمک کن بادبان ها رو جمع کنیم ....

جمع کردن بادبان ها برای دو نفر سخت بود اما نمیخواستم رسیک کنم و با یه باد دیگه به سمتی کشیده بشیم که نمیخواستیم. بعد از جمع شدن بادبانها به اتاق کنترل رفتم تا موقعیت روچک کنم

نور ماه داخل کابین کاپیتانو هم روشن کرده بود و جهت حرکت کشتی رو دوباره تنظیم کردم

میزان جا به جایی و جهتو رو نقشه کنترل وارد کردم

نقطه ای که الان بودیم ...

درست نزدیک جائی بود که سوفیا نشون داد

دقیقا کنار بهشت گم شده ...

جهت باد شوم هم جهتی بود که مارو از این جزیره دور میکرد

به دریا و انعکاس نور ماه روی اون خیره شدم ...

واقعا این جزیره وجود داره ؟

و چنین گنجی ؟!

اگه بخوایم در جهت جزیره حرکت کنیم به باد احتاج داریم

و اگه بخواد باد شوم ادامه پیدا کنه فقط ازش دور میشیم ...

فعلا که با جمع کردن بادبان ها تو دریا ثابت بودیم

از کابین اومدم بیرون که آدام گفت

- کاپیتان ... یه چیزی انگار اونجاست ...

به سمتش رفتم و دوربینو ازش گرفتم

تو تاریکی هاله سیاه تری دیده میشد

اما شب وقت خوبی برای شناسایی اطراف نبود

دوربینو بهش پس دادم و گفتم

- فعلا بادبان ها پائین باشه تا فردا تصمیم بگیریم. اطاعت کردو به سمت اتاقم راه افتادم

کشتی حسابی آروم بود

قبل از به رفتن اتاقم طبقات پائینو هم چک کردم

از اتاق دو قلو ها سر و صدا و ناله میاومد

معلوم بود جک باز برنامه داره

مطمئن بودم اگه جک عقیم نبود تا الان از هر کدوم از این دخترا 3 تا بچه داشت ...

به سمت اتاقم برگشتم

من مثل جک نیستم ... باید حواسم رو بیشتر جمع کنم ...

هرچند وقتی سوفیا تو بغلم بود هیچ تمرکزی رو رفتارم نداشتم

در اتاقو که باز کردم

انگار سوفیارو بغل کردم

عطر تنش ریه ام رو پر کرد

تا صبح هنوز خیلی مونده بود و دوست داشتم از این تایمی که دارم لذت ببرم

برای من لذت کنار یک زن فقط رابطه نبود ... بدن لطیف یک زن خیلی جذابین های دیگه ای هم برای من داشت ...

جذابیت و آرامش ... کامل لباس هامو بیرون آوردم و رو صندلی گوشه اتاق گذاشتم

در اتاقو قفل کردمو به سمت سوفیا رفتم

خوابش مشخص بود سنگین شده .

هم نفسهای منظم و عمیقش اینو نشون میداد و هم تکون نخوردنش با صدای در اتاق

پتورو آروم از روش کنار دادم

دکمه های جلو پیراهنشو آروم یکی یکی باز کردم

بدن سفید و بلوریش تو نور مهتابی که از پنجره می اومد تو میدرخشید

پیراهنشو آروم از روی سر شونه هاش کنار دادم

اما این کافی نبود

کاملا لخ ت میخواستمش .

آروم دمرش کردم و مکث کردم تا خوابش سنگین شه

موهاشو کنار دادم و پیراهنو از رو سر شونه اش آروم پائین دادم و تا کمرش ادامه دادم.

ستون فقراتشو بوسیدمو نرم لباسشو پائینتر دادم که خمار و خواب آلوده گفت

- جورج

خندیدمو دیگه راحت پیراهنشو از تنش بیرون آوردم

- بیدارت کردم سوفی ؟

- هممم

- بخواب ...

اینو گفتمو دستمو رو بدن لختش کشیدم

- سرده جورج

کنارش دراز کشیدمو پتو رو روی هر دو مون کشیدم

تنمو به تنش مماس کردمو گفتم

- الان گرم میشی ...

دستمو رو کمرش کشیدمو پائین بردم

بین باسنشو دست کشیدم که خودشو جمع کرد

- نترس سوفی ... خودتو سفت نکن ...

با صدای خسته گفت

- جورج ... پشتم نه ...

- باشه عزیزم ... فقط میخوام باهاش بازی کنم

اینو گفتمو دستمو به خیسی بین پاش کشیدم

میخواستم برای خودم آماده اش کنم

میدونم شاید امشب نشه ...

اما میخواستم امتحان کنم

انگشت خیسمو به پشتش نوازش وار کشیدم

نبض بدنشو حس میکرم

با حرکت انگشتم پشتش دوباره خودشو سفت کرد

شروع به مکیدن گردنش کردم که باعث شد آه آرومی بگه و دوباره ریلکس شه

از این فرصت استفاده کردم نرم انگشتمو فشار دادم

جیغ بی رمق و کوتاهی زد

سر انگشتم واردش شده بود

تکون نخوردم تا دردش آروم شه

با صدایی که از درد میلرزید گفت

- جورج ... درش بیار... نفسم رفت ...

دستمو برداشتم اما به نوازش بین پاش ادامه دادم

نفس راحتی کشید که دوباره حرکتمو تکرار کردم

اینبار جیغش بلند تر بود چون انگشتمو بیشتر داخلش برده بودم .

سرشو چرخوند سمتم

صورتش از اشک خیس بود

دوست داشتم ادامه بدم .

اما نمیخواستم اذیت شه .

امشب هدفم فقط آماده شدنش بود

دستمو بیرون آرودمو دیگه فقط نوازش و فشار ریز بود ...

کم کم با این کارا خوابش برد و نفس کشیدنش آروم شد

خودمو به پشتش چسبوندمو سینه هاشو تو دستم گرفتم

برای یه رابطه دیگه آماده بودم اما اول خواب ضروری تر بود

از زبان سوفیا :

وقتی جورج منو تو بغلش چرخوند و اومد روم احساس میکردم تازه خوابیده بودم

اما نور خورشید که تو اتاق افتاده بود نشون میداد صبح شده

چشمامو سخت باز کردمو نگاهش کردم که خک شدو نرم لبمو بوسید

خودشو بین پام جا به جا کرد و خواست شروع کنه که کشتی تکون بدی خورد

اخماش تو هم رفت و از روم بلند شد

حتی توان نشستن رو تختو نداشتم و فقط تونستم بگم

- منم بلند شم ؟

پتو رو من دادو گفت

- تو بخواب تا من ببینم چی شده

اینو گفتو سریع لباس پوشید

پلکام انقدر خسته بود که خود به خود بسته شد و دوباره خوابم برد .

اما هنوز خوابم سنگین نشده بود که با تکون مجدد کشتی بیدار شدم .

اینبار از دفعه قبل تکون بد تری بود

سخت رو تخت نشستم و به اطراف نگاه کردم

لباس هام کنار تخت بود و خوشحال شدم از اینکه رو زمین نیستن

باید میرفتم توالت .

جوج دوباره دیشب همون کارو تکرار کرد و میتونستم حس کنم هنوز داخلم هست

خواستم دست و رومو بشورم که دیدم آب تموم شده ...

اینجوری نمیتونستم از توالت هم استفاده کنم

کلافه برگشتم سمت تخت و لباس پوشیدم

موهامو بافتم و دور سرم پیچیدم .

موی بلند تو این شرایط سخت بود اما علشق موهام بودم

تختو مرتب کردم که دوباره کشتی تکون خورد و نزدیک بود رو زمین بی افتم

کلافه به سمت در رفتم به امید اینکه باز باشه ...

با دیدن کلید پشت در فهمیدم جورج یادش رفته درو قفل کنه

درو باز کردمو بدون معطلی رفتم بیرون

سر و صدای زیادی می اومد اما تو راهرو کسی نبود

به سمت پله ها دوئیدم که کشتی تکون وحشتناکی خوردو صدای شکستن چوب بلند شد

ترس تو وجودم افتاد و سریع خودمو به عرشه رسوندم

جنب و جوش شدیدی رو عرشه بر پا بود و هیچکس متوجه من نشد

اطرافو از نظر گذروندم و جورج و دستیارشو دیدم که نزدیک دماغه کشتی بودن و به چیز پائین کشتی اشاره میکردن

جورج داد زد

- دو نفر همین الان برن پائین و این شکستگی رو ببندن ...

اینو گفتو برگشت سمت من که با هم چشم تو چشم شدیم

تا حالا چشم هاشو اینجوری ندیده بودم

جدی و پر از خشم

نگاهش روم ثابت شدو به سمتم اومد

از نگاهش همه توجهات رو من جم شد

یه قدم عقب رفتم که به من رسید

بازومو گرفتو با خودش کشید سمت پله ها

نزدیک بود از رو پله ها بی افتم انقدر تند میرفت

حس کردم الان استخون دستم میشکنه

به اتاق رسیدیم و پرتم کرد تو اتاق

داد زد

- معلوم هست اون بالا چه غلطی میکنی ؟

آب دهنموقورت دادمو سریع گفتم

- هیچی

- یکبار ... فقط یکبار دیگه بدون اجازه من تکون بخوری جفت پاهاتو میشکنم تا بفهمی مجازات نافرمانی چیه

مثل ماهی دهنم باز و بسته شد و نگاهش کرد

خواست بره بیرون که سریع گفتم

- آب نداشتیم ... باید میرفتم توالت ...

برگشت سمتمو با اخم گفت

- بمون تو اتاق میگم سرویس بیارن

اینو گفتو رفت بیرون

درو اینبار قفل کرد

شوکه نشستم رو تخت

این ترسناکترین حالت جورج بود که تا حالا دیدم

کشتی دوباره تکون خورد و قلبم ریخت

اگه غرق شیم چی ...

چرا منو اینجا زندونی کرد

هاج و واج رو تخت نشسته بودم که در اتاق دوباره باز شد

پسر کم سنی با دوتا ظرف آب وارد شد

با دیدن من ایستاد

نگاهش رو سر تا پام چرخید

با اخم نگاهش کردم که پوزخندی زد و بدون هیچ حرفی به سمت توالت رفت

ظرف های خالی رو برداشت و اومد بیرون

قبل اینکه در رو ببنده با پوزخند گفت

- انقدر اخم نکن شبیه گوجه میشه صورتت

هنگ حرفش بودم که چشمکی زد و در اتاقو بستو بیرون رفت

الان به من چی گفت

بلند داد زدم

- خودت شبیه گوجه میشی

پسره بی ادب صدای خنده بلندش از بیرون اتاق اومد.

فشار مثانه ام زیاد شده بود

دوئیدم به سمت توالت ...

از زبان جورج :

اینجا ... وسط اقیانوس و صخره !

صخره های زیر آب !

باورش سخت بود واقعا

دو قسمت کشتی آسیب جزئی دیده بود

چون بادبان ها پائین بودن

آب دریا مارو خیلی آروم به سمت جزیره میبرد

این سرعت کم باعث شد خسارت جدی به کشتی وارد نشه

اما مطمئن بودم بازم صخره هست

برای همین بصورت نوبتی ۳ تا از پسر هارو فرستادم تو آب

پسرا دور کشتیو چک میکردن تا اگه صخره ای دیدن خبر بدن و ما جهتو تغییر بدیم

یکم کارا مرتب شد نفس راحتی کشیدم اما ذهنم رفت پیش سوفیا

برای بردن آب به اتاقم از مارتین خواهش کردم این کارو بکنه

چون اونم مثل جک تنها کسی بود که بهش اعتماد داشتم

نگاهم رو عرشه چرخید

مارتینو دیدم که سر گرم نقشه ها بود

اگه سوفیا به مارتین حساب و زبان یاد میداد

خیلی به نفع ما بود

اما صبح وقتی پاشو گذاشت رو عرشه

فهمیدم جای یه زن واقعا رو عرشه نیست

مگه اینکه تمام مدت کنار خودم باشه

پسرا یه صخره دیگه سمت غربی کشتی پیدا کردن

به کابین اصلی رفتم تا سکانو تنظیم کنم

دیگه نزدیک ظهر شده بود .

با این سرعت بیشتر از سه روز طول میکشید تا به جزیره برسیم ...

وقتی به جک راجب جزیره گفتم اول باورش نیمشد

اما وقتی نقشه ها و مطابقت هارو دید اونم مشتاق شد

جز من و جک و سوفیا کسی نمیدونست جزیره ای که داریم به سمتش میریم همون بهشت گم شده است

فعلا هم نمیخواستم کسی بفهمه

چون میدونستم فقط کافیه اسمش رو بشنون تا یه جنگ داخلی شکل بگیره

سر آشپز همه رو برای نهار صدا کرد

جهت کشتی رو که تنظیم کردم لنگر انداختیم

بعد از نهار تا شب دوباره میتونستیم حرکت کنیم

اما شب باید دوباره لنگر میانداختیم

چون به هیچ وجه نمیخواستم ریسک کنم و کشتی اصلیم آسیب ببینه

به سمت سالن غذا خوره رفتم که دوباره یاد سوفیا افتادم

به سر آشپزگفتم یه بشقاب تک نفره برام آماده کنه

نهارمو که خوردم بشقابو برداشتم و به سمت اتاقم رفتم

در اتاقو باز کردم و بازم برای احتیاط عقب ایستادم

سوفیا سرک کشید و گفت

- جورج ...

- بشقابو دستش دادم و درو بستم

رو تخت لم دادمو گفتم

- نهارتو بخور

- پس کی بیام رو عرشه ؟ گفتی امروز میشه بیام

- همین که الان تنبیهت نمیکنم خیلی دارم خودمو کنترل میکنم سوفیا

از اخم و لحن من جا خورد که ادامه دادم

- وگرنه من آدمی نیستم که نافرمانی بی جواب بذارم

آروم نشست رو تختو به بشقابش خیره شد

- کشتی میلرزید ... آب هم نداشتیم ...

- هیچکدوم دلیل نمیشه تو بی اجازه بیای رو عرشه ...

یکم با گوشه ماهی تو بشقابش بازی کرد که گفتم

- با غذات بازی نکن ... ارزشمند ترین چیز رو یه کشتی وسط دریا غذاشت

چشمی گفتو آروم یکم خورد

مثل یه دختر بچه مظلوم شده بود

غذاشو کامل خوردو تشکر آرومی کرد

بهش اشاره کردم

- بیا کنارم دراز بکش

یکم مردد نگاهم کرد که اخم کردم

ظرفشو گذاشت رو پاتختی و کنارم دراز کشید

دوتا بالشتو پشتمون گذاشتم که راحت لم بدیم به تاج تخت

دستمو زیر گردنش گذاشتم

کشیدمش تو بغلم

با پائین موهاش بازی کردمو یکم چشم هامو بستم

اول بی حرکت بود اما کم کم شروع به کشیدن خط فرضی رو پیراهنم کرد

از این حرکتش خوشم اومدو آروم نگاه کردم

دستای ظریفشو رو تنم دوست داشتم

سرشو بلند کردو نگاهم کرد

فکر کرد خوابم برده

تو بغلم جا به جا شد و پاشو گذاشت رو رون پام

بی اختیار از این حرکتش لبخند زدم

یکم که گذشت حالا من بودم که حس کردم خوابیده

پیشونیشو بوسیدمو خواستم بلند شم

باید برای بقیه کار ها میرفتم

با بلند شدنم سوفیا خواب آلود نگاهم کرد

میدونستم از رابطه دیشب هنوز کم جونه

اما نشست و چشم هاشو دست کشید

- جورج

- هوممم ؟

- منو با خودت ببر ... تو این اتاق دارم دیوونه میشم ...

- الان نه ... الان خیلی سرمون شلوغه

اینو گفتمو رفتم سمت در

اما قبل بستن در نگاهمون گره خورد

مثل یه بچه گربه لوس ...

سری تکون دادمو گفتم

- بیا ... بیا خودتو انقدر مظلوم نکن

با ذوق از رو تخت پرید و اومد سمتم که سریع اخم کردم

- حواست باشه ... جز کاپیتان چیز دیگه ای به من نمیگی

لبخند گنده ای زد و گفت

- اطاعت میشه کاپیتان

اینو گفتو ریز خندید . سر تکون دادمو گفتم

- امیدوارم پشیمونم نکنی سوفیا

با ترس سر تکون داد نه ... و با من از اتاق اومد بیرون .

از زبان سوفیا :

انگار داشتم رو ابرها پرواز میکردم

جورج اجازه داد باهاش برم رو عرشه

تو راه پله ایستادو دوباره بهم تذکر داد

- ست از پا خطا کنی میفرستمت اتاق... از کنارم تکون نمیخوری

سریع جواب دادم

- چشم کاپتان

با تاسف برام سر تکون دادو گفت

- لزومی نداره ته هر جمله ات بگی کاپیتان

سرمو سریع تکون دادم که بازم فقط با تاسف سر تکون داد .
زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم و با هم به سمت عرشه رفتیم

سر و صدای عرشه شبیه دعوا بود

جورج پا تند کرد و منم پشت سرش رفتم .

روی عرشه همهمه ای بود و همه حلقه زده بودن

جورج به سمت جمعیت رفت و داد زد

- اینجا چه خبره ؟

با صدای جورج همه کنار رفتن و دو نفر که در حال دعوا بودن پیدا شدن

جورج با قدم هام محکم به سمتشون رفت و بدون توجه به دعوا اونا بینشون قرار گرفتو با ضربه دست هر دو جدا کرد

ضربه دستش در حدی بود که هر دو پرت شدن رو زمین .
انتظار چنین قدرتی از جورج نداشتم

با چند قدم فاصله ازش ایستاده بودم . جورج داد زد

- دارین چه غلطی میکنین رو کشتی من ؟

هردو با ترس به جورج نگاه کردن که یه نفر داد زد

- سر یکی از دخترا دعواشون شده

با این حرف سکوت شد ... انگار هیچکس نفس نمیکشید

به اطراف نگاه کردم ببینم واقعا بقیه زنده ان که صدای جورج تنمو لرزوند

- هر دو رو از کشتی آویزون کنین

با این حرف جورج شوکه سر جام ایستاده بودم

همچنان سکوت بود و وحشت تو چهره هر دو نفر پیدا بود

هیچ کس تکون نخورد . انگار هر بار چهره جدیدی از جورج میدیدم

یکی از اون دو نفره با التماس گفت

- کاپیتان ...

حرفش با داد جورج قطع شد

- مگه نگفتم دعوا سر دختر تو این کشتی نتیجه اش مرگه ؟ ها ؟ مگه نگفتم ؟ کسی هست ندونه؟ جواب بدین ...

همه ساکت بودن

انگار نفس هم نمیکشیدن

جورج با داد گفت

- نکنه همتون لال شدین ؟ دعوا سر دختر تو این کشتی نتیجه اش مرگه ... فقط مرگ ...

یهو همه هم صدا گفتم

- بله کاپیتان

جک اومد سمت جورج و گفت

- کاپیتان ... میشه اینبار ببخشی پسر هارو ...

همهمه آرومی شد اما جورج با عصبانیت برگشت سمت جک

- بخشش ؟ ما اینجا برای نافرمانی هیچ بخششی نداریم

رو کرد به دوتا از ملوان ها و گفت

- بندینشون به دماغه کشتی تا مرگشون درس عبرتی بشه برای بقیه

دلم پیچید از این حرف . حس کردم چشم هام داره سیاه میشه

دو نفرو ببندن تا بمیرن

خدای من ...

جورج برگشت سمت منو با دیدن صورتم یه لحظه مکث کرد که جک گفت

- میتونیم مجبورشون کنیم سه روز تا جزیره اونا دنبال سخره های تو آب بگردن ... اگه دووم آوردن ببخشیشون

اون دو مرد با التماس به پای جورج افتادنو خواهش کردن

نگاهمون همچنان تو هم گره خورده بود

بلاخره جورج آروم گفت

- اینبار فقط بخاطر جک کوتاه میام ...

اینو گفتو برگشت سمت جک

- اما مسئولیتش با خودته ... فقط کافیه دوباره خطایی ازشون سر بزنه ... من میدونم و شما ...

رو کرد به جمعیت روی عرشه و داد زد

- نمایش تموم شد ... همه برین سر کارتون ...

با داد جورج تو چشم به هم زدنی عرشه خالیشد

جورج از کنارم رد شدو با همون صدای عصبانی گفت

- با من بیا ...

هم قدم باهاش سریع حرکت کردم

قلبم انگار تو سینه جا نمیشد و سرم سنگین بود

با جورج از پله های عرشه بالارفتیم و وارد کابین کاپیتان شدیم

جورج درو بستو قفل کرد

برگشت سمتمو عصبانی اما آروم گفت

- این فقط یه بخش کوچیک از زندگی روزمره ماست ... حالا دیدی چنین شرایطی برای یه دختر قابل تحمل نیست !

شوکه نگاهش کردم

میدونستم برای من قابل تحمل نیست ... اما مطمئن بودم یه برده جنسی یا کارگر خونه مردم شدن هم برام وحشتناکه ...

سریع گفتم

- قابل تحمله

- پس چرا رنگت مثل گچ شده ؟

اینو گفتو به سمتم اومد

یه قدم عقب رفتم که به میز پشت سرم خوردم

جورج با من اومدو سوالی سر تکون داد

- چون اولین بار بود دیدم... اما من از پسش بر میام

- اولین بار بود دیدی ؟ تو هنوز چیزی ندیدی که شوکه شدی ... میدونی من ... با این دستا چنتا آدم کشتم تا حالا؟

اینو گفتو دستشو نوازش وار رو گونه ام کشید

تنم از لمس دستش لرزید و جورج متوجه لرزشم شد

فاصله بینمون رو از بین برد

مماس تنم ایستاد و آروم گفت

- چیه ... بازم میگی نترسیدی ؟ نکته میخوای بگی چون اولین بارته لمست کردم لرزیدی ؟

با این حرفش پوزخندی زد و خیره شد تو چشم هام

حالت جورج واقعا ترسناک بود ؟

چشمش تو چشم هام چرخید و یهو داد زد

- چرا میلرزی پس ؟ هان ؟

- نترسیدم ...

سرشو عقب بردو دقیق نگاهم کرد . نفسشوو بیرون دادو گفت

- هممم ... نکنه از هوسه ؟ ها ؟

دستشو رو گونه و گردنم کشید و بالای سینه هامو لمس کرد

- من از دروغ متنفرم سوفیا ...

- دروغ نگفتم ... تو یه دزد دریایی هستی ... پش مسلما آدم کشتی و بازم میکشی ... من احمق نیستم که اینارو ندونم

از این حرفم بلند خندید

- پس احمقی که با این شرایط میخوای رو این کشتی بمونی و کار کنی ...

تمام قدرتمو جمع کردمو با اطمینان ظاهری گفتم

- منو دست کم نگیر جورج ... من توانشو دارم

باید داشته باشم ... من نمی خوام یه برده باشم ... نمیخوام مثل ندمه هام بشم و تمام زندگیم رو به انجام دادن کار بقیه بگذرونم ...نفس عصبانیشو تو صورتم خالی کرد و گفت

- پس دیگه هیچوقت اونجوری ضعیف نبینمت ...

سر تکون دادم سریع و محکم گفتم

- من ضعیف نیستم

- تا الان که بودی ... چه رو رختخواب ... چه رو عرشه...

با اخم خیره شدیم بهم

- من تو س ک.س ضعیف نبودم .

- جدا ؟ میخوای همین الان امتحان کنیم ببینیم چقدر تحمل داری ؟

با این حرف کمرمو تو دستشو گرفتو مماس تنم ایستاد

هنوز از دیشب درد و ضعف داشتم

اما نمیخواستم تو این بازی ، بازنده باشم

به پنجره بزرگ کنارمون اشاره کردمو گفتم

- جلو ملوانات ؟

لبخند کجی زد و از پشت سرم طنابی رو کشید

پرده ضخیمی از بالا رها شد و پنجره رو پوشوند

- حالا چی ؟

آب دهنمو سخت قورت دادمو لب زدم

- چرا که نه

از زبان جورج :

مثل یه جوجه ترسیده رو به رو من بود و دم از جرئت و قدرت میزد ...

سوفیا نمیدونست من به اندازه روزهای سن اون چشم های ترسیده دیدم . من حتی با چشم هاب بسته میتونستم ترسو تو وجود طرف مقابل حس کنم

و الان میدونستم سوفیا ترسیده

اما خیلی پر رو در جوابم گفت

- چرا که نه

آروم خندیدمو لبشو کمرنگ بوسیدم . از همین حرکتن چشم هاشو بست . خواست بوسه رو عمیق کنه که سرمو عقب کشیدم

این یه درس مهم برای سوفیا بود

درسته جرئت خوبه ... اما دروغ اشتباهه ... این دوتارو نباید با هم یکی کرد ...

چشم هاشو باز کرد و سوالی نگاهم کرد که یهو چرخوندمش

کمرشو فشار دادم تا خم شه رو میزو گفتم

- اینجا بحث تحمله ... پس انتظار ملایمت ازم نداشته باش

سوالی برگشت سمتم که دامنشو دادم بالا

دستمو رو کمر و باسنش کشیدم که با صدای نگران گفت

- میخوای از عقب ...

لباس زیرشو پائین دادمو حرفشو قطع کردم

- برای تو چه فرقی داره ؟ تو که گفتی تحمل داری

لب گزیدو روشو ازم برگردوند و گفت

- دارم ...

از این پرروئیش کلافه شدم

دو طرف باسنشو گرفتمو کشیدم

حتی انگشت کوچیکمم میدونستم وارد نمیشه و اونوقت ...

سوفیا میگفت طاقتشو دارم ...

آروم گفتم

- هنوز وقت داری پشیمون شی ... فرق حماقت و شجاعت تو آسیب زدن به خودته

- تحملشو دارم

اینو محکم گفتو پاهاشو یکم باز تر کرد

حالا واقعا از دستش عصبانی و کلافه بود .

من مرد سازش و ملایمت نبودم

اما نمیخواستم کسیو بی دلیل عذاب بدم

اونم یه زنو ...

اما سوفیا باید درس میگرفت ...

درس شناختن حد و حدود جسم و روح خودش

کمر شلوارمو باز کردمو دستمو بین پاش کشیدم .

خودمو به پشتش مالیدم تا یکم برام آماده شه ...

درسته اولین بار سوفیا بود ...

اما اولین بار من نبود

میدونستم چطوری تا حدودی میشه دردشو کمتر کرد

محکم زدم پشتش و گفتم

- خودتو شل کن سوفیا

از زبان سوفیا :

با حرکت اول جورج چنان دردی تو تنم پیچید که چشمام سیاه شد . لبمو گاز گرفتم تا جیغ نزنم

ناخونام از شدت فشار مشتم تو دستم فرو رفت

اما نمیخواستم کم بیارم

جورج خودشو ازم جدا کرد و گفت

- آماده ای ؟

متوجه منظورش نشدم که اینبار با فشار شدید و درد وحشتناک نفسم رفت

دندونام لبمو پاره کرد و جیغ خفه ام تو اتاق پیچید ...

تازه فهمیدم دفعه قبل فقط انگشتشو فشار داده بود ، نه خودشو .

خودشو دوباره خارج کرد . از خی س ی بین پام به خودش و پشتم مالید و دوباره فشار داد

اشتباه کردم ...

اشتباه کردم ... باید اعتراف میکردم نمیتونم ...

اما غرورم اجازه نمیداد

حتی همین الان هم نمیتونستم بگم دادم جون میدم تمومش کن ... حالا که انقدر درد کشیدم ... ترجیح میدم غرورم حفظ کنم.

ظربه محکمی به پشتم زدو گفت

- خودتو شل کن سوفیا ...

اما مگه میشد با اینهمه درد اینکارو کرد

آروم حرکاتشو شروع کرد و بی جون خودمو رو میز رها کردم

حتی نای گاز گرفتن لب هامو هم نداشتم

فقط درد بود که تو کل تنم نبض میزد

از زبان جورج :

کمر باریکش تو دستم قالب شدو سرعتمو بیشتر کردم

از مشتای گر کرده سوفیا پیدا بود چقدر درد داره

اما خودش خواست . لذتش برام قابل وصف نبود

اما ترجیح میدادم سوفیا این حماقتو نمیکردو مجبور به این کار نمیشدم

هر چقدر هم لذت بخش باشه ... وقتی با عذاب کشی همراهه ... از نظر من لذتش کافی نیست ...

تو کابین کاپیتان هیچوقت چنین چیزی رو تجربه نکرده بودم

میدونم بعد از امروز اینجا دلم هوس رابطه میکنه

خودموازش جدا کردمو به پشتش نگاه کردم

حسابی قرمز شده بود

اما من هنوز سیر نشده بودم

بهش یه فرصت دیگه دادم و پرسیدم

- اگه نمیتونی تحمل کنی از جلو ادامه بدم

منقطع و با درد گفت

- خوبم

خدای من این دختر چقدر مغروره ...

دوباره خودمو واردش کردم که از درد اینبار جیغ خفه ای کشید

این اولین جیغش بود . تمام مدت ساکت بود . اما فشار بدنش نشون میداد چقدر درد داره.

محکم گرفتموشو ادامه دادم . حالتش انقدر تح ریک آمیز بود که بلاخره کارم تموم شد

ازش جدا شدمو خودم تمیز کردم

اما اون همچنان رو میز بود

پشتشو تمیز کردمو خودم شورتشو بالا دادم که آروم تکون خورد

دامنشو پائین دادم که ایستاد

بازوشو گرفتمو برگردوندمش سمت خودم

چشم هاش سرخ و اشکی بود و از همه بدتر لبش ...

لبش از فشار دندونش خونی و ورم کرده

از دیدن صورتش عصبانی شدم

چرا حتضر شد با خودش این کارو کنه... اما چیزی نگفتم

پرده رو بالا دادمو بدون نگاه کردن بهش گفتم

- بهتره برگردی اتاق استراحت کنی

چرخید سمت پنجره و جواب داد

- خوبم

رفتم کنارش تا نقشه های روی میز رو مرتب کنم که بدنش لرزید و دستشو گذاشت رو میز تا تعادلش رو حفظ کنه

با اخم نگاهش کردم و پرسیدم

- آخرین باره ازت میپرسم سوفیا ... پس بهتره حقیقتو بگی ... میخوای برگردی اتاقت استراحت کنی ؟

لب هاشو به هم فشار دادو نگاهشو ازم گرفت

خواستم از کنارش رد شم که آروم گفت

- آره ...

نفس عمیق کشیدمو سر تکون دادم دستمو به سمتش گرفتم تا بازومو بگیره

از زبان سوفیا :

دوست داشتم فریاد بزنم نه

من خوبم و نیاز به استراحت ندارم

اما زانوهام هر لحظه لرزشش بیشتر میشد و از دردی که کشیده بودم ضعف کرده بودم

با هر بار پلک زدنم دنیا سیاه میشد و آروم آروم دیدم واضح میشد

نمیخواستم وسط یه کشتی پر از مرد وحشی از حال برم

برای همین مجبور شدم اعتراف کنم .

جورج تا جلو در اتاق منو رسوند و درو باز کرد تا وارد اتاق شم

بدون هیچ حرفی درو پشت سرم بستو قفل کرد

صدای قدم هاش که دور میشد و میشنیدم

خودمو رو تخت انداختمو ماهیچه های گرفتمو شل کردم

من با خودم چکار کردم ؟

درد پشتم کم بود که سر درد بدی شروع شد

صورتمو تو بالشت فرو کردم

کاش چشم هامو میبستم ووقتی بیدار میشدم خونه بودم .
خونه خودمون ...

افش هامو پرت کردم پائین تخت و زیر پتو خزیدم

خودمو جمع کردمو به اشکام اجازه دادم راهشونو پیدا کنن

نفهمیدم کی خوابم برد

دستی شروع به نوازش پا و پشتم کرد

درست همونجائی که درد داشت

تو خواب چرخیدم و لب زدم

- درد دارم ...

منتظر صدای جورج بودم که با صدای دیوید برگشتم سمتش

- اگه میذاشتی من کارمو کنم انقدر دردت نمی اومد

با دیدن صورت دیوید از خواب پریدم

شوکه نشستم رو تخت

خیلی واقعی بود ! واقعا خواب بود ...

خورشید غروب کرده بود و تو نور کم سو بیرون اتاق ترسناک شده بود

چراغ کنار تختو روشن کردم و با نورش اتاقو از نشر گذروندم ...

دوباره رو تخت دراز کشیدم اما اینبار با ترس ...

اگه منو پیدا کنن و بفهمن دیگه دختر نیستم چی ؟!

ترجیح میدادم با بی آبروئی برگردم پیش پدرم تا اینکه رواین کشتی خشن بمونم !

تو خودم جمع شدم که در اتاق باز شد

سریع چشممو بستم که مثلا خوابم ...

سینی کوچیک غذا رو میز قرار گرفت و از لای چشمم نگاه کردم ... جورج بود .

پتو روم مرتب کردو دوباره رفت بیرون

با صدای قفل در چشم هامو کامل باز کردم

جورج انسان عجیبی بود ...

ته دلم صدایی میگفت ...

ترجیح میدم با جورج بمونم و ماجرا جوئی کنم تا اینکه با بی آبروئی برگردم پیش خانواده ...

اما سریع این فکرو کنار زدم

جورج منو فقط برای لذت و سر گرمی میخواد ...

وقتی ازم سیر شد پرتم میکنه کنار ...

کشتی هم وجود نداره که پدرم بیاد دنبالم ...

کشتی وجود نداره که پدرم بیاد دنبالم ...

پس بهتره واقع بین باشم ...

تنها راه نجاتم اینه که قوی باشم و بتونم دستیار جورج بشم .

رو تخت نشستمو سینی رو برداشتم

انقدر ضعف داشتم که نفهمیدم چطور همه غذارو خوردم .

از زبان جورج :

یه احساس عذاب وجدان بدی داشتم . در حالی که من اصلا مقصر درد کشیدن سوفیا نبودم

وقتی براش شام بردم خودشو به خواب زد و از این بیشتر ناراحت شدم

برای همین برگشتم بیرون

به آسمون سیاه و پر ستاره خیره شدم

زیر نور ماه جزیره پیدا بود .

شاید کمتر از 3 روز دیگه میرسیدیم اونجا ...

نمیتونستم سوفیارو رو کشتی بذارم ...

از طرفی هر طوری فکر میکردم نمیشد با خودم ببرمش

با اون پیراهن و بدن ضعیف ... چطور میخواست با من بیاد ...

کلافه برگشتم سمت کابین ها .

خیلی وقت بود سالن پائینو چک نکرده بودم .

خودمو با سرکشی کابین ها و طبقه زیرین کشتی سر گرم کردم

هنوز برام سوال بود اون قایق و این نقشه ها چطور به ما رسیده و چرا رو دریا سر گردون بوده

دوست ندارم تو تله بی افتم و با توجه به دشمن هایی که من دارم احتمال اینکه برام تله بذارن زیاده

وقتی برگشتم اتاقمون

چراغ رو پاتختی همچنان رو شن بود

سوفیا رو تخت کز کرده بود و سینی غذا هنوز رو تخت بود

حس میکردم درگیر کردن خودم با سوفیا اشتباه بود

اما از طرفی خیلی وقت بود چنین دختر خواستنی به تورم نخورده بود

دختری که جسمش منو ت حریک می کرد

سینی رو از رو تخت برداشتمو رو پا تختی گذاشتم

چراغو خاموش کردمو لباس هامو بیرون آوردم

خیلی خسته بودم . با این وجود توانایی یه رابطه دیگه رو داشتم با سوفیا

اما میدونستم اون چنینی توانی نداره رو تخت جا به جاش کردم که خواب و بیدار گفت

- دیوید ...

از شنیدن اون پسر حالم بد شد ...

- اون عوضی دیگه نیست ...

اینو گفتمو دراز کشیدم . لابد دلش برای نامزدش تنگ شده ...

اون پسره مردنی و احمق ! چطور مینوته چنین آدمی رو دوست داشته باشه ... صدای سوفیا منو از فکارم کشید بیرون که دوباره گفت

- دیوید ...

پوفی کردمو با تاسف سر تکون دادم ... معلوم نبود چه خواب عاشقانه ای داره میبینه که اینجور صداش میکرد

پشت کردم بهش تا بخوابم که اینبار با التماس گفت

- دیوید ... ولم کن ... ولم کن...

برگشتم سمتش ... نفس هاش هم نا منظم شده بود و نشون میداد بر خلاف فکر من داره خواب بد میبینه ...

تکونش دادمو صداش کردم

- سوفی ... داری خواب میبینی دختر

از خواب پرید و نفس تازه گرفت

با ترس نشست رو تختو به اطراف نگاه کرد

برگشت سمت منو شوکه گفت

- خواب دیدم دیوید تو این اتاقه ... این دومین بار بود این خوابو دیدم

با پوزخند دستمو گذاشتم زیر سرم و گفتم

- لابد اومده بود نجاتت بده

قیافه ترسیده و نگرانش شکل اخم گرفتو گفت

- چرا که نه

اینو گفتو پشت کرد به من

میدونستم قهر کرده و ناراحت شده

فقط نمیدونستمچرا من ناراحتم از اینکه اون قهر کرده

دستمو گذاشتم رو کمرشو گفتم

- تو دیگه مال منی به دیوید یا هیچ کس دیگه نباید فکر کنی

حالا اون پوزخند زد و گفت

- من مال تو ام فعلا ... تا وقتی ازم خشته شی

با این حرفش خندیدمو کشیدمش سمت خودم

- آره ... اما تو دختر زرنگی هستی میتونی یه کاری کنی من خسته نشم ... مگه نه ؟!

با اخم برگشت سمتم و گفت

- مگه من اسباب بازی تو ام ؟

چرخیدم روش و جواب دادم

- تو میتونی هر چیزی که خودت میخوای باشی برای من ... من بهت حق انتخاب میدم

دقیق نگاهم کرد ...

میدونستم متوجه منظور حرفم نشده ...

اما به زودی متوجه میشد کامل منظورم چی بوده

نرم لبشو بوسیدم و بوسه هامو یه سمت گردنش ادامه دادم .

وزنمو رو تنش گذاشتم و به سمت یقه باز لباسش رفتم

دستشو رو تنم کشید و آروم گفت

- جورج ...فکر نکنم یه بار دیگه بتونم

تو گلو خندیدمو از روش کنار رفتم که گفت

- واقعا تو اینهم قدرت بدنی رو از کجا میاری ؟

به پهلو کنارش دراز کشیدم که اونم چرخید و به پهلو شد

- با تمرین های سخت سوفیا ... با خوابیدن و زندگی روزمره کسی قوی نمیشه... روزای سختن که مارو ورزیده میکنن ... من الان تا صبح میتونم باهات برنامه داشته باشم ... اما ظهر که خیلی درد کشیدی ... ارفاق میکنم بهت

چشم هاش گرد شد و گفت

- جدا ؟ میتونی ؟ جورج ... منم میخوام تمرین کنم

دقیق نگاهش کرمو گفتم

- میخوای تمرین کنی که تو هم اندازه من بتونی تو رابطه دووم بیاری ؟ جالبه ...

با اخم نگاهم کرد

- نخیر ... میخوام تمرین کنم قوی تر باشم ... من تو رابطه مشکلی ندارم

از اخمش رو اون صورت ظریف و کوچولو خندیدم و گفتم

- آها ... خب اونوقت تو چی قوی باشی ؟

- چه فرقی داره ؟ میخوام تو همه چی قوی باشم

- فرق داره دیگه ... اگه میخوای تو همه چی قوی باشی باید تمرینو از همین الان شروع کنی ...

اینو گفتمو دستمو رو باسنش کشیدم که خودشو عقب کشید

اما چون تقریبا لبه تخت بود یهو تعادلش بهم خورد

سعی کرد منو بگیره

میتونستم بگیرمش

اما قیافه ترسیده اش به حدی خنده دار بود که فقط افتادنش از تختو نگاه کردمو خندیدم

آخ بلندی گفت و پخش زمین شد

خم شدم لبه تخو نگاهش کردم

- چکار میکنی سوفیا ؟

سخت نشستو آرنج و کمرشو مالید

- تو چکار میکنی جورج ... منو انداختی !

- من ؟ ...

دستمو به سمتش دراز کردمو وقتی بلند شد کشیدمش تو بغلم

- بیا اینجا جوجه ترسو ... بیخود میکنی وقتی انقدر میترسی ادعای تمرین کردن میکنی

تو بغلم جا به جا شد. حالا از پشت تو بغلم بود و دستم دور کمرش قفل بود

سرش زیر چونه ام قرار گرفتو گفت

- نمیترسم ... فقط ... الان خسته ام ...

سرش زیر چونه ام قرار گرفتو گفت

- نمیترسم ... فقط ... الان خسته ام ...

- زبون که داری ... میتونی راستشو بگی ... مثلا الان ...

اینو گفتمو با یه دستم دامنشو آروم بالا دادم

دستمو رو رون پای لختش کشیدمو بین پاش بردم

تو گوشش گفتم

- مثلا الان میتونی راستشو بگی ... که مشکل داری یا نه ...

انگشتمو بین پاش که داغو آماده بود حرکت دادم و نرم فشار دادم .

منتظر جوابش موندم .

اما هیچ چیزی نگفت . سرمو بلند کردمو دیدم چشم هاشو به هم فشار داده و لبشو گاز گرفته

حرکت دستمو متوقف کردم که آروم چشم هاشو باز کرد

پوزخندی زدمو گفتم

- گویا یکی خیلی دلش میخواد ...

دوباره لبشو به دندون گرفت که کنار گوشش گفتم

- قرار شد راستشو بگی

آروم و با صدایی که از ت چاه شنیده میشد گفت

- دستت وقتی رو تنمه ... مغزم درست کار نمیکنه ...

دستمو از بین پاش برداشتمو گفتم

- الان خوبه ؟

آروم گفت

- نه !

- چرا ؟

- میشه دستتو برگردونی !

خندیدمو چرخوندمش سمت خودم

بین پاش نشستمو گفتم

- تو که انقدر راحت تحریک میشی ... چرا با خودت و من میجنگی ؟

لبشو به هم فشار دادو چیزی نگفت

از این نبرد نا موفقش خوشم می اومد

از اینکه میخواد مقابلم مقاومت کنه شیرین ترش می کرد

دیگه مکث نکردمو خودمو بین پاش جا به جا کردم ...

از زبان سوفیا :

غرق درد و لذت بودم که کار جورج تمام شد

واقعا لمس دستش جادوئی بود و اون یه جادوگر بود

جادوگری که نمیشد لمس تنشو نخواست و مقاومت کرد

وزنشو رو تنم انداخت و نفهمیدم کی حوابم برد

یه خواب سفید و بدون رویا

با نوازش موهام بیدار شدم و خواستم بچرخم که زیر دلم تیر کشید

آخی از سر درد گفتمو چرخیدم سمت جورج

- درد داری ؟

با سر گفتم آره ...

نور خورشید تو اتاق افتاده بود اما مشخص بود تازه اول صبحه

جورج نشست رو تخت و گفت

- خیلی زوده بیدار شی... بخواب ... من میرم رو عرشه ... اما قبل از ظهر میام تا کمکت کنم حمام کنی ... آب گرم برای بدنت خوبه ...

آروم سر تکون دادم که آماده شد

با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم

- منم میبری رو عرشه ؟

آروم خندید و گفت

- آره اگه جون داشته باشی ... میبرمت ... باهات تمرین هم میکنم

از حرفش بی رمق خندیدم .

چون میدونستم منظورش از تمرین چیه .

چشم هامو بستمو دفعه بعد که باز کردم نور خورشید کامل تو اتاق بود

با خستگی نشستم رو تخت و به صدای تو راه رو گوش دادم

صدا ها خوب قابل تشخیص نبود

به سمت در رفتم و گوش ایستادم

تو حرف هاشون شنیدم که یکی گفت

- تا دو روز دیگه میرسیم به جزیره

- آره ... من که میمونم رو کشتی ... تو میمونی یا میری ؟

- نمیدونم ... برم غنیمت جمع کنم ! یا بمونم یه دل سیر با دخترای رو کشتی خوش بگذرونم

صدای خنده بلندشون به گوش رسید و دور شدن

پس برنامه ملوان هایی که میموندن این بود

من باید با جورج میرفتم هر جوری شده

هنوز بر نگشته بودم رو تخت که جورج در اتاقو باز کرد و با سینی صبحانه اومد تو

- میبینم که بیداری ... مثل اینکه جدا قوی شدی

رو تخت نشستم و سریع گفتم

- خوبم ...

لبخند کجی زد و اومد سمتم

- خوبه ... خوبه ... نهارتو بخور تا وانو پر کنم ... خیلی وقت ندارم

- خودم میتونم دوش بگیرم

- میدونم ... اما منم احتیاج به یه دوش درست حسابی دارم

اینو گفت و وارد حمام شد

دریچه ای رو باز کرد و آب گرم شروع به پرکردن وان کرد

در حالی که لباسشو بیرون میاورد برگشت سمت من که گفتم

- داریم به جزیره میرسیم ؟

مشکوک نگاهم کرد و پرسید

- چطور ؟

- منم میخوام باهات بیام رو جزیره

- از پسش بی نمیای

اینو گفتو کامل لخت شد . نگاهم دقیق رو بدنش چرخید

چندین جای زخم قدیمی رو پوست تنش بود

تمام بدنش ماهیچه بود

اما نه در سایزی که اندامشو شبیه آدام و غول بیابونی بکنه

متوجه نگاهم رو تنش شد و گفت

- از چیزی که میبینی خوشت اومده؟

سریع نگاهمو گرفتمو به بشقابم خیره شدم که خندیدو گفت

- زود بخور غذاتو بیا

از نگرانی چیزی که شنیده بودم میل نداشتم

اما نمیخواستم باز ضعف کنم

برای همین تمام غذامو خوردم و بلند شدم

جورج تووان ریلکس دراز کشیده بود و چشم هاشو بسته بود

جلو در ایستادم که چشم هاشو باز کرد

لبخندی کنج لبش نشست و گفت

- حرف گوش کن شدی

لبخند زدمو بند لباسمو باز کردم دیگه مثل اون اوایل از لخت شدن جلوی جورج خجالت نمیکشیدم

هرچند هنوز یکم معذب بودم

لباسمو آویزون کردمو برگشتم سمت جورج دستشو ب سمتم گرف و کمک کرد تو وان بشینم .

سمت مقابلش بودم و بین پاش نشستم

مچ پامو نوازش کردو دستشو به سمت رون پام کشید

رون پامو گرفتو منو به سمت خودش کشید

لبه وانو گرفتمو روی پاش نشستم . خندید و گفت

- حالا خوب شد ...

موهای خیسشو با دستم از رو گردنش کنار دادم و گفتم

- جورج ... من نمیخوام بی تو رو کشتی بمونم

گردن و بالای سینه ام رو بوسید و گفت

- من نمیدونم چی تو اون جزیره منتظر ماست که تو رو با خودم ببرم

روش جا به جا شدم و با وجود درد و کرختی بدنم خودمو جائی قرار دادم که میدونستم جورج میخواست . ابروهاشو بالا انداخت و نگاهم کرد که گفتم

ابروهاشو بالا انداخت و نگاهم کرد که گفتم

- منو با خودت ببر ... من از پسش بر میام ...

با این حرفم یکم بلند شدمو اینبار درست روی ... جورج نشستم

با ورودش به بدنم نفسمو با فشار بیرون دادم و لبمو گاز گرفتم

دستش دور کمرم حلقه شدوکنار گوشم گفت

- پس میخوای ثابت کنی از پسش بر میای ؟

سر تکون دادم

گلومو بوسیدو گفت

- رفتن به اون جزیره با سک. س فرق داره سوفیا ...

سرمو رو شونه اش گذاشتم

خودمو آروم تکون دادم و گفتم

- میدونم .... اما مطمئن باش سخت تر از راضی کردن تو نیست

تو گلو خندید و نو ک سی نه ام رو مکید .

نفسمو با آه بیرون دادمو ناخونامو تو کتفش فرو کردم که گفت

- اونجا شاید مجبور به بالا رفتن از سخره ها باشیم ! شاید ی جنگل وحشی یا یه رودخونه عمیق منتظر ما باشه

خودمو با سرعت بیشتری تکون دادم و گفتم

- ما تو انگلستان همه این ها رو داشتیم و من به اندازه کافی تجربه دارم ... حتی بیشتر از تو که تمام عمر رو کشتی بودی

با این حرفم بلند خندیدو در حالی که زیر سینه ام رو میمکید دستش دور کمرم قفل شد .با سرعت و قدرت بیشتر از من تکونم داد...

از زبان جورج :

نمیدونم چرا سوفیا انقدر اصرار به اومدن داشت. خودمم پیشم بود خیالم راحت تر بود.آروم از تو بغلم جداش کرم و گفتم

- میتونی بچرخی پشتتو بشورم ؟

لبخند بی رمقی زد اما زود چرخید . انتظار نداشتم بعد رابطمون انقدر توان هم داشته باشه . اما خوب غافل گیرم کرد .

پشتش و موهاشو شستم و اونم پشتمو شست ... بعد مدت ها یه وان دو نفره باب میل من داشتیم .اما

دیگه باید میرفتم رو عرشه ...

از تو وان بیرون اومدم و به سوفیا کمک کردم بلند شه

حوله ای دور تنش پیچیدم و به سمت تخت رفت

خودم سریع لباس پوشیم و وقتی وارد اتاق شدم دیدم که سوفیا رو تخت خوابش برده

دختر کوچولو پر رو

پتو رو تنش دادم و سریع از اتاق رفتم بیرون

یه استراحت کوتاه قرار بود باشه ...

اما خیلی بیشتر از انتظارم شده بود . پیشروی خوبی داشتیم

تا حد زیادی جلو رفته بودیم

دم غروب بود که برای گرفتن نقشه های جدید برگشتم اتاق

با دیدن سوفیا که حاضر و مرتب رو تخت نشسته بود ابروهام بالا پرید

انتظار نداشتم بیدار باشه ... چه برسه به اینکه اینجور مرتب باشه . با ورودم بلند شد و سریع گفت

- جورج ... میشه بیام رو عرشه

خندیدمو گفتم

- فکر میکردم خواب باشی

نقشه هخارو برداشتمو گفتم

- بیا ... فقط حواست باشه مثل دفعه قبل نشه

چشم محکمی گفت و کنارم حرکت کرد

لبخند گنده ای رو لبش بود که باعث شد بگم .

- بهتره رو کشتی جدی باشی

سریع لبخندشو جمع کردو زیر لب چشمی گفت که روی عرشه رسیدیم .

باید میرفتم اتاق کنترل اما بخاطر حضور سوفیا کنارم به سمت عرشه رفتم تا کمی اطرافو نگاه کنه

میتونستم نگاه ملوان ها رو حس کنم که رو ما بود

تو نور غروب سوفیا به جزیره که حالا کاملا مشخص بود خیره شد و گفت

- بهش..

نذاشتم کامل بگه و با انگشتم جلو لبش ساکتش کردم

سوالی نگاهم کرد

- هیچ کس نباید بفهمه اسم جزیره چیه سوفی ...

- چرا ؟

- چون اونوقت اینجا یه جنگ داخلی میشه و اوضاع از کنترل خارج میشه . چشم هاش گرد شد و گفت

- بین ملوانا ؟

- دقیقا

- جورج ؟

نگاهمو ازش گرفتمو به جزیره خیره شدم و گفتم

- میشنوم

- ملوانات پشت در اتاق داشتن میگفتن ... وقتی تو میری رو اون جزیره ... میخوان با دخترای رو کشتی خوش بگذرونن

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم

- برای همین ترسیدی و میخوای با من بیای جزیره ؟

- نه ... من ماجرا جوئی دوست دارم

- مطمئنی ؟

سر تکون داد و دوباره پرسید

- تو بهشون اجازه میدی وقتی رو کشتی نیستی با دخترای حرمسرات خوش بگذرونن ؟

از این حرفش خنده ام گرفت اما نخندیدم و گفتم

- نه ... اینجا قوانین خودشو داره ... لازم نیست نگران باشی ... کسی حق نداره به تو دست بزنه ... چه من رو کشتی باشم ... چه نباشم ....

سر تکون داد و کنارم تو سکوت به جزیره خیره شد

از زبان سوفیا :

اینجا قانون های خاص خودشو داره !

این یعنی چی ؟

یعنی جورج اجازه میده با دختر ها بخوابن یا نه ؟

خیلی حس بدی بود وقتی فکر میکردم جورج یه حرمسرا پر از دختر داره ...

نه جورج مال من بود و از نظر عاطفی بهم بستگی داشت ...

نه من ...

درسته در نهایت این من بودم که خودمو در اختیارش گذاشتم و بهم تجا وز نکرد ... درسته لمسشو دوست داشتم و لذت میبردم ...

اما در حقیقا من اسیر جورج بودم ... نه چیزی بیشتر ...

جورج برگشت سمت کشتی و گفت

- میخوام نقشه های جدیدو بررسی کنم ! با من میای یا برمیگردی اتاقت ؟

به کابین کاپیتان نگاه کردم

جائی که دیروز بلای بدی توش سرم اومد

البته بازم به خواست خودم

آروم گفتم

- باهات میام

تو گلو خندید و گفت

- مثل اینکه کابین منو دوست داشتی

حس کردم صورتم داغ شد

اما به جورج نگاه نکردم و گفتم

- من واقعا میخوام دستیارت بشم

چیزی نگفت و به سمت کابین رفت . منم باهاش هم قدم شدم

نگاه ملوانا روم سنگین بود

اما بهشون توجه نکردم . چون باید به این نگاه ها عادت کنم

با جورج وارد کابین شدیم که جک و مارتین هم اونجا بودن

رو صندلی های چوبی دو طرف میزی که دفعه پیش جورج روش کارمو ساخت نشسته بودن و با ورود ما برگشتن سمتمون

جک گفت

- بلاخره اومدی ... میخواستم بیام دنبالت کاپیتان .

با این حرف جک مارتین هم آروم خندید و به من نگاه کرد

خواستم اخم کنم بهش اما یاد حرف دفعه قبلش افتادم که بهم گفت اخم میکنم شبیه گوجه میشم

برای همین فقط براش پشت چشم نازک کردم که بلند خندید

اما چیزی نگفت

جورج به سمت میز رفتو رو صندلی خالی نشست

منم رو تنها صندلی باقی مونده که رو به روی جروج و بین جک و مارتین بود نشستم

جورج نقشه هارو باز کرد و گفت

- بهتون فرصت دادم تا با این سواد ناقصتون نقشه ها رو بخونین .

هر دو قیافه هاشون تو هم رفت و مارتین گفت

- من از پس کارای خودم بر میام

- کارای خودت به من مربوط نیست ... باید از پس کارای من بر بیای مارتین ...

جورج اینو گفتو به نقشه اشاره کرد

- ما الان اینجائیم و کشتی های پشتیبانیمون اینجان...

سه تا نقطه دیگه رو نقشه رو نشون داد و ادامه داد

- فکر میکنم فردا به حدکافی به جزیره نزدیک بشیم و بتونیم باقی مسیر رو باقایق هامون بریم

جک سریع گفت

- خودتم میخوای بیای ؟ شاید چند روز طول بکشه ... رو کشتی نباشی چند روز خطرناکه ...

نگران نگاهم بین جورج و جک چرخید که مارتین گفت

- همه رو با خودت ببر جورج ... من میمونم و کار هارو انجام میدم

- یه کشتی و فقط تو ؟ راجب خودت چی فکر کردی مارتین .

جک اینو گفتو منتظر نظر جورج بود که جورج گفت

- اینجایی که ما هستیم خیلی سخت بهش رسیدیم ... اگه کسی بخواد وقتی من نیستم کشتیمو بگیره و در بره ...

جورج به صندلیش تکیه داد و ادامه داد

- یا غرق میشه بخاطر صخره ها و یا حداقل 4 روز زمان میبره تا دور شه ... پس میبینیم نگرانی بی مورده ...

حرف جورج واقعا درست بود .

از اینجا نمیتونستن راحت دور بزنن و دور شن ...

داشتم به حرفش فکر میکردم که با حرف جک شوکه برگشتم سمتش

- سوفی رو میذاری پیش بقیه دخترا ؟

با نگرانی نگاهم برگشت سمت جورج

خیره به من شد و گفت

- خودش میگه میام باهاتون

جک و مارتین بلند زدن زیر خنده

- با ما میای تا جزیره ؟ با این دامن چین دار و موهای بلند ؟

مارتین اینو گفتو دست به سینه تکیه داد به صندلیش

بدون توجه به نگاه جورج گفتم

- بهتره بدونی من یه دختر بی دستو پا نیستم ، سوار کاری ، شنا ، کوهنوری و حتی شکار هم بلدم ... این دامن چیندار یه لباسه که خیلی راحت میتونه تبدیل به پیراهن و شلوار شه ! موهای خیلی از افراد رو کشتی از منم بلند تره ...

انقدر تند و پشت سر هم گفتم که هیچکدوم نتونستن حرفمو قطع کنن

فقط با ابرو های بالا انداخته به من خیره بودن و ...

یه لبخند کمرنگ رو لب جورج بود که از چشم هام دور نموند

جک در جوابم گفت

- گیرم که بتونی بیای ... اومدنت چه فایده داره ؟

چشم هامو ریز کردمو گفتم

- اون 20 - 30 نفری که میبرین تک تک چه فایده ای دارن ؟

جک دوباره ابروهاشو بالا انداختو برگشت سمت جورج و گفت

- عجب زبونی داره

جورج تو گلو خندید و نگاه با من قفل شد

- اینجوری نگاهش نکن ... نصفش زیر زمینه

- پس اینجوری دلتو برده !

مارتین اینو رو به جورج گفت که خنده از رو لب جورج محو شد و با اخم به مارتین نگاه کرد

نگاهم بین مارتین و جورج چرخید

واقعا جورج ! من ! دلشو بردم ؟

قلبم تند میزد در حدی که حس کردم ممکنه بقیه صداشو بشنون

اما با جواب جرج یهو یخش دم

- مگه من مثیل تو دختر ندیده ام که کسی دلمو ببره

پشت پلک هام سوخت اما اخم کردم تا مانع اشکم بشم

خیره شدم به نقشه ها در حالی که حس میکردم نگاه بقیه رو منه

مارتین که از لحن عصبانی جورج ترسیده بود سریع گفت

- معذرت میخوام ... شوخی نا به جائی بود ... خب اگه قراره سوفیا با ما بیاد بهتره من برم دنبال لباس مردونه براش

خودم گفتم

- من لباس دارم ...

- شلوار و پیراهن منظورمه !

- دارم ... لباس سوارکاری با خودم آورده ام

دیروز که تو لباس هام گشتم لباس سوارکاریمو دیدم . درسته شلوار چرمی که برای سوارکاری بود رو ما زیر دامن های کوتاه میپوشیدیم

اما برای این هدف کاملا ممناسب بود

با پیراهن و جلیقه ای که داشتم و بدون اون دامن چین دار

جورج سر تکون داد و گفت

- خب ... از این بحث حاشیه ای خارج شیم ... بهتره آمار انبار رو بدین ببینیم برای چند روز آذوغه داریم

از زبان جورج :

به سوفیا و جک خیره بودم که سر آمار دارائی هامون بحث میکردن

سوفیا خیلی راحت رو کاغذ حساب میکرد اموال انبار تا چند روزو برای چند نفر میمونه . در حالی که جک مجبور بود با دست بشماره تا به جواب برسه

مارتین اما ساکت بود . بعد از اون حرفی که زد بایدم سکوت میکرد.

درسته من با جک و مارتین مثل بقیه رفتار نمیکردم

اما این دلیل نمیشد اونا حدود خودشون رو رعایت نکنن

هرچند حرف مارتین باعث شد به خودم بیام

باید بیشتر حواسم باشه

وقتی مارتین تو روم این حرفو زد مسلما ملوان ها پشت سرم حرف میزنن

برای همین بلند شدمو رو به سوفیا و بقیه گفتم

- شما ادامه بدین تا من به مسیر سر بزنم

اینجوری بهتر بود

سوفیا بدون من یه واحد مستقل باشه بهتره

چشم های سوفی نگران شد

اما توجه نکردمو از کابین بیرون رفتم

اون باید بتونه از پس خودش بر بیاد اگه میخواد ملوان من باشه . از طرفی منم باید مواظب جایگاهم باشم

هر وابستگی برای من یه نقطه ضعف بود و من اینو نمیخواستم

روی عرشه ایستادمو به پسرائی که توی آب بودن نگاه کردم

با دیدن من یکی داد زد

- کاپیتان عمق داره خیلی کم میشه

- در چه حد ؟ میشه هنوز جلو رفت ؟

- فعلا آره ... اما فکر کنم اگه تا فردا بخوایم حرکت کنیم به گل بشینیم

- خوبه ... به محدوده خطر رسیدیم خبر بدین که لنگر بندازیم

نمیخواستک کشتی به گل بشینه

اما نمیخواستم به این زودی هم لنگر بندازیم

از زبان سوفیا :

با رفتن جورج مارتین هم سریع بلند شد و بیرون رفت

حس خوبی نداشتم بدون جورج بودم

انگار بدون اون هر چیزی ترسناک بود .

اما به روی خودم نیاوردم و محاسباتمو با جک ادامه دادم

تقریبا آخر کار بودیم که یکی از ملوان ها جلوی در اومد و گفت

- جک تو انبار کارت دارن

جک بلند شد و رو به من گفت

- میخوای با من بیای تو انبار ؟

بلند شدمو از پنجره رو عرشه رو نگاه کردم

خبری از جورج نبود که دلم به حضورت خوش باشه

اگه جک هم میرفت کاملا تنها میشدم

برای همین سر تکون دادم و گفتم

- آره ... بریم

جک بیرون رفت و منم پشت سرش راه افتادم

روی عرشه دوباره برای پیدا کردن جورج همه جارو نگاه کردم

اما خبری ازش نبود

پشت سر جک از راهرو کابین ها پائین رفتیم

اینبار به جای یک طبقه سه طبقه پایئن تر رفتیم

رسیده بودیم همون سالنی که دفعه قبل ازش فرار کرده بودم

با ورودمون به سالن همه نگاه ها برگشت سمت ما

اما بدون مکث با جک و اون ملوان به سمت انتهای سالن رفتیم

یهو ترس تو دلم پیچید

نکنه همه اینا نقشه باشه ...

جک و این ملوان هماهنگ کرده باشن برای خفت کردن من

یا حتی جک از قصد بهم گفت برم

کاش رو عرشه میموندم ...

اونجا حداقل کلی راه فرار داشتم ...

دست و دلم به لرزیدن افتاده بود که ملوان دری رو باز کردو وارد شدیم

یه نیم طبقه پائین رفتیم و بوی شدید مواد غذائی و هوای خنک نشون داد که به انبار آذوغه رسیدیم

جک رو به من گفت

- این انبار اصلی آذوغه ماست ...

به قفسه ها اشاره کرد و گفت

به قفسه ها اشاره کرد و گفت

- البته گوشت و مرغ رو جای دیگه نگه میدارن چون باید حیوونا زنده باشن تا فاسد نشن

سر تکون دادم و همراهش رفتم

جک کاغذی که اطلاعات انبارو توش نوشته بود از جیبش بیرون آوردو رو به ملوان گفت

-خب قضیه چیه ؟

ملوان به قفسه های سمت دیگه اشاره کرد و گفت

- آشپز میگه قفسه های ذرت و سبزیجات کم شدن .

- خب ؟

- اما من چک میکنم درسته ... برای همین گفت بگم خودت بیای چک کنی ...

- باشه ... تو برو ما چک میکنیم

جک اینوگفتو به سمت قفسه ها رفت

منم همراهش رفتم که گفت

- توکیسه های ذرت رو بشمار ... منم آمار این هارو در میارم

سر تکون دادمو به سمت سه ردیف عقب تر که کیسه های کوچیک ذرت رو قفسه های سیمی بلند قرار داشت رفتم .

شروع به شمردن کردم

تقریبا آخر کارم بود که احساس کردم کسی پشت سرمه

قبل از اینکه برگردم

دستی رو سینه هام نشست و نفسم از ترس حبص شد

سفتی چیزیو پشتم حس کردم

نفهمیدم دارم چکار میکنم یکی از کیسه های کوچیک ذرتو گرفتمو با شتاب چرخیدم به پشت سرم

کیسه ذرت به صورت کسی که پشت سرم بود کوبیده شدو دونه های ذرت پخش زمین شد

دستش از تنم جدا شدو عقب رفتم

- سوفیا ؟ اتفاقی افتاده ؟

جک اینو بلند پرسید

بلند خواستم جیغ بزنم که اون مرد لبخند کریهی زد و جلو دهنمو گرفت

پشتمو کوبوند به قفسه ها و چنان دستشو رو دهنم فشار داد که حس کردم الانه فکم خورد شه

چنگ زد به سینه ام در حدی که ناخوناش تو تنم فرو رفت...

با زانوم و با تمام قدرت به بین پاش کوبیدم

خودشو سریع عقب کشید تا بهش نخوره پام

اما زانو پام درست به هدف برخورد کرد و باعث شد ولم کنه.

عقب عقب رفت و از درد خم شد . زیر لب فحش داد

- هرزه ...

یه کیسه دیگه ذرت گرفتمو خواستم بکوبم تو سرش که سایه دو نفر روم افتاد

با ترس برگشتم سمت سایه

با دیدن جورج و جک نفس راحت کشیدمو کیسه رو ول کردم

دلم میخواست برم بغل جورج اما میدونستم کافیه حرکتی ازم سر بزنه تا تنبیه شم

چشمای جورج پر از عصبانیت بود. جک گفت

- اینجا چه خبر سوفی

از صداش اون مرد سریع بلند شد و قبل از اینکه من چیزی بگم گفت

- این هرزه کوچولو میخواست فرار کنه ...رفتم بگیرمش بهم حمله کرد

- دروغ میگه... خواست بهم تج...

با داد جورج ساکت شدم که گفت

- بسه ... بیا ببینمت سوفیا ...

به سمتش رفتم و چونه ام رو تو دستش گرفت .

صورتمو بررسی کرد و نگاهش رو بازی یقه لباسم افتاد

اخمش بیشتر شد و گفت

- پس سعی کردی جلو فرارشو بگیری ... برای همین به سینه اش چنگ زدی ؟!

جک پوزخند زد و گفت

- چه ملوان مسئولیت پذیری ...

هنوز جمله جک تموم نشده بود که اون مرد به سمت خروجی دوئید .

جورج داد زد

- بگیرش جک ... باید درس عبرت بشه برای بقیه ...

جک با سرعت پشت سر اون مرد رفت

نفس راحت کشیدم که معلوم شد دروغ میگه

اما با نگاه کردن به جورج خودمم ترسیدم .

با همون عصبانیت به من نگاه میکرد

چونه ام رو ول نکردو گفت

- تو دقیقا اینجا چکار میکنی ؟

- جک گفت آمار انبار رو بگیریم

- اون بی جا کرد با تو ... هر جائی که من بهت اجازه دادم میری فهمیدی ؟ ...

سریع سر تکون دادم که چونمو ول کرد و گفت

- دیگه به کجات دست زد

با خجالت سرمو پائین انداختم که یقه لباسمو پائین داد

رد دست اون مرد رو سینه ام سرخ بود

اما از یه جائی به بدع لباسم از تم محافظت کرده بود

جورج دوباره پرسید

- دیگه به کجات دست زد

- هیچ جا ... نذاشتم ادامه بده ... دیدی که ... از پسش بر اومدم

اخمش تغییری نکردو گفت

- باید لباس پوشیده تری بپوشی ... باید بهت یاد بدم چطور از چاقو استفاده کنی ...

از چاقو استفاده کنم ؟!

دوست داشتم از خودم دفاع کنم اما ...

اما نمیتونستم به این فکر کنم که با چاقو بخوام به کسی حمله منم .

جورج کمرمو گرفتو منو به سمت خودش کشید

شوکه شدم از این حرکتش که لب هاش بی ملاحظه و خشن لب هامو بوسید

کمرمو محکم به خودش فشار داد

پیراهنشو تو دستم جمع کردم که یهو لب پائینمو گاز محکمی گرفتو کشید

از لبم جدا شد اما منو ول نکرد . تو چشم هاش نگاه کردم که گفت

- حالا سرخی لبت از منه ...

آروم ولم کردو دستمو گرفت

- دیگه با این لباس ها نمیای بیرون ... اگه میخوای تو محیط مردونه باشی ... لباس مردونه باید بپوشی ...

از زبان جورج :

به سوفیا تو لباس مخصوص اسب دوانیش نگاه کردم !

بدون پیراهن مخصوصی که روی این لباس میپوشیدن ! درسته کاملا یه لباس مردونه بود !

اما تمام قوس و برجستگی های تنش رو به خوبی نشون میداد! کمر باریکش و باسن گردش حسابی تو چشم بود

اما خوشبختانه جلیقه رو لباسش تا حدود زیادی سینه هاشو پوشونده بود کفش های ساق دارش رو پوشید و گفت

- چطوره جورج ؟

از رو تخت بلند شدمو به سمتش رفتم

دستمو رو باسنش کشیدم و ضربه آرومی به پشتش زدم

- خیلی تنگه ... اینجوری از اون پیراهنت بد تره

با این حرفم به پشتش نگاه کرد و گفت

- اوه ...

باسنشو تو دستم فشار دادمو گفتم

- من نمیتونم ازش دست بکشم ... وای به حال ملوانام ...

با این حرف کشیدمش تو بغلمتا حس کنه این لباسش چه بلایی سرم آورده . آروم خندید و گفت

- میتونم یکی از پیراهن هامو کوتاه کنم تا زیر باسنم و روش بپوشم ! نظرت چیه ؟

- هممم ایده خوبیه ... امتحان میکنیم ... اما قبلش ...

اینو گفتمو دستمو از کمر تنگ شلوارش وارد لباسش کردم

مشکوک نگاهم کرد و گفت

- جورج ... ملوانات بیرون منتظرن !

با دست دیگه دکمه شلوارشو باز کردمو گفتم

- اوهوم ... پس بهتره عجله کنیم

دو طرف کمر شلوارش رو گرفتم و پائین کشیدم

با شیطنت خندید و گفت

- یعنی باور کنم اینا از جذبه شلوار منه ؟

هولش دادم رو تختو ضربه محکمی رو باسن لختش زدم و گفتم

- فکر نکنم

دیگه خودش وارد شده بود

کمرشو تو موقعیتی که میخواستم قرار داد

دستمو بین پاش کشیدمو شلوارمو باز کردم

آماده بود... مثل من

حرکت اولو بی هوا زدم و آه عمیقش داغ ترم کرد

کمرشو تو دستم گرفتمو شروع کردم

از زبان سوفیا :

درسته من از رابطه با جورج واقعا لذت میبردم

اما چیزی که برام لذت بخش تر بود آه مردونه ای بود که از گلوش گاهی فرار میکرد

اینکه از خود بیخود میشد

اینکه با تمام عصبانیتش منو میبوسید و براش مهم بود سرخی لبام از اون باشه ....

همه اینا برام شیرین بود و دلمو قلقلک میداد

هرچند ته دلم این حقیقت که همه اینا زودگذر و بدون هیچ احساس عمیقی پشتش داره اتفاق می افته غمگین میشدم

اما همین هم خوب بود

هیجانش ! تجربه های جدیدیش و ...

از همه مهم تر این لذت عمیق و غیر قابل وصفش ...

همه اینها باعث خوشحالیم بود .

پشت پلک هام آتیش بازی بزرگی شد

اما کار جورج تمام نشده بود

از فشار دستش دور کمرم نفسم رفت

رو تختیو چنگ زدم که بلاخره آه عمیق و مردونه بلندی گفت

کمرمو ول کردو خودش هم کنارم دراز کشید

حالا فقط دلم میخواست بخوابم

نفس کشیدنش که آروم شد پتو رو من کشیدو گفت

- تو استراحت کن ... یه ساعت دیگه میام دنبالت

فقط گفتم

- هممم

واقعا توان حتی گفتن یه کلمه رو هم نداشتم

تو گلو از این جوابم خندیدو لباسشو مرتب کرد

خم شد گونه ام رو بوسیدو صدای در نشون میداد که رفته .

اصلا نفهمیدم کی خوابم برد ...

یه خواب عمیق و سفید ...

از زبان جورج :

لبخند رو لبم پاک نمیشد !

با وجود اینکه داشتم میرفتم اون ملوان رو تنبیه کنم

اما بازم بخاطر چند دقیقه پیش با سوفی ... لبخنذ از لبم پاک نمیشد.

روز اول که دیدمش فهمیدم به بدنش حس دارم

حس بیشتر از همیشه

اما اخلاق و رفتارش این خواستنو جذاب تر میکرد

انگار تمام حرکاتش منو جذب میکرد

میدونم باید یه فکری برای آینده بکنم

اما ترجیح میدم فعلا فقط از شرایط لذت ببرم

قبل از اینکه وارد عرشه بشم ایستادمو لبخندمو با یه اخم غلیظ جایگزین کردم

حالا وقتش بود یه درس عبرت درست حسابی به همه خدمه بدم .

همون دفعه قبل که اون دو نفر سر یه دختر دعوا کردن !

باید بهشون درس میدادم !

اما بخاطر جک کوتاه اودم

اما اینبار حرکت این ملوان چیزی نبود که کوتاه بیام

اون به دختر منتخب من دست درازی کرد

رو عرشه هم همه بود و جک با ملوان بسته شده وسط این همهمه

با ورودم ساکت شدن و راهو باز کردن برام

ملوان تقریبا نیمه هشیار بئد و مشخص بود جک جسابی از خجالتش بیرون اومده

رو به جک گفتم

- میبینم تنبیه رو شروع کردی !

- نهه ... فقط در حد دست گرمی ...

پوزخند زدمو برگشتم سمت ملوان ها و گفتم

- همه شما منو خوب میشناسین ! من تو هر غارت به همتون سهم قابل توجهی میدم ... درسته ؟

با صدای بله و آره و درسته فضا پر شد

صبر کردم ساکت بشن و دوباره گفتم

- من به همتون ماهی یه بار یه دختر میدم که تختخوابتونو گرم کنه ... درسته ؟

دوباره همه تائید کردن . با همون لحن گفتم

- در عوض این شرایط چی میخوام ؟ که قانونو رعایت کنین! جز اینه ؟

همه گفتن نه . اینبار با داد گفتم

- پس سزای کسی که دختر منتخب منو لمس میکنه چیه ؟

همه ساکت شدن

با عصبانیت چند قدم جلو افرادم برداشتم و گفتم

- جواب خوبی و عدالت من اینه ؟

همه یکصدا گفتن نه

- باید مثل بقیه کاپیتان ها ! سهم اصلیو خودم بردارم ؟ همه دختر هارو خودم بردارم ؟ هر کی مخالفت کردو بکشم تا قانونو رعایت کنین ؟

همهمه شد و همه میگفتن . نه کاپیتان ... ما قانونو رعایت میکنیم ...

رو کردم به اون ملوان بسته شده و گفتم

- پس سزای کسی که رعایت نمیکنه چیه ؟

اینبار همه یکصدا گفتن

- مرگ ...

به جورج سر تکون دادم و گفتم

- بکشش ...

از زبان سوفیا :

با صدای شلیک کلوله از خواب پریدم . خیلی نزدیک بود ...

لحظه بعد چیزی از جلو پنجره اتاقمون به پائین پرت شد !

یه چیزی مثل یه جسد!

خدای من ... دلم پیچید و با ترس رو تخت نشستم.

رفتم لب پنجره تا ببینم کسی میره برای نجاتش

اما به جای کمک وسایل شخصی بود که تو آب ریخته میشد

اینبار از دل پیچه حالم بدتر بود

به سمت توالت دوئیدم و محتویات شکممو خالی کردم

اون بالا یه نفر کشته شد

یه نفر که حس میکردم ...

همون... همون کسیه که تو انبار بهم حمله کرد

چند بار عوق زدم تا معده ام آروم شد...

به سختی سرمو بلند کردم که صدای جورج رو شنیدم

- حالت خوبه سوفی ؟

کِی اومده بود که متوجه نشدم .

دهنمو شستمو برگشتم سمتش . خوب نبودم ... اصلا ... اما نمیخواستم بفهمه ... چون اونوقت دوباره میگفت من بدرد این کار نمیخورم !

واقعا هم نمیخوردم! اما تنها راهم بود!

به سمتش رفتم و آروم از کنارش رد شدم

رو تخت دراز کشیدم و لب زدم

- معده ام اذیت شد ... الان خوبم

بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون .

نا نداشتم فکر کرنم چرا این کارو کرد

چشم هامو بستمو تنها چیزی که حس میکردم نبض شقیقه هام بود

با صدای در اتاق به زور چشم هامو باز کردم

جورج با یه لیوان وسینی اومد بالای سرم

لیوانو به سمتم گرفت و گفت

-همه اش رو بخور

بوی آبلیو تازه که از لیوان می اومد حالمو بهتر کرد

نشستمو لیوانو ازش گرفتم

سر کشیدمو شیرینی عسل و تازگی آبلیمو حالمو بهتر کرد نفس عمیق کشیدمو به جورج نگاه کردم

انتظار داشتم الان دعوام کنه ! چراش رو نمیدونم !

اما بالبخند سر تکون دادو سینی رو داد دستم

بلند شد و گفت

- لباستو برای فردا آماده کن ... فردا میریم تا جزیره

منتظر جواب من نموند و به سمت در رفت

از زبان جورج :

شاید این حدس من اشتباه بود!

اما احتمال میدادم سوفیا حامله شده باشه . باید قابله تو کشتی اونو چک میکرد . اما تو این شرایط نمیشد

وقتی از جزیره برگردیم ... اونوقت یه فکری براش میکردم !

روی عرشه رفتم ، آفتاب دم غروب بود ... آخرین مسافت ممکن تا جزیره رو طی میکردیم

مارتین اومد کنارم ایستاد و گفت

- فکر نمیکنی زیاده روی کردی جورج ! مرگش ضروری بود؟

سر تکون دادم و گفتم

- آره ... تا درس عبرت شه برای همه

- اگه هر دختری غیر از سوفیا رو لمس کرده بود ... بازم میکشتیش ؟

- چی میخوای بگی مارتین ؟

نگاهم با مارتین گره خورد

اما اون نگاهشو گرفتو به جزیره خیره شد و گفت

- میخوام بگم ... تو به اون دختر داری زیاد توجه میکنی ...

- چه سوفیا ... چه هر دختری ... تا زمانی که با من میخوابه ... هیچکس حق نداره بهش دست بزنه ... این همیشه قانون من بود و هست... یادت که نرفته

مارتین لبخند زد و گفت

- ببین چقدر حساسی ...

نفس عمیق کشیدمو گفتم

- میدونم دوست داری برای من نقطه ضعف پیدا کنی ... اما زیاد سعی نکن ... این راه بن بسته ...

مارتین دوباره خندید و برگشت سمتم

- من دنبال نقطه ضعف تو نیستم جورج ... من دنبال حقایقم ... تو خودت میدونی من چه جور آدمی هستم

اینو گفتو بدون منتظر موندن برای جواب من به سمت کابین رفت

به امواج آروم دریا خیره شدم .

خودمم میدونم سوفیا برام عادی نیست ...

اما موقعیت من و زندگیم نمیذاره اجازه بدم بیشتر از این خاص باشه ...

دیر یا زود باید بفرستمش خونه ...

مثل همه دخترا دیگه ...

از زبان سوفیا :

کار کردن حالمو بهتر کرده بود .

لباسم تقریبا آماده شده بود .

برای فردا یه ذوق و استرس عجیب داشتم .

آسمون تاریک نشون میداد دیگه باید جورج بیاد

اما خبری ازش نشد بود

ته مونده غذای تو سینی رو خوردم و رو تخت دراز کشیدم .

نکنه چیزی شده باشه ...

زیر پتو کز کردمو با فکر به جورج خوابم برد

نمیدونستم چقدر خوابیدم که صدای در اومد

به زور چشم هامو باز کردم

جورج با یه سری نقشه اومد و شروع کرد به بیرون آوردن لباس هاش

به زور نشستم رو تخت و گفتم

- اتفاقی افتاده بود انقدر دیر اومدی ؟

- نه ... درگیر کار بودیم ... صبح زود حرکته ... همه وسایلو باید حاضر میکردیم

- منم لباسم آماده کردم

- خوبه ...

اینو گفتو چراغو خاموش کرد

اومد زیر پتو و گفت

- بیا بغلم ...

رفتم سمتش و خودمو توب بغلش جا به جا کردم که شاکی گفت

- تو چرا با لباس میخوابی ؟

بدنش بوی سرما و جورج میداد

تنشو نفس عمیق کشیدم و گفتم

- وقتی تو نیستی سختمه بدون لباس باشم ...

- میترسی کسی بیاد اتاق؟

- اوهوم ...

- خب الان که من هستم ...

اینو گفتو دستش شروع به باز کردن بند لباسم کرد که گفتم

- اما گفتی صبح زود باید بریم ...

- مگه لخت تو بغلم بخوابی صبح زود نمیتونی بیدار شی ؟

آروم خندیدم و گفتم

- چرا ... اگه بذاری بخوابم میتونم

جورج شروع به بوسیدن گردنم کرد و گفت

- من همیشه میذارم بخوابی

دستمو رو بدنش کشیدمو کم کم همه لباس هام محو شد ...

تو گوشم زمزمه کرد

تو گوشم زمزمه کرد

- ازت سیر نمیشم سوفی ...

نفسمو تو گردنش خالی کردمو کتفشو بوسیدم

نا خداگاه گفتم

- امیدوارم هیچوقت سیر نشی ...

از حرفم خندید و کامل روم قرار گرفت

گردنمو بوسیدو خودشو جا به جا کرد

تو گوشم گفت

- فکر نکنم هیچ وقت سیر بشم

غرق لذت این حرفش بودم که حرکت اول رو زد ...

از زبان جورج :

آفتاب هنوز کامل طلوع نکرده بود که بیدار شدم .

زیر پتو گرم و تخت نرم بدن لخت سوفیا آرامش عجیبی بهم میداد

دوست نداشتم از کنارش تکون بخورم

بدنشو نوازش کردم .

چنان نرم و خواستنی بود که میتونستم بخاطرش تمام برنامه های امروزو بهم بزنم

با نوازش بدنش بیدار شد و با نگرانی نشست رو تخت

- دیر شد ؟ باید بریم ؟

خندیدمو کشیدمش تو بغلم

- داشتم فکر میکردم فردا بریم

خودشو تو بغلم جا به جا کرد و دستشو رو سینه ام کشید

- هممم چه فکر خوبی ... یعنی میشه باز بخوا...

ادامه جمله اش با تکون شدید کشتی نا تموم موند

هر دو نشستیم رو تخت

بلند شدمو سریع لباس پوشیدم

بهش اشاره کردم لباس بپوشه و گفتم

- فکر کنم برنامه تغییر کرده ... حاضر باش میام دنبالت

سر تکون داد وقبل اینکه چیزی بگه زدم بیرون

همه سراسیمه به سمت عرشه میدوئیدن

تکون دیگه ای به کشتی وارد شد و خودمو به عرشه رسوندم

از زبان سوفیا :

با رفتن جورج سریع بلند شدمو لباس پوشیدم .

شلوار و پیراهنی که کوتاه کردم

چکمه هامو پوشیدمو موهامو کامل بافتم

دور سرم موهامو پیچوندم تا تو دست نباشه .

از رفتن جورج کشتی دو بار دیگه تکون خورد

خیلی نگران بودم

بی اختیار دستم رو دستگیره در نشستو چکش کردم

باز بود ... جورج درو قفل نکرد ...

مردد بودم برم بیرون یا تو اتاق بمونم که در باز شد

جورج سر تا پام نگاه کردو گفت

- میخواستی بیای بیرون ؟

- نه .. فقط میخواستم چک کنم در قفله یا نه ...

مشکوک نگاهم کرد و چیزی نگفت

عقب رفتم تا بیاد تو

- چی شده بود کشتی تکون میخورد ؟

- لنگر رها شده بود ... داشتیم تو صخره ها حرکت میکردیم

- الان درست شد ؟

- آره ... آماده ای ؟ بریم بالا یه چیزی بخور که بریم سمت جزیره

باورم نمید جدی داشتیم میرفتیم

سریع سر تکون دادم که جورج از تو صندوقچه اش به کمربند بیرون آورد

خم شد و از زیر تخت یه چاقو با قلاف بیرون کشید و تو کمربند گذاشت

تازه به کمر خودش نگاه کردم که رو کمربندش یه تفنگ و یه چاقو داشت ...

اومد سمتمو کمربندو دور کمرم بست و گفت

- امیدوارم لازمت نشه اما برای اطمینان همراهت باشه

شوکه نگاهش کردم که چشمکی زد و به سمت در رفت

نفس عمیق کشیدم و پشت سرش رفتم

ماجرا جوئی واقعی از الان شروع میشد

از زبان جورج :

دیدن سوفی تو اون لباس جالب بود

هرچند هنوز ظرافت های زنونه اش به خوبی پیدا بود

اما بازم نسبت به قبل بهتر بود

ولی میدونم باید تو این سفر علاوه بر همه مسائل حواسم به سوفیا هم باشه .

از گوشه چشم نگاهش کردم که با ذوق از پله ها بالا می اومد

امیدوارم این ذوق و اشتیاقش تا آخر بمونه .

رو عرشه رسیدیم و مارتین کلاهمو برام آورد

یه کلاه کوچیکتر به سوفیا داد و چشمکی بهش زد

بدون جلب توجه سوفیارو با کلاهش نگاه کردم

حسابی با نمک شده بود ...

باید به ملوان هام حق میدادم اگه خیره نگاهش میکردن

به سمت لبه کشتی رفتیم و به سوفیا گفتم

- محکم منو نگه دار

دستمو دور کمرش حلقه کردم و طناب انتقالو گرفتم

از لبه عرشه پریدم پائین و بازوی سوفیا با ترس دور گردنم محکم شد

قبل از اینکه بفهمه چی شد رو قایق بودیم .

کمرشو ول کردم اما اون ولم نکرد و چشم هاش بسته بود

آروم گفتم

- سوفیا ... میشه گردنمو ول کنی

هول خوردو چشم هاشو باز کرد گردنمو ول کردو خجالت زده سرشو پائین انداخت . آروم گفتم

- بشین تا بقیه بیان

سریع نشست و لبه قایق رو گرفت . تقریبا همه قایق ها پر شده بود .

جک و مارتین هم سوار دو تا قایق جداگانه دیگه شدن

سه تا از ملوان ها پریدن تو قایق ما و پشت سر سوفی کنار پارو ها نشستن

با اشاره من ... همه شروع به پارو زدن کردن ...

تا ظهر به جزیره میرسیدیم

از زبان سوفیا :

هنوز بدنم میلرزید ... شوکه حرکت جورج بودم

تو چشم بهم زدنی از روی عرشه پرید پائین و رو قایق بودیم

چنان نرم این کارو کرد که من تو شوک بودم فقط

اصلا نفهمیده بودم کی رسیدیم رو قایق

با پریدن ملوان ها رو قایق تکون بدی خوردیم

نمیدیدم اونا کجان و چند نفرن چون پشت سرم بودن

اما تو قایق های کناری هر کدوم 7 الی ده نفر بودن

خیلی زود ما از بقیه جلو تر رفتیم و دیگه کسی رو نمیدیدم

جز جورج و جزیره رو به رو

دلم میخواست بپرسم کی میرسیم

اما با وجود ملوان های پشت سرمون نمیخواستم حرف بزنم

یکی از ملوان ها سوال منو پرسید و گفت

- تا ظهر میرسیم به نظرت کاپیتان ؟

جورج فقط سر تکون داد و با دوربین به جزیره خیره شد

بلاخره کنارم نشستو دوربینو به سمتم گرفت

با ذوق دوربینو ازش گرفتم و به زیره نگاه کردم

ساحل شنی و جنگل انبوه پشتش با سواحل انگلستان خیلی فرق داشت

پشت جنگل سه تا کوه بلند پیدا بود

روی اون کوه هام انگار یه جنگل دیگه بود

اما کوچیکتر و کم تراکم تر آروم رو به جورج گفتم

- رو جزیره میدونی کجا باید بریم ؟

تیکه کاغذ کوچیکی رو از جیب جلیقه اش بیرون آوردو به سمتم گرفت

با وجود قدیمی و چروک بودن کاغذ میشد راحت تشخیص داد

سه تا کوه و جنگل روی اونا خیلی قشنگ کشیده شده بود .

با یه خط که انگار مسیر ورود بود

داخل جنگل و روی کوه راه کشیده شده بود

سه تا دایره روی کوه کشیده بودن که روی دو تا ضربدر خورده بود

این یه نقشه ورود بود

ورود به غاری که روی کوه قرار داشت و مسلما ... توش گنج بود . با ذوق به جورج نگاه کردم که کاغذو جمع کردو تو جیبش گذاشت

لبخند کمرنگی زد و گفت

- فکر کنم یه سفر سخت پیش رو داری

قبل از اینکه من چیزی بگم بلند شدو رو به ملوان ها گفت

- سرعت بدین ... سریع تر ...

پارو زدن ها سریع تر شد و چیزی نگذشت که به ساحل رسیدیم

به قسمت کم عمق نزدیک شدیم و کف قایق به شن ها برخورد کرد

از هر قایق چند نفر تو آب پریدن و شروع به کشیدن قایق به سمت خشکی کردن

بعد از اینکه قایق به گل نشست و به نزدیکی شن های خشک رسیدیم جورج طناب جلو قایقو برداشت و پائین پرید

طوری پرید که با چند قدم پا روی شن های خشگ گذاشت و طنابو به دور تخته سنگی که تو ساحل بود بست

همه قایق ها اینجوری بسته شدن

ملوان ها شروع به خالی کردن وسایل کردن

تازه متوجه شدم چقدر وسیله تو قایق ها بود

مارتین و جک هم پیاده شدن

مارتین رو به من گفت

- تشریف نمیاری خانم کوچولو

اخم کردمو ایستادم

اما تعادل رو قایق سخت بود

مجبور شدم خم شم و لبه قایق رو بگیرم .

نمیخواستم جلو ملوان هایی که خیره بهم بودن سوتی بدم .

جورج از ساحل داد زد

- سریع باش سوفی ...

دیگه مکس نکردم صاف ایستادمو پامو لبه قایق گذاشتم و پریدم

مثل وقتی میخوای سوار زین اسب بشی ...

پاهام به شن ها رسید و فقط یکم از چکمه هام خیس شد

اما بازم فرود خوبی بود

خیلی سنگین و با وقار به سمت جورج رفتم و به خودم جرئت دادم نگاهش کنم

لبخند کمرنگی کنج لبش بود

بهش رسیدم و آروم گفت

- کارت خوب بود ... اما دفعه بعد لازم نیست انقدر هام سریع بپری ...

حس کردم صورتم سرخ شد از خجالت ...

اما به خودم دل داری دادم مهم این بود تعادلم حفظ شد

جک و مارتین هم به ما ملحق شدن و جک گفت

- شب اینجا بمونیم یا بریم تو جنگل و همونجا بمونیم ؟

- میریم توجنگل ... هنوز خیلی از روز باقی مونده ...

جورج اینو گفتو برگشت سمت ملوان ها

مارتین آروم کنار گوشم گفت

- وقتی میپری هم شبیه خرگوش میشی

پوزخند آرومی زدم و آروم گفتم

- چه خوب علاوه بر سبزیجات گویا اسم چندتا جانور هم بلدی

قبل از اینکه مارتین جواب بده با اخم جورج هر دو ساکت شدیم و از هم فاصله گرفتیم

جورج جوری نگاهم کرده بود که انگار در حال ارتکاب بدترین گناه عمرم بودم ...

آب دهنمو پائین دادم و لبامو به هم فشردم .

اما جورج نگاهشو ازم نگرفت .

نا خداگاه زیر بار نگاهش سرمو پائین انداختم و بعد چند لحظه جورج رو به ملوان ها داد زد

- همه برای حرکت آماده باشین ...

جنب و جوش شدت گرفت و هر کسی وسیله ای رو تو کوله پشتش قرار داد

آروم گفتم

- منم باید چیزی بردارم

جورج خیلی بی روح و بد اخلاق جواب داد

- تو خودتو بتونی بیاری کافیه ...

صدای خنده تو گلو مارتین رو شنیدم

همش تقصیر اون بود .

اگه با من حرف نمیزد جورج عصبانی نمی شد .

حالا بعد این گندش به منم می خندید ...

دوست داشتم یه جوری تلافی کنم .

اما فعلا باید میذاشتم جورج آروم شه ...

بعد چند لحظه جورج دستور حرکت داد و خودش و جک جلو تر از بقیه راه افتادن

منم پشت سرش راه افتادم .

مارتین هم قدم با من می رفت و دوباره آروم گفت

- کاپیتان خیلی روت حساسه... بهتره حواستو ...

ادامه جمله اش با صدای جورج نا تموم موند

- سوفی ... بیا کنار من ...

مارتین دوباره خندید و بهم چشمک زد

بهش اخم کردمو خودمو سریع رسوندم کنار جورج

بازم با اخم بهم چشم قره رفت و اینبار آروم گفتم

- من که کاری نکردم چرا اخم میکنی

نگاهش عوض نشد و آروم جواب داد

- اگه کاری کرده بودی که الان زنده ات نمیذاشتم

از حرفش و لحنش تنم یخ شد

انتظار این برخورد سرد و ترسناکو نداشتم

یه لحظه سر جام ایستادم

اما قبل از اینکه عقب بمونم با نگاه جورج خودموبهش رسوندم و آروم کنارش رفتم

صداش تو سرم تکرار میشد... اگه کاری کرده بودی که زنده ات نمیذاشتم ! جدی میگفت ؟ چه کاری بود منظورش ؟!

نفسم سخت بالا می اومد

نمیدونم بخاطر مسیر سر بالایی بود که داشتیم میرفتیم

یا از ترس حرف جورج ... نکنه کسی پشت سرم دروغ بگه و جورج منو تنبیه کنه ...

نکنه کاری کنم که خوشش نیاد و منو ... وای خدای من ... حس بدی داشتم .. انگار داشتم خفه میشدم ...

به اجبار ایستادم و نفس عمیق کشیدم

جورج دوباره با اخم برگشت سمتم ... آروم تر از قبل به سمتش رفتم و زمزمه کردم

- نفسم بالا نمیاد ...

جک انگار حرفمو شنید و گفت

- بهتره یواش تر بریم جورج پسرا کلی بار دارن ... نگاه کن نفس همه بالا نمیاد

جورج فقط سر تکون داد و سرعتشو کم کرد

با نگاهم از جک تشکر کردم اما از ترس جورج چیزی به زبون نیاوردم

مارتین اومد سمت دیگه ام اما خودمو به جورج نزدیک تر کردم تا نیاد سمتم

اون همه اینا براش یه سرگرمی بود ... اما برای من بازی با جونم بود ... جورج که یه مردو بخاطر دست زدن به من کشت ...

شک ندارم اگه حس کنه من با کسی غیر از خودش هستم ... فجیع تر از اون مرد منو میکشه

دیگه جنگل انبوه تر شده بود و جورج رو به مارتین گفت

- چطوره تو جلو بری و شاخه های اضافی رو پاکسازی کنی

مارتین یکم قیافه اش تو هم رفت اما طبق دستور جورج رفت جلو تر و شروع کرد به باز کردن مسیر ...

دیگه خورشید دم غروب بود و نور داشت کم میشد که به یه فضای نسبتا بزرگ رسیدیم

صدای آب می اومد و جورج گفت

- همینجا شب میمونیم ... منطقه رو بررسی کنین ...

با این حرف جورج تقریبا ملوان ها رو زمین ولو شدن و کوله پشتی ها رو زمین گذاشتن

جورج به من اشاره کرد باهاش برم

دوست داشتم منم رو زمین یکم مینشستم

پاهام دیگه نا نداشت

اما طبق دستور جورج راه افتادم

شکمم از گشنگی دیگه صدا میداد ... اما میترسیدم با این جورج عصبانی حرف بزنم

از بین درخت ها به رودخونه رسیدیم

جورج خم شد و دست و صورتشو شست

منم انقدر تشنه بودم که خم شدمو صوتمو شستم

دستمو پر از آب کردمو از آب خنکش خوردم

جورج تو گلو خندید و گفت

- فکر نمیکردم اینجوری آب بخوری ...

- انقدر گرسنهو تشنه ام الان گوشت خام هم میخورم

دوباره خندید و بلند شد

از اینکه یکم خوش اخلاق شده بود نفس راحتی کشیدم و بلند شدم رفتم سمتش

- چند روز طول میکشه تا برسیم بالای کوه ؟

- نمیدونم... اما مسلما فردا نمیرسیم ... نگاه کن ... کوه چقدر دوره ...

سر تکون دادم و خواستم چیزی بگم که جورج چونه ام رو گرفت دستشو خیره شد تو صورتم

سوالی نگاهش کردم که خم شد و گرسنه لبمو بوسید ...

از حرکتش شوکه شدم

اما قبل اینکه به خودم بیام ازم جدا شدو گفت

- برای رفع خستگی

اینو گفتو به سمت بقیه رفت

دیگه همه جا داشت تاریک میشدو سریع پشت سرش رفتم

اما از درون خوشحال بودم که بوسیدن لب من رفع خستگی بود برای جورج

میدونستم دارم مثل احمق ها خودمو دل خوش میکنم . اما نمیتونستم جلو قلبمو بگیرم ...

از زبان جورج :

وقتی با سوفیا برگشتیم چادر های صحرایی رو ملوان ها بر پا کرده بودن

3ه تا چادر نسبتا بزرگ تر برای خودشون و یکی کوچیکتر برای من... اگه سوفیا نبود منو جک و مارتین تو این چادر میخوابیدیم ...

اما بخاطر سوفیا اونارو فرستاده بودم تو چادر بقیه ... البته اینجوری بهتر هم بود ...

بیشتر رو ملوان ها نظارت داشتن . بین چادر ها آتیش روشن کرده بودن و غذایی که آورده بودیمو در حال آماده کردن بودم

رو به جک گفتم

- از رودخونه میتونسن آب تمیز بردارین ...

برگشتم سمت سوفی که از کنارم تکون نمیخورد و به چادر اشاره کردم

- میتونی بری اون تو استراحت کنی ...

- نه پیشت میمونم

چهره اش کاملا خسته بود . مشکوک نگاهش کردم و پرسیدم

- تو که نمیترسی تنها بری تو اون چادر ؟

چشم هاش گرد شد و زود اخم کرد و گفت

- نه ... اصلا ... فقط خسته نیستم ... دوست دارم بمونم ...

شونه ای بالا انداختم به حرفش و مشغول بررسی اوضاع و وسایل شدم تا شام آماده شد .

همه دور آتیش ها نشستیم.

سوفیا تمام مدت مثل سایه همراهم بود . میدونستم میترسه تنها باشه اما به روی خودش نمی آره .

هرچند منم ترجیح میدادم کنار خودم باشه تا اینکه نگرانش باشم

کنار رودخونه نمیتونستم جلو خودمو بگیرم و لب های سرخشو نبوسم

مثل یه انرژی مظاعف باعث میشد خستگیم کم شه

سوفیا خوب اومده بود امیدوار بودم فردا هم بتونه بدون مشکل مسیر رو طی کنه

با نشستن من رو یکی از تنها های درخته دور آتیش ، سوفیا هم کنارم نشست

مارتین سمت دیگه سوفی نشست

من به مارتین شک نداشتم اما میدونستم این حرکاتش از قصد و منظوره ... برای همین بیشتر کلافه میشدم . با نشستن مارتین نزدیک سوفیا ؛ سوفی خودشو به من نزدیک تر کرد

لبخندمو از این نگرانی سوفی خوردمو یه سیخ از کباب گوشت و سیبزمینی رو از روی آتیش برداشتم و دست سوفی دادم

سوفیا سریع ازم گرفت ...

میدونستم حسابی گرسنه است برای همین گفتم

- بهتره صبر کنی خنک شه ... خیلی داغه ...

سر تکون داد و انگشت اشاره اش رو به یکی از سیب زمینی ها زد اما سریع دستشو عقب کشید و تو دهنش گذاشت

مارتین خندید و من بهش با اخم نگاه کردم

خنده اش رو جمع کرد و نگاهم رو باقی ملوان ها افتاد که با علاقه به سوفی خیره بودن

بهشون حق میدادم ! اما اجازه نه !

برای همین داد زدم

- به چی نگاه میکنین ! اگه سیر شدین میتونین برین بخوابین

همه به خودشون اومدن و سریع مشغول کار خودشون شدن

سوفیا سرشو پائین انداخت و آروم گفت

- معذرت میخوام

سوفیا سرشو پائین انداخت و آروم گفت

- معذرت میخوام

با اخم نگاهش کردم و گفتم

- برای چیزی که مقصر نیستی معذرت خواهی نکن ...

لبشو گاز گرفتو سر تکون داد

جک سمت دیگه من نشست و گفت

- بذار حداقل نگاه کنن ...

با تاسف سر تکون دادم و گفتم

- باید یاد بگیرن بهش توجه نکنن ...

- جدا میخوای همراهت باشه همیشه ؟

- شاید ...

جوابم نه بود ... اما نمیخواستم سوفیا بفهمه ...

در هر صورت من سوفیا رو باید برمیگردوندم به خانواده اش ...

اون توان زندگی رو کشتی رو نداشت

من هم وقت نگه داشتن یه همراه کنارم نداشتم

اما نمیخواستم تا وقتی فرصت هست و میشه لذت برد از دستش بدم .

بعد سالها این حس خواستن و لذت بردن واقعی رو تجربه میکردم

حاضر نبودم به این زودیا سوفیا تخت خوابمو ترک کنه ...

باقی شام تو سکوت گذشت

یه سیخ کباب دیگه به سوفی دادم و اونم همه رو کامل خورد

چهار نفرو برای کشیک تا نیمه شب گذاشتیم و چهار نفر دوم هم برای کشید دوم

به سوفیا اشاره کردم بلند شه و با هم به سمت چادر کوچیک خودمون رفتیم

وسایل زیادی برای خواب نبود جز یه زیر انداز و یه پتو ...

زیر اندازو انداختم و به سوفی گفتم

- اینجا دیگه خبری از تخت خواب نیست ...

کیف خالی وسایلو گوله کردم جای بالشت و دراز کشیدم

سوفیا هم آروم کنارم دراز کشید و پتو رو روش انداختم که گفت

- اینجوری خوابیدن هم جالبه ...

خندیدمو دستمو رو کمرش کشیدم ... ت بغلم جا به جا شدو پاهاشو انداخت رو پام و گفت

- همیشه دوست دارشم چیز های جدید امتحان کنم

- پس داری به چیزایی که میخوای میرسی ؟

سر تکون داد و گفت

- میدونی چرا مجبور شدم نامزد دیوید بشم ؟

این اولین بار بود سوفیا داشت درمورد دیوید صحبت میکرد

انتظار نداشتم راجب نامزدش از فعل مجبور استفاده کنه ؟!

مجبور شدم نامزد دیوید بشم ! یعنی واقعا اجبار توش بود ؟

در جواب سوفیا گفتم

- نه ... چرا ؟

- راستش دو تا دلیل داشت ... اولیش بخاطر اینکه من یواشکی تو رودخونه نزدیکمون لخت داشتم شنا میکردم و اون منو دید ...

با خنده وسط حرفش پریدم و گفتم

- تو لخت شدی رفتی تو رودخونه ؟

سرش و بلند کردو دستشو گذاشت رو سینه ام و گفت

- وای جورج نمیدونی چقدر عالیه وقتی آب خنک رو پوستت حرکت میکنه

سرمو بلند کردم و نوک بینیشو بوسیدم و گفتم

- میدونم من همیشه تو رودخونه شنا میکنم

چشم چرخوند و گفت

- بله ... بله شما مردا ... داشتم میگفتم ... اون لخت منو دید و تهدیدم کرد به بابام میگه ... اونوقت یه رسوائی بزرگ میشد ... مجبور شدم سکوت کنم و بهش جواب مثبت بدم

ابرو بالا انداختم و گفتم

- تو؟تو که انقدر نترسی بخاطر همین تهدیدجواب مثبت دادی؟

چشم هاش غمگین شد و گفت

- نه راستش اول بخاطر این تهدیدش ساکت شدم . بعد اومد اتاقم و امم... چطور بگم ...

سوالی به سوفیا نگاه کردم .

من مطمئنم اولین رابطه سوفیا با من بود. حتی از پشت ... دیگه انقدر تجربه داشتم که بفهمم اولین بارش بود

برای همین آروم گفتم

- تو که با اون رابطه نداشتی ... پس اومد اتاقت چکار کرد ؟

سوفیا نگاهشو ازم دزدید و کز کرد تو بغلم و گفت

- چک کرد ببینه واقعا دخترم بعد هم یکم ... ام ... خودشو مالوند و ... از ضا شد

خندیدم و موهاشو دست کشیدم

- بهش فکر نکن ... اون یه احمقه ... میدونست تو بهش جواب مثبت نمیدی با تهدید خواست راضیت کنه ...

سوفیا سر تکون داد و آروم گفت

- من فقط چون میخواستم سفر دریایی رو امتحان کنم راضی شدم باهاش برم ... میخواستم وقتی رسیدیم آمریکا نامزدی برو بهم بزنم ... چون به آؤزوم که سفر دریایی و ماجرا جوئی بود رسیده بودم ... بعدش هم میخواستم خودم تجارت کنم ...

اینبار من بودم که سرمو بلند کردمو به صورتش خیره شدم

چی داشت میگفت

یه دختر معمولا رویاش ازدواج و بچه دار شدنه

نه اینهمه کار های مردونه

سوفی انگشتشو گذاشت رو چونه ام و سرمو عقب فرستاد و گفت

- چیه خب ... هر کس یه رویایی داره

یه لحظه دلم گرفت ...

من رویای سوفی رو خراب کرده بودم اما با جمله بعدیش شوکه شدم که گفت

- وقتی اسیر تو شدم فکر کردم همه رویاهام پر پر شد ... اما وقتی گفتی میتونم دستیارت بشم ... حس کردم یه راه جدید برای رسیدن به آرزوهام پیدا کردم

این اعتراف سوفیا منو شرمنده کرد

چرخیدم روش و تو تاریکی به برق چشم هاش خیره شدم و گفتم

- تو خیلی عجیبی سوفیا ... یه دختر با رویاهای عجیب ...

با این حرفم لبخند زد که لبخندشو بوسیدم و گفت

- و البته یه دختر مصمم برای رسیدن به رویاهاش ...

قبل از اینکه چیزی بگه دوباره لبشو بوسیدم و بوسمون رو شدید تر کردم

خودمو بین پاش قرار دادم و دستشو دور گردنم انداخت

دلم برای گرمای تنش تنگ شده بود

اما از روش کنار رفتم و گفتم

- امروز خیلی خسته شدی ... فردا صبحم زود باید بیدار شی ... نمیخوام ته مونده انرژیتو من بگیرم

چرخید سمتم و گفت

- من میتونم جورج

موهای آشفته اش رو از رو صورتش کنار دادم و گفتم

- میدونم میتونی ... میخوام انرژیتو نگه داری برای فردا شب

ریز خندید و سرشو گذاشت رو سینه ام و گفت

- مگه فردا شب چه خبره ؟

- فردا شب دیگه طاقت من تموم میشه

دوباره آروم خندید و آروم گفت

- فکر کنم طاقت منم

با این حرفش دوباره ترقیب شدم که ادامه بدم

اما نفس عمیق کشیدم و با نوازش موهای سوفیا به خودم مسلط شدم.

در برابر من سوفیا یه دختر بچه ضعیفه ... نمیخوام بهش آسیب بزنم ... مخصوصا که فردا یه روز سخت تر پیش رو بود

از زبان سوفیا :

با نوازش موهام بیدار شدم

نور از لای چادر به داخل افتاده بود

حس میکردم بدنم رو زمین صفت خشک شده .

هرچند تقریبا رو بدن جورج خوابیده بودم .

جورج موهامو بوسیدو گفت

- من باید زودتر از بقیه برم بیرون ... اگه تو بخوای میتونی بیشتر بخوابی

با وجود اینکه خوابم می اومد اما به زور بیدار شدم و نشستم

- بیدارم ... موهامو شونه کنم آماده ام

جورج با لبخند نشست و نوک بینی مو بوسید. کنار گوشم گفت

- میدونی وقت خواب آلوئی سک سی تر میشی ؟

ازگرمای نفسش کنارگوشم لبخند زدمو سرمو کنار کشیدم که باهام اومدو پائین گوشمو بوسید . ناخداگاه گفتم

- اما تو همیشه سک سی هستی

خندیدو دستشو رو کمرم کشید

گردنمو بوسیدو گفت

- چطور الان هم انقدر خوشبوئی ...

نذاشت جواب بدمو لبمو بوسید

گرسنه و پر از خواستن . هم زمان دستش همه جا میرفت

دوباره خوابوندم رو زمین که صدای جک بلند شد

- کاپیتان ...

قبل اینکه به خودم بیام جورج رفته بود ...

نفس عمیق کشیدم تا خواب از سرم بپره ...

نفهمیدم کی شروع کرد و کی رفت ... جورج واقعا لمسش جادوئی بود . دوباره نشستم و شونه کوچیکی که همراهم آورده بودمو از جیب لباسم بیرون آوردم . نمیشد باهاش کل موهامو شونه کرد . اما میشد مرتب کرد ...

از زبان جورج :

نمیفهمم چطوری غرق تن سوفیا میشم

اگه جک صدام نکرده بود معلوم نبود الان در چه حالی بودیم !

اونم الان ، تو روز روشن ... وقتی همه آماده رفتنیم . واقعا اوضاع داشت از کنترلم خارج میشد ...

میدونم امشب دیگه نیمتونم از سوفی بگذرم .

فقط امیدوارم امشب به نزدیکی غار ورودی برسیم

با جک به ملوانا سر زدیم و همه رو بیدار کردیم .

آتیشو بزرگتر کردیم تا صبحانه ای که در واقع نهارمون هم بود رو تهیه کنن .

تا شب که دوباره چادر بزنیم از غذای گرم خبری نبود . برای همین ملوان ها یه صبحانه سنگین آماده کردن

سوفیا از چادر بیرون اومد و با چشم هاش دنبال من گشت

مهاشو امروز دور سرش نپیچیده بود و یه گیس بلند که رو شونه اش بود چهره اش رو کم سن تر کرده بود

به سمتم اومد و گفت

- من زیر انداز و پتومون رو جمع کردم اما بلد نبودم چطور چادر رو جمع کنم

به چادر اشاره کردم و گفتم

- ملوان ها جمه میکنن اما اگه نگاه کنی یاد میگیری

سر تکون داد و با دقت به ملوان ها خیره شد

از زبان سوفیا :

برای مثل رویا بود

بیدار شدن تو جنگل با صدای پرنده ها

هوای تمیز و صبحانه روی آتیش

مرد ها چه دنیای آزادی دارن در برابر دنیای ما

خیلی زود چادر ها و همه وسایل جمع شد و همه آماده حرکت شدن

کلاهی که مارتین بهم داده بود رو دوباره سرم کردم تا از شر آفتابی که از لا به لای درخت ها میتابید خلاص شم

مسیر امروز از دیروز سخت تر بود و شیب زمین بیشتر میشد

اما مطمئن بودم برای هیچ کس اندازه من لذت بخش نبود

احساس آزادی داشتم هرچند تو اسارت جورج بودم

دوباره به یه رودخونه رسیدیم و جورج به همهگفت آب تازه بخورن

خم شدمو کم آب خوردم که گیس موهام از رو شونه ام سر خورد و داخل آب افتاد

جورج کنارم گیسمو گرفتو پشتم گذاشت و گفت

- میخوای بذارمش تو لباست که جلو دستت نباشه

پیشنهاد خوبی بود سر تکون دادم و جورج یقه لباسمو عقب دشید و گیسمو داخل لباسم انداخت

با بوسه داغی که رو کتف لختم زد شوکه شدم

سریع به اطراف نگاه کردم که کسی حواسش به ما نبود

جورج چشمکی زد و بلند شد

آروم خندیدم بلند شدم که با مارتین چشم تو چشم شدم

با نگاه پیروزمندانه ای به من نگاه میکرد

میشد حدس زد که صحنه قبلو دیده

برام مهم نبود و منم لبخند مغروری تحویلش دادم و کنار جورج راه افتادم .

برام مهم نیست مارتین چه هدفی داره . اما هر کاری کنه نمیذارم رابطه منو جورج رو خراب کنه

جنگل تبدیل به کوهپایه شده بود و دیگه هر لحظه شیب کوه بیشتر میشد . آسمون هم رو به تاریکی بود.

جک رو به جورج گفت

- به نظرت برای امشب به غار ها میرسیم

- بهتره برسیم ... چون واقعا رو کوه چادر زدن عاقلانه نیست

نا خداگاه پرسیدم

- چرا ؟

مارتین جلو تر از همه جواب داد

- چن کوهستان شب ها باد های شدیدی داره که هیچ چادر و آتیشی توش در امون نمیمونه ... فقط اگر مجبور بشی باید روکوه چادر بزنی ... وگرنه حتما تو یه غار یا کنار یه سر پناه باید چادر بزنه

فقط سر تکون دادم که جورج گفت

- فکر کنم نزدیک شدیم

همه به جایی که جورج اشاره کرد نگاه کردیم

گویا حق با اون بود ... تو تاریک و روشن غروب ، میشد ورودی سه تا غار رو روی کوه دید ...

مثل یه برش دقیق فضای رو به روی سه تا ورودی صاف و گسترده بود

جورج رو به ملوان ها داد زد و گفت

- همینجا چادر میزنیم

و به فضای باز رو به رو اشاره کرد

همه سرعتو بیشتر کردن و در عرض چند دقیقه به فظای باز رو به رو رسیدیم

کناره دیوارهها وسایلو خالی کردن و مشغول چادر زدن شدن

جورج به من و جک گفت

- بیاین تا کاملا تاریک نشده منطقه رو بررسی کنیم

بعد رو کرد ب مارتین و گفت

- کنترل کن ملوان هارو تا همه چادر هارو بر پا کنن

مارتین با شیطنت گفت

- یه جادر جدا برای تو و سوفیا دوباره ؟

جورج فقط نگاهش کرد و جوابی بهش نداد و رفت

مارتین نیشخندی به من زد و رد شد

منم سریع با جورج هم قدم شدم

اطراف درخت های کوه پایه ای کوتاه بود و خبری از چشمه یا آب تازه نبود . جک گفت

- زیاد نمیتونیم این بالا بمونیم . ذخیره آبمون تا فردا ظهره

- امیدوارم داخل غار زیاد کار نداشته باشیم...

با این حرفا حسابی نگران شدم . میترسیدم به مشکل بخوریم

از زبان جورج :

منطقه اطراف چیز بدرد بخوری پیدا نکردیم

باید زودتر برمیگشتیم سمت جنگل چون اینجا هیچ منبع غذایی برای روز های آینده نبود

میترسیدم مسیر داخل غار طولانی باشه .... وقتی برگشتیم پسرا چادر هارو زده بودن و آتیش ها بر پا بود

با سوفیا دوباره دور آتیش نشستیم و شام خوردیم .

راجب برنامه فردا صحبت میکردیم که متوجه شدم سوفیا کنارم داره از خستگی چورت میزنه .

بهش گفتم بره تو چادر . چند بار مقاومت کرد اما بلاخره از فشار خواب بلند شد و به سمت چادر رفت

چادرمن و سوفی درست رو به روم بود و در حالی که صحبت میکردیم حواسم به چادر بود

از این ملوان ها هیچی بعد نبود و نمیخواستم اتفاقی بی افته

از زبان سوفیا :

دوست نداشتم تنها بخوابم .

اما واقعا سرم دیگه رو گردنم نمیموند .

وارد چادر خودم و جورج شدم و زیر اندازو رو زمین پهن کردم .

مثل جورج کوله پشتی رو جمع کردم تا بالشت بشه و پتو رو خودم کشیدم

اما سرمای کف سنگی و هوا باعث شده بود نتونم بخوابم

شایدم بخاطر تنهایی بود

تو خودم جمع شدمو پتو دور خودم جمع کردم

اما بازم نتونستم بخوابم . حس کردم کسی تو چادره و به امید جورج چشم هامو نیمه باز کردم

با دیدن یه مرد قد کوتاه از جام پریدم و با ترس نشستم

تو تاریکی چادر صورتشو نمیدیدم که گفت

- نترس کوچولو ...اینهمه به کاپیتان سرویس دادی ... یکمم به من سرویس میدی ...

به سمتم اومد و من رو زمین خودمو عقب کشیدم. کمر شلوارشو باز کرد و خواست شلوارشو پائین بکشه که ناخداگاه دست بردم و چاقوئی که جورج بهم داده بودو بیرون آوردم . با صدایی که میلرزید گفتم

- برو عقب ...

پوزخندی زد و برق چشم هاش رو چاقو افتاد

- اونو بذار کنار بچه جون ... تا دستتو نبریدی

اینو گفتو دستشو به سمتم آورد تا چاقو بگیره اما بدون فکر و برنامه چاقو به سمتش با شتاب بردم .

داد خفه ای زد و عقب رفت . مثل کسی که جون تازه میگیره جرئت گرفتمو بلند شدم . حالا درست هم قدش بودم با داد گفتم

- گمشو بیرون تا حسابتو نرسیدم

خواست عقب بره که پاش به پائین پتو گیر کرد و به پشت از چادر افتاد بیرون

با بیرون افتادن اون مرد خودمم سمت بیرون رفتم و چادر رو کنار زدم

تو سایه روشن نور آتیش نگاهم رو جورج ثابت شد .

با اخم تو چشم هام نگاه کرد و نگاهش رو اون مرد افتاد

دوباره چشم های جورج ترسناک شده بود

اون مرد که هول کرده بود خواست بچرخه رو زمین و فرار کنه که جورج پاشو گذاشت رو گردنش و داد زد

- از اعتماد من سو استفاده می کنی ؟

تو یهحرکت چاقو دست منو ازم گرفتو تو سینه اون مرد فرو کرد

شوکه شدم و حس کردم هوا از سینه ام خالی شد

نفسم بالا نمی اومد

دورمون جمعیت جمع شد

جورج چاقو از تن اون مرد که داشت جون میداد بیرون کشید و با لباسش پا کرد .

چاقو به سمت من گرفت و بی اختیار ازش گرفتم . با همون اخم گفت

- برو داخل

مثل عروسک کوکی وارد چادر شدم و خشک ایستادم

باورم نمیشد چیزی که دیدم

بدنم یخ کرده بود

انگار هوا هر لحظه سرد تر میشد . لم دوباره پیچید

با ترس نشستم رو زمین و به چاقو تو دستم خیره شدم

از زبان جورج :

برای یه لحظه غفلت کردم و لحظه بعد صداد داد شنیدیم

همه بلند شدیم که تام از چادر سوفیا پرت شد بیرون

خودمو بهش رسوندم و سوفیا با چاقو خونی برون اومد. خوب بود... این که تونسته بود از خودش دفاع کنه واقعا خوب بود و وقتی ملوان ها این صحنه رو دیدن مطمئنم دیگه جرئت نکنن برن سمت سوفی ...

اما برای اطمینان منم حرکت آخرو زدم . میخواستم همه مطمئن شن من شوخی و تعارف ندارم با کسی .

جک آروم گفت

- همیشه شیشه خورده داشت .. اما نمیتونستم دستشو رو کنم ... خودش خودشو لو داد

سر تکون دادمو جنازه اش رو با لگد چرخوندم

رو به دوتا از ملوان ها گفتم

- پرتش کنین از کوه پائین ... جائی که تو مسیر برگشت نبینیمش ...

اونام سر تکون دادن و دست وپاشو گرفتن و بردن

ملوان ها آروم بودن . همه حساب کار دستشون اومده بود

رو کردم به اونا و گفتم

- خب دیگه ... همه برین بخوابین ... فردا روز سختیه ...

منتظر موندم تا همه متفرق شن و شیفت نگهبانی سر جاش قرار بگیره ... وقتی خیالم از همه راحت شد خودمم وارد چادر شدم

انتظار نداشتم سوفیا خواب باشه . اونم با چیزی که دیده بود ... اما انتظار هم نداشتم تو اون حالت نشسته باشه

مثل یه دختر بچه ترسیده گوشه چادر نشته بود و چاهاشو تو دلش جمع کرده بود . پتو دور خودش کشیده بود اما محسوس میلرزید . رو به روش زانو زدمو با نگرانی نگاهم کرد

- ترسیدی سوفی ؟

با سر گفت نه اما چشم هاش چیز دیگه ای میگفت

- اگه نترسیدی چرا میلرزی ؟

- سردمه ...

پتو از دورش کنارندادم کشیدمش تو بغل خودم . کنار گوشش گفتم

- میخوای بریم کنار آتیش ؟

با سر گفت نه ... آروم دستمو رو گردن و زیر چونه اش کشیدم و گفتم

- پس میخوای به روش خودم گرمت کنم ؟

سرشو بلند کرد و تو چشمام خیره شد . فقط سرشو به نشونه آره تکون داد

همین موافقت سوفیا کافی بود تا شروع کنم

دلم براش تنگ شده بود

برای لمس تنش و گرمای بدنش

اما نمیشد تو این شرایط کامل لباس هاشو بیرون بیارم

درسته کسی مزاحم من تو چادرم نمیشد

اما تنها جائی که من خیالم توش راحتت بود اتاق خودم بود

خوابوندمش روزیر انداز نازکی که رو زمین انداخته بود و آروم گونه اش رو بوسیدم

دستش تو موهام نشست و لب زد

- جورج ... تو دو نفرو بخاطر من کشتی

در حالی که گردنشو میبوسیدم گفتم

- نه ... من ... دو نفر رو ... به خاطر ... نافرمانی کشتم ...

سکوت کرد و زیر گوششو بوسیدم و گفتم

- این اولین بار نبوده که به خاطر نافرمانی کسی کشته میشه ... آخرین بار هم نیست ..

آروم دکمه های ابتدای پیراهن سوفی رو باز کردم و با رد بوسه هام به سمت سینه اش گفتم

باید ملوان هام حساب کار دستشون بیاد که رئیس کیه ... وگرنه کشتی هرج و مرج میشه

از تماس لبم با بدنش آه آرومی گفت و زمزمه کرد

- اما من عذاب وجدان دارم

سرمو بلند کردم و تو چشم هاش خیره شدم

- عذاب وجدان ؟ برای چی ؟ نکنه برای اینکه نذاشتی بهت تجاوزکنه ؟

دستش رو دکمه های پیراهنم نشستو در حالی که نگاهشو به باز کردن اونا معطوف کرده بود گفت

- عذاب وجدان که حضورم اینجا برای تو دردسر شده ...

دستاشو تو دستم گرفتمو بالای سرش بردم

کنار گوشش گفتم

- حضور تو اینجا فقط مایه آرامش منه نه چیز دیگه ...

با یه دست دامنشو دادم بالا و کمر شلوارشو باز کردم ...

خم شدمو در حالی که لباسشو پائین میدادم تو گوشش گفتم

اینجا مجبوریم یه روش جدیدو امتحان کنیم

قبل از اینکه سوال بپرسه چرخوندمش و پشتش قرار گرفتم

اول ترسید و فکر دیگه ای کرد

خواست بپرخه که گردنشو بوسیدم و گفتم

- نترس به پشتت کاری ندارم ... فقط برای اینکه مجبور نباشی کامل لخت شی این مدلی خوابوندمت

- چرا لخت نشیم ؟

- چون هر لحظه ممکنه کسی بیاد یا لازم بشه بریم بیرون

- این موقع شب ؟

تو گلو خندیدمودر حالی که دستمو رو تنش میکشیدم گفتم

- خیلی دوست داری لخت شی ؟

- دوست دارم لمست کنم

دوباره گردنشو بوسیدم و خودمو پشتش تنظیم کردم و گفتم

- یعنی الان ادامه ندم ؟

آه آرومی گفت و لب زد

- بده ... اما یکی می مونه طلب من

خندیدمو حرکت اولو زدم . نفسش رفت و از داغی تنش قلبم تند تر زد . کاش همه چی طور دیگه ای بود

کاش من یه مرد عادی بودم با یه مزرعه کوچیک ... که سوفیا همسرم بود

حرکت بعدی رو زدمو سیل جدیدی از کاش ها تو سرم پیچید ...

از زبان سوفیا :

از ترس دیدن صحنه مرگ اون مرد داشتم از درون فرو میریختم

اما جورج همیشه میدونه باید چکار کنه ...

حالا برام هیچی مهم نبود

جز گرمای تن جورج و حرکاتش

پشت پلک هام آتیش بازی بود و ذهنم خالی ...

اگه جورج جای دیوید بود ...

اگه میشد تا همیشه تو آرامش باشم با جورج ...

جورج حرکت آخررو زد و خودشو رو تنم رها کرد

وزنشو رو تنم انداخت و نفس های داغش به گوشم میخورد

دوباره همون جمله مورد علاقه منو گفت

- سیر نمیشم ازت سوفی ...

کاش هرگز ازم سیر نمیشد

نفهمیدم کی خوابم برد

اما هوا تاریک بود که دوباره نوازش های جورج رو حس کردم

دستشو رو پام و پشتم میکشید

هنوز لباس هام نیمه پائین بود و نصف بدنم لخت بود

تن جورج رو هم حس میکردم که مثل من بود

برگشتم سمتش و آروم گفتم

- بیداری ؟

اما تو تاریکی چادر کسی که پشتم بود جورج نبود

بدنم یخ شدو خواستم جیغ بزنم که از خواب پریدم

تو بغل جورج بودم و از نفس های پراکنده من بیدار شد

صورتمو نوازش کرد و گفت

- خواب میدیدی ؟

سر تکون دادمو نفس عمیق کشیدم

خودمو تو بغلش گوله کردم که مثل خوابم دستشو رو تنم کشید و کنار گوشم گفت

- کمک میخوای آروم شی؟

خواستم بگم نهاما دستش بالا تر رفت و با مهارت شروع به نوازشم کرد ...

درست کاری که چشم هامو خمار میکرد ...

از زبان جورج :

درست نبود دوبار تو یه شب ... اونم سوفی که انقدر کل صبح خسته بود ... اما مگه میشد ازش دست کشید

سعی کردم خودمو کنترل کنم و جلو تر نرم

اما انقدر آه هایی که میکشید دیوونه کننده بود که نفهمیدم...

نفهمیدم چطور دوباره بین پاش قرار گرفتم و ادامه دادم ...

تو بغلم خوابیده بود ...

لباس هاشو تو تنش مرتب کردم تا سه باره کار دست خودمون ندم ...

لباس های خودمم مرتب کردم و در حالی ک موهاش نوازش میکردم سعی کردم بخوابم

هوا گرگ و میش بود و خیلی برای خوابیدن وقت نمونده بود

از زبان سوفیا :

بیدار که شدم کنارم خالی بود با ترس نشستم سر جام .

جورج کی رفت که من نفهمیدم

همین لحظه چادر کنار رفت و جورج با یه لیوان و یه لقمه اومد داخل و بهم نگاه کرد

- گفتم تا صبحانه آماده شه بذارم بخوابی ... دیشب حسابی خسته شدی

اینو گفتو چشمکی بهم زد و نشست .

لیوان و لقمه رو بهم داد و گفت

-حالت خوبه ؟

عادت نداشتم بدون شستن دست و صورتم چیزی بخورم

اما کی وسط کوهستان برام آب میاره تا دست و رو بشورم

یه ذره از قهوه تو لیوان خوردمو گفتم

- خوبم ... فقط باید برم دستشوئی

جورج خندی و گفت

- اینجا از تو جنگل سخت تره چون زیاد درخت نداره ...

پوفی کردمو نفسمو کلافه بیرون دادم

دیروز تو جنگل خیلی سخت بود

هم بخاطر نبود آب به اندازه کافی

هم چون تاحالا این تجربه رو نداشتم .

حالا که جورج میگه رو کوه سخت تره ... خدا باید به دادم برسه

... لقمه و قهوه ام رو خوردم و جورج زیر انداز و بقیه وسایل و جمع کرد

با هم از چادر بیرون رفتیم و با دیدن همه چادر های جمع شده شرمنده شدم

چقدر خوابیده بودم ... جورج به بوته ها اشراره کرد و گفت

- بیا بریم اونجا کارتو بکنی ...

یه ظرف آب برداشتو بهم داد

حس خیلی بدی داشتم چون همه داشتن نگاه میکردن

از زبان جورج :

بلاخره سوفیا رضایت داد کارشو بکنه

هرچقدر دور میشدیم باز برمیگشت سمت بقیه و یگفت اینجا منو میبینن ...

سخت جلو خنده ام رو گرفتم تا بهش بر نخوره

یه اخم بانمک رو صورتش بود

کارشو کرد و برگشت سمتم و با همون اخم از کنارم رد شد

کنارش هم قدم شدم و گفتم

- حالا چرا اخم کردی ؟

چشم چرخوند برامو و گفت

- چون تو داری بهم میخندی

با این حرفش جدا خندیدم و گفتم

- خب سخت میگیری ...

- نمیخوام راجبش صحبت کنم ...

- باشه ... صحبت نمیکنیم ... اما تو غار که بریم همینقدر امکاناتو هم نداری ....

کلافه ایستاد و گفت

- آه جورج ... خواهش میکنم انقدر منو نگران نکن

تو گلو خندیدمو گفتم

- من واقعیت ها رو گفتم ... بیا که یه ساعته همه منتظر تو هستن

سریع حرکت کردم و سوفیا هم پا تند کرد و همراهم اومد .

همه وسایلو جمع کرده بودن و راه افتادیم

جک پیشنهاد داد چادر هارو تو وردی غار بذاریم چون احتمالا اون داخل بهشون احتیاج نداریم

اما من با وردی غار موافق نبودم و برای همین گفتم تا مسیری با خودمون ببریم

بعد همه رو تو شکاف های دیوار مخفی کنیم

کم کم غار کاملا تاریک شده بودو همه با مشعل های دستی که درست کرده بودیم پیش میرفتیم

وارد غاری شده بودیم که طبق نقشه ورودی درست بود

اما یه حس نگرانی هم داشتم نکنه اشتباه باشه

مسیر حرکتمون رفته رفته باریک تر شده بود و رطوبت تو هوا حس میشد

مارتین گفت

- باید یه چشمه آب زیر زمینی این اطراف باشه ... دیوار هارو دست بزنین خیسه ...

حق با مارتین بود و کم کم چکه های آب از سقف و دیواره شروع شد

قطرات آب رو مشعل ها میریخت و باعث کم شدن شعله اونا میشد .

سوفیا با نگرانی گفت

- اگه مشعل ها خاموش بشه چی

مارتین دستشو بالای مشعل گرفتو گفت

- با انقدر آب چیزی خاموش نمیشه ...

دیگه آب پائین پامون قابل توجه شده بود

کم کم مسیرمون پهن تر شد و فضای غار روشن شد

به ملوان ها اشاره کردم یه تعدادی از مشعل هارو خاموش کنن

هرچقدر جلو تر میرفتیم آب بالا می اومد و فضا روشن تر میشد

آب تا کمرمون بالا اومده بود

به پسرا گفتم مشعل هارو تو دیوار غار فرو کنن تا تو مسیر برگشت اونارو بگیریم و خیس نشن

سوفیا بازومو گرفتو گفت

- من شنا بلد نیستم

بهش سر تکون دادم و چیزی نگفتم

مسلمه اون شنا بلد نیست ...

کدوم دختریه که شنا بلد باشه ؟!

آب به سینه ام رسیده بود و تا گردن سوفیا بالا اومده بود که به یه فضای باز و دریاچه مانند رسیدیم

انتهای این دریاچه یه غار دیگه بود

دو طرف غار دوتا مجسمه بزرگ با بدن انسان و سر گرگ بود

جک آرروم گفت

- دو نگهبان مرگ معروف فکر کنم اونا باشن ...

سوفیا با صدایی که بخاطر سرمای آب میلرزید گفت

- اونا که مجسمه هستن ؟

آروم گفتم

- هیچ چیزی دقیقا اونی نیست که ما میبینیم ...

رو کردم به ملوان ها و گفتم

- همه تا اون غار شنا کنین ...

پشت کردم به سوفیا و گفتم

بیا پشتم و منو محکم نگه دار

دست هاشو دور گردنم حلقه کرد و کمک کردم تا پاهاشو هم دور کمرم حلقه کنه

وزنی نداشت بخواد بهم فشار بیاد

اما در اولین فرصت باید بهش شنا یاد میدادم

همه به سمت غار انتهای دریاچه رفتیم

از زبان سوفیا :

آب واقعا سرد بود و تا مغز استخونم سر شده بود

اما از ترس غرق شدن محکم جورج رو گرفته بودم

خیلی خجالت کشیدم که شنا بلد نیستم

میدونستم همه دارن نگاهم میکنن

از اینکه داشتن ضعف منو میدیدن خوشم نمی اومد

به دوتا نگهبان مرگی که جک گفت نگاه کردم

شبیه دو تا مجسمه گلی بودن

اما یهو حس کردم یکی از اونا داره به من نگاه میکنه .

هول خوردم و تو گوش جورج گفتم

- جورج ... اون مجسمه تکون خورد ...

- میدونم ... منم دیدم

با این حرفش بیشتر ترسیدم ... کاش میگفت تصورم بوده ...

اما این حرف جورج یعنی ... خدای من ... اون مجسمه جدا داشت تکون میخورد

جورج رو کرد به جک و گفت

- آماده حمله باشین ... اون دوتا مجسمه پامون به زمین رو به روش برسه حمله میکنن ؟

- جورج ... شمشیر در برابر جادو دووم نمیاره ...

ناخداگاه پرسیدم

- چرا تو آب بهمون حمله نمیکنن ؟ اونا که خیلی بزرگن ... این آب تا کمرشون هم شاید نباشه

- همه ساکت شدن و مارتین گفت

- نگهبانه غار هستن ... مسلمه از غار زیاد فاصله نمیگیرن

همه چند لحظه ساکت شدیم که جورج گفت

- فکر کنم بدونم چطور میشه از شرشون خلاص شد

مارتین ایستاد و پرسید

- چطوری ؟

- باید اول چک کنیم ... اگه مجسمه های گلی باشن ... مشخص میشه چرا وارد آب نمیشن ... چون تو آب از بین میرن ... اونوقت میدونیم باید چطوری نابودشون کنیم

جک در جواب جورج گفت

- فکر نکنم انقدر ساده بشه نابودشون کرد

قبل از اینکه جورج چیزی بگه مارتین چاقوی کوچیکی رو به سمت یکی از مجسمه ها پرت کرد

چاقو تو بازو مجسمه فرو رفت مثل چیزی که تو گل شل فرو رفته باشه آروم به پائین حرکت کرد و از دستش بیرون افتاد

همه متوجه جرکت سر مجسمه شدت و ایستادن

جورج رو به افرادش گفت

- مجسمه های گلی رو باید داخل آب بکشین ... از دو طرف بهشون نزدیک شین ... اما فاصله رو رعایت کنید تا اونا مجبور شن به سمت شما بیان ...

از زبان جورج :

همه دور کف سنگی بودیم

عمق آب کمتر بود و سوفیا از پشتم کنار رفته بود

دوتا مجسمه تکون نمی خوردن

اما تا یکی از ملوان ها پاشو از آب بیرون آورد و روی زمین گذاشت یکی به سمتش حمله کرد

ملوان بیجاره از ترس شیرجه زد تو آب

جک گفت

- فکر کنم حق با تو باشه جورج ... اونا به آب نزدیک نمیشن... اما حالا چطوری بکشونیمشون توی آب

مارتین از داخل آب بیرون اومد و چاقوشو بیرون کشید

سعی کرد با مجسمه گلی که به سمتش نیاد درگیر شه

اما چاقو مارتین راحت وارد بدن اون مجسمه میشد و هیچ اثری نداشت

در حالی که مجسمه گلی خیلی راحت گردن مارتینو گرفتو اونو از زمین جدا کرد

باید این بچه احمقو نجات میدادم

از آب بیرون اومدم و به سمتش حمله کردم که با دست خواست منو پرت کنه عقب

جا خالی دادم و با شمشیرم به دستش که گردن مارتینو گرفته بود ضربه زدم

شمشیرم راحت از دستش رد شد

بدون اینکه هیچ خللی در کارش ایجاد کنه

صورت مارتین داشت کبود میشد و مجسمه با دست دیگه با من خیلی راحت میجنگید

صدای شلپ آب بلند شدو مقدار ناچیزی آب روی مجسمه پاشیده شد

اول توجه نکردم که دوباره تکرار شد

اول توجه نکردم که دوباره تکرار شد

اینبار مجسمه مارتین رو ول کرد و عقب رفت

برگشتم سمت کسی که آب ریخت ...

سوفیا بود که با کلاهش آبو پرت کرده بود سمت مجسمه

مارتین نفس کشید و مجسمه دوم نزدیک شد

سریع مارتینو گرفتمو توآب پریدم . سوفیا با ذوق گفت

- اونا نمیان سمت آب ... ما میتونیم آبو ببریم سمت اونا ...

جک گفت

- پیشنهاد بدی نیست میتونیم امتحان کنیم

و کردم به همهملوان ها و گفتم

- همه مثل سوفیا با کلاه یا هر وسیله دیگه ای که دارین آب بپاشین رو مجسمه ها ...

از زبان سوفیا"

فکر نمیکردم کاری که کردم جواب بده

اما در کمال ناباوری جواب داد و مارتین نجات پیدا کرد

حالا یک هیچ به نفع من بود

جورج دوباره رو زمین رفت و با حمله مجسمه گلی بهش ما همه شروع به پرتاب آب کردیم .

اول دووم آورد و به حمله اش به جورج ادامه داد

اما هر بار با ریختن آب رو بدنش بخشی ازش حل میشد و رو زمین میریخت

به همین خاطر بلاخره عقب گرد کرد

نسبت به مجسمه دیگه کوچکتر شده بود

مجسمه دوم به جورج حمله کرد و مجسمه اول کنار دیوار گلی غار ایستاد و انگار تقویت شد

دوباره به سایز قبلش رسید و جاشو با مجسمه دیگه عوض کرد

اینبار جورج باهاشون درگیر نشد و داخل آب پرید

در حالی که نفس نفس میزد گفت

- اینجوری نمیشه ... اونا با اون دیواره دوباره تقویت میشن

همه سر تکون دادیم و جک گفت

- باید کاری کنیم که بر نگردن به اون سمت

- یا فشار آبی ایجاد کنیم که پرتشون کنه تو آب

این حرفو ناخداگاه زدم

همه به من نگاه کردن و جورج پرسید

- چه فشار آبی ؟

مارتین گفت

- مثل موج دریا ؟ درسته ؟

یه حرفش سر تکون دادم که جورج گفت

- البته یه موج خیلی بلند تر از موج دریا لازم داریک تا اونارو به داخل آب پرت کنه

همه سر تکون دادیم ... اما کسی پیشنهادی نداشت ...

جورج دستشو تو آب تکون داد و گفت

- یه موج بزرگ ... بزرگ تر از قد این مجسمه های لعنتی ...

یهو سرشو بلند کرد و با ذوق گفت

- فهمیدم ... همه برگردین عقب ...

با این حرف جورج همه عقب رفتیم

چشم هاش از خوشحالی برق می زد

انقدر عقب رفتیم که به سختی نوک پام به زمین میرسید

جورج داد زد

- همه دست همدیگه رو بگیرین .

یه نیمه حلقه در اون سکو ایجاد کرده بودیم که جورج گفت

- با شمارش من همه با فشار خودتونو جلو بکشین و با شماره بعدی برگردین سر جاتون ...

جک سریع گفت

- جورج ... مطمئنی جواب میده

مارتین زودتر گفت

- فکر کنم جواب بده اما احتمالا موج مارو هم با خودش ببره

جورج گفت

- باید امتحان کنیم

اینو گفتو بلند داد زد

- یک ....

همه با فشار جلو رفتیم

- دو ...

همه سریع برگشتیم

اما موجی که ایجاد کرده بودیم تا لبه اون سکو رفت

جورج چند بار دیگه همینو تکرار کرد و داد زد

- سریع تر ...

با شمارش جورج همه سریع تر شرو به حرکت کردن و موج آب کم کم به مجسمه ها رسید

با برخورد آب به پای اونا قسم زیادی از پاهای مجسمه ها تو آب حل شد

اما تا موج بعدی بخاطر دیوار گلی پشت سرشون دوباره ترمیم شدن . جورج داد زد

- سریع تر ... با آخرین توانتون ... میخوام چیزی از این عوضیا نمونه ...

انگار همه منتظر بودن .

یهو همه چی سرعت گرفت ... موج ها با سرعت و شدت بیشتر درست شد

انقدر تلاطم تو آب زیاد شد که موج نزدیک ب.د منو با خودش ببره

اما چون دستم تو دست جورج و جک بود منو گرفتن

از پاهای مجسمه ها شروع به تحلیل رفتن کرد

با وجود ترمیمشون از دیوار های گلی اما موج ها به قدری سرعت گرفته بودن که یکی از مجسمه ها با زانو رو زمین

اینطوری با موج های بعدی زود تحلیلی رفت و کاملا تو موج حل شد

جورج داد زد

- فقط یکی مونده ... بجنبین پسر ها...

تلاطم آب خیلی زیاد بود

منم کوتاه تر از بقیه و تقریبا تو آب فرو رفته بودم و فقط سعی میکردم نفس بگیرم .

آب تو چشم هام رفته بود و سخت میدیدم چی شده

یهو با داد همه جورج و جک هم دستمو ول کردن

آب داشت منو میبرد که با قفل شدن دست جورج دور کمرم منو پیش خودش نگه داشت ...

گونه ام رو محکم بوسید و گفت

- تموم شد ... بلاخره تموم شد ...

همه خودشون رو به سکو سنگی رسوندن و مارتین داد زد

- به افتخار کاپیتان زرنگمون

همه هورا کشیدن که جورج گفت

- یه کار گروهی بود ... حالا باید آماده تله بعدی باشیم

واقعا یه شادی غیر قابل وصفی تو وجودم بود

اینکه با یه عده یه کار گروهی رو پیش ببریم و موفق شیم واقعا حس خوب و بی نظیری بود

پتئین دامنو تو دستم فشردم تا آب ازش خارج شه

بعضی ملوان ها پیراهنشون رو بیرون آوردن و در حال چلوندن بودن. بعضی هام داشتن ... اوه ... شلوارشون ...

جورج منو چرخوند سمت خودشو گفت

جورج منو چرخوند سمت خودشو گفت

- چیو نگاه میکنی ...

آروم خندیدم و گفتم

- مطمئن باش لخت دیدن چنتا ملوان پشمالو برام جذاب نیست فقط هنگ کردم

با این حرفم خندید و گفت

- بیا ... بهتره آب تو کفشتو هم خالی کنی

از زبان جورج :

میدونستم این تازه مانع اول بود . خیلی مونده تا به گنج اصلی برسیم

به سوفی کمک کردم تا آب لباس ها و کفششو بگیره

نشست رو یه تیک سنگ تا منم لباسمو تا حدی خشک کنم

به ملوان ها اشراه کردم

- کافیه ... دیگه بریم

سوفی هم بلند شدو با جک و مارتین جلو تر از بقیه وارد غار دوم شدیم

فضای بزرگتری نسبت به قبل بود

مارتین گفت

- تمام مشعل هامون تو این مسیر خیس شده ... برای ادامه مسیر مشعل نداریم

رو به مسیر اشاره کردم و گفتم

- فکر نکنم به مشعل نیاز باشه

با جوابم به رو به رو دقیق نگاه کرد و متوجه منظورم شد

کرسیتال های سرخی تو سقف غار بودن که نور سرخی به ادامه مسیر میدادن

برگشتم سمت ملوان ها و گفتم

- کریستال هایی که تو مسیر میبینین رو به هیچ وجه لمس نکنین ... اونا الماس یا چیز ارزشمندی نیستن ... کرسستال ها سمی هستن که خونتونو میکشن

همه خیره نگاهم کردن و با بهت سر تکوون دادن

سوفیا آروم گفت

- برای اینکه نور مسیرو از بین نبرن اینو گفتی ؟

با سر گفتم نه ...

از زبان سوفیا :

نه ! برای اینکه نور مسیرو از بین نبرن اینو نگفت ! یعنی واقعا این کریستال ها کشنده هستن ! تنم مور مور شد و با نزدیک شدن به کریستال ها با ترس بهشون نگاه کردم

حس بدی بهشون داشتم

یکم که مسیرمونو ادامه دادیم یهو صدای فریادی تو غار پیچید

بیشتر شبیه زجه از درد بود

همه برگشتیم سمت صدا

یکی از ملوان ها بی روح رو زمین افتاد و کریتالی که تو دستش بود سرخ تر شد

جورج آروم گفت

- حماقت بعضی ها انتها نداره ... حتما باید سرشون بهباد بره تا باور کنن

بازو جورج رو گرفتم و با ترس گفتم

- از کجا راجب اینا میدونستی ...

- قبلا شنیده بودم ... مطمئن نبودم ... اما حالا مطمئن شدم

به راهمون ادامه دادیم که مارتین گفت

- اینجور که به نظر میرسه شبو باید تو همین غار بمونیم ... خیلی وقته تو راهیم

جک هم اضافه کرد

- الان از نیمه ظهر گذشتیم ... کوله های مواد غذایی هم جلو غار گذاشتیم

جورج با دست اشاره کرد همه آروم بشن و گفت

- صدای آب میاد دوباره ... الان نگرانی اصلی ما جون سالم به در بردنه ... نه غذا و خواب

با سکوت جورج متوجه صدای آب شدیم

اما اینبار صدای آب شبیه صدای دریا بود

نه رودخونه و چشمه ... جک به رو به رو اشاره کرد و گفت

- اونجارو ... یه کشتیه ...

چند قدم جلو رفتم و از فضای باز شده دقیق نگاه کردم

تو تاریکی رو به رو یه کشتی بود ... یه کشتی کوچیک

همه پا تند کردن و خودمونو به لبه جائی که راهرو غار تموم میشد رسوندیم

پائین پاممون آب مواج و خروشان جریان داشت

اما دور تا دور کشتی رو دیوار های غار گرفته بود

چطور ممکن بود یه کشتی تو چنین فضائی وجود داشته باشه

فاصله بین دیواره غار تا سطح آب اندازه ارتفاع عرشه کشتی بود ...

اما با توجه به بادبان های کشتی ... ممکن نبود انقدر سالم از اینجا رد شده باشه !

جورج گفت

- الان وسط جذر و مد هستیم ... شب آب دریا بالا تر میاد و کل این غار رو آب پر میکنه ... صبح ... آب پائین میره و کشتی میتونه از زیر این غار خارج شه ...

جک گفت

- اگه تو غار بمونیم همه غرق میشیم ...

جورج سر تکون دادو به کشتی اشاره کرد و گفت

- باید سوار کشتی بشیم و صبح ... لنگرشو بکشیم و از زیر سنگ ها رد شیم

مارتین گفت

- یعنی آب انقدر پائین میاد که کشتی رد شه ؟

- وزن ما باعث میشه کشتی پائین تر بره تو آب ... وقتی اومده اینجا ... از اینجا هم رد میشه ...

ملوان ها همه منتظر دستور بودن

جورج برنامه رو بلند برای همشون توضیح دادو گفت

- طناب هاتون آماده کنین باید قبل اینکه آب بیشتر بالا بیاد خودمونو به کشتی برسونیم ...

درست راجب جزر و مد نفهمیده بودم

اما خیسی لباس هام و وای سرد و گشنگی حسابی بی طاقتم کرده بود . فکر به کشتی و یه اتاق در بسته باعث میشد سر پا بمونم ... شاید چیزی هم برای خوردن داخلش بود ....

ملوان ها پشت سر هم طناب هاشون رو آماده کردن و به سمت کشتی پرت کردن

کشتی فعلا پائین تر از ما بود و بادبان ها رو به روی ما بودن

اما جورج گفت هرچی به شب نزدیک تر بشیم کشتی بالا تر میاد

از زبان جورج :

واقعا نمیدونستم تو اون کشتی چیزی وجود داره یا نه

اما تا نمیرفتیم روی کشتی نمیفهمیدیم

از طرفی جایی جز اون کشتی برای موندن نداشتیم

غاری که ازش اومده بودیم تا چند ساعت دیگه پر از آب میشد و راه فراری نبود

مارتین به ماهی های داخل آب اشاره کرد و گفت

- اینجا مثل یه خلیج مخفی میمونه ... ببین چقدر ماهی هست

با سر تائید کردم و گفتم

- آره ... به نظرم برای شام میتونیم ماهی کبابی بخوریم .

طناب های زیادی به سمت کشتی پرت شد اما نصفشون فقط دور دور دکل و نرده ها قفل شد .

به سوفیا نگاه کردم که خسته رو یکی از سنگ ها نشسته بود

نزدیکش شدم و پرسیدم

- خوبی ؟ رنگ و روت پریده ...

- سردمه فقط

به صورتش دست زدم که سرد سرد بود . به ملوان ها نگاه کردم و گفتم

- الان سوار کشتی میشیم یه چیزی برای گرم کردنت پیدا میکنیم

از زبان سوفیا :

مثل یک سال گذشت تا بلاخره تناب ها آماده شد و پل معلقی بین غار و کشتی درست شد . کم کم ملوان ها شروع به رد شدن کردن . نمیدونستم میتونم از چنین پلی رد شم!

خیلی ترسناک بود . جورج اومد سمتم و گفت

- بیا سوفی دیگه نوبت ماست

با ترس بلند شدمو دست جورج رو گرفتم که گفت

- میتونی تنهائی بیای یا بغلت کنم ؟

سریع گفتم میتونم تنهایی بیام .

جورج سر تکون دادو به سمت طناب ها رفتیم لبه غار ایستادم و به طناب های رو به رو نگاه کردم ... یه پل طوری مانند درست شده بود از بین طناب ها آب دریا که حالا حسابی بالا اومده بود پیدا بود .

اگه می افتادم تو آب شنا هم بلد نبودم . با ترس پامو گذاشتم رو ردیف اول که طناب ها زیر پام تکون خوردن داشتم می افتادم

دست جورج رو محکم تر گرفتم که گفت

- شرمنده عزیزم... اما اینجوری نمیتونی خودت به اونور برسی

قبل اینکه به خودم بیام دستشو انداخت زیر پام و بغلم کرد

با سرعت از رو تقاطع طناب ها پرید و خودشو به کشت رسوند

منو گذاشت پائین و گفت

- اینجا فقط سرعت جواب میده ...

جک این سمت بود و مارتین اون سمت . هنوز خیلی از ملوان ها اون سمت بودن .

جورج رو به جک گفت

- من میرم داخل کشتی رو بگردم ... حواست به ملوان ها باش

از زبان جورج :

کشتی قدیمی بود ... اما نه انقدر قدیمی که انتظار داشتم ...

شاید مال ده سال پیش بود ... از طراحی داخلی کشتی اینجور بر میاومد که مربوط به ده سال پیش یا کمتر باشه ...

اول عرشه و اتاق کنترل رو چک کردیم که خوشبختانه سالم به نظر میرسید .

به سوفیا اشاره کردم بریم پائین .وارد راهرو اول شدیم . در ابتدایی که روش نوشته بود کاپیتان رو باز کردم

اتاق خواب کاپیتان از اتاق من مجلل تر بود . سوفی آروم گفت

- میتونیم شبو اینجا بخوابیم ؟

از این حرفش فهمیدم حسابی به آخر خط رسیده . برای همین گفتم

- تو اینجا استراحت کن تا برای شام خبرت کنم

سریع گفت

- نه ... من تنها اینجا نمیمونم .

خندیدم و با سر بهش اشاره کردم ...

- باشه ...بیا بریم پس ... حالا حالا ها کار داریم ...

از زبان سوفیا :

دیگه داشتم بی هوش میشدم . با جورج کل کشتی رو کشتیم.

از پله های های منتهی به انبار پائین میرفتیم که جورج گفت

- عجیبه ... اینجا دیگه آخر خطه ... پس اون چیزی که دنبالش بودیم کجاست

- شاید تو انبار باشه !

جورج خندید و گفت

- چشمم آب نمیخوره ... انقدر راحت باشه ...

- خیلی هم راحت نیست ... بلاخره بیرون بردن این کشتی از اینجا ... فکر نکنم خیلی راحت ممکن باشه ...

- راحت نیست ... اما در حدی هم نیست که طلا ها تو انبار باشه

اینو گف و در انبار رو باز کرد

هر دو شوکه و خشک شده ایستادیم ...

چندبار پلک زدم تا باورم شد ...

یه انبار پر از طلا و الماس و جواهر ... تا چشم کار می کرد ...

خواستم برم داخل که جورج بازومو گرفتو عقب کشید

شوکه بهش نگاه کردم که گفت

- اون اسکلت هارو ببین ...

با این حرفش تازه متوجه اسکلت هایی که جای جای انبار بود افتادم و دلم پیچید

جورج سریع در انبار رو بست و قفل کرد

کلیدو از رو در برداشت و گفت

- این چیزی که دیدیم پیش خودمون میمونه ... تا کشتی رو بیرون ببریم ... فهمیدی سوفی ؟

فقط با ترس سر تکون دادم !

چرا ؟! چرا اونهمه اسکلت اونجا بود ؟! چطور مرده بودن !

جورج دستمو گرفتو به سمت پله ها برد

واقعا از ترس لال شده بودم

اصلا نفهمیدم چطور رسیدیم بالا

همه ملوان ها اومده بودن . جورج گفت اتاق به انداطه کافی برای همه هست و بعد از شام یه عده میتونن بخوابن و یه عده نگهبانی بدن

قرار شد دقیقا موقع غروب ماه و طلوع خورشید کشتی رو خارج کنن ...

ملوان ها ماهی هائی که از آب گرفته بودن رو کباب کردن و با وجود بی اشتهائی که از دیدن اون اسکلت ها داشتم اما کنار جورج شام خوردم .

سرم سخت رو تنم مونده بود

خیلی خوابم می اومد . اما از ترس تمام مدت به جورج چشبیده بودم

جورج تو گوش جک چیزی گفت و اونم سر تکون داد

به من اشاره کرد و گفت

- بریم ما شیفت اول میخوابیم ... باید برای خروج کشتی زودتر بیدار شم ...

استقبال کردم چون واقعا خسته بودم .

با جورج وارد اتاق کاپیتان شدیم . هنوز لباس هام کامل خشک نبود

جورج رو تختی رو کنار داد که خاک تو اتاق پیچید

رو تختی رو رو زمین انداخت و گفت

- لخت شو ... باید لباسات خشک شه ...

اینو گفتو به سمت کمدی که اونجا بود رفت . تو کمد چندتا پیراهن آویزون بود

رو تخت نشستم و در حالی که دکمه های لباسمو باز می کردم گفتم

- به نظرت این کشتی مال کی بوده ؟

جورج شروع به لخت شدن کرد و گفت

- من واقعا نمیدونم مال کی بوده اما شنیدم یه کاپیتان و خدمه اش گنج پادشاه دریا رو میدزدن و روی آب میارن ... پادشاه دریا دیگه نمیتونست چیزی که روی آب هستو به قلمروش برگردونه . برای همین این جزیره و این دامو ایجاد میکنه تا اونا نتونن از این گنج استفاده کنن .

شوکه نگاهش کردم و گفتم

- اگه اینجوری باشه ... پس ما هم نمیتونیم ...

- هیچ چیزی غیر ممکن نیست سوفیا ... علاوه بر اینکه پادشاه دریا بعد از اینکه به هدفش رسید و اون کاپیتان و ملوان هاشو تنبیه کرد اینجارو باقی گذاشت در صورتی که اگه نمیخواست کسی برسه بهش میتونست اینجارو واقعا ببنده .

- منظورت اینه اون برای خودش یه سرگرمی درست کرده و داره اینجارو میبینه که کی برنده میشه ؟

- تقریبا ... حالا زودتر لخت شو زیاد وقت نداریم

اینو گفتو شلوارشو بیرن آوردو خیلی راحت لخت اومد سمتم . ابروهامو بالا انداختم و گفتم

- منظورت چیه ؟ خب لباسامون خشک میشه بلاخره

لبخند کجی زد و گفت

- لباسا خشک میشه... اما من که بدون حست آروم نمیشم ...

از زبان جورج :

وقتی چشم های سوفی اینجوری گرد می شد دوست داشتم

بلوزشو که هنوز رو شونه هاش بود رو کنار دادم و خم شدم کتفشو بوسیدم

دستشو آروم رو بازوهام کشید و گفت

- جورج ...

در حالی که باقی لباسشو پائین میدادم و روش قرار میگرفتم کنار گوششو بوسیدم و گفتم

- هوممم

دستاش رو گردنم نشستو گفت

- وقتی لبات رو گردنمه یادم میره چی میخواستم بگم .

کامل خوابوندمش رو تختو در حالی که گدنشو میبوسیدم گفتم

کامل خوابوندمش رو تختو در حالی که گدنشو میبوسیدم گفتم

- چه خوب ... پس به جای حرف زدن از لب هات استفاده دیگه ای کن

آه و خنده اش ترکیب شد و کتفمو بوسید

اما خیلی زود بوسه اش به مک و مکش به گاز تبدیل شد .

کوچولو شیطون ... منم در جوابش بالای سینه اش رو گاز گرفتمو کمرشو تو دستم فشار دادم ...

از زبان سوفیا :

نوازش های جورج هم آرامش بخش بود هم بیتاب کننده

اما هرچی میگذشت بیتاب ترم میکرد

دستمو تو موهاش فرو کردمو خمار گفتم

- تمومش کن جورج ...

خندیدو به بوسیدنم ادامه داد . اما هم زمان خودشو بین پام قرار داد . تو گوشم گفت

- امشب میخوام یکم اذیتت کنم سوفی . آماده ای

ناخونامو تو گردنش فرو کردمو با گفتن نه خودمو بهش فشردم

از حرکتم خندید و یهو ضرباتشو شروع کرد

دیگه هیچی نمیفهمیدم

جز لذت خالص

از زبان جورج :

میخواستم سوفی رو اذیت کنم و تا میتونم دیر تر به چیزی که میخواد برسونمش .

امابا کاری که کرد کنترلمو از دست دادم

بدنش منو جادو میکرد

حرکت آخرو زدمو خودمو روش انداختم

میدونستم تحمل ون منو نداره

اما واقعا تنش زیر من حس خوبی میداد

یکم که نفسم آرومشد از روش کنار رفتم و چرخوندمش سمت خودم

چشم هاشو یکم باز کرد و خمار نگاهم کرد و گفت

- امیدوارم پادشاه دریا این تیکه رو نبینه ...

با این حرف سوفیا خندیدم و گفتم

- امیدوارم ... چون میفهمه چقدر خواستنی هستی می افته دنبال تو

خواب آلودو خمار تو بغلم چرخیدو قفلش کردم تو بغلم که گفت

- هممم ...مهم نیست ... من که فقط تورو میخوام ...

از حرفش شوکه شدم جدی اینو گفت یا تو خواب و بیداری یه چیزی گفت ؟ نفس کشیدن منظمش نشون میداد خوابش برده

این رمان اختصاصی کانال موج میباشدhttps://t.me/Moooj

اما با حرفی که زد خوابو از سرم پروند .

اگه جدی گفته باشه چی ؟ اگه واقعا بهم حسی داشته باشه ؟

میدونم ازم متنفر نیست ... نگاه و رفتار و لمسش نشون میده !

اما هر چی باشه ... من اونو علارغم میل باطنیش اسیر خودم کردم... دستم رو بدنش بی اختیار حرکت میکرد .

ذهنم اما خیلی دور تر میرفت ...

اگه بخوام سوفیارو تو زندگیم جا کنم ...

میدونم هیچ رقمه ممکن نیست ...

از زبان سوفیا :

خواب خوبی بود . اما حیف که کوتاه بود

با بلند شدن جورج از رو تخت گرمای بدنش ازم دور شد و من بیدار شدم

نشستم رو تخت و چشم هامو دست کشیدم که جورج گفت

- تو بخواب سوفی ... خیلی مونده تا صبح ...

- نه ... بدون تو نمیتونم بمونم ...

از روتختم بلند شدمو شروع به برداشتن لباس هام کردم

جورج خندیدو در حالی که لباس میپوشید گفت

- بخواب سوفی ... میدونم کم میاری اگه نخوابی

بدون توجه بهش لباس هامو برداشتم و آماده شدم .

موهامو باز کردم تا دوباره بشینک که جورج موهامو تو دستش گرفت . انگشتاشو نوازش وار تو موهام کشید و گفت

انگشتاشو نوازش وار تو موهام کشید و گفت

- بزار من برات می بافم

انتظار نذاشتم جورج بافتن مو رو بلد باشه . خودش در جواب سوال تو ذهنم گفت

- همیشه موهای خواهرمو من براش می بافتم ...

از حرکت دستاش تو موهام چشمام دوباره خواب آلود شده بود

آروم و با بهت گفتم

- تو خواهر داری ؟

- اوهوم... تو آمریکاست ... یه مزرعه بزرگ داره ... با کلی بچه های قد و نیم قد ...

- جدا ؟ میبینیش ؟

- آره ... سالی یکبار بهشون سر میزنم

- اوه ... چه جالب ... نمیترسی دشمناتبهش آسیب بزنن ؟

- تنها کسی که راجب اونا میدونه توئی ...

اینو گفتو موهای بافته شدمو به دستم داد

کنار گونه ام رو بوسید و گفت

- بهتره بریم .

شوکه از حرف هاش بودم . پائین موهامو بستم و پشت سر جورج از اتامون رفتم برون ...

واقعا جورج یه خواهر داشت که هر سال اونو میدید... جورج جلو تر از من روی عرشه رفت و منم پشت سرش رفتم

چندتاملوان رو عرشه در حال نگهبانی بودن

مارتین هم بیدار بود و با دیدن ما اومد سمتمون . جورج رو بهش گفت

- برو یکم بخواب...

بدون مخالفت مارتین به سمت کابین ها رفت .

از صورتش خستگی میبارید به صورت جورج نگاه کردم . اونم خسته بود .

جوج به دیواره ها اشاره کرد و گفت

- آب داره پائین میره ... باید کم کم آماده بشیم .

بعد به دکل کشتی نگاه کرد و گفت

جورج به دکل کشتی نگاه کرد و گفت

- برای اطمینان فکر کنم بتونیم یکم از بالای دکل رو کوتاه کنیم .

بالای دکل رو کوتاه کنن ! دکل اصلی کشتی دو برابر من زخامت داشت ! چطور میخواستم قسمت بالای اونو ببرن !

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم

- مگه چنین چیزی میشه ؟ چطور میخوای ببرینش؟

جک اومد سمتمون و گفت

- قرار نیست چیزی رو ببریم !

اینو رو به من گفت و بعد به جورج نگاه کرد و گفت

- من انجامش میدم ...

جورج سر تکون داد و جک یکی از چراغ های روغنی رو عرشه رو برداشت و به همراه یه سطل آب به یکی از ملوان ها اشاره کرد باهاش بره

جک اول از دکل بالا رفت و ملوان با چراغ پشت سرش اومد

سخت میدیدم داره چکار میکنه . دور تا دور دکل رو سه تا خراش داد و طناب هایی رو محکم دورش بست .

طناب بالا و پائین رو خیس کرد و طناب وسط رو به روغن چراغ آغشته کرد . از شعله چراغ به تناب وسط زد و با شعله گرفتن آتیش هر دو پائین اومدن

خدای من ... داشت چکار میکرد ؟ دکلو آتش زد ؟

رو به جورج گفتم

- اگه کل کشتی آتیش بگیره چی ؟

چشمکی بهم زد و گفت

- نترس... این روشو من اختراع کردم و تا حالا هزار بار جواب داده ...

جک اومد پائین و بیخیال با جورج مشغول بررسی های دیگه شدن

اما من از دکل نمیتونستم چشم بردارم

در کمال ناباوری دقیقا همون ناجیه مشخص ده جک تو آتش سوخت . اما کم کم آتیشش خاموش شد و هنوز دکل سر جاش بود.

رو کردم به جورج و گفتم

- پس چی شد ؟ این که سر جاشه ...

جورج خندید و گفت

- عجول نباش سوفیا ... الان نوبت دستور کاپیتانه ...

با این حرفش یکی از ملوان ها سریع از دکل نیمه سوخته بالا رفت و طنابی رو به سبد مربوط به دیدبانی بست .

یکی دیگه طناب رو از نرده نوک عرشه رد کرد و محکم کشید و داد زد

- آماده است کاپیتان ...

ملوانی که بالای دکل بود هم اومد پائین و چند نفر دیگه بهش اضافه شدن و طنابو گرفتن .

با حرکت دست جورج همشون هم زمان طناب رو کشیدن و دکل درست از جائی که سوخته بود مثل یه نیکه چوب خک شکستو با شتاب داخل آب پرت شد

جورج به صورت من نگاه کرد و گفت

- راضی شدی ؟

سر تکون دادم و گفتم

- آره ... اما حالا sبد دیدبانی نداره کشتی

جورج خندید و گفت

-عوضش میتونه راحت از این دیواره ها رد شه

با این حرفش دوباره به دیواره ها نگاه کردم

آب چقدر پائین رفته بود . اما بدون باد چطور میخواسن کشتی رو تکون بدن ؟

جورج داد زد

- همه رو بیدار کنین ... لنگرو بکشین پسرا ... پارو هارو آماده کنین

پارو ؟ رو عرشه ؟ مگه از رو عرشه پارو به آب میرسید ؟

از زبان جورج :

سوفیا کلا متعجبی به همه نگاه میکرد . وقتی پسرا با پارو ها اومدن رو عرشه نگران گفت

- اما اینا که خیلی کوتاهن جورج

دوباره به این عجول بودنش خندیدم و گفتم

- چقدر عجل بودی تو سوفی ...

از زبان سوفیا :

من عجول نبودم . فقط با این سیستم جورج و بقیه آشنایی نداشتم .

ملوان ها همه روی عرشه جمع شدنو طناب هائی رو دور کمر خودشون بستن .

سذ دیگه طنابو از نرده های عرضه رد کردنو پریدن پائین .

با سر آزاد طناب جایگاهشونو محکم کردنو بقیه ملوانها پارو هارو برای اونا پرت کردن

انگار هزار بار این کارو انجام داده بودن

برام جالب بود انقدر هماهنگ بودن . . چند نفر لنگرو بالا کشیدن و جورج دستور پارو زدن داد

با شمارش جورج پارو زدن ها هم جهت شروع شدن .

اما کشتی اصلا تکون نخورد

رفتم لبه عرشه کنار جورج و خواستم چیزی بگم کهخودش گفت

- صبر ... سوفیا ... صبر کن ...

چند دقیقه دیگه گذشت تا بلاخره کشتی تکون خورد

اول خیلی کند . اما کم کم انگار سرعتش بیتر میشد

کشتی مستقیم به سمت دیواره داشت میرفت

قسمت جلوئی که ما بودیم زیر سنگ ها قرار گرفت و با ترس به دکل نگاه کردم

یعنی رد میشد ؟ یا گیر میکردیم

با ترس نگاه میکردم که دیدم. خیلی خوب دکل زیر سنگ ها قرار گرفت .

جلوی عرشه داشت به فضای آزاد بعد سنگ ها میرسید که دکل به یه تیکه سنگ بیرون زده از سقف گیر کرد.

کشتی با تکون بدی ثابت شد

جورج سریع سقف رو بررسی کرد و رو به ملوان های روی عرشه گفت

جورج سریع سقف رو بررسی کرد و رو به ملوان های روی عرشه گفت

- بشکه های خالی رو سریع پر از آب کنید ... عجله کنین ... الانه که آب بالا بیاد .

چکار میخواستن بکنن ؟

ملوان ها بدون لحظه ای مکث شروع کردن

احساس بدی داشتم

اگه آب بالا می اومد چی !

همه اینجا خفه میشدیم .

خدای من ...

خیلی وحشتناک بود . رو کردم به جورج که پشتمو دست کشید و گفت

- ترسیدی ؟

- خیلی ...

- الان حل میشه ... نگران نباش ...

- میخواین چکار کنین ؟

- آب اضافه میکنیم به کتی ، وزنش بالا میره و بیشتر تو آب فرو میره

دقیقا همین موقع ملوان ها با بشکه های بزرگی اومدن که به سرش طناب های کلفتی بشته شده بود

از همه طرف به داخل آب پرت کردن و بعد هم بالا کشیدن .

بشکه هارو لبه عرضه معلق تو زمین و هوا میبستن .

حق با جورج بود . کشتی پائین تر رفته بود

کم کم آزاد شدو با دستور جورج پارو زدن رو همه از سر گرفتن

وقتی نور طلوع خورشید رو دیدیم احساس کردم دوباره زنده شدم .

کشتی کاملا از زیر سنگ ها بیرون اومدو همه هورای بلندی کشیدن .

جورج دستور داد آب هارو خالی کنن . اما ملوان هایی که پارو میزدن ادامه بدن

بادبان های قدیمی کشتی رو باز نکردن و دلیلی این کارو نمیدونستم

رو کردم به جورج و گفتم

- چرا بادبون هارو باز نمی کنی ؟

- جهت باد فعلا به نفع ما نیست ...

اینو گفتو رو کرد به جک

- قطب نمارو بیار جک ... باید مسیر حرکت رو مشخص کنیم .

خیلی زود هر دو مشغول شدن روی نقشه و مسیرو مشخص کردن .

جک به سمت کابین رفت تا به کشتی جهت بده و جورج دوربینشو بیرون آورد و اطراف رو بررسی کرد

یه ذوق خاصی درونم بود .

از صخره ها حسابی فاصله گرفه بودیم که جورج گفت

- بادبون هارو باز کنین دیگه میتونیم دور بزنیم .

از زبان جورج :

از قبل طلوع آفتاب درگیر بودیم و حالا نزدیک ظهر بود .

ملوان ها روی عرشه اومده بودن و دیگه نیاز به پارو زدن اونا نبود .

جهت بادبان هارو تنظیم کردیم تا از بخش سنگی جزیره فاصله بگیریم و به قسمت قابل پهلو گرفتن برسیم.

سوفیا رو یکی از بشکه های خالی نشسته بود و تقریبا داشت چورت میزد

ماهی های کبابی حاضر شده بود و سوفی رو صدا کردم بیاد برای نهار

انقدر درگیر این جریانات بودم که یادم رفته بود سوفی هم اینجاست

اومد پیشم نشست و ماهی کباب شده رو به دستش دادم و گفتم

- نهارتو بخور ... بعدش برو اتاق استراحت کن ... فکر نکنم تا شب به ساحل برسیم .

- من بدون تو نمیرم تو اون اتاق

زیر چشم هاش گود افتاده بود و مشخص بود چقدر خسته است . برای همین گفتم

- بعد ناهار با هم میریم یکم بخوابی

سریع استقبال کرد و مشغول خوردن نهارش شد

بعد از نهار نقشه روچک کردم .

دوتا راه داشتیم . یا به قسمتی از جزیره که قابل پهلو گرفتنه برسیم .

یا کل جزیره رو دور بزنیم و به کشتی خودمون برسیم

بخاطر طلسمی که رو کشتی بود ترجیح میدادم کنار جزیره پهلو بگیریم و از بیرون دیواره کشتی رو بشکنیم و طلا هارو بیرون بیاریم

اما اگه جائی که مد نظرمون بود قابل پهلو گرفتن نباشه باید برگردیم به سمت کشتی خودمون .

مسیرو به جک دادم و گفتم

- من میبرم سوفیارو تا کابین تا یکم استراحت کنه . سعی میکنم زود برگردم

سعی کرد لبخندش رو بخوره و سر تکون داد

واقعا فقط هدفم خوابوندن سوفیا و برگشتن بود

اما هیچوقت نمیدونم وقتی با سوفی میرم رو تخت چی میشه

با سوفیا پائین رفتیم و گفتم

- بریم انبارو چک کنیم

سر تکون داد و با هم پائین تر رفتیم .

از دور در انبار رو دیدم که هنوز بسته بود

اما جلو رفتیم و قفل در رو باز کردیم .

همه چی مثل قبل بود . سوفی مردد پرسید

- میخوای باهاشون چکار کنی ؟

درو قفل کردم و رو به سوفی گفتم

- وقتی برسیم به ساحل از بیرون تخلیه میکنیم و بین همه تقسیم میکنیم

- حتی بین اونایی که رو کشتی اصلی موندن ؟

- دقیقا ... بین همه ... حالا بیا که وقت خوابه...

اینو گفتمو با هم به سمت اتاق خواب رفتیم

سوفیا رو تخت نشست و مشغول باز کردن پوتین هاش شد

کنارش نشستم و کفش هامو بیرون آوردم

یه چورت کوتاه کنارش ضرر نداشت .

مخصوصا الان که همه چی تا حدودی مرتب بود

سوفیا کز کرد زیر پتو و منم کنارش دراز کشیدم .

پاشو انداخت رو پام و سرشو گذاشت رو سینه ام و گفت

- میدونم بخاطر من اومدی بخوابی ... مرسی

موهاشو نوازش کردم و بوسیدم

- پس وقتو تلف نکن و بخواب

- خوابم برد منو نذاری بری

خندیدم و گفتم

- بخواب تو

سرشو بلند کرد و دقیق نگاهم کرد

- اگه میخوای بری اصلا نمیخوابم .

با اخم گفتم

- نه ... نمیرم ... بخواب وگرنه میکنمت ها ...

چشم هاش لحظه ای گرد شد و سریع گفت

- اوه... چشم

سرشو گذاشت دوباره رو سینه ام و دیگه حرفی نزد . با لبخندی که از این حرکتش رو لبم نشسته بود چشم هامو بستم و منم یکم خوابیدم .

توی خواب دیوی نامزد سوفیارو دیدم که با کشتی به ما نزدیک میشد

از خواب پریدم . اما آروم از کنار سوفی بلند شدم تا بیدار نشه .

خواب های من همیشه واقعی میشد .

از زبان سوفیا :

وقتی بیدار شدم نور سرخ غروب افتاده بود تو اتاق

جای جورج کنارم خالی بود و حس بدی بهم میداد .

نامرد قرار بود تنهام نذاره . هرچند واقعا به این خواب نیاز داشتم . بلند شدم و کفش هامو پوشیدم که یهو یادم افتاد

بلند شدم و کفش هامو پوشیدم که یهو یادم افتاد

تاریخ عادت ماهیانه ام گذشته بود !

اما من هنوز نشده بودم .

خدای من ! یعنی باردار شدم ؟

با اینهمه رابطه من و جورج ... عاقبت من چی میشد

نگران از کابین خارج شدم و رفتم رو عرشه .

مارتین رو دیدم اما جورج و جک نبودن

به سمت مارتین رفتم و پرسیدم

- جورج کجاست ؟

- تو اتاق کاپیتانه ... اون بالا ...

چرخیدم تا برم که مارتین گفت

- خیلی به جورج امیدوار نباش ... اگه اینجا بخوای بمونی ... کم کم مجبوری به همه سرویس بدی ...

با اخم برگشتم سمتش که خندید و گفت

- شوخی کردم ... فقط خواستم عکس العملتو ببینم .

با عصبانیتی که نمیتونستم از تو صدام حذفش کنم گفتم

- تو میترسی من جای تورو بگیرم ... اما اگه بمونم ... مطمئن باش کاری میکنم زیر دست من بشی ...

چشم هاش گرد شد و سریع به سمت کابین کاپیتان رفتم

از مارتین متنفرم . پسره بیشعور ...

وارد کابین شدم و جورج و جک هر دو سر بلند کردن

بدون ملاحظه گفتم

- جورج ... باید خصوصی صحبت کنیم .

جک سوالی نگاهش بین من و جورج چرخید ، با وجود اینکه جورج چیزی نگفت ، جک بلند شدو از اتاق رفت بیرون

جورج آروم و سوالی پرسید

- چی شده سوفی ؟

مردد بودم اول قضیه خودمو بگم یا مارتین ! حرصم از مارتین بیشتر بود برای همین گفتم

- مارتین به من گفت خیلی به جورج امیدوار نباش ... اگه اینجا بخوای بمونی ... کم کم مجبوری به همه سرویس بدی ...

جمله ام که تموم شد نفس گرفتم و رو به ابروهای بالا پریده جورج گفتم

- آره ؟ تو برام چنین برنامه ای دیدی ؟

اخم هاش تو هم رفت و جواب داد

- تو چی گفتی بهش ؟

- وقتی برگشتم سمتش گفت شوخی کردم میخواستم عکس العملتو ببینم . منم بهش گفتم تو میترسی من جای تورو بگیرم ... اما اگه بمونم ... مطمئن باش کاری میکنم زیر دست من بشی ...

- اوه ... پس جواب دادی

- انتظار نداری که اون هرچی گفت من ساکت بشینم ؟

جورج به صندلیش تکیه داد و دستاشو به سینه زد که گفتم

- من و تو هم یه قراری گذاشتیم ... که من دستیارت بشم جورج ... زیر قولت که نمیزنی

- بیا اینجا بشین سوفی

این جمله رو دستوری و خیلی جدی گفت .

طوری که سریع کنارش نشستم و نگاهش کردم

- من سر حرفم هستم سوفی و شک نکن اجازه نمیدم مردی بهت دست بزنه . مارتین برای تحریک تو این حرفو زد . اما دیگه هیچوقت باهاش بحث نکن و جوابشو نده . چون ممکنه اون واقعا تحریک شه و بخواد علیه من کاری کنه .

سر تکون دادم که جورج دوباره گفت

- اگه بعد این سفر به ساحل رسیدیم و خواستی راهتو از ما جدا کنی من بهت این فرصت رو میدم سوفی ... اما اگه بخوای رو کشتی بمونی باید طبقدستورات من عمل کنی .

آروم سر تکون دادم . بهم فرصت آزادی میده ... حالا نمیدونستم باید چی بگم ...

بگم فکر میکنم باردارم ؟؟! یا مخفی کنم تا به ساحل برسیم و ازشون جدا شم ؟

جورج دقیق نگاهم کرد و پرسید

- چیز دیگه ای هست بخوای بهم بگی ؟

فقط نگاهش کردم .

نگاهم تو صورت مردونه و بی نقصش چرخید . راستشو بگو سوفی ... چه حسی به این مرد داری؟

سرمو پائین انداختم و گفتم

- هیچی ...

- مطمئنی ؟

سر تکون دادم و بلند شدم ....

اما قبل از اینکه از در برم بیرون گفتم

- جورج ... من فکر میکنم ...

یهو دستای جورج رو رو بازوهام حس کردم .

کنار گوشمو بوسید و گفت

- فکر می کنی ... چی ... سوفیا ؟

از زبان جورج :

میدونستم سوفی چی میخواد بگه ... اما میخواستم این خودش باشه که میگه .

من بهش پیشنهاد آزادی دادم ... حالا اگه بهم میگفت بارداره ...

بعنی تعلقی نسبت به من حس کرده !

اما اگه نیمگفت ... یعنی میخواد من تو زندگیش نباشم ....

منتظر موندم ... اما سوفیا چیزی نگفت و سر تکون داد...

دستش رو دستگیره در نشست و خواس بره که برگردوندمش سمت خودم

چشماش خیس از اشک بود

با اخم پرسیدم

- چی شده سوفیا ؟ میشه بگی چرا گریه میکنی ؟

بازوشو از دستم جدا کرد و با عصبانیت گفت

- چه فرقی داره برای تو ...

متعجب نگاهش کردم که اشک هاشو پاک کرد و با عصبانیت از اتاق رفت بیرون .

این رفتارشو درک نکردم . چرا نگفت راجب بارداریش ؟ چرا گریه کرد ؟

چرا فکر میکنه برای من مهم نیست ؟

همین لحظه جک اومد و اشاره کرد به سوفیا و گفت

همین لحظه جک اومد و اشاره کرد به سوفیا و گفت

- خیلی عصبانی بود !

- درست نفهمیدم چرا ؟

جک بلند خندید و گفت

- تو فهمیدی این کشتی لعنتی رو چطور بیرون بیاری ... اما نفهمیدی این دختر چشه ؟

- متاسفانه احساسات دخترا تو تخصص من نیست

جک دوباره خندید و گفت

- آره س ک س با دخترا فقط تو تخصص توئه ...

اول به حرفش خندیدم ... اما یکم که گذشت حس کردم ...

دقیقا مشکل همینجاست ...

من تو تخت خوب میتونم سوفیارو راضی کنم ...

اما مسلما اون چیز های بیشتری میخواد ...

احساسات بیشتری خارج از رابطه و خارج از تخت که در توان من نیست ...

کلافه از جام بلند شدمو به جک گفتم ادامه بده

سوفیارو رو عرضه میدیدم که تنها ایستاده بود .

خورشید در حال غروب بود و موهاش تو نور سرخ جذاب تر شده بود

پشت سرش ایستادم و گفتم

- سوفیا ....

- نمیخوام باهات صحبت کنم جورج

- اما من رئیس تو ام ... الانم میخوام باهات صحبت کنم

با اکراه برگشت سمتم

چشم هاش سرخ بود ... پس هنوز ناراحت بود

نمیدونستم چطور باید بگم اما دوست نداشتم اینجوری ببینمش و گفتم

- من بهت قول دستیاری منو دادم ... قبلا هم بهت گفتم ... بدنت برام جذابیت داره ... اینم بهت گفتم تا وقتی مال منی نمیذارم کسی بهت دست بزنه ...

مکث کردم تا واژه هامو مرتب کنم و گفتم

مکث کردم تا واژه هامو مرتب کنم و گفتم

- من مرد دریام ... مرد روزهای سخت و نبرد های روی آب ... از من نباید انتظار بیشتری داشته باشی ... این چیز هایی که گفتم تمام توان من برای دادن به توئه ... من مثل نامزدت ... اهل احساسات و هدیه های رمانتیک نیستم ...

سوفیا نگاهشو ازم گرفت

دیدم که چشم هاش پر از اشک شد

اما باید همه چی رو می گفتم

برای همین ادامه دادم

- من میتونم بهت امنیت تو این کشتی ... آرامش تو اتاق خواب و ماجرا جوئی تو سفر هارو وعده بدم ... اما اگه دنبال بیشتر از اینها هستی ... متاسفم که از من بر نمی آد

قبل از اینکه اشک ها صورتشو خیس کنه آروم گفت

- من دنبال چیزی نیستم ... ازت بخاطر همه این ها هم ممنونم.

انتظار حرف بیشتری داشتم .

حداقل از احساساتش بگه . من اینهمه صادقانه حرف زدم .

اما برگشت سمت دریا و آروم گفت

- نگران نباش جورج من سعی میکنم جایگاهمو بفهمم و انتظاری نداشته باشم.

حالا کلافه تر شده بودم . سر در گم تر از قبل بودم .

سوفیا چیزی نگفت و من مردد هم چنان ایستاده بودم که مارتین صدام کرد

از زبان سوفیا :

اگه میخواستم منطقی باشم ، جورج حرف های خوبی زد .

حرف هایی که باید باهاشون دلگرم میشدم و با خیال راحت رو اون کشتی میموندم .

اما از نظر احساسی ، همه چی روتموم کرده بود

در واقع بهم گفت ازش هیچ انتظاری نداشته باشم !

با این حرفش مسلما گفتن اینکه من باردارم ... کار درستی نبود.

کلافه آرنجمو گذاشتم رو نرده های عرشه !

ممکنه حامله نباشم . ممکنه همش توهم باشه ...

خیلی وقت ها شده عقب بندازیم

سعی کردم خودمو آروم کنم و نگرانیمو کم کنم .

تا شب از جام تکون نخوردم

نا امید بودم . اما نا امید از یه امید واهی و بی خود.

چی فکر کرده بودم پیش خودم ؟

که جورج عاشقم شده و دوستم داره ؟

چقدر احمقانه ...

با تاریک شدن هوا جرئت کردمو برگشتم سمت کشتی .

هر کسی مشغول کاری بود و من بیکار بودم

به سمت کابین کاپشتان رفتم .

جورج تنها نشسته بود و از جائی که بود میدونستم منو می دید.

وارد شدمو خیلی عادی گفتم

- کاری هست بتونم من انجام بدم ؟

پاشو انداخته بود رو میز و به پاش اشاره کرد و گفت

- آره ... بیا اینجا بشین ...

سعی کردم هیچ حسی رو تو صورتم بروز ندم و رفتم ر و پاش نشستم که گفت

- دیگه گفتم خشک شدی اون جلو

اینو گفت و گونه های یخ زده ام رو با دستای گرمش نوازش کرد

لبخند بی رمقی زدم و گفتم

- خوبم

- امیدوارم واقعا خوب باشی ! چون من از احساسات شما هیچی سر در نمی آرم

نا خداگاه از حرفش آروم خندیدم .

دیگه خودمم فهمیده بودم جورج هیچی از احساسات ما سرش نمیشه .

بازومو گرفت ومنو کشید تو بغلش

طوری که حالا سرم رو سینه اش بود و شروع بهنوازش موهام کرد و آروم گفت

- ما مرد ها یه چیزی میبینیم ... خوشمون میاد .... میخوایم داشته باشیمش ... اما شما نه ...

متوجه منظورش نشدم و پرسیدم

- منظورت چیه جورج ؟

- شما زن ها یه چیزی میبینین ... خوشتون میاد ... اما به جای اینکه بخواینش ... هزار تا سوال و باید و نباید میارین ... آخر هم نمیدونین باید چکار کنین ... شاید حتی ولش کنین و برین ... با اینکه دوستش دارین و میخواینش ...

حرفاش درست بود . سر تکون دادم و گفتم

- راست میگی ... این خصلت زن هاست ... هیچ کاری هم نمیشه کرد

- میشه ... کافیه یکم مطمئن باشی ... اعتماد به نفس داشته باشی ... اونوقت هر چی بخوای بهش میرسی

چشم هامو بستمو عطر مردونه تنشو نفس عمیق کشیدم

کاش به همین سادگی بود .

اما نمیشه خودتو تحمیل کنی وقتی توقع برابری ندارین

از زبان جورج :

نمیدونم چقدر تو این حال بودیم که جک برای شام صدام کرد.

صوفیا نیمه خواب و بیدار بود .

صورتشو نوازش کردم تا بلند شد و گفتم

- بهتره بریم شام

- کی میرسیم به جزیره ؟

- فکر کنم دم صبح برسیم

- خوبه اینجا صخره تو آب نداره ...

- این سمت نداره ... اما بخوایم بریم سمت کشتی اصلیمون حتما به صخره ها میخوریم ...

با هم پائین رفتیم و شام خوردیم

با جک هماهنگ کردم شیفت اول اون وایسه... بعد مارتین و دم صبح هم خودم .

حس میکردم سوفیا مثل همیشه نیست برای همین دلم میخواست حسش کنم و برش گردونم به همون حس و حال قبل .

بعد از شام با هم برگشتیم اتاق و سوفیا سریع رو تخت کز کرد و گفت

- کی میرسیم به آمریکا ؟

سوالی نگاهش کردم و در حالی که لباس هامو بیرون می آوردم گفتم

- دوست داری زودتر برسیم ؟

نشست رو تخت و پوتین هاشو باز کرد و گفت

- نمیدونم ... گاهی آره ... گاهی نه ....

میتونستم حدس بزنم چرا... اما نمیفهمیدم چرا سوفیا با من رو راست نیست .

یعنی هنوز نمیدونه چیمیخواد ؟

به سمتش رفتم و بند جلو لباسشو باز کردم که سوالی نگاهم کرد . خندیدم و گفتم

- فعلا تا آمریکا خیلی مونده ... اما تا صبح زیاد نمونده و من کلی کار دارم باهات

- حس میکنم پادشاه دریا داره میبینه مارو

دوباره خندیدم و گفتم

- هممم .... پس امشب حسابی دلش آب میشه ....

جلو لباسشو باز کردمو هولش دادم رو تخت . خیمه زدم روش با بوسیدن لب هاش دست هام شروع به فتح تنش کرد

از زبان سوفیا :

پاهامو دور کمر جورج قفل کردمو از حرکات آروم و منظمش آه آرومی گفتم .

کم کم سرعتشو بیشتر کردو منو با خودش چرخوند

دستمو تخت سینه اش کردمو تو تاریکی اتاق به برق چشم هاش خیره شدم که موهامو گرفتو باز کرد

حالا دور تا دورم رو موهای بلندم گرفته بود. نور ماه از پنجره تنها روشنی اتاقمون بود . نوازش وار دستشو رو صورتم کشید و تو موهام برد . زیر لب زمزمه کرد

- مگه میشه ازت سیر شد ...

اینو گفتو نشست . دستشو دور کمرم حلقه کرد و حرکاتشو ادامه داد... صدای آهم با صدای بدن هامون ترکیب شد...

میدونم ... میدونم ... من هیچوقت نمیتونم این لحظه هامون رو فراموش کنم

از زبان جورج :

دستمو تو موهای سوفیا کشیدم .

خیلی وقت بود خوابیده بود

با کاری که من کرده بودم ... حق همداشت تا صبح سنگین بخوابه ... اما من خوابم نمیبرد ...

از اینکه تو رختخواب سوفیا با من انقدر خوب همراهی میکنه خوشحال بودم

اما از اینکه بیرون رختخواب نمیتونست منو درک کنه ناراحت بودم

از طرفی فکر دیوید از سرم بیرون نمیرفت ...

اگه دوباره خودشون رو برسونن برای گرفتن سوفیا چی ؟

حاضرم این دخترو بدم ؟ یا نه ؟

اگه سوفیا بخواد بره چی ؟

عطر موهاشو نفس عمیق کشیدم ...

من نمیذارم بره مگه اینکه خودش بخواد ...

از رو تخت بلند شدم و لباس پوشیدم .

منکهخوابم نمیبرد ... بهتر بود برم و به کار ها برسم ...

اینجوری میتونستم دم صبح دوباره برگردم پیش سوفیا .

پتو رو تن سوفیا مرتب کردم و از اتاق زدم بیرون ...

از زبان سوفیا :

با نوازش موهام بیدار شم .

جورج موهامو بوسید و کنار گوشم گفت

- نزدیک ساحلیم ... گفتم شاید بخوای بیای ببینی چور کشتی رو به گل میکشیم ...

سخت از جا بلند شدمو گفتم

- آره ... میام ... لباسام کو ...

خیلی خسته بودم اما واقعا دلم میخواست ببینم . اما قبل از اینکه پتو بزنم کنار جورج اومد روم و مجبور شدم دوباره دراز بکشم .

با لبخند شیطونی کنار گوشم گفت

- صبر کن ... اول من باهات کار دارم ...

شروع به بوسیدن لب هام کرد و منه خواب آلود رو دوباره خمار کرد

پوست صورتش سرد بود و بوی دریا میداد .

دستاش دو طرف ص.رتم گذاشت و بدنشو رو بدنم کشید

از لبم جدا شد و کنار گوشم گفت

- دوباره میخوامت ... اما میترسم بعدش نتونی بیای رو عرشه

با تمام وجود منم میخواستمش

اما انقدر خسته بودم که میدونستم حق با جورجه

آروم سر تکون دادم و گفتم

- بذاریم براش شب ...

چشمکی زد و از روم بلند شد و گفت

- برای چورت بعد از ظهر

اینو گفتو خم شد لباس هامو به من داد و پیراهنشو مرتب کرد

خسته بلند شدم اما سریع لباس پوشیدم

تمام مدت نگاه جورج رو تنم بود .

چشمکی بهم زد و درو برام باز کرد بریم بیرون .

از زبان جورج :

به سوفیا نگاه کردم که روی عرشه ایستاده بود

موهاشو نبافته بود و باد موهاشو به رقص در آورده بود

آسمون صبح و تصویر سوفیا هر مردی رو تسخیر میکرد

برگشت سمتمو با لبخند بهم نگاه کرد

بهش سر تکون دادم و با صدای جک برگشتم سمت جک

- اینجا لنگر بندازیم یا جلو تر بریم؟

- جلو تر میریم ... میخوام کشتی رو به گل بزنم

- چرا ؟

- باید از بیرون بدنه کشتی رو بشکنیم و گنجو خارج کنیم

چشم های جک گرد شد که همه ماجرا رو براش گفتم

دیگه نزدیک ظهر بود که ملوان ها با قایق های تو کشتی خودشونو به ساحل رسوندن

کشتی کم کم داشت تعادلش بهم میخورد

چنتا از قایق ها که برگشتن با سوفیا سوار قایق شدیم و طناب هارو به عرشه بستیم .

طناب ها به قدری نبود که به ساحل برسه .

اما در حدی بود که از داخل آب بتونیم بکشیم

سوفیارو به ساحل رسوندم و کنارش ایستادم

رو به پسرا گفتم

- همه آماده کشیدن کشتی باشین

از زبان سوفیا :

رو شن های داغ ساحل نشستم و به کار جورج و ملوان ها خیره شدم

کشتی رو آروم آروم به سمت ساحل میکشیدن و هرچقدر بیشتر به ماسه ها میرسید حرکتش کند تر میشد

جورج و جک و مارتین مدام چک میکردن کشتی قبل از اینکه به اندازه کافی به ساحل برسه به چپ یا راست سقوط نکنه

چون اگه سقوط کنه ...

شب با بالا اومدن آب دریا دوباره تو آب فرو میره و به دریا کشیده میشه

دیگه بخش زیادی از کشتی رویآب ا.مده بود که جورج دستور داد ماسه های جلو کشتی رو خالی کنن. و طناب هارو به درخت ها و صخره ها قفل کنن

خیلی گرسنه ام شده بود و خوشبختانه چند نفر مسئول درست کردن آتیش و نهار شدن

به اطراف نگاه کردم

همه در حال جنب و جوش بودن

واقعا زندگی رویایی بود ...

کاش میشد بدون دقدقه و نگرانی برای همیشه جزئی از این هیجان و ماجراجوئی باشم ...

با صدای جورج به خودم اومدم که گفت

- بیا سوفی ... میخوام اینو بخونی ...

اینو گفت و به پائین کشتی اشاره کرد .

سریع بلند شدم و به سمتش رفتم . رو دیواره کشتی چیزی به لاتین نوشته بود

اما خزه ها و جریان آب روی متنو تا حدودی گرفته بود

جورج به یکی از ملوان ها اشاره کرد نوشته رو تمیز کنه و آروم کنار گوشم گفت

- بذار بره بعد بگو چی نوشته .

با رفتن ملوان جک اومدکه جورج اشاره کرد مشکلی نیست .

شروع به خوندن کردم

- این نوشته برای توست ... توئی که توانستی به گنجی عظیم برسی ... اما به خودت مغرور نشو ... آنجا که تو را غرور در برگیرد ... بدترین طلسم ها به اطراف تو می آید .

جمله تموم شد و جورج اشاره کرد

- ادامه اش اینجاست

حق با جورج لود سمت دیگه هم یه جمله نوشته بود

- از این گنج لذت ببر اما مرا از یاد مبر ...

جورج و جک به هم نگاه کردن و هر دو شونه بالا انداختن

جورج گفت

- خب فکر نکنم مشکلی برای ما باشه پس ... بعد نهار به ملوان ها میگیم بیان از پائین کشتی رو باز کنن

سوالی پرسیدم

- اونوقت اینهمه طلا رو چطوری ببریم ؟

جورج ب کیسه های روی ساحل اشاره کرد و گفت

- با اونها .

اینو گفتو دستمو گرفت تا به سمت ساحل بریم .

جک که ازمون فاصله گرفت ، جورج کنار گوشم گفت

-برای این موفقیت باید یه جشن دوتایی بگیریم .

- جشن ؟ دوتائی ؟

چشمکی بهم زد و دور آتیش پیش بقیه ملوانا نشستیم.

ناهار که خوردیم هر کس یه گوشه رو ساحل دراز کشید و مشغول استراحت شد

منم تکیه دادم به یکی از سنگ ها و پوتین هامو باز کردم و پامو تو شن های گرم ساحل فرو کردم

جورح کنارم دراز کشیده بود و کلاهش رو صورتش بود

ناخداگاه پرسیدم

- به نظرت تا کی من میتونم راضیت کنم ؟

کلاهشو از رو صورتش برداشت و سوالی نگاهم کرد

- منظورت چیه سوفی ؟

مردد بودم ادامه بدم یا نه . جورج شروع به نوازش پاهای لختم کرد که خیره شدم به دریا و گفتم

- تا کی من تو رختخواب راضیت میکنم ؟ تا کی منو نمیفرستی تو حرمسرات

رو پامو تو دستش فشار داد و خیلی جدی گفت

- به من نگاه کن سوفیا

نگاهم به جورج گره خورد و جورج گفت

- تورو هیچوقت نمیفرستم جائی سوفی ... مگه اینکه خودت بخوای بری

نمیتونستم باور کنم حرف جورج رو !

یعنی این مرد واقعا منو میخواست ؟

با فشار دست جورج به خودم اومدم که گفت

- مشکل تو چیه سوفی ؟ میشه خودت بهم بگی تو سرت چی میگذره ؟

- نمیدونم ... خودمم نمیدونم ...

جوج نفسشو خسته بیرون داد و گفت

- حیف که نمیشه بریم تو کابینم ... اینجام که همه میبینن ... پاشو یه جای دنج پیدا کنم

اینو گفتو خودش بلند شد . سوالی نگاهش کردم که دوباره گفت

- پاشو سوفیا ... زیاد وقت نداریم

دست جورج رو گرفتم و بلندش شدم .

با هم از ساحل دور شدیم و تو درخت ها فرو رفتیم که جور ایستاد و برگشت سمتم

سوالی نگاهش کردم که لبخند شیطونی زد و اومد سمتم

یه قدم عقب رفتم که پام به سنگی گیر کرد

داشتم می افتادم

دست جورج دور کمرم حلقه شد و هم زمان کشیده شدم تو بغلش

آروم گفت

- تو میترسی برای من کافی نباشی ؟

لبو تر کردم و آروم لب زدم آره

نگاهش از چشم هام رو لب هام افتاد و لبخندی رو لبش نشست و آروم گفت

- میدونی چند ساله هیچ لبی منو داغ نکرده بود که ببوسمش ؟

با سر گفتم نه که صورتشو بهم نزدیک تر کرد و گفت

- میدونی تو چرا برای من فرق داری؟

دوباره فقط با سر گفتم نه

سرشو کنار گوشم برد و لب زد

- چون بدنت منو داغ میکنه ... تمام حس های منو بیدار میکنه ... چون تو چیزی هستی که سالها دنبالش بودم ... روحت... جسمت ... رفتارت ... میفهمی ...

گرمای نفسش و حرف هائی که میزد باعث شده بود نفس هام به شماره بی افته !

چی داشت میگفت ؟!

من ؟ سوفیا ... این کاپیتان قدیمی رو جذب میکنم ؟

حقیقتو میگفت ؟

پائین گوشم رو بوسید و در حالی که کمرمو تو دستش فشار میداد گفت

- میدونم تو هم به من حس داری سوفیا ... فقط نمیفهمم چرا انکارش میکنی ...

نمیدونستم چی باید بگم .

فقط تونستم اسمشو بگم

فقط تونستم اسمشو بگم

اما قبل از اینکه هر کدوممون بخوایم چیزی بگیم صدای جک بلند شد که جورج رو صدا میزد.

سریع جورج از من جدا شد و دستمو گرفت

با هم به سمت جک رفتیم که دوباره گفت

- جورج ...

- اینجام ... چیزی شده ؟

- چندتا از طناب ها پاره شدن . بهتره زودتر کشتی رو تخلیه کنیم .

با جورج سریع به سمت ساحل رفتیم . آروم به من گفت

- زیاد دور نشین

با این حرفش نزدیک کشتی کنار ساحل نشستم و به جنب و جوش ملوان ها خیره شدم

از زبان جورج :

جک درست وقتی رسید که منتظر جواب سوفیا بودم

بازم بحثمون به جائی که میخواستم نرسید

بازم نفهمیدم تو فکرش چی میگذره

ملوان ها آماده شروع بودن

امیدوارم این ماجرا هم راحت تموم شه و با سرعت از این منطقه دور شیم .

حسم میگفت هر چقدر بیشتر طول بکشه ممکنه دئوید یا پدر سوفیا بهمون برسن .

با دستور من شروع به ضربه زدن به بدنه کشتی کردن

کشتی شروع به لرزیدن کرد

به ملوان ها گفتم اون سمت کشتی با تنه درخت پایه درست کنن تا کشتی برنگرده

ضرباتو شدید تر کردن و کم کم بدنه کشتی شکست .

به ملوانا گفتم دست نگه دارن و به مانوئل گفتم تیکه شکسته رو جا کنه .

لبه چوب شکته رو گرفت و کشید

هنوز جدا نشده بود که سکه ها و جواهرات از کشتی سرازیر شد بیرون ...

مانوئل سریع چوبو ول کرد و جلو ریزش طلاها گرفته شد

تازه همه به خودشون اومدن و همه از خوشحالی هورا کشید

با بوهت منتظر دستور من بودن که گفتم

- کیسه هارو بیارین و پر کنین .... همه طلا ها بینتون تقسیم میشه ... بین همه شما و باقی افراد ... کیسه هارو بیارین

همه با خوشحالی به سمت ساحل رفتن و کیسه هارو برداشتن

مارتین کنارم آروم گفت

- اما باید حواسمون به آدمای مکار باشه ... بعضی ها به سهم خودشون راضی نیستن ...

حق با مارتین بود و من اینو خوب میدونستم ...

از زبان سوفیا :

هوا داشت تاریک میشد که بلاخره کشتی تخلیه شد

چند جای دیگه اش رو هم شکستن تا همه جواهراتو بیرون بکشن

کیسه های جواهراتو تو ساحل دور هم چیده بودن و یه نفر آمار دقیق کیسه هارو بلند اعلام میکرد

جورج اومد سمتمو کنارم نشست

رو بهش گفتم

- حسابی خسته شدین ...

- من نه خیلی اما ملوانام چرا ...

دست کرد تو جیبش و یه گردنبند بیرون آورد

یه زنجیر طلای ظریف بود که وسطش یه زمرد بزرگ بود

جورج به سمت گرفتشو گفت

- وسط زمرد یه پروانه هست

گردنبندو ازش گرفتمو تو نور غروب به نگینش خیره شدم

حق با جورج بود یه پروانه ظریف درست وسط زمرد بود .

اما چطوری ! خیره به سنگ بودم که جورج موهامو کنار زد و زنجیرو ازم گرفت

رو گردنم گذاشت و قفلشو پشت گردنم بست . هم زمان لب هاش هم رو کردنم نشست

دستمو رو نگین گردنبند گذاشتم و گفتم

- مال منه ؟

- آره ...

برگشتم سمتش و گونه اش رو بوسیدم

کنار گوشش گفتم

- مرسی خیلی قشنگه

لبخند زد و بدون هیچ حرفی بلند شدو برگشت پیش ملوان ها .

تو چشم هام اشک جمع شد و بغض کردم .

باید بهش میگفتم ... باید احساسمو بهش می گفتم ...

اما وقتی عاقبتی نداره ...

خدای من ... کاش میدونستم باید چکار کنم .

از زبان جورج :

از اینکه سوفیا از گردنبند خوشش اومد خوشحال بودم .

بین اینهمه طات اون گردنبند چیزی نبود به چشم بیاد ...

اما خوشحالی سوفیا برام خیلی با ارزش بود .

همه کیسه هارو وسط ساحل جمع کردیم و دور تا دورش آتیش روشن کردیم .

تعداد کمی چادر از تو کشتی پیدا کرده بودیم و همه باید دور هم تو چادر ها میخوابیدیم .

شیفت نگهبانی پسر هارو مشخص کردم .

میدونم امشب شبی نیست که بتونم بخوابم

هم باید مواظب سوفیا تو چادر باشم .

هم طلاهایی که جمع کرده بودیم .

بعد از شام مختصری که خوردیم چادر هارو برپاکردیم و به سوفیا گفتم صبر کنه تا منم برم . چشمی گفتو کنار آتیش نشست تا کارام تموم شه

با اشاره من بلند شد و وارد چادر شد

جک خوابیده بود و کنارش تا دیواره چادر جای کمی بود . اما بهترین جا برای من و سوفیا همینجا بود.

به جر جک 7 تا ملوان دیگه تو این چادر خوابیده بودن

به سوفی اشاره کردم کنار دیواره چادر دراز بکشه

خودمم بین سوفیا و جک دراز کشیدم

دستمو گذاشتم زیر سر سوفیا و چرخید تو بغلم . آروم گفت

- خواستی بری منم بیدار کن

پیشونیشو بوسیدم و گفتم

- شک نکن

موهاشو نوازش کردم و کم کم نفس کشیدنش آروم شد .

خودمم باید یکم میخوابیدم .

اما عجیب بود امشب انقدر حسگرهام فعال شده بود و دلم لمس سوفیارو میخواست

اونم تو این چادر شلوغ و با این همه مرد .

چشم هامو بستم و سعی کردم به نرمی بدن سوفیا تو بغلم توجه نکنم .

تازه چشم هام گرم شده بود که تو بغلم جا به جا شد و پاشو گذاشت درست بین پام

من امشب سعی میکنم خودمو آروم کنم و اون...

انگار همیشه برعکسه ...

نمیتونستم تو این حالت بخوابم .

آروم پاش رو برداشتم و گذاشتم کنار تر .

دسته چادر تاریک بود ...

اما کافی بود کسی سرشو بلند کنه تا موقعیت مارو ببینه ...

اگه نور آتیش ها نبود الان روی سوفیا بودم .

سعی کردم ذهنمو خالی کنم و تا جائی که میشه بخوابم

اینبار با تکون جک بلند شدم

برای شیفتش بلند شد

مارتین جای اون دراز کشید و آروم گفت

- مواظب ملوان های چادر رو به رو باش ... حس میکنم همه بیدارن

جک سر تکون دادو بیرون رفت .

دوبار ه سوفیا تو بغلم چرخید و حالمو بد تر کرد

دستم بی اختیار کمر و پایین تر از کمرش رفت

چندتا دیگه از ملوان هام جاشون رو با نگهبانا عوض کردن

اگه بخاطر سوفیا نبود الان منم اون بیرون بودم

در حالی که الان اینجا تو این برزخ بودم

میدونستم سوفیا واقعا به خواب نیاز داره

نوازش تنش داشت دیوونه ترم میکرد

سعی کردم با نوازش موهاش خودمو سر گرم کنم

اما هر لمسش باعث می شد بیشتر داغ شم .

چاره ای نبود ...

باید سوفیو بیدار میکردم

سعی کردم تا میشد بهش زمان بدم تا بخوابه ...

دیگه نزدیک سپیده صبح بود

اگه هوا روشن میشد دیگه نیمشد به هدفم برسم

آروم گونه سوفیارو نوازش کردم

جا به جا شد تو بغلم

کنار گوشش گفتم

- من باید برم ...

- هممم ... یکم دیگه بخوابیم ؟

- بیا بیرون پیشم بخواب

با اکراه بلند شد و نشست .

موهاشو از رو صورتش کنار زدم و لبشو لمس کردم

انگشتمو بوسیدو سرشو گذاشت رو سینه ام

آروم گفت

- فردا شب کامل باید بذاری بخوابم ها

خندید م و بلند شدم

دستشو گرفتمو بلندش کردم

با هم از چادر خارج شدیم و گفتم

- بیا بریم سمت رودخونه دست و روتو با آب شیرین بشوری

مخالفت نکرد و باهام اومد

به اندازه کافی که از چادر ها دور شیدیم دست سوفیارو کشیدم و شونه هاشو بغل کردم سرشو چسبوند به سینه ام که گفتم

به اندازه کافی که از چادر ها دور شیدیم دست سوفیارو کشیدم و شونه هاشو بغل کردم سرشو چسبوند به سینه ام که گفتم

- دلم الان میخوادت سوفی

شوکه ایستاد و سوالی نگاهم کرد

- الان ؟

سر تکون دادمو صورتشو با دستام قاب کردم

- آره ... میتونی ؟

- اگه کسی ببینه چی ؟

- تا هوا روشن نشده ... پشت اون بوته ها

- اما جورج ... مطمئنی کسی نمیبینه ؟

خم شدمو لبشو بوسیدم . نرم و آروم باهام همراهی کرد که ازش جدا شدم و گفتم

نرم و آروم باهام همراهی کرد که ازش جدا شدم و گفتم

- مطمئنم که نمیتونم بدون لمست تا ظهر دووم بیارم

لبشو گاز گرفتو سر تکون داد

دستشو گرفتمو بردمش پشت بوته ها .

چسبوندمش به درخت و مشغول لب هاش شدم .

جایی برای لخت شدن نبود .

اما همین هم کافی بد .

دامنشو فقط بالا دادم و دستمو روتنش کشیدم .

شلوارشو حد نیاز پائین دادمو از لب هاش جدا شدم

تو گوشش گفتم

- پشت کن و خم شو سوفی ... معذرت میخوام اذیت میشی

ریز خندید و با شیطنت گفتم

- من عاشق امتحان کردن چیزای جدیدم ...

پشت کرد و خم شد .

دستشو به درخت تکیه داد

دامنشو دادم بالا

باورم نیمشد این دختر انقدر بی تابم کرده که تو این شرایط دارم این کارو میکنم !

از اون مهم تر ...

باورم نمیشد خودش هم راضی باشه و با میل باهام داره همراهی میکنه ...

از زبان سوفیا :

جورج کمر شلوارشو باز کرد و پشتم جا به جا شد

همیشه تو جنگل کنار خونه که قدم میزدم به این فکر میکردم که میشه چه شیطنت ها تو جنگل داشت ...

اما هیچوقت فکر نمیکردم واقعا تجربه اش کنم

اونم با کسی مثل جورج

حرکت اول جورج منو از افکارم جدا کرد

لبمو گاز گرفتم تا آهمو خفه کنم

اما میدونستم از گوش های جورج دور نموند کمرمو محکم گرفتو حرکاتشو شروع کرد

تعادلم سخت شده بود

خواب آلودگی صبح و حرکات جورج زانوهامو شل کرده بود .
خود جورج بود که منو سر پا نگه داشته بود نیمه روم خم شدو سرعتشو بیشتر کرد

آه بلندی از لب هام فرار کرد که جورج دهنمو سریع و کارشو تموم کرد

نفس داغش و سریعشو بیرون داد و چند لحظه تو اون حال موندیم

حالا واقعا دیگه به خواب نیاز داشتم

از زبان جورج :

موهای سوفیارو دست کشیدم .

بعد از کاری که تو جنگل باهاش کردم خوب سر پا ایستاد

کنار آتیش نشستمو بهش گفتم میتونه کنارم بخوابه

انقدر خسته بود که بدون مخالفت سرشو گذاشت رو پام و رو شن ها دراز کشید

درست نبود تو این حال منو ملوان ها ببینن ...

اما بخاطر سوفیا تا همه بیدار شن میشد یه ارفاقی کرد

دیگه همه جا کاملا روشن شده بود و ملوان ها یکی یکی داشتن بیدار میشدن

آتیشو خاموش کردن و منم سوفیا رو بیدار کردم

صورتش حسابی خسته بود

اما چاره ای نداشتیم باید برمیگشتیم سمت کشتی

اگه شانس می آوردیم تا ظهر به قایق ها میرسیدیم و تا شب تو کشتی خودمون بودیم

به ملوان ها دستور دادم بدون جمع کردن چادر ها بعد خوردن صبحانه فقط کیسه های جواهراتو بردارن و به سمت کشتی برگردیم .

از زبان سوفیا :

انگار تو بیهوشی راه میرفتم

دیگه خوب جلو پامو نمیدیدم

چشم هام از خواب و خستگی تار شده بود

از خود صبح تا الان که آفتاب وسط آسمون بود راه رفتیم

اونم از مسیر جنگلی و سخت

وقتی از دور ساحل رو دیدم میخواستم از خوشحالی گریه کنم

بازو جورج رو گرفتم و آروم گفتم

- یعنی رسیدیم ؟

تو گلو خندید و گفت

- تا شب میرسیم به کشتی

فکر به کشتی ... اتاق خودمون... خواب بدون ترس ... رو تخت ... یه حمام آب داغ ... همه این ها بهم جون دوباره داد.

به ساحل رسیدیم و جورج دستور داد بساط نهار رو آماده کنن

با وجود گرسنگیم اما ترجیح میدادم ادامه بدیم و زودتر به کشتی برسیم

رو شن های داغ نشستم و منتظر موندم ملوان ها نهارو آماده کنن .

به سنگ پشت سرم تکیه دادم و نفهمیدم کی خوابم برد

با حس خیسی چیزی رو صورتم با ترس از خواب پریدم

مارتین خندید و ماهی که به صورتم زده بودو ازم جدا کرد

بلند خندید و گفت

- یه ماچ مدل ماهی ... دوست نداشتی ؟

صورتمو پاک کردم و با اخم گفتم

- چقدر توچندشی

دوباره بلند خندید و در حالی که دور میشد گفت

- جورج گفت صدات کنم بیای برای نهار ...

بلند شدم ولباسمو مزتب کردم

مارتین کات باید رو تعصاب من باشه .

حس میکردم صورتم بوی ماهی گرفت

به سمت دریا رفتم و با آب صورتمو شستم

کشتیمون از دور پیدا بود

جورج از پشت سرم صدام کرد

- سوفی ... بیا زودتر

سریع رفتم پیشش و کنارش نشستم

یه ماهی کبابی بهم داد . دیگه حالم از ماهی کبابی بهم میخورد . اما چاره چی بود .

سریع نهارمو تموم کردم و با مالوان ها سوار قایق ها شدیم

جوج صبر کرد تا همه سوار شن آخر از همه ما سوار شدیم .

منو جورج و 3 تا کیسه طلا با دو تا ملوان سوار یه قایق بودیم.

باورم نمیشد اینهمه اتفاق تو این جزیره افتاد و ما جون سالم به در بردیم

جورج اومد کنارم نشست و گفت

- یه دوش حسابی لازم دارم

- منم ...

- هممممم پس باید تبدیلش کنیم به یه وان دوتائی ...

از زبان جورج :

بلاخره به کشتی اصلی رسیدیم .

ملوان های رو کشتی برامون طناب انداختن

خودمو و سوفیا اول از همه بالا رفتیم

سوفیارو گذاشتم رو عرشه تا ملوان هارو مدیریت کنم کیسه های جواهر رو بیارن بالا .

از زبان سوفیا :

حس خوبی بود . بلاخره رسیدیم به کشتی خودمون .

بیتاب بودم برم تو اتاق و بخوابم .

اما هیجان و ذوق روی کشتی رو نمیتونستم بیخیال شم .

کم کم همه کیسه های طلا اومد رو عرشه

همه خوشحال بودن و ذوق داشتن

انگار هیچکس خسته نبود

خورشید داشت غروب میکرد

نمیدونم جورج میخواد اینارو کی تقسیم کنه ... به زودی هوا تاریک میشد و کار تقسیم ممکن نبود

رو یکی از بشکه های کوچیک بالای عرشه نشسته بودم و به همه نگاه میکردم که حس کردم نگاهی رو منه

برگشتم سمت نگاه . جورج چند قدیم من اومده بود و گفت

- نمیخوای بری بخوابی ؟

- نه ... فعلا دلم نمیاد از این هیاهو دور شم ... داره شب میشه طلاهارو چکار میکنی ؟

- امشب دیگه نمیشه تقسیم کنیم . باید ببریم تو انبار

- اگه بدزدن چی ؟

- بازم باید نگهبانی بدیم ... مثل هر شب

- نه جورج ... تو قول دادی امشب میذاری من کامل بخوابم

بلند خندیدو اومد کنارم

موهامو داد پشت گوشم و از قصد دستشو تح ری ک آمیز پشت گوشم کشید و گفت

- نگران نباش ... برنامه خوبی برات دارم

ناخداگاه سرمو به سمت دستش کج کردم که لبخند مغرورانه ای زد و گفت

- یکم دیگه صبر کنی طلاهارو منتقل میکنیم ... شام میخوریم و بعدش یه وان آب داغ ... چطوره؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم

- بهتر از این نمیشه .

جورج لبخندی زد و برگشت پیش بقیه .

با فکر به یه وان داغ روحیه گرفتم

اما انگار ملوان ها کند تر شده بودن

صدای مارتین منو از جا پروند که گفت

- یکم کار نکنی تو ... همش نشستی ... خسته شدی

- نکه تو خیلی فعالی

- من وظیفه ام مدیریته

- منم دارم نظارت میکنم

خندید و رو بشکه کنارم نشست

- جورج هر بار میاد پیشت چکار میکنی که انرژی میگیره ملوان هارو پوست می کنه...

- به تو که کاری نداره . چکار داری به من ؟

شونه بالا انداخت و گفت

- بلاخره باید هوای ملوان هامونو داشته باشم دیگه ...

- من کاری نمی کنم ... انقدر دور و بر من نگرد

- اوه اوه ... چه عصبانی ... من دور و بر تو نمیگردم

- پس الان اینجا چکار میکنی ؟

- نشستم ... اینجا فضای عمومیه کشتیه

کلافه بلند شدم و به سمت جورج رفتم که مارتین گفت

- چه زود فرار میکنی

با اینکه از حذفش حرصم گرفته بود اما نمیخواستم باز جورج منو کنار اون ببینه و عصبانی شه .

اصلا نمیفهمیدم چرا انقدر دور و بر من می چرخه .

با وجود اینکه مارتین دوباره اومد جای جدیدی که نشسته بودم

اما تا وقتی که موقع شام بشه خودمو ازش دور کردم هر جور که بود

برای اولین بار تو اتاق مخصوص جورج و افرادش دور میز شام نشستیم . با دیدن غذا تازه فهمیدم چقدر گرسنه ام شده

اما همین موقع مارتین اومد سمت دیگه من نشست و حالم گرفته شد . جورج دستشو گذاشت رو پام و آروم تو گوشم گفت

- اتفاقی افتاده سوفی ؟

نمیدونستم بهش بگم یا نه . تو گوشش گفتم

- چیزی نیست ...

- مطمئنی ؟

- نه ... نمیدونم چرا مارتین هی میره رو اعصابم

- چیزی شده ؟ چی گفته ؟

- هیچی ... هیچی نمیگه .. فقط میر رو اعصابم

- بهش توجه نکن ... وقتی ببینه حرفاش روت اثر نداره ... بیخیال میشه ...

دیگه حرفی نزدم و تو سکوت شام خوردم .

جورج و بقیه در حال صحبت بودن . مارتین وسط شام خم شد چیزی بگه که خودمو مشغول غذا نشون دادم و بهش توجه نکردم

با کنایه گفت

- خیلی گرسنه اته ها

بازم بهش توجه نکردم و بلاخره جورج بلند شد تا برگردیم اتاق

به دوتا از ملوان ها گفت آب اغ رو برسونن اتاق

لحظه شماری میکردم برای این وان داغ اونم بعد این چند روز تو جنگل و کشتی .

وارد اتاق شدیم و جورج رفت تا وان رو باز کنه .

منم یه دست لباس تمیز از چمدونم بیرون آوردم و لباس های تنم رو بردم سمت حمام تا بشورم

جورج با لبخند سر تا پامو بر انداز کرد

اولین بار بود انقدر راحت خودم لخت شده بودم و بی خیال بودم . این نکته از چشم جورج دور نموند و با خنده گفت

- مثل اینکه خیلی از دست لباس هات خسته شده بودی

- خیلی کثیف بودن دیگه ... حس میکردم بوی جنگل میدم

خندید و اومد سمتم

- گفتی جنگل ... من یه س ک س خوب بهت بدهکارم بخاطرر اون شب تو جنگل

لبخند زدمو گفتم

- اونم یه تجربه جدید بود دیگه

- امشب هم میخوام یه تجربه جدید باشه...

اینو گفتو خم شد لبمو بوسید

کمرمو گرفتو منو به خودش فشرد

دستش نوازش وار از کمرم پائین رفت و باسنم رو لمس کرد

دلم برای این نوازش های جورج تنگ شده بود

این چند روز واقعا رابطمون خیلی متفاوت بود

هرچند نمیشد گفت بدون لذت ...

اما وقتی جورج تو آرامش و با فرصت کنارم بود ... کلا یه دنیای دیگه بود .

پیراهنشو تو دستم مشت کردم که باسنم رو تو دستش فشرد و انگشتشو پشتم کشید

آه آرومی از بین لب های قفل شدمون گفتم که صدای در بلند شد .

جورج بدون توجه به صدای در به کارش ادامه دادو لب پائینمو گاز گرفت

اما دوباره صدای در بلند شد

اینبار جورج ازم جدا شد . لعنتی زیر لب فرستاد و گفت

- تکون نخور تا بیام سوفی ... تکون نخور

دستمو به گوشه در زدم تا تعدل مرو حفظ کنم و سر تکون دادم

جورج از حمام بیرون رفت و من در رو نیمه بسته نگه داشتم ...

در اتاقو باز کرد و صدای مارتین اومد که گفت

- دعوا شده رو عرشه جورج ... میشه بیای؟

جورج با عصبانیت گفت

- یه دعوای ساده رو نمیتونی مدیریت کنی ؟ برو من میام ...

اینو گفتو برگشت پیشم . نگاهش رو تنم چرخید و گفت

- برو تو وان تا من بیام ...

جورج واقعا عصبانی و کلافه بود . زیر لب چشمی گفتم که رفت

صدای قفل کردن در اتاق رو شنیدم و خیالم راحت شد

حس میکردم مارتین از قصد این کارو کرده .

اما چرا از قصد چنین کاری باید بکنه !

آب داغ وان خیلی جذاب بود .

دراز کشیدم تو وان و چشم هامو بستم

هنوز خیلی نگذشته بود که دوباره صدای قفل در اومد

خیره به در حمام شدم اما کسی نیومد تو

آروم صداش کردم

- جورج

از زبان جورج :

حرکت مارتین برام خیلی مشکوک بود

هیچ دعوایی رو عرشه نبود

وقتی رسیدم روعرشه مارتین گفت

- تموم شد ...

با عصبانیت کوبیدم به سینه اش و گفتم

- وای به حالت بفهمم دعوایی نبود

نیشش باز شد و گفت

- چرا انقدر عصبانی هستی کاپیتان ... دعوا بود و خوشبختانه تموم شد ... من دلیلی ندارم دروغ بگم

بدون هیچ حرفی بهش برگشتم سمت اتاق

مارتین عادت داشت حرفشو به زور ثابت کنه

اما فکر نمیکردم در این حد بخواد اذیتم کنه ...

برگشتم تو اتاق و کلافه رو تخت نشستم.

باید دلیل این رفتار مارتین رو میفهمیدم . با صدای سوفیا به خودم اومدم که آروم صدام کرد

بلند شدم و به سمت حمام رفتم

با دیدن بدنش تو وان فکرم از مارتین جدا شد و شروع به بیرون آوردن لباس هام کردم .

سوفیا نگران پرسید

- چی شده بود ؟

- هیچ خبری نبود ... باید بفهمم چی تو سر مارتینه ...

- منم بهش مشکوکم ...

وارد وان شدم و رو به رو سوفیا نشستم و گفتم

- بعدا به حسابش میرسم ... حالا دیگه بهش فکر نکن

اینو گفتم و بازو های سوفیار و گرفتم و کشیدمش روی خودم

دستشو گذاشت لبه وان و اومد رو من نشست .

پاهاشو انداخت دو طرفم و یکم عقب تر از جائی که میخواستم نشست .کتفشو بوسیدم و گفتم

- الان فقط میخوام از این لحظاتمون لذت ببریم

دستشو دور گردنم حلقه کرد و با سر انگشتاش گردنمو نوازش کرد . آروم گفت

- منم

بدنش برایم مثل یه منبع انرژی و آرامش بود .

تنشو دست کشیدم و بوسیدم .

سیر نمیشدم ازش

با فشار دستام رو س ینه و باس نش آه و آی آرومی گفت و بی تاب ترم کرد دستمو دایره وار رو باسنش کشیدم

کمرشو گرفتم لب هاشو بوسیدم

بدون جدا شدن لب هامون آروم بلندش کردم و نشوندمش روی خودم ... درست جائی که میخواستم

از لب هام جدا شد و آه غلیظی گفت

کمرشو فشار دادم تا کامل روم قرار بگیره

ناخوناشو تو کتفم فرو کرد و اسممو لب زد

- جورج ...

کنار گوشش رو بوسیدمو خمار گفتم

- جونم ...

نذاشتم حرف دیگه بزنه و شروع به حرکت دادنش کردم

موهای بلندش مثل یه آبشار طلایی پشتش ریخته بود

بدنشو دست میکشیدم

موهاشو نوازش میکردم و هم زمان سوفیا آروم خودشو تکون میداد ...سرعتش برای من کافی نبود

دستمو دور کمرش قفل کردمو خودم شروع کردم

آه های آروم سوفی تبدیل به جیغ های خفیفی شده بود

دوست داشتم صداش بلند تر شه ... از شنیدن صداش لذت می بردم... بلندش کردم و گفتم

بلندش کردم و گفتم

- خم شو ... لبه وانو بگیر ...

نگران نگاهم کرد و آروم گفت

- میخوای چکار کنی؟

- اگه خیلی دردت اومد بگو ادامه ندم .

با این حرفم متوجه منظورم شد و فقط سر تکون داد

امشب خیلی گرسنه تر از همیشه بودم ...

میخواستم دوباره با سوفی از پشت رو تجربه کنم

دفعه قبل واقعا عالی بود

اما نمیخواستم اذیتش شه ...

چرخید و تو موقعیتی که میخواستم قرار گرفت

پشتش جا به جا شدم و فشار کمی وارد کرد

آه خفه ای گفت و با فشار بعدیم تقریبا جیغ کشید

یکم خودمو تکون دادم شاید بهتر شه ...

اما بدنش خیلی منقبض شده بود

خم شدم و گردنشو بوسیدم . سینه هاشو نوازش کردم و تو گوشش گفتم

- خودتو شل کن سوفی ...

- خیلی بزرگی جورج ...

از حرفش لبخند زدم و آروم خودمو بیرون کشیدم .

دوست داشتم یه بارر دیگه امتحان کنم

اما پشت سوفی چنان قرمز شده بود که دلم نیومد

تو همون حالت اما وارد جلوش کردم که آه پر لذتی گفت

کمرشو گرفتمو حرکاتمو سریع تر کردم ...

کم کم راه پشت رو هم باید باز میکردم ...

دوست نداشتم سوفی زیرم خیلی درد بکشه ...

از زبان سوفیا :

پشتم از درد نبض میزد . دفعه قبل جونم در رفته بود تا کار جورج تموم شد . آماده بودم اینبار هم مرگو با چشم هام ببینم که جورج بیخیال شد

از خوشحالی لذتش چند برابر شده بود

هرچند جورج کم کم انگشتشو وارد پشتم کرد و نرم شروع به حرکتش داد

میدونستم میخواد پشتمم آماده کنه

انگشتش درد بدی ایجاد نمیکرد و لذتشو بیشتر میکرد

اما اضطراب دردی که کنتظرم بود باعث شده بود حالم عوض شه

جورج سرعتشو بیشتر کرد و دوتا انگشتشو هم از پشت واردم کرد

نفسم رفت و آه و آی بلندی گفتم

- بلند تر سوفی ... صداتو بشنوم ...

جورج اینو گفتو حرکت دستشو زیاد تر کرد

ناخداگاه صدام توحمام پیچید ...

تو یه حرکت جورج خودشو عقب کشید و انگشتاشو برداشت

تا نفس بگیرم یکضرب خودشو وارد کرد

جیغ خفه ای کشیدم و با حرکات جورج صدای ناله ام بلند شد

فکر میکردم دارم میمیرم از درد

نوازش های جورج انگار اثر نداشت و از درد چیزی کم نیمشد

حرکاتشو شدید ترکرد و صدام بلند تر شد

بلاخره حرکت آخر و زد و داغیشو حس کردم

خودشو ازم بیرون کشید و نفس راحتی کشیدم

تو وان کامل نشستو منو کشید تو بغلش

نای تکون خوردن نداشتم

تو بغلش کز کردم که شروع به نوازش پشت و جلوم کرد

تو گوشم گفت

- میدونم اذیت شدی ... اما یه کاری میکنم دردت فراموش شه

نمیتونستم خوب فکر کنم

متوجه منظور جورج نشدم که دستش بین پام فعال شد

باورم نیمشد بعد به رابطه طولانی انقدر جون داره

انقدر بین پامو نوازش کرد که پشت پلک هام آتیش بازی شد و تموم تنم نبض می زد

حالا فقط میخواستم بخوابم. اما جورج تو گوشم گفت

حالا فقط میخواستم بخوابم. اما جورج تو گوشم گفت

- هنوز کارم باهات تموم نشده ... بذار تنتو بشورم ... باغیش رو تخت ...

بی حال بودم

نای جواب دادن هم نداشتم

تو خوابو بیداری بودم که جورج تن خودشو خودمو شست

از وان بیرون اومدیم و حوله رو دورم پیچید

به سمت تخت رفتم و با موهای خیس دراز کشیدم

اصلا نمیتونستم چشم هامو باز کنم

با تکون تخت فهمیدم جورج اومده رو تخت

منو چرخوند تا به پشت بخوابم و پاهامو باز کرد

به زور نگاهش کردم و لب زدم

- داری چکار میکنی ؟

- چیزی که بهت قول دادم

سرشو بین پام برد و با داغی زبونش آهم بلند شد

نا نداشتم حتی از لذت ناله کنم

لذت تمام وجودمو گرفته بود

دوباره انقدر ادامه داد تا تمام بدنم نبض زد

حس میکردم دیگه تحمل ندارم که خودشو وارد کرد .

امشبجورج میخواست منو از لذت بکشه ...

میدونستم ...

از زبان جورج :

موهای نمناک سوفیارو دست کشیدم و پیشونیشو بوسیدم

خواب نبود ... تقریبا بیهوش بود ...

تازه یکم سیر شده بودم

اما هنوز ظرفیت داشتم

بدنشو دست کشیدمو نرم چرخوندمش ...

میخواستم با نوازش آماده اش کنم تا هنوز صبح نشده یه بار دیگه رابطه داشته باشیم .

اما صدای در اتاق همین لحظه بلند شد ...

صدای در اتاق همین لحظه بلند شد ...

هوا هنوز تاریک بود ... میدونتستم تا صبح راه زیادی داریم .

آروم از رو تخت بلند شدم و شلوارمو پوشیدم

به سمت در رفتم و بی صدا درو باز کردم

مارتین دوباره پشت در بود

لبخند گنده ای زد و خواست چیزی بگه که مشت محکمی تو صورتش زدم

پرت شد عقب و صورتشو گرفت

- دیگه نبینم در اتاقمو بزنی ...

بدون هیچ حرفی درو بستمو برگشتم تو رختخواب

زودتر از اینا باید جواب این مسخره بازیشو میدادم

سوفیارو از پشت بغل کردم و سعی کردم تا فرصت هست حداقل یکم بخوابم ...

از زبان سوفی :

دست جورج با شیطنت رو بدنم حرکت می کرد

اما نا نداشتم تکون بخورم

گردنمو بوسیدو آروم گفت

- باید برگردم رو عرشه ... یه دور دیگه میتونی ؟

تو ذهنم گفتم نه ... اما صدام در نیومد

واقعا نمیتونستم

تمام بدنم کوفته بود . جورج تو گلو خندید و از کنارم بلند شد

با شیطنت گفت

- پس بلاخره کم آوردی

سریع چشم هام باز شد و با ناله گفتم

- میتونم

خم شد .نوک بینیمو بوسید و گفت

- شوخی کردم ... بخواب برای شب انرژی داشته باشی

خمار نگاهش کردم که چشمکی زد و شروع به لباس پوشیدن کرد .

اصلا نفهمیدم کی دوباره خوابم برد و کی جورج رفت بیرون .

اصلا نفهمیدم کی دوباره خوابم برد و کی جورج رفت بیرون .

با فشار مثانه ام از خواب پریدمو خودمو سریع به توالت رسوندم .

دست و رومو شستم و اومدم تو اتاق که جورج رو رو تخت دیدم

دستاشو انداخته بود زیر سرش و با لبخند کجی به من نگاه می کرد

- کی اومدی ؟

- تو اتاق بودم . اما همچین مثل تیر رفتی توالت که منو ندیدی

- اوه ...

خیلی خجالت کشیدم و لباس های تمیزمو برداشتم .

جورج تو گلو خندید و گفت

- بیا حالا از چی خجالت میکشی ؟

دستی تو موهام کشیدمو گفتم هیچی ...

- با لباس هام رفتم سمت جورج که اونارو از دستم کشید و گذاشت رو تخت

بازومو گرفتو منو کشید تو بغلش

رو پاش نشستم که به سینی صبحانه اشاره کرد و گفت

- نزدیکه نهاره ... اما گفتم شاید گرسنه باشی

واقعا گرسنه بودم و داشتم ضعف می کردم

با ذوق سر تکون دادم و یه تیکه از نون تست رو برداشتم .

جورج پاهامو نوازش کردو منو تو بغلش چرخوند تا رو بهش بشینم

یه لقمه خوردم و جورج خم شد گوشه لبمو بوسید

با زبونش لبمو پاک کرد و گفت

- چه صبحانه خوشمزه ای

اول متوجه منظورش نشدم و گفتم

- صبحانه نخوردی ؟

نوچی گفتو شروع به خوردن گردنم کرد

تازه فهمیدم منظورش چیه . یه لقمه دیگه نون تست برداشتم و جورج دستشو نوازش وار بالا آورد

همینطور که نوازشم میکرد گفت

- دیشب وسط شب دوباره مارتین اومد

لقمه ام تو دهنم خشک شد و آروم گفتم

- چی می گفت ؟

- متاسفانه فرصت نشد حرف بزنه چون قبلش دماغشو شکستم

شوکه خودمو عقب کشیدم و به جورج نگاه کردم که گفت

- همش از مرضشه سوفیا... فهمیدم میخواد اذیت کنه ...

- کی رو اذیت کنه ؟

جورج دوباره منو کشید تو بغلش و گفت

- مارو

- چرا ؟

در حالی که دستاش دوباره شروع کردن جواب داد

- از بس مرض داره ... امروز اگه دیدیش بهش محل نذار

اما من فکر نمیکردم مارتین هدفش واقعا اذیت کردن باشه

حس میکردم مارتین برای کارهاش دلیل داره .

میلم به صبحانه رفته بود اما لقمه ای که جورج به سمتم گرفتو گاز زدم و جورج گفت

- بهتره بریم بالا ... میخوایم طلاهارو تقسیم کنیم .

گفتم تو هم باشی

تقسیم طلاها... هیجان و نگرانی هم زمان به سراغم اومد

اما سریع بلند شدم تا حاضر شم

از زبان جورج :

سوفیا کنارم ایستاده بود و برگه آمار کیسه ها تو دستش بود

شمارش دقیق اعضا رو انجام داده بودیم و به پیشنهاد سوفیا به تعداد هر کس یک کیسه رو زمین باز قرار داده شده بود

دوتا از ملوان ها به ترتیب داخل هر کیسه یه سطل کوچیک پر از جواهرات میریختن و سراغ کیسه بعد میرفتن

قبلا تقریبا همین کارو برای تقسیم انجام میدادیم .

اما نه انقدر دقیق و برای همین همیشه بعدش دعوا بود

تقریبا همه کیسه ها نصف بیشتر پر شده بود که ملوانم گفت

- آخر کیسه مونده رئیس ... یه سطل پر به همه نمیرسه

سوفیا جای من جواب داد و گفت

- یه کاشه کوچیک بیارین و باقی رو با کاسه تقسیم کنین.

به حرفش سر تکئون دادم تا ملوان ها برن و کاسه بیارن .

دم غروب بود که همه کیسه ها پر شد

سر کیسه ها بسته شد و رو هر کدوم اسم صاحب اون نوشته شد . طبق عادت کیسه ها به انبار منتقل شد .

حالا وقت برگشت به سمت کشتی اصلی بود .

باید از این منطقه پر از صخره دور میشدیم .

از طرفی آذوغه به اندازه کافی نداشتیم .

با وجود اینکه نزدیک تاریک شدن هوا بود چندتا از ملوان هارو فرستادم تا مسیر برگشت رو چک کنن و بتونیم کم کم حرکت کنیم .

همه از ذوق طلا ها انرژی و انگیزه داشتن

جک اومد کنارم و گفت

- جورج ... بین ملوان ها زمزمه هست که با این همه طلا میخوان وقتی به ساحل رسیدیم پیاده شن و یه زندگی دیگه رو شروع کنن .

سوفیا این حرف جک رو شنید و شوکه گفت

- واقعا ؟

مارتین از پشت سرم جواب داد

- ما همه عمر تلاش میکنیم که ثروت بدست بیاریم ... حالا که این ثروت بدست اومده ... خب همه میخوان استفاده کن ازش و لذت ببرن .

شونه بالا انداختم و گفتم

- ما هیچوقت هیچ کس رو به زور اینجا نگه نداشتیم ... بعد از این هم همینکارو میکنیم

- اما اگه افراد زیادی رو از دست بدیم شرایطمون سخت میشه جورج ... ما الان بزرگترین گروهیم ... دلیل خیلی از موفقیت هامون ترسیه که از ما دارن .اگه این ترس از بین بره کار ما سخت میشه ... حتی خرید و فروش هامون تغییر میکنه...

جک نگران اینو گفت اما

جورج بی خیال جواب داد

- این چیزی نیست که بخوایم نگرانش باشیم ... ما نفوذ خودمون رو داریم ... حتی اگه نصف این تعداد بشیم .

دیگه بقیه مکالمات جورج رو نمیشنیدم

داشتم فکر میکردم اگه جورج و بقیه تصمیم بگیرن از دریا خداحافظی کنن وتو خشکی تجارت کنن !

جورج رو تو ذهنم تصور کردم که سوار اسب بود ...

هرچند شاید زندگی دریا هیجان زیادی داشته باشه .

اما برای یه زندگی آروم و بی دردسر ... مجبوری از دریا کنار بکشی

با صدای جورج به خودم اومدم که گفت

- حواست کجاست سوفی ...

- ام ... داشتم فکر میکردم ؟

- به چی ؟

در جواب جورج مارتین گفت

- شاید سوفی هم میخواد مارو ترک کنه و برگرده رو خشکی ...

جورج با اخم به مارتین نگاه کرد و گفت

- کبودی روی دماغت برای چی بود ؟

دماغ مارتین خون مرده و کبود بود . حس میکردم شکسته باشه . اما خیلی افتضاح نبود .

با جواب جورج ساکت شد و خنده اش رو خورد

جورج رو کرد به من و با لحن دستوری گفت

- برو اتاق تا وقت شام که بیام دنبالت

دوست نداشتم برم . اما با این لحن جورج نیمشد مخالفت کرد

از جیبش کلیدو به من دادو آروم گفت

- درو هم قفل کن

چشمی گفتم و به سمت اتاق رفتم

از زبان جورج :

حق با جک بود اما برام مهم نبود . حتی رفتن تمام اعضام هم برام مهم نبود ...

من از صفر شروع کردم پس لازم شه بازم از صفر شروع می کنم.

به بالای عرشه رفتم و با ته مونده نور خورشید افق رو چک کردم.

نگرانیم راجب دیوید هر لحظ بیشتر میشد و من این حس رو میشناختم

مطمئنم به زودی ازش خبری میشه

حس ششم من هیچوقت اشتباه نمیکرد

دیگه ماه تو اوج آسمون رسیده بود که به ملوان ها استراحت دادم

فردا هم به کوب حرکت میکردیم تا شب به کشتی های پشتیبانی میرسیدیم .

برگشت از رفت راحت تر بود . چون باد موافق ما بود ...

برگشتم اتاق تا سوفیارو برای شام ببرم

تقه ای به در زدم و وقتی دیدم جواب نداد با کلید یدک در رو باز کردم

با دیدنش که مثل دختر بچه ها آروم رو تخت خوابیده بود فقط موهاشو نواز ش کردم تا شاید بیدار شه

واقعا آماده ام تا اگه دیوید رسید سوفیا رو با پول معامله کنم ؟

جوابش نه بود ... من حاضر نیستم ...

اما برای سوفیا چی ... برای اون چی بهتر بود ؟

که بمونه ؟ یا برگرده !

خسته نفسمو بیرون دادم و به شکم صافش خیره شدم

واقعا بچه ای از من تو وجود سوفی بود ؟

اگه واقعا باشه چی ؟ سوفی و بچه ام رو میفرستم پیش یه مرد دیگه ؟

کلافه بلند شدم . تکون تخت باعث بیدار شدن سوفی شد و گفت

- جورج ... کی اومدی ؟

- اومدم بریم برای شام

- وای چقدر هم گشنمه ... بریم ...

با سوفی به اتاق غذاخوری رفتیم . انقدر ذهنم درگیر سوفی و بارداری و دیوید بود نفهمیدم شام چطور گذشت و برگشتیم اتاق . سوفی رو تخت نشست و گفت

سوفی رو تخت نشست و گفت :

- چیزی شده جورج ؟ انگار تو فکری !

- چیزی نیست ... خسته ام

هر دو لخت شدیم و رو تخت دراز کشیدم تا سوفی بیاد بغلم.

سعی کردم با بدنش خودمو سر گرم کنم

اما ذهنم خیلی درگیر تر از این حرف ها بود

سوفی تو بغلم چرخید و آروم اومد روم

با شیطنت گفت

- امشب دلت برام تنگ نشده ؟

خندیدمو دستمو رو پا و کمرش کشیدم .

- چرا ... اما گفتن بهت استراحت بدم

خودشو رو بدنم کشید و با همون شیطنت گفت

- استراحت بعدش بیشتر می چسبه .

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و گردنمو بوسید

دوست داشتم وقتی مشتاق بود

وقتی خودش پیشقدم میشد و شیطنت میکرد

اما امشب با افکاری که تو سرم بود این حرکات سوفی انگار حالمو بد تر میکرد

سوفی دوباره خودشو رو بدنم کشید و یکم خودشو بلند کرد .

برام آماده بود. با اینکه تح ر یک ش نکرده بودم .

منو بین پاش قرار داد و خودش آروم نشست

خدای من

این دخترو آفریدی تا منو دیوونه کنه ...

یکم بهش فرصت دادم تا ریتمو اون دستش بگیره

حرکات نرم و آه های آروم

اما کم کم تحملم تموم شد و چرخیدم روش

کنار گوشش و بوسیدم و گفتم

- خودت نمیذاری بهت استراحت بدم

کتفمو نرم گاز گرفتو گفت

- من اینجوری تورو بیشتر دوست دارم

دیگه اگه راهب هم بودم نمیتونستم در برابر این شیطنت ها مقاومت کنم

برای همین وزنمو روش قرار دادم و با سرعت ضرباتم رو شروع کردم

از زبان سوفیا :

سه روز بود که از جزیره اومده بودیم .

روزها میرفتم روی عرشه کنار جورج و شب ها تا نیمه شب مشغول هم بودیم

تو آینه که به خودم نگاه میکردم انگار یه آدم دیگه می دیدم

یه دختر شاد و آزاد ...

شاید یک هم وحشی ...

موهام که بدون هیچ تزئینی گیس شده بود و صورتم که یکم آفتاب سوخته شده بود

اما برق چشم هام انگار چند برابر شده بود

شاد بودم ... واقعا کنار جورج همه چی خوب و شاد بود

اما وقتی به اینکه چی پیش میاد فکر میکردم ...

به اینکه برسیم به آمریکا باید چکار کنم ...

به یکسال بعد ...

به اینکه هنوز پر یو د نشدم ...

همه اینامثل آوار سرم خراب میشد

اما سعی میکردم همه رو کنار بزنم و بهشون فکر نکنم

از لحظه و فرصتی که برام ایجاد شده بود استفاده کنم

اینا بخشی از رویاهام بود که به حقیقت رسیده بود . پس باید ازش استفاده میکرم تا میتونستم . با صدای جورج از جام پریدم

- دو ساعته اینجا چکار میکنی سوفیا ؟

- هیچی ... موهامو می بافتم

جورج مشکوک به موهام نگاه کرد و گفت

- اما به نظرم بافتش عوض نشده

دست به کمر زدم و گفتم

- میخوای بگی انقدر دقیقی رو موهام ؟

اومد سمتم و مماس صورتم گفت

اومد سمتم و مماس صورتم گفت

- من رو همه چی تو دقیقم سوفی

نرم لبمو بوسید و دستش رو کمرم نشست

روز هامون پر از این بوسه های داغ و یواشکی بود

آروم ازم جدا شد و چشمکی زد

- بریم نهار پسرا منتظرن ...

با هم به سمت اتاق نهار خوری رفتیم

کنار هم نهار خوردیم و امروز هم تونستم تو بحث با جک و بقیه شرکت کنم

کم کم کسی به من به عنوان یه دختر ضعیف نگاه نمیکرد

حالا داشتن منو مثل یکی از خودشون قبول میکردن

حس خوبی بود

اینکه پذیرفته بشی

جورج زیر میز پامو نوازش کرد و خم شد کنار گوشم گفت

- دلم دسر میخواد

ظرف دسر که کنارم بود رو برداشتم و به سمتش گرفتم که خندید و گفت

- این دسر نه ...

دستشو برد بین پام و گفت

- این دسر رو میخوام

ریز خندیدم و گفتم

- اوه ... پس باید برگردیم اتاق

چشمکی زد و با هم بلند شدیم از سالن رفتیم بیرون که صدای یه ملوان از رو عرشه بلند شد

- کاپیتان ... کاپیتان ... دوتا کشتی داره به ما نزدیک میشه ...

یهو بدنم خیس از عرق سرد شد . جورج هم یهو مکث کرد

به من نگاه کرد و آروم گفت

- برگرد اتاق تا بیام پیشت

سر تکون دادم و برگشتم تو اتاق ... قلبم به طرز وحشتناکی میزد ...

انگار قرار بود یه اتفاق خیلی بد بیفته

هرچند نشسان خبری از جورج نشد .

نگران شروع کردم به قدم زدن تو اتاق

اما همچنان خبری نبود . واقعا دیگه نمیدونستم باید چکار کنم

نگرانیم هر لحظه بیشتر میشد

اما میدونستم اگه برم بیرون جورج عصباین میشه

کفش هامو بیرون آوردم و رو تخت دراز کشیدم

یعنی یه کشتی دیگه است که جورج غارت میکنه !

نکنه یه دختر دیگه اونجا پیدا کنه ... منو بفرسته حرمسرا ...

از استرسی کهنمیفهمیدم دقیقا برای چیه شروع کردم به گریه کردن ...

از زبان جورج :

دوربینو کنار گذاشتم و به دریا خیره شدم

همون که میترسیدم ...

پرچم انگلیس بالای دکل کشتی کاملا پیدا بود ...

درسته هنوز نمیشد قطعی نظر داد

اما میتونستم حس کنم اون کشتی دیوید یا پدر سوفیاست ...

رو کردم به ملوانهاو گفتم

- با تمام سرعت به سمت غرب

جک گفت

- مطمئنی جورج ؟ میتونیم غارتشون کنیم ... کشتی های بزرگی نیستن ...

- حس خوبی ندارم جک ... حس میکنم پدر سوفیاست ...

جک متعجب نگاهم کرد

- جورج ... حتی اگه باشه ... چه دلیلی داره ما دور شیم ؟ میتونیم دوباره بهشون حمل کنیم

مارتین از پشت سرم گفت

- نمیتونه به پدر عشقش حمله کنه که ...

برگشتم تا محکم با مشت بکوبم تو صورتش که با ترس عقب رفت و دستاشو بالا کرفت

سریع گفت

- جورج ... من نمیخوام اذیتت کنم ... من میخوام واقعیتو ببینی

یقه مارتین رو تو دستم گرفتم و گفتم

- واقعیت اینه ... من نمیخوام سوفیا بفهمه پدرش و نامزدش زنده ان ... از طرف دیگه ... فعات انبار هامون به حدی پر هستنکه حتی اگه این کشتی ربطی به سوفیا نداشت باشه ... عقل حکم میکنه به جای درگیری باهاش به فکر رسوندن سالم اموالمون به بندر باشیم ...

با این حرفم جک گفت

- حق با توئه ... هم کلی دختر تو کشتیه ... هم کلی مال ...

یقه مارتینو ول کردم و گفتم

- مهمات هم به اندازه کافی نداریم ... توپ ها کلا شاید ده بار بتونن شلیک کنن ...

جک سر تکون دادو مارتین آروم گفت

- تفنگ هامن هم محدودیت شلیک دارن ... همه چی محدود شده

متاسفانه اینجوری بود ...

چون تو این سفر ما سه بار حمله داشتیم ...

بیشتر از ظرفیت همیشگیمون ...

اما دلیل واقعی من اینانبود ... چون اگه من میخواستم این دوتا کشتی پیش رورو نابود کنم

با دست خالی هم میتونستم .

اما اگه این کشتی پدر سوفیا باشه ...

اونوقت باید سوفیارو بهشون بدم ...

چون سوفی برام مهمه ...

چون رو کشتی من آینده ای نداره ...

چون آسایشی که حقشه رو کشتی من بهش نمیرسه ...

کلافه تو موهام دست کشیدم

خدای من ... من دارم چکار میکنم ... دیوونه شدم ...

من این دخترو میخوام ...

کلافه به سمت کابین رفتم .

کار درست چی بود ؟ نگهش دارم ؟ یا بفرستم بره ؟

در اتاقم قفل بود

با کلید یدک در اتاقو باز کردم و وارد شدم

سوفیا با چشم های خیس از رو تخت بلند شد

شوکه شدم از اینکه گریه کرده بود

آروم پرسیدم

- چرا گریه کردی سوفی ؟

- ترسیدم ... تو همکه نیومدی جورج ... خیلی ترسیدم

- از چی ؟

به سمتش رفتم و رو تخت نشستم

کشیدمش تو بغلم که کز کرد تو بغلم و گفت

- نمیدونم ... کلی فکر بد اومد تو سرم ... چرا انقدر دیر کردی ...

با چشم های خیس نگاهم کرد

اومدم اینجا تا باهاش صحبت کنم

اما دوباره این چشم های تیله ای نمیذاره به نداشتنش فکر کنم

حتی اگه به صلاحش نباشه ...

اما نمیتونم بذارم ازم بگیرنش

خم شدمونرم لبشو بوسیدم و گفتم

- داشتم به بچه ها دستورات جدیدو میدادم

- بهشون حمله میکنی؟

- فعلا نه ... این مدت به اندازه کافی حمله کردیم . الان تیر و توپ برای حفاظت از خودمون فقط داریم نه حمله ...

- پس چکار میکنین ؟

- با سرعت به سمت مقصد میریم ... به اندازه کافی طلا و اموال برای رسوندن به بندر داریم

آروم سر تکون داد که اشک هاشو پاک کردم و گفتم

- خب... دیدی نگرانیت الکی بود ...

لبشو گاز گرفت و نگاهشو ازم دزدید

آروم لبشو از حصار دندوناش آزاد کردم و لبشو نرم بوسیدم

مماس لبش گفتم

- قرار بود بهم دسر بدی ... نکنه یادت رفت

با خجالت از لبم جدا شدو مجکم بغلم کرد

هیچ چیزی نگفت فقط بغلم کرد . منم پشتشو نوازش کردم و به خودم فشردمش که ازم جدا شد و گفت

- چه جور دسری میل داری ...

سوالی سر تکون دادم

ریز خندید و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنم و گفت

- دسر گرم دوست داری یا دسر سرد ؟ شیرین یا ترش؟ کم یا زیاد ؟ آبدار یا ...

قبل از اینکه ادامه بده چرخیدم روش و با وزنم ثابتش کردم

هینی گفت و متعجب نگاهم کرد

خندیدم و گفتم

- تورو میل دارم

گرسنه لب هاش بودم و با تب بدی که به جونم افتاده بود خشن افتادم به جون لب هاش

دستشو تو موهام فرو کرد و همونطور که دوست داشتم باهام همراهی کرد .

شروع به نوازشش کردم

اما خیلی زود کنترلم از دستم خارج شد

افتادم به جون لباس هاش و لبشو گاز گرفتم و کشیدم

انگار منتظر جرقه بود

اونم مثل من بی طاقت افتاد به جون لباس هام

پیراهنمو با سرعت باز کرد و دستش نشست رو کمر شلوارم

دامنشو بالا دادمو لباس زیرشو پرت کردم تو اتاق

صبر نداشتم کامل لخ ت شیم

خودمو بین پاش قرار دادم و بی طاقت حرکت اولو زدم

آه بلندی گفت و صداش تو اتاق پیچید

تو گلو غریدم .

دیوونه ام میکرد ... این دختر دیوونه ام میکرد

چند لحظه صبر کردم تا نبض بدنم آروم شه و از این گرما و لذت اولیه تا میتونم اذت ببرم .

چشم هامو باز کردم ودیدم سوفی هنوز چشم هاش بسته است

حرکاتمو شروع کردم و چشم هاش خمار باز شد

عاشق این نگاهش بودم

نگاهی که انگار من دلیل تمام لذت و آرتمشش بودم

از زبان سوفیا :

جورج دقیقا میدونست باید چکار کنه ...

کی ... کجا ... چطور ... لمسم کنه ...

جورج انگار آفریده شده بود برای دیوونه کردن من .

تمام تنم نبض میزد و نفس نفس میزدم

اما کار جورج هنوز باهام تموم نشده بود

تو بغلش منو چرخوند تا بالا قرار بگیرم و گفت

- ببینم چقدر قوی هستی ...

نا نداشتم خودمو نگه دارم . اما نمیخواستم کم بیارم

آروم شروع به حرکت کردم و اونم سر کرم نوازش بدنم شد

موهام... بازوم ... سینه ام ... دستشو نرم و آروم رو تنم میکشید ... میدونستم این آرامش قبل طوفانه ...

دقیقا هم بود ...

یهو دوباره منو چرخوند و اومد روم

اینبار با چنان قدرتی شروع کرد که آه هام تبدیل به جیغ شد و تو اتاق پیچید

تو حال خودم نبودم

ناخونامو تو بازو جورج فرو کردم که کتفمو گاز گرفت

از درد و لذت جیغ کشیدم که حرکت آخرو زد

نفس عمیق کشید و آهش تو اتاق پیچید

حس قدرت بهم میداد شنیدن صدای آه مردونه جورج ...

نرم خودشو ازم جدا کرد و کنارم دراز کشید

آروم گفت

- تو بهشتی سوفیا ... تو ... تنت ... لمست ... حست ... مثل بهشت میمونه ... ازت سیر نمیشم

با تمام جونم کنارش به پهلو دراز کشیدم و دستمو رو تنش کشیدم .

خواستم چیزی بگم که گفت

- باورت میشه دوباره میخوامت ...

آروم خندیدم و گفتم

- باورم میشه ... اما واقعا به یه استراحت احتیاج دارم

پتو رو تنمون کشید و گفت

- بهت این فرصت رو میدم سوفی ... ازش لذت ببر

از زبان جورج :

به انداز کافی پیش سوفیا بودم

اما هنوز ازش سیر نشده بودم .

چاره ای نبود ... باید برمیگشتم رو عرشه .

آروم از رو تخت بلند شدم. سوفی چنان خسته بود که بیدار نشد.

لباس هامو پوشیدم و تو آینه به خودم نگاه کردم .

تا کی میخوای از واقعیت فرار کنی جورج ...

دیر یا زود باید باهاش رو به رو شی...

به تصویر سوفیا تو آینه خیره شدم .

لعنتی ... بد بهش عادت کرده بودم ... در حدی که حاضر بودم تمام عمرم تو این اتاق مخفیش کنم ...

اما واقعا روح آزاد سوفیا چیزی نبود که بشه اسیرش کرد ...

اگه با من راه میاد و همراهمه ...

علت اصلیش آزادیه که من بهش دادم ...

بعضی هارو با اسارت میشه بدست آورد

بعضی هارو با آزادی ...

مثل سوفیا ...

از اتاق بیرون رفتم و در اتاقو قفل کردم .

به سمت عرشه رفتم تا موقعیتو چک کنم ... فعلا بهترین گزینه دور شدن از هر کشتی دیگه ای تو این دریا بود .

از زبان سوفیا

اتاق نیمه تاریک بودکه بیدار شدم

خواب خوبی بود ... اما از اینکه تنها بودم دلم گرفت ....

نشستم رو تخت و پراغ رو روشن کردم .

لباس هامو پوشیدم و آماده شدم برم رو عرشه که حس کردم سر و صدایی از بیرون میاد

آروم گوشمو چسبوندم به در و گوش ایستادم

ملوان ها در حال بحث بودن

یکی از اونا گفت

- منم ترجیح میدم زودتر بریم ساحل ... انقدر غنیمت داریم که چنتا چیز جدید تاثیری توش نداره

یکی دیگهجواب داد

- موافقم ... جورج تصمیمش درسته ... اگه بمونیم و حمله کنیم در واقع طمع کردیم ...

نفر سوم گفت

- میدونم ... میدونم ... اما اگه بهمون حمله کنن چی ؟ الان انگا داریم فرار میکنیم

ملوان قبلی جواب داد

- نه ... اگه حمله کنن وایمیستیم و بیچارشون میکنیم ... اما فعلا بهترین تصمیم دور شدن از درگیریه ...

- موافقم ... تازه شاید چیز زیادی هم نداشته باشن و فقط وقت و انرژی بذاریم

- در برابر کیسه های طلایی که ما داریم شک نکن هیچی ندارن

اینو گفتن و همه خندیدن .

راهرو که آروم شد در رو باز کردم و بیرون رفتم

منم با اونا موافق بودم

دلم میخواست زودتر به ساحل برسیم

اما نیمدونستم وقتی رسیدیم باید چکار کنم ؟

بمونم ! یا برم !

کاش جورج بهم میگفت ازم چی میخواد ! کاش میگفت دوست داره من بمونم یا برم ...

نه دوست داشتن موقت ... کاش جورج ...

کاش جورج بهم میگفت میخواد من پیشش بمونم یا نه ... قلبا ...واقعا ... بدون توجه به این اسارت ...

بدون توجه به اینکه من الان جز اموال اونم

میگفت ... میخواد من بمونم ... به عنوان یه همراه ... یه شخص... یه آدم آزاد ...

یا اینکه من فقط براش یه سرگرمی کوتاه مدت بودم که باید کم کم دور شم ...

اگه خودم نرم اون منو به زودی رد میکنه ...

با این افکار رسیدم روی عرشه ...

جورج رو دیدم و به سمتش رفتم

با دوربین داشت اطرافو چک میکرد

انگار متوجه حضورم شد .

برگشت سمتم و با لبخند گفت

- زود بیدار شدی سوفی

- زود ؟ نکنه بدون من بهت بیشت خوش میگذره ؟

خندید و دوربین رو به سمتم گرفت و گفت

- میخوای یه نگاه بندازی ...

- کشتی دور و بر ماست؟

- من که چیزی ندیدم ... تو دوست داری یه نگاه بنداز ...

دوربینو ازش گرفتمو نگاه کردم

با دوربین های قبلی که استفاده کرده بودم فرق داشت ... خط افق رو چک کردم ک جورج گفت

- فقط نباید افق رو چک کنی چون ممکنه جائی بین تو وخط افق باشن ...

- چطوری ؟

- زاویه دید یه خط صافه ... ممکنه اونا خارج از زاویه دید تو باشن و تو نتونی با یه گردش ساده اونار ببینی ...

در ادامه حرف جورج در حالی ک سعی میکردم جاهای دیگه دریارو هم چک کنم گفتم

- ممکنه من نبینم ... اما دلیل نمیشه اونا نباشن

- دقیقا ...

خواستم دوربینو بدم به جورج که چشمم به چیزی خورد

دوباره نگاه کردم و تنم یخ شد

دوتا کشتی بود که کنار هم به سمت ما می اومدن

خیلی دور بود نمیشد آدم های رو کشتی رو تشخیص داد

اما پرچمی که بالای کشتی بود ...

به نظرم پرچم انگلستان بود... تو ذهنم یه لحظه رد شد ...

اگه بابا اینا باشن چی ...

جورج آروم پرسید

- چیزی شده سوفی ؟

اگه بابا اینا باشن و بخوان منو نجات بدن چی؟ به جورج بگم که ازشون فاصله میگیره ...

اما اگه بابا اینا نباشن !

احمق نباش سوفیا ... جورج کشتی های بابا و لرد میلر رو گرفته ... اونا دیگه نمیتونن بیان دنبالت ...

اما هنوز مردد بودم بگم یا نه

دوربینو به سمت جورج گرفتم و گفتم

- نمیدونم حس کردم کشتی دیدم اما دوباره برگشتم نتونستم پیداش کنم

جورج لبخندی زد و گفت

- دوتا کشتی دیدی درسته ؟

شوکه سر تکون دادم که گفت

- منم دیدیم ... میخواستم ببینم میتونی پیداشون کنی

- اوه ... پس درست دیدیم

خدارو شکر کنم به جورج دروغ نگفتم . چون خودش از قبل دیده بود و در واقع داشت منو آزمایش میکرد

دوباره مشغول بررسی دریا شد و گفت

- تا شب دیگه بهمون نمیرسن ... البته اگه باد همینجور موافق باشه

به لبه عرشه تکیه دادم و گفتم

-از کجا مطمئنی ما داریم تند تر میریم ؟

دور بینو به سمتم گرفتو دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت

- با چک کردن فاصله هامون...

دوباره به کشتی نگاه کردم که جورج گونه ام رو بوسید و گفت

- هر بار که دوباره نگاه کنی ... انگار دور تر شدن ...

درسته الان خیلی تغییر نکرده بودن اما متوجه منظور جورج شده بودم

دست جورج دور کمرم محکم تر شد

اولین بار بود رو عرشه و جلو بقیه انقدر بهم توجه نشون میداد

اونم بعد از رابطه ای که داشتیم

انگار فکرمو خوند چون آروم ازم فاصله گرفت و دست به سینه ایستاد

از زبان جورج :

رفتارم چنان ناخداگاه بود که وقتی به خودم اومدم شوکه شدم

چکار دارم میکنم !

رو عرشه جلو ملوان هام !

اینکه سوفیا تو اتاق من میخوابه و ما رابطه داریم با اینکه رو عرشه بغلش کنم و اینجوری ببوسمش زمین تا آسمون معنی متفاوتی داره

نمیخوام قدرتم روی ملوان هام از بین بره

نمیخوام کسی بفهمه سوفیا برام با بقیه خیلی فرق داره ...

هرچند میدونم بخاطر سفری که به جزیره داشتیم و مسیری که سوفی با ما طی کرد

حالا ملوانام بهش طور دیگه ای نگاه میکنن

توانایی های سوفی باعث شده ملوان ها با احترام متفاوتی باهاش رفتار کنن

اما بازم دلیل نمیشد من چنین رفتاری نشون بدم

سوفیا دوربینو به دستم داد و گفت

- چطوری ما سریع تر از اونا داریم میریم ...

چطور میشد ازش گذشت ؟

از دختری که در عین داشتن تمام ظرافت های زنونه ... ذهن وفکر بازی داره و تشنه یاد گرفتنه ؟

دختری که میشه باهاش مثل یه دوست صحبت کرد

دختری که تمام فکر و ذهنش عشوه های اقوا کننده یا تلاش برای سو استفاده گری های زنانه نیست ...

تا وقت شام صحبت منو سوفی راجب کشتی و حرکت و انتخاب روش های مورد نظرش بود

جالب بود که همیشه شوالی داشت که بهش فکر نکرده بودم

اگه افرادم نصف هوش سوفیارو داشتن ...

الان ما رو کل این دریا پادشاهی میکردیم

برای شام تو اتاق غذاخوری جمع شدیم که با ورود غذا سوفی یهو مچ دستمو گرفت

سوالی نگاهش کردم که آروم گفت

- الان میام

سعی کردآروم بلند شه ... اما تو حرکاتش میشد عجبه رو حس کرد

به اجبار موندم پشت میز و سوفیا از اتاق بیرون رفت

تحمل این که بدون من بیرون باشه برام سخت بود

اما اگه الان میرفتم بیرون سوژه جدیدی دست همه میدادم

چند لحظه گذشت و برای خودم غذا کشیدم و به اجبار مشغول خوردن شدم که مارتین اومد تو

رو صندلی کنارم با نیش باز نشست

برای خودش غذا کشید و با لبخند آروم گفت

- تبریک میگم رئیس ...

- تبریک ؟

- فکر کنم داری پدر میشی

قاشق از دستم افتاد و دیگه بدون توجه به افرادم بلند شدم

سریع به سمت در رفتم

سوفیا ... خدای من ... جدا باردار بود ...

خودمو به عرشه رسوندم

سوفیا رو عرشه خم شده بود که خودمو بهش رسوندم

- حال خوبه سوفی ؟

سوفیا با صورت رنگ پریده برگشت سمتم و خودشو تو بغلم رها کرد .

تا بغلش کردم از حال رفت

رو دستام بلندش کردم و به سمت اتاقمون بردمش

بخاطر اینکه تایم شام بود کسی اون اطراف نبود

سوفی رو رو تخت گذاشتم و برگشتم

باید قابله کشتی رو خبر میکردم

فقط مشکل این بود اونو باقی دخترا رو کشتی همراه بودن .

کم کم ملوان ها از شام برگشتن

سه تارو فرستادم تا برن کشتی بغل و قابله رو بیارن

میدونستم این وقت شب خطرناکه

اما نمیدونستم باید برای سوفیا چکار کنم .

از زبان سوفیا :

با خنکی چیزی رو صورتم چشم هامو سخت باز کردم

تو نور کم سو اتاق اولین چیزی که دیدم جورج بود

بعد هم صدای زنی که آروم گفت

- خب بهوش اومد ... همش از ضعف بود ... حالا میتونم رحمشم معاینه کنم

سخت سرمو چرخونم و به صاحب صدا نگاه کردم

خانم مسن و شکسته ای بود

یه لیوان به سمت لبم گرفت و گفت

- بیا بخور دخترم تا دوباره از حال نری

به جورج نگاه کردم و وقتی اون سر تکون داد چند لب از محتوای شیرین لیوان که مزه عسل و شیر میداد خوردم

لیوانو گذاشت رو میز و رو به جورج گفت

- کمک کن لباس زیرشو در بیاریم

- لباسم ؟

صدام به زور شنیده میشد

جورج نشست رو تخت و دامنو بالا داد

خواستم جلوشون رو بگیرم که جورج گفت

خواستم جلوشون رو بگیرم که جورج گفت

- آروم سوفی ... مندی فقط میخواد سلامتتو چک کنه

- من سالمم جورج

اما با وجود تلاش من جورج لباس زیرم رو پائین کشید

اشکام راه افتادو با التماس گفتم

- خواهش میکنم

مندی آروم گفت

- آروم باش عزیزم ... فقط یه چک کوچیکه ...

بعد رو کرد به جورج و گفت چاهاشو باز کن ... چراغو بده به من ...

جورج چراغو به دست مندی داد

اصلا جون نداشتم خودمو جمع کنم

تمام توانمو از دست داده بودم

جورج پاهامو تو دلم جمع کرد و کامل باز کرد

در حالی که پاهامو نگه داشته بود خودشو کنار کشید

مندی با نور شمع شروع به معاینه من کرد

حس حقارت و ترس بدی داشتم

صدای قلبمو تو گوشان میشنیدم

دستش که به بدنم خورد لبمو گاز گرفتمو چشم هامو فشار دادم.

دو انگشتشو وارد کردو از هم باز کرد . کاش این لحظه تموم میشد ...

خیلی آروم زمزمه کرد

- درست حدس زدی ... بارداره ...

خدای من ... دنیا دور سرم چرخید ...

از زبان جورج :

دوست نداشتم هیچ کسی جز من تن لخت سوفی رو ببینه

اما معاینه مندی لازم بود

وقتی دستشو وارد کرد خونم به جوش اومد اما قبل اینکه چیزی بگم مندی گفت

- درست حدس زدی ... بارداره ...

شوکه به سوفیا نگاه کردم .

حدس زدن با واقهیت زمین تا آسمون فرق داشت

اشک تو چشم های سوفی جمع شد و لبخند زدم

- خدای من ... بارداره ؟

مندی دستشو بیرون آرود و به من گفت

- میتونی پاهاشو ول کنی ...

- مطمئنی بارداره ؟

- آره ... اگه بچه رو میخوای دیگه نباید زیاد خسته اش کنی ... اما اگه نمیخوای ...

سریع گفتم

- میخوام ... مشکلی نیست ...

مندی ابرویی بالا انداخت برام. اما چیزی نگفت و چراغ رو گذاشت رو میز

دامن سوفیارو مرتب کردم که مندی گفت

- باید تقویت شه که از حال نره ... غذاهایی که حالشو بد نمیکنه و بوی زیادی نداره فعلا مصرف کنه ...

به حرفش سر تکون دادم که مندی گفت

- میخوای رو کشتی بمونم مواظبش باشم یا برگردم ؟

به سوفیا نگاه کردم که چشم هاشو به هم فشار داده بود و بهم نگاه نمیکرد

- فعلا میتونی بری باز کاری بود بهت میگم

مندی سر تکون داد . بیرون رفت

با تنها شدنمون کنار تخت نشستم و گفتم

- سوفی ...

اما جوابی نداد و لبشو به دندون گرفت

- سوفی اگه این بچه رو نمیخوای ...

سریع چچشم هاشو باز کرد و نگاهم کرد

- جورج ... با من و این بچه چکار میکنی ؟

از سوالش شوکه شدم. منظورش چی بود ؟

از سوالش شوکه شدم. منظورش چی بود ؟

سعی کردم آروم و بدون عصبانیت بگم

- منظورت چی سوفی ؟

- اگه ازم خسته شی ... منو این بچه چی میشیم ؟ اصلا ... اگه به دنیا بیارمش ... با من چکار میکنی

- چی داری میگی سوفیا ؟

- جورج ... نمیدونم چی دارم میگم ... نمیدونم باید چکار کنم ... نمیدونم چی میخوام ...

نفسمو کلافه بیرون دادم .

حق با سوفیا بود ... منم نمیدونستم ... ذوق پدر شدنم خیلی زود خوابید ...

کدوم دزد دریایی پدر میشه ؟ اونم تو کشتی ؟ اونم از دختری که معلوم نیست میخواد بمونه با نه

بلند شدم و گفتم

- اشتباه کردم ... باید بچه رو بندازی

سوفی با ناله و بغض گفت

- جورج ... نه ....

کلافه گفتم

- سوفیا ... اینجا یه کشتی دزد دریاییه ... جای خوش گذرونی و بچه داری نیست ... تو نمیتونی دووم بیاری ... اون بچه هم همینطور ...

- اما من این بچه رو دوست دارم

شوکه نگاهش کردم

- بچه رو دوست داری ؟

با بغض سر تکون داد و گفت

- اگه تو مارو نخوای ... میتونم برم از پیشت ... اما این بچه رو نگه میدارم...

- سوفیا ... میفهمی داری چی میگی ؟ میخوای یه مادر تنها باشی ؟ کسی که بدون اینکه ازدواج کنه بچه داره ؟

اشک هاش شدید تر شد و آروم گفت

- اگه تو مارو رو کشتی نخوای

خدای من این دختر داشت دیوونه ام میکرد

کلافه به سمت در رفتم و گفتم

- میشه این چرندیاتو تموم کنی سوفیا ... من هزار بار گفتم تا وقتی خودت بخوای میتونی بمونی

از اتاق زدم بیرون و در رو کوبیدم بهم

نمیتونستم بفهممش

درکش نمیکردم

مشکل سوفیا با من چی بود !

منو نمیخواست ؟ اما رفتارش ؟ شاید فقط جذب رابطه با من بود . مثل خیلی دخترای دیگه .

نمیفهمیدم . درک نمیکردم . کلافه بودم

به آسمون شب خیره شدم

- کاپیتان ...

با صدای مارتین برگشتم سمتش

- سوفیا خوبه ؟

- آره ...

- خوبه ...

اینو گفت و اومد کنارم ایستاد . از حضور مارتین هم کلافه بودم . باز میخواست حرفی بزنه که علاقه ای به شنیدنش نداشتم

دقیقا حدسم درست بود چون چند دقیقه هم ساکت نموند و گفت

- حامله است درسته ؟

کلافه سر تکون دادم

- خوبه ...

- خوبه ؟ میشه بدونم چه خوبی تو بارداری سوفیا میبینی ؟

بدون لبخند به من نگاه کرد و جدی گفت

- شاید بارداری اون باعث شه بفهمی داری چکار میکنی ...

منتظر جواب من نموند و به سمت کابین ها رفت

پسره پر رو ... خودم بهش انقدر رو داده بودم ...

اما حق با مارتین بود ...

حالا میفهمم چه اشتباهی کردم

به یه دختر وابسته شدم .

دختری که اسیر من بود ... باردارش کردم ...

حالا هم میخوام با بچه نگهش دارم

همه کارام احمقانه بود . برای کسی که کاپیتانه همه این حماقت ها احمقانه بود

کاپیتان دزد دریایی ها چه به عشق و عاشقی ...

چه به زن و بچه

با عصبانیت برگشتم سمت کابین

آره ... این بچه سقط میشه ... سوفیارو برمیگردونم به دیوید

کاری که از اول باید میکردم

رو پله اول مکث کردم

قلبم چی ... حسم چی ...

دوباره برگشتم سمت عرشه ...

خیره شدم به ماه

خدای من ... دارم دیوونه میشم ...

انگار سخت ترین انتخاب زندگیم بود

خواستم انتخابو بذارم به عهده سوفیا

اما نه حرفامو میفهمه نه حرف هاشو میفهمم

خواستم برش گردونم

اما دلم رضایت نمیده ... انقدر ایستادم که ماه غروب کرد و خورشید طلوع کرد

کلافه و شب زده برگشتم سمت اتاق

سوفیا رو تخت کز کرده بود

موهاش از رو صورتش کنار دادم و زیر لب گفتم

- میخوامت ... بیشتر از هر چیز دیگه تو این دنیا ... اما نمیخوام داشتنت به اجبار باشه .... نمیخوام به اجبار کنار خودم نگهت دارم ... تو شرایطی که میدونم راحت نیست ... میدونم ... قلبم هیچوقت جای تورو به کسی نمیده ... اما من برای تو مناسب نیستم سوفی ...

مکث کردم ... کاش بیدار بود و حرف هامو میشنید ...

آروم چشم هاشو باز کرد و لب زد

- جورج ...

مردد نگاهش کردم . از کی بیدار بود و حرف هامو شنیده بود

شاید همین الان بیدار شده بود

صورتشو نوازش کردم و گفتم

- جانم ؟

- من با خواست خودم کنار تو هستم ... بذار بمونم ...

مکث کردم . واقعا این حرفو میزد ؟

یا بخاطر بارداری و نگه داشتن بچه ؟

خدای من داشتم رسما دیوونه میشدم

چرخید و خمار خیره شد بهم و گفت

- من این زندگی رو دوست دارم جورج ...

این جوابی نبود که دلم میخواست بشنوم ... اما چراغ سبزی بود به احساسم

احساسی که راضی نمیشد از سوفیا بگذره .

هرچند مغزم هنوز سر استدلال های خودش بود

اما همین خواستن سوفیا باعث شد که خم شم و نرم روی لبشو ببوسم

انگار این بوسه یه شروع جدید بود

دستاش تو موهام فرو رفت و گرسنه و داغ مشغول بوسیدنم شد

تمام فشار عصبی و استرسی که داشتم رو سر لب های سوفی خالی کردم .

شروع به بازکردن دکمه های لباسش کردم و از لبش جدا شدم

با همون ولع و گرسنگی تنشو مال خودم کردم

میدونم باز کبود میشه

اما حتی فکر به کبودی های رو تن سوفیا هم برام لذت بخش بود

خیلی زود از شر همه لباس هاش راحت شدم .

سوفیا هم بیکار نمونده بود .

نصف لباسم پخش اتاق شده بود.

بعد این چند باری که رابطه هامون با شتاب و بدون عشق بازی بود

اینبار میخواستم تمام و کمال از سوفیا لذت ببرم

نمیدونم چرا ...

اما حسی درونم میگفت

اینبار باید متفاوت ترین بار باشه ...

از رو تخت کنار رفتم و رو به روی سوفی ایستادم

نگاهم رو اندام بی نقصش چرخید

مثل تصویر یک الهه بود

الهه زیبائی و دوست داشتن

موهای طلائیش روی تخت پریشون بود

سفیدی بدنش و سرخی لب هاش تمام وجودمو داغ میکرد

نگاهش خمار تو چشم هام قفل شد

باقی لباس هامو بیرون آوردم که سوفی گفت

- عجله کن جورج

با سر گفتم نه و آم رفتم رو تخت

پاهاشوباز کردم و تو نگاه سوالیش گفتم

- میخوام امشب با آرامش لذت ببرم ازت

بوسه ای بین پاش زدم

قبل از اینکه بتونه مقاومت کنه پاهاشو با بازوهام قفل کردم

شروع کردمو آه های سوفیا بلند شد

تا این آه ها تبدیل به جیغغ نشن ...

قصد ول کردنشو نداشتم ...

از زبان سوفیا :

صدای آهم دیگه تبدیل به جیغ شده بود

اما جورج هنوز سرش بین پام بود

چنگی به رو تختی زدم و با ناله گفتم

- خواهش میکنم جورج ...

سرشو بلند کرد و با لبخند مغرورانه ای خیره شد بهم

- خواهش میکنی چی سوفی ؟

- دیگه تحمل ندارم

- دیگه تحکل چی رو نداری سوفی ؟

- جورج ...

اسمشو چنان با ناله گفتم که فکر کنم دلش سوخت

تو گلو خندید و بلاخره اومد روم

خودشو بین پام قرار داد اما ثابت موند و شروع به بوسیدنم کرد

میخواستم گریه کنم

ناخونامو تو کمرش فرو کردم تا خودم فاصله باقی مونده رو از بین ببرم

اما بازم بی فایده بود و خودشو عقب کشید

کنار گوشم گفت

- آروم باشو لذت ببر سوفی

لذت ؟ داشتم از لذت دیوونه میشدم ...

با ناخونام از کتفش تا کمرش ردی کشیدم و لب زدم

- دیگه تحکل اینهمه لذت رو ندارم

دستشو رو کمرم کشیدو پشتم برد

غشار آرومی به پشتم وارد کرد و گفت

- اما من هنوز خیلی باهات کار دارم

نمیدونستم جیغ بزنم یا ناله کنم

احساساتم به کل بهم ریخته بود

حتی تو درد هم لذت موج میزد

خودشو دوباره بین پم قرار داد و اینبار هم زمان انگشتت و خودشو با هم فشار داد

با لب هاش صدای جیغمو خفه کرد و تکون نخورد

بدنم نبض میزد

انگار هنوز تو شوکی بود که بهش وارد شده بود

نبض بدنم ترکیب درد و لذت بود

جورج آروم حرکاتشو شروع کرد

نرم لبمو ول کرد

دست هاش با حرکاتش تنظیم شدن

موهاشو چنگ زدم و با حرکت عمیقش آه بلندی کشیدم

تو گلو خندید و گفت

تا صبح فقط میخوام ناله کنی برام سوفی ...

از زبان جورج :

این اولین بار بود که با سوفیا یا رابطه واقعا طولانی داشتم

همیشه زود تر تموم میکردم و بعد یه استراحت بهش دوباره شروع میکردم.

اما امشب نمیخواستم این کارو کنم

امشب یه رابطه واقعی با من رو باید تجربه میکرد

چیزی که باعث میشد بعد از اون کسی برای همیشه منو ترک کنه !

یا هرگز نتونه منو فراموش کنه !

از درون مطمئن بودم سوفیا گزینه دوم میشه ...

چون حتی همین الان هم ناله هاش پر لذت بود ...

حرکت آخرو زدم و خودمو بیرون کشیدم

وزنشمو رو تنش انداختم تا آروم شم

یکم که آروم شدم کنارش دراز کشیدم

دستمو رو تن لختش کشیدم

دمر رو یکی از بالشت ها بود که درد رو براش کمتر کنم

هرچند جیغ های اولش نشون میداد زیاد تاثیر گذار نبود

سخت سرش رو برگردوند سمت من و نگاهم کرد

- واقعا تموم شد

خندیدم و گفتم

- زود بود ؟

چشم چرخوند به این حرفم و بی رمق گفت

- نا ندارم تکون بخورم ... میشه این بالشت رو برداری

بالشت رو از زیر دلش برداشتم

سوفیو کشیدم تو بغلم.

پتو کشیدم رومون و در حالی که بدنشو نوازش میکرم گفتم

- درد داری ؟

سرشو رو دستم جا به جا کرد و هووم آرومی گفت

برای همین دستمو پشتش بردم و گفتم

- میخواب برات ماساژ بدم

تو گلو خندید و گفت

- نه جورج میترسم کار از ماساژ به چیزای دیگه برسه

- میترسی ؟ مگه بد گذشت ؟

- نوچ

دستمو با شیطنت پائین تر بردم و گفتم

- پس چی ؟

خودشو جمع کرد و شاکی گفت

- جورج

- جونم

دستشو آروم رو بدنم حرکت داد و گفت

- خوب بود ... نه اصلا عالی بود ... بهترین رابطمون بود ... اما واقعا فکر نکنم با این سرعتی که بدن تو دوباره حاضر میشه ... منم بدنم جواب بده

دست ظریفش رو برداشتم و بردم از شکمم پائین تر

شوکه سر بلند کرد و گفت

- به این زودی ؟

- مقصر بدن توئه که انقدر منو دیوونه میکنه

- اوه جورج حالا

با لبام ساکت کردم و گفتم

- حالا استراحت میکنیم ... فقط خواستم بدونی این کاری که لمس تو با من میکنه در چه حده

لبخند شیرینی زد و سرشو گذاشت رو سینه ام

چشم هاشو بستو منم با لذت غیر قابل وصفی چشم هامو بستم

قصدنداشتم امشب تا صبح دوباره به سوفیا دست بزنم

همینم یه جورایی زیاده روی بود

هنوز هوا کامل روشن نشده بود که با صدای انفجار مانندی از خواب پریدم

کشتی تکون بدی خورد و سوفیا هم با ترس بیدار شده بود

سریع از تخت پائین اومدم و لباس پوشیدم

قلبم برای اولین بار نگران بود

انگار چیزی که ازش فرار میکردم رسیده بود

سوفیا نگران پرسید

- چی شده جورج؟

خم شدم و بوسیدمش

- تو بخواب من سر میزنم ... چیزی نیست ...

سر تکون داد و دراز کشید

سریع از اتاق زدم بیرون و در رو قفل کردم

ملوان ها هم همه بیدار شده بودن و هر کس به سمتی میدوئید

خودمو رسوندم به عرشه و داد زدم

- چه خبره ؟

یکی از ملوان ها ب پشت سرم اشاره کرد و گفت

- بهمون حمله شده قربان ...

از زبان سوفیا :

با رفتم جورج بالشتشو بغل کردمو چشم هامو بستم

امیدوارم واقعا چیزی نبوده باشه

خیلی خوابم می اومد

اون دفعه هم خیلی استرس کشیدم و خوشبختانه چیزی نبود

سعی کردم استرس و نگرانی رو از خودم دور کنم

اما اینبار با صدای بلند تر و وحشتناک تری پریدم .

ناخداگاه به سمت لباس هام رفتم

انگار اینبار خیلی جدی تر بود

لباس هامو سریع پوشیدم که کشتی دوباره لرزید

پشت سر این لرزش صدای توپ اومد

دیگه دستم اومده بود

یکی بهمون حمله کرده بود

به سمت در رفتم اما قفل بود

دنبال کلید یدک گشتم . رو پا تختی بود اما بخاطر لرزیدن کشتی افتاده بود

لعنتی ... الان که باید میرفتم بیرون گم شده بود

از زبان جورج :

نمیخواستم تمام مهمات رو بی هدف تو آب شلیک کنم

برای همین به ملوان ها اشاره کردم دست نگه دارن

کشتی مقابل انقدر فاصله داشت که توپ های پرتابیش کنار کشتی و تو آب میخورد

هنوز به ما نرسیده بود

به ملوان ها اشاره کردم بادبان هارو محکم کنن تا با سرعت بیشتری دور شیم اما نه اونقدر که فکر کنن داریم فرار میکنیم

فقط در حدی که از توپ ها در امان باشیم

قایق کوچکی از سمت اونا به سمت ما اومد

این یعنی میخوان مذاکره کنن

جک به سمتم اومد و گفت

- من برم برای مزاکره ؟

بهش سر تکون دادم و گفتم

- با چنتا از ملوان ها برو . کاملا مسلح باشین ...

از زبان سوفیا :

پیداش کردم ... بلاخره کلید لعنتی رو پیدا کردم و از اتاق زدم بیرون

به سمت عرشه رسیدم و خودمو به جورج رسوندم

با دیدن کشتی آشنایی که نزدیکی ما بود خشک شدم

این کشتی رو میشناختم ... قبلا دیده بودم ...زیر لب گفتم

- جورج ... این کشتی ...

جورج بدون نگاه کردن بهم دوربینو به دستم داد

با نگاه اول دیوید و بابا رو دیدم

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت .

حس کردم سرم داره گیج میره . همه چی از جل چشمم گذشت ... رابطه ام با جورج ... حرف های دیشبمون ... دیوید ... قول و قرار ها ... خدای من ...

دیگه نفهمیدم چی شد

از زبان جورج :

خودشون بودن ! گاهی نمیشه از سرنوشت فرار کرد .

دوربینو به سوفیا دادم و با نگاه اول جیغ خفه ای کشید

برگشتم سمتش تا حرف بزنیم که دوربین از دستش افتاد

قبل اینکه بیفته زمین بغلش کردم

الان وقت از حال رفتن بود

تو بغلم بلندش کردمو به سمت کابین کنترل رفتم

نه میتونستم سوفیارو از خودم دور کنم

نه میتونستم از رو عرشه برم کنار

رو کاناپه کوچیکه داخل اتاق سوفیا رو گذاشتم و به ملوان گفتم شربت عسل بیاره

کلافه بودم ... اونا برای بردن سوفی اومده بودن ...

اینو از فرستادن قایق برای مزاکره میشد فهمید

اما من برای پس دادن سوفی آماده نبودم

سوفیا و بچه ای که تو شکمش بود مال من بودن ...

اما حالا که سوفی اونارو دید ...

حالا اگه بخواد برگرده !

اوه من چقدر احمقم ... مسلمه که میخواد برگرده !

این دروغ من بود که اونو تا حالا با من نگه داشته بود

اگه از روز اول به دروغ نگفته بودم دیوید و پدرش دیگه هرگز به ما نمیرسن ...

شاید هیچوقت سوفیا با من راه نمی اومد

خدای من ... کلافه قدم زدم که شربت عسل رو آوردن

از زبان سوفیا :

چشم هامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم جورج بود که در حال قدم زدن بود

بی رمق صداش کردم که سریع برگشت سمتم

- خوبی سوفی ؟

کمک کرد بشینم و لیوانی دستم داد

- اینو بخور حالت بهتر میشه ... باز ضعف کردی

چند جرعه ازش خوردم و گفتم

- پدرم چی شد ؟

- جک رفته مذاکره الا میاد ببینیم قضیه چیه ...

جورج اینو گفتو از پیشم بلند شد . از اتاق بیرون رفت و من خیره شدم به قاب در

الان چی میشد ؟ جورج منو برمیگردوند ؟

دستم رو شکمم نشست !

پس این بچه ای که تو دلم بود چی می شد !

رابطه دیشبمون از ذهنم گذشت ... وای خدایا ... باید چکار میکردم ... جورج جسم و زوحمو انگار جادو کرده بود

اما طرف دیگه پدرم و خانواده ام بود !

خانواده ای که اگه میفهمیدن من ...

من دیگه دختر نیستم و باردارم ... اوه خدای من ...

اشک تو چشم هام جمع شد ...

شاید دیگه اصلا منو قبول نمیکردم !

شاید ؟ نه حتما ... من مایه آبرو ریزی و شرمساری خانواده بودم ... من ... من دیگه جایی تو خانواده نداشتم

اشک هام راه افتاد و با قدم های لرزون بلند شدم

از پنجره کابین دیدم که جک و ملوان ها اومدن رو عرشه و با جورج شروع ه صحبت کردن

جورج برگشت سمت منو خیره شد به من

زانوهام شل شد و نشستم رو صندلی ...

یعنی چی میشد !

جورج به حرف های جک سر تکون داد و اومد سمت کابین

چشم هام از اشک داغ شد

نمیدوننستم چی میخوام و چی الان خوشحالم میکنه

تو ذهنم بابا و خانواده رو حذف کرده بودم .

اما حالاکه اومده بودن دنبالم از درون دوست داشتم برگردم

اما به همون اندازه میخواستم پیش جورج بمونم و از ترد شدنم میترسیدم

جورج تو قاب در ایستاد گفت

- اومدن دنبال تو سوفی ...

از زبان جورج :

تو همین مدت کم همه خاطراتم با سوفیا تو ذهنم مرور شد !

از اولین بارش با من ...

از رابطه های شبانمون ...

از سفرمون به جزیره و رابطمون تو جنگل و کشتی متروکه ...

از حمام های دو نفره و رابطه دیشبمون.

خنده ها و شیطنت های سوفی ... آرزو ها و هدف هاش...

همه و همه تو ذهنم مرور شد ...

جک اومد و گفت

- با دیوید نامزد سوفیا صحبت کردیم ... اومدن دونبال سوفی ... نه دنبال جنگ هستن نه اموالشون ...

- یعنی چی ؟

- یعنی فقط سوفیارو میخوان ... در عوضش اون کشتی رو هم بهمون میدن ... اما اکه مسالمت آمیز سوفیا رو بدیم به اونا

کلافه برگشتم سمت کابین کاپیتان

سوفیا پشت سکان ایستاده بود

من سوفیا رو با چیزی معامله نمیکنم ...

مگه اینکه خودش بخواد بره ...

جلوی در ایستادم و خیره شدم تو چشم های نگران سوفیا

بدون اینکه چیزی بپرسه گفتم

- اومدن دنبال تو سوفی ...

دستشو گذاشت تو قلبش و نفس زنان لب زد

- جورج ...

وارد کابین شدم و در رو پشت سرم بستم

کنار سوفیا اما خیره ب دریا ایستادم و گفتم

- فکر کنم دیشب حرف هامون رو با هم زدیم .

سوفیا ساکت بود

سکوتش داشت کلافه ام میکرد

بلاخره با صدایی که به زور شنیده میشد گفت

- من ... نمیدونم ...

دیشب بهم گفت این زندگی رو دوست داره ... گفت به خواست خودش اینجاست ... اما میدونستم همه این حرفا مال وقتی بود که فکر میکنه پدرش و نامزدش رو دیگه هرگز نمیبینه

این جوابشم دلیل این حرف من بود

برای همین گفتم

- فکر کنم بهتره بری ...

- اما جورج ...

نگاهش نکردم ... طاقت نداشتم نگاهش کنم . نفسمو کلافه بیرون دادم و گفتم

- درسته تو دیشب گفتی این زندگی رو دوست داری ... اما این زندگی مناسب تو نیست

- اما جورج ... اونا منو طرد میکنن ... وقتی بفهمن من باکره نیستم و حامله ام ... فکر میکنی چه زندگی اونور در انتظار منه

تمام وجودم عصبانی بود !

چون اونور قبولش نمیکنن میخواد بمونه

کشتی من همیشه جای افراد طرد شده و بی خانمان بود !

اما اینبار جای سوفیا نبود

چون من اونو کنار خودم میخواستم نه به عنوان یه ملوان

نفس عمق کشیدم و گفتم

نفس عمق کشیدم و گفتم

- تو مشکلت بکارت و بچه است ؟ من می تونم اونارو حل کنم...

- اما جورج تو ... تو گفتی ...

از زبان سوفیا :

اون روز ... تو خواب و بیداری ...

حس کردم جورج گفت منو میخواد ...

اما گویا اشتباه کرده بودم

شاید همه اش خواب بود! اما نه ... مطمئنم اینو گفت ...

شاید منظورش از خواستن ! خواستن عاشقانه نباشه !

اما هرچی بود !

من ته دلم به این خوش بود ... جوج کلافه نگاهم کرد و عصبانی گفت

- چی گفتم سوفیا ؟ گفتم تورو میخوام ؟

با اشکی که تو چشم هام جمع شده بود سر تکون دادم که جورج گفت

- آره ... من تورو میخوام ! من خیلی چیزارو تو این دنیا میخوام ! اما هیچکدوم دلیل نمیشه کار اشتباهی کنم

- جورج

انگشتشو گذاشت رو لبم به نشانه سکوت و گفت

- گوش کن سوفیا ... اینجا جای تو نیست ... اینجا ... برای زندگی تو و اون بچه مناسب نیست ...

اشک هام راه افتاد و با گریه گفتم

- من بچمون رو دوست دارم

با حرفم مکث کرد و پشت کرد به من

به سمت در رفت و مشتشو کوبید به در و گفت

- پس نگهش دار ... اما تو برمیگردی پیش خانواده ات

اینو گفتو ار اتاق رفت بیرون

درو محکم پشت سرش کوبید

طوری که حس کردم با صدای در قلبم شکستو تو وجودم ریخت

خدای من ... جورج میخواد منو برگردونه ...

حتی با وجود اینکه می دونه من اونجا نابود میشم !

اشک هام بند نمیاومد

صورتمو تو دستم گرفتمو بلند زدم زیر گریه

از زبان جورج :

با عصبانیت از پله ها پائین اومدم

سوفیا میگه بچمون رو میخواد ! اما منو ... منو فقط برای اینکه اونور طرد میشه میخواد...

از اول حماقت از من بود ... فکر کردم خیلی متفاوته

درسته من بهش دروغ گفتم

اما اونم به من دروغ گفته بود . تمام اون رابطه ها

تمام اون ناله ها و خواستنا ...

همه فیلمش بود برای جذب کردن من .

برای نجات خودش ... با عصبانیت رو به جک داد زدم

- برو بهشون بگو سوفیارو میدیم و کشتی رو میگیریم

با این حرفم همهمه رو کشتی برای لحظه ای ساکت شد

همه خیره شدن بهم و مارتین گفت

- مطمئنی جورج ؟

- کجای جمله ام نا مفهوم بود جک که هنوز ایستادی ... عجله کن ... زودتر باید راه بی افتیم ...

جک اومد سمتم و گفت

- اما ما هنوز میتونیم با اونا درگیر شیم و خودمون کشتی رو ازشون بگیریم ... بدون پی دادن سوفیا !

پشت کردم به جک و با عصبانیت گفتم

- دستوری که بهت دادمو انجام بده جک ... اگه نمیتونی بری کس دیگه ای رو جات بفرستم

جک رو به ملوان ها گفت

- بیاین پسرا ... بر میگردیم سمت اونا

چنتا از ملوان ها باهاش رفتن و مارتین اومد سمتم

نگاهم کرد ... اما چیزی نگفت

یهو برگشت سمت اتاق کنترل و با عجله به سمت سوفی رفت

برگشتم سمت کشتی پدر سوفیا ...

از اول هم برنامه من همین بود

نباید بذارم احساسات بچگانه و بی سر و ته برنامه منو خراب کنه

از زبان سوفیا :

در کابین باز شد و به امید جورج سرم رو بلند کردم

اما مارتین تو چهارچوب در ایستاده بود.

با اخم نگاهم کرد و گفت

- چرا میخوای برگردی ؟

اشک هامو پاک کردمو نگاهمو ازش گرفتم

- چه فرقی برای ت داره ؟ تو که از خدات بود من برم

اومد سمتم و گفت

- باید خیلی احمق باشی که چنین فکری کردی ! من میخواستم تو و جورج بفهمین دارین چقدر به هم نزدیک میشین .

رو به روم ایستاد و گفت

- من میخواستم آگاهتون کنم به چیزی که همه ما میدیدم اما شما مثل کبک سرتون رو تو زمین فرو کرده بودین و نمیدیدین

- چی ؟!

متوجه منظورمارتین نشده بودم

منظورش چی بود ؟!

پوزخندی زد و گفت

- سوفیا ... چرا با هم لج میکنین ؟ چرا با هم رو راست نیستین؟ واقعا ترجیح میدی برگردی پیش اون پسر احمق ؟ اسمش چی بود ؟ دیوید؟

اشکام دوباره راه افتاد

نه ... من نمیخواستم برم پیش دیوید

مارتین گفت

- تو حامله ای از جورج ... شما الان یه خانواده هستین ... چرا دارین همه چیو خراب میکنین ؟

با بغض گفتم

- اون منو نمیخواد ... من خواستم بمونم

مارتین تو موهاش دست کشید و گفت

- شاید چون همه چیو بهش نگفتی

- منظورت چیه ...

- نمیدونم ... فقط میدونم شما انقدر هر دو غرور دارین که

بخاطرش احساس واقعیتونو نمیگین .

خواستم جواب مارتینو بگم که جورج اومد تو قاب در

با چشم های کاملا بی روح نگاهم کرد و گفت

- برو وسایلتو از تو اتاق جمع کن سوفیا

خدای من ...

این جورج من بود ؟

همون کسی که دیشب تا صبح منو نوازش کرد

بلند شدمو گفتم

- جورج ... خواهش میکنم باید صحبت کنیم

اما تا آخر جمله ام هم صبر نکردو رفت

تمام صورتم از اشک خیس شد

مارتین خواست چیزی بگه که گفتم

- نه مارتین ... بهتره برم ...

با قدم های سست به سمت در رفتم

دیگه همه چی واضح بود

دوران بودن من کنار جورج تموم شده بود .

برگشتم اتاق و نفسم از عطر آشنای اتاق رفت . انگار تمام خاطرات زنده شد.

اولین بارم ... تجربه های جدیدم . خنده هامون . همه و همه انگار زنده شد و از جلو چشمم گذشت ...

چطور میتونست ...

رو تخت نشستمو اشک ریختم .

اگه علاقه ام رو ابراز میکردم یعنی فرقی داشت ؟

نه... شاید فقط کوچیک میشدم .

بلند شدمو وسایلمو جمع کردم .

اما نمی تونستم بی خیال حرف هام شم .

از تو صندوقچه جورج یه برگه کاغذ بیرون آوردم

شروع به نوشتن کردم.

میخواستم این برگه رو رو تخت برای جورج بذارم

تا حداقل بعد از رفتنم حرف هامو بخنه

براش نوشتم چه حسی در من ایجاد کرد

براش نوشتم هیچوقت نمیبخشمش که تمام لحظاتمونو نادیده گرفت و منو پس فرستاد

براش نوشتم ازش متنفرم ...

ازش متنفرم چون دوستش دارم و اون طردم کرده...

با اشک هر خط رو مینوشتم .

نامه رو تموم کردمو گذاشتم رو بالشت خودم

برگشتم سمت لباس هام

چطور برگردم به اون زندگی ...

وقتی عاشق این زندگی شدم ...

از زبان جورج :

بلاخره جک برگشت

گفت پدر سوفیا قبول کرده ...

فقط کافیه سوفی رو سوار قایق کنیم تا اونا اون کشتی رو به سمت ما بفرستن

میتونیم اون کشتی رو بررسی کنیم اگه از تخلیه اش مطمئن شدیم سوفیا رو سوار قایق اونا کنیم

سر تکون دادم و به مارتین گفتم

- برو به سوفی بگو بیاد

- خودت بگو ...

بخاطر این جوابش اخم کردم و با عصبانیت گفتم

- میری یا به یه نفر دیگه بگم

کلافه از نرده ها جدا شد و به سمت کابین ها رفت

داشت ابوهتم بخاطر سوفی پیش همه ضعیف میشد

مقصر خودم بودم ...

اما دیگه از این خبر ها نیست

سوفیا با مارتین اومدن.

صورتش هنوز از اشک خیس بود

پوزخندی به این اشک های بی معنیش زدک که اومد سمتم

خواست چیزی بگه

اما فقط دهنش باز و بسته شد

نگاهشو از من گرفتو به همه ملوان ها نگاه کرد

تو سکوت برای همه دست تکون داد

اونا هم مثل وقتی که با یکی از افرادمون خداحافظی میکنن براش دست تکون دادن

کلافه و عصبی بودم

انگار واقعا سوفیا رو یکی از افرادمون میدونستن

رو به جک گفتم

- عجله کنین تا شب که وقت نداریم

جک گفت

- جورج ... مطمئنی میخوای ....

با دیدن صورت من ادامه حرفش رو خورد

به سوفیا کمک کر برن پائین

لحظه آخر با سوفیا چشم تو چشم شدم

اما نگاهمو سریع ازش گرفتم

من یه دزد دریاییم ... کسی که به بی رحمی معروفه ...

از زبان سوفیا :

تو قایق با جک و دوتا ملوان دیگه نشستیم

میدونستم دیوید و بابا دارن از اون سمت منو میبینن

اما نمیتونستم اشک هامو کنترل کنم . جک گفت

- چرا نموندی سوفی ؟

چرا همه فکر میکردن من نموندم؟!

با عصبانیت گفتم

- من میخواستم بمونم ... جورج مجبورم کرد برگردم

جک و دوملوان دیگه ناباورانه نگاهم کردن. جک گفت

- مطمئنی بهش گفتی میخوای بمونی

با اشک سر تکون دادم و نگاهمو ازش گرفتم

خیره شدم به قایقی که اون سمت منتظر من بود ...

درسته دور بودن

اما میتونستم دیوید رو ببینم ...

خدای من ... حس تهوع بهم دست داد ... من از این مرد متنفرم.

از زبان دیوید :

از داخل دوربین به صورت سوفیا نگاه کردم

چقدر آفتاب سوخته و بهم ریخته بود

موهاش مواج دورش باز بود

درست شبیه دختر های کولی شده بود

تمام صورتش خیس از اشک بود

البته حق داشت حتما اونجا بهش خیلی سخت گذشته

وقتی با لرد آنسل تصمیم گرفتیم بیایم دنبال سوفیا خودمو آماده کرده بودم که هر چیزی رو به رو شم

میدونستم ممکنه سوفیا دیگه دختر نباشه و بهش تجاوز کرده باشن

اما با این وجود هم میخواستمش

میتونستم بخاطر باکره نبودن از پدرش پول بگیرم و تا آخر عمر سوفیا رو رام خودم داشته باشم

اون دختر سرکشی بود و منم به اندازه کافی دختره باکره تو رختخوابم داشتم

اما هیچ کدوم به خاصی سوفیا نبودن

هرچند الان که به لحظه دیدارمون نزدیک میشه یکم مردد شدم

حالا حس میکنم اگه خیلی دستخورده شده باشه ... شاید نتونم طبق برنامه ام پیش برم ...

قرار بود اول کشتی پیشکش رو به سمت اونا ببریم و بعد اونا سوفیا رو به ما برگردونن .

اما انگار زمتن نمیگذشت

از زبان جورج :

به سوفیا که ازم دور میشد خیره شدم

از درون پر از خشم بودم

مقصر حماقت خودم بود که برای اولین بار به کسی علاقه مند شدم

نگاهمو از سوفیا گرفتمو برگشتم سمت اتاق کنترل

بلند داد زدم

- حرکت میکنیم ...

این برگ از زندگی من تموم شد و دیگه نمیخواستم بهش حتی فکر کنم

مارتین بازوم رو گرفت و گفت

- جورج ... تو کشتی که دادن کلی مهمات هم وجود داره ! میخوای حالا که نگران مهمات نیستیم بهشون حمله کنیم

محکم نگاهش کردم و گفتم

- نه...

بدون حرف دیگه ای به راهم ادامه دادم.

از زبان سوفیا ::::::::::

با قایق منو تا بین دو کشتی رسوندن

هرچی نزدیک تر میشدیم اشک هام شدید تر میشد

دیوید رو قایق منتظرم بود

کاش جرئتشو داشتم و خومو پرت میکردم تو آب ...

کاش میتونستم زمان رو متوقف کنم

دیوید خیره به من ایستاد

دو قایق حالا کاملا به هم رسیدن .

جک کمکم کرد تا بلند شم و قایق دیوید بشم

جک کمکم کرد تا بلند شم و قایق دیوید بشم

دیوید سریع دستشو دراز کرد

مجبور شدم دستشو بگیرم تا تعادلم حفظ شه ودیوید منو تو بغل خودش کشید و گفت

- سوفیا ...

سعی کردم از بفلش جدا شم

اما تا ولم کنه جک و بقیه در حال برگشت به سمت کشتی خودشون بودن

حتی با اونهام خداحافظی نکرده بودم

دیوید شونه هامو گرفتو دقیق نگاهم کرد

- چقدر داغون شدی سوفیا ...

دوباره بغلم کرد و کمک کرد بشینم

زبونم نمیپرخید حرفی بزنم

فقط از حس بوی عطر دیوید داشتم بالا می آوردم

هرچقدر به کشتی نزدیک تر میشدیم

بابا رو که روی عرشه ایستاده بود بهتر میدیدم

خجالت میکشیدم از رو به رو شدن با بابا

از اینکه با این وضعیت مایه آبرو روزی اونا میشدم

پائین کشتی قایق ایستاد و برامون نردبون انداختم دیوید کمک کرد برم بالا ...

روی عرشه بابا کمک کرد از نرده ها رد شم و محکم منو تو بغلش گرفت

- سوفیا ... دخترم ... خداروشکر زنده ای

- باز هم فقط گریه میکردم

منو از بغلش جدا کرد و نگاهم کرد

اشکمو پاک کرد و صورتمو بوسید

- دیگه گریه بسه .. حالا همه چی تموم شده ... تو جات امنه ...

امن ! جیا امن کنار دیوید ؟

امن ! آغوش جورج تو شب های سرد جزیره ؟!

سرمو پائین انداختم و بابا گفت

سرمو پائین انداختم و بابا گفت

- برو دوش بگیر ... باید خیلی اذیت شده باشی

از زبان دیوید :

سوفیا نه با من و نه با پدرش هیچ حرفی نزد

لرد آنسل اونو به سمت اتاقش برد و برگشتم سمت کشتی دزد های دریایی

میدونستم اونا با پول سوفیارو برمیگردونن

اما فکر نمیکردم بتونیم پیداشون کنیم

این لرد آنسل بود که بی برو برگرد میخواست دختروش رو پیدا کنه .

کشتیشون از ما دور میشد و ما هم باید کم کم برمیگشتیم سمت انگلستان

راه کمتری تا آمریکا داشتیم

اما لرد آنسل معتقد بود باید برگردیم .

میترسید دزد های دریایی تو راه پشیمون شن و دوباره بخوان حمله کنن

برای همین برگشت بهتر بود .

خیلی زود لرد آنسل برگشت پیشم و گفت

- دیوید ... حس میکنم سوفیا بیش از حد آسیب دیده ... اون اصلا با من حرف نزد ...

با وجود اینکه سوفیا با منم حرف نزده بود گفتم

- اجازه میدین من برم پیشش... شاید بتونم آرومش کنم

لرد آنسل مردد سر تکون داد و من از این فرصت استفاده کردم

به سمت اتاق سوفیا رفتم و با تقه ای به در وارد شدم

نیمه لخت جلوی آینه ایستاده بود و با ورود من شوکه برگشت سمت در

فقط دیدن بدن بلورین و اندام بی نقصش همه چی یادم رفت

این دختر خود حوری بهشتی بود

اگه با هزار مرد هم رابطه داشت قبل از من، بازم من میخواستمش

آروم به سمتش رفتم و گفتم

- سوفیا ... میدونی چقدر نگرانت بودیم .

لباسشو رو تنش گرفت و آروم گفت

- میشه بری بیرون دیوید ... میخوام دوش بگیرم ...

بلاخره حرف زد ...

هرچند حرفی که زد باب میلم نبود

- نگران نباش ... میدونم از چی میترسی ... اما برای من مهم نیست .. میخوام کنارت باشم

از زبان سوفیا :

با بغض داشتم لخت میشدم که برم دوش بگیرم .

باورم نیمشد همه چی تموم شد و من دوباره تو یه اتاق اشرافی

بودم و باید تمام کار های گذشته رو تکرار میکردم

کبودی های دیشب جورج هنوز رو تنم بود

تو آینه به خوردم نگاه کردم و دستمو روی جای لب های جورج کشیدم .

انگار قلبم داشت له میشد ...

چطور ممکنه دیگه نبینمش... دیگه ... تو افکارم بودم که یهو در اتاق باز شد و دیوید اومد تو ...

نگاهش رو تنم چرخید و بدنمو یخ کرد ... نمیخواستم لمسم کنه. وقتی گفت میدونه از چی نگارنم اما براش مهم نیست قلبم انقدر تند زد که حسکردم ممکنه منفجر شه ...

میخواستم لمسم کنه ...

با وجود اینکه میدونست دختر نیستم ... باز منو میخواست

با هر قدمش عقب رفتم و با التماس گفتم

- خواهش میکنم دیوید بزار تنها باشم .

دیگه رسیدم به دیوار . آروم پیراهنمو از رو تنم کنار داد و تو گوشم گفت

- دیگه هیچوقت تنهات نمیذارم سوفیا ... هیچوقت ... بوسه ای رو گردنم زد و بغلم کرد

سعی کردم هولش بدم عقب که دستشو رو تنم کشید و گفت

- این کبودی ها کار اون عوضیه ؟

اشکام راه افتاد اما دیوید فکر کرد برای چیز دیگه ایه

دوباره منو بوسید و گفت

- بزار خودم تنتو میشورم ... دیگه نمیذارم هیچ دستی لمست کنه

- دیوید ... بذار تنها باشم

یهو با اخم سرشو عقب کشید و نگاهم کرد

- دیگه راجب این قضیه حرف نمیزنی سوفی ... تو نامزد منی به زودی زنم میشی ! میخوام الان تنتو بشورم ... پس از من خجالت نکش .

چی میتونستم بگم ؟

بگم خجالت نمیکشم اما ازت متنفرم ؟!

واقعا اینو میگفتم ؟ اونوقت چی میشد ؟ من حامله ام ... باید به فکر این بچه باشم . بچه ای که اگه الان دیوید رو پس بزنم اوضاعم خراب تر میشه ...

اما شاید بخاطر دیوید ... بتونم بگم پدر بچه است ...

اما همش شاید بود ! شایدم دیوید قبول نمیکرد ... اونوقت هم باهاش خوابیده بودم ... هم پسم میزد ...

دیوید عقب رفت و لباسمو از دستم کشید

کامل رو زمین انداخت و بر اندازم کرد . زیر لب گفت

- چقدر لاغر شدی سوفی

دستمو گرفتو به سمت سرویس برد

وان رو گذاشته بودم پر شه و حالا کاملا پر بود

کمکم کرد وارد وان بشم و خودش مشغول لخت شدن شد

نگاهش رو من بود همچنان

سرم پائین بود که پرسید

- چند بار باهاش خوابیدی ؟

اشکام باز راه افتاد

- مهم نیست اصلا ... حالا گریه نکن ...

اما دیگه بند نمی اومد... چند بار با جورج خوابیدم ؟

نوازش های جورج تو ذهنم مرور شد ...

جورج ازت متنفرم که منو برگردوندی ... ازت متنفرم ...

از زبان جورج :

همه جا کاملا تاریک بود

کشتی تو سکوت بدی بود . داشتم دیوونه میشدم

جک اومد بهم گفت برای شام برم اما میل نداشتم.

به صندلیم تکیه دادم. پاهامو انداختم روی میز و دستمو انداختم پشت سرم.

چشم هامو بستم شاید این سر درد لعنتی آروم شه

اما فقط تصویر سوفی تو ذهنم میچرخید

یعنی الان کجاست ؟

حتما تا رسید رفت دوش بگیر ...

شایدم با اون پسره رو تخت باشن و دلتنگی هارو رفع کنن...

با این فکر یاد حرف سوفیا افتادم که گفت چرا دیوید رو قبول کرد و حسش چی بود به دیوید ...

هرچند حالا دیگه شک داشتم اون حرف های سوفی هم واقعی بوده باشه ...

حس میکردمهمه دروغ و نقشه بود برای بدست آوردن جایگاهش رو کشتی

البته شاید حق داشت دروغ بگه ... چون منم بهش دروغ گفته بودم . نفس عمیق کشیدمو بلند شدم

باید شام میخوردم...

نباید زندگیمو بخاطر یه اشتباه بیشتر از این تحت تاثیر قرار بدم

از زبان دیوید :

سوغیا رو تو بغلم گرفتم و تو آب داغ وان شروع به نوازشش کردم .

وقتی لخت شدم به من نگاه نکرد. میدونستم لرد آنسل فکرشم نمیکنه میخوام با دخترش چکار کنم

اما منم حق داشتم بفهمم در چه حد سوفی رابطه داشته .

دستمو رو شکمش کشیدمو بین پاش بردم

پاهاشو سریع جمع کرد تا مانع دستم بشه

گردنشو بوسیدمو گفتم

- آروم سوفی ... فقط میخوام ببینم شرایطت چطوره

- لطفا الان نه ... خواهش میکنم .

من نیمخواستم رابطه ام با سوفیا یه شب باشه

برای همین نمیخواستم با اصرارم اون ازم دور شه و کارم سخت تر شه .

برای همین دستمو برداشتم و نرم بدنشو شستم

اما سر تا پا تو آتیش لمس و حس سوفیا داشتم میسوختم

میدونستم بلاخره باید خودمو طوری تخلیه کنم .

وگرنه تا صبح دیوونه میشم

برای همین سوفی رو به بدنم فشردم و تو گوشش گفتم

- میتونی یه کمکی کنی آروم شم ... از دیدن بدن تو اینجوری شدم

سوفیا خودشو جمع کرد و سرشو ازم دور کرد

اما شروع به نوازش دست ها و تنش کردمو آروم آروم بدنشو به بدنم کشیدم

کمرشو تو دستم فشردمو یکم خمش کردم

تو گوشش گفتم

- یادته دفعه قبل چکار کردی برام ...

از زبان سوفیا :

اگه از دیوید متنفر بودم الان تنفرم بیشتر شده بود .

میدونستم برای حفظ جون بچه تو شکمم باید باهاش راه بیام

اما نمیتونستم ...

نمیتونستم لمسشو تحمل کنم

دستمو به لبه وان گرفتم و اشک هام قطره قره تو آب میچکشد

دیوید بدنشو مماس تنم حرکت میداد

درسته به این نمی گفتن رابطه ...

اما عذابش کم نبود

وقتی به این فمر میکردم که دیر یا زود باید با دیوید رابطه

داشته باشم قلبم فشرده میشد .

اما باید واقع بین باشم ... جورج نیست و دیگه هرگز نمیاد ... من باید زندگی کنم ... مجبورم دیوید رو تحمل کنم

بلاخره کارش تموم شدو آه عمیق مردونه شا تو فضای حمام پیچید

ولو شد تو وان و منو کشید باز تو بغلش

باز باید تنمو میشستم . از بوی دیوید و تنش متنفر بودم

دلم میخواست عوق بزنم . اما خودمو کنترل کردمو دوباره صابون رو برداشتم

سعی کردم به عطر سابون تمرکز کنم نه بوی بدن دیوید ...

از زبان جورج :

شب از نیمه گذشته بود و من هنوز تو کابین کنترل بودم

زندگی من همیشه همین بود

شب های بیداری ... شب های دراز

نمیتونستم به اتاقم فکر کنم

به اتاقی که حالا بیشتر از قبل خالی بود

جک اومد پیشم و گفت

- برو استراحت کن جورج ... من شیفت وایمیستم

با سر گفتم نه و هرچقدر مکث کرد بر نگشتم سمتش

جک رفت و تو تنهائی به آسمون خیره شدم

الان سوفیا در چه حاله

سر تکون دادم تا افکارم ازش پاک شه

به من ربطی نداشت که اون لعنتی الان در چه حاله .

از زبان سوفیا :

بعد از حمام هم دیوید نرفت

کمک کرد لباس خواب بپوشم و با من به رختخواب اومد

کاش یکم تنهام میذاشت تا میتونستم بغض تو گلومو بشکنم و گریه کنم

کاش انقدر جرئت داشتم که خودمو تو آب دریا غرق کنم

آروم خواستم از بغلش جا به جا شم که دستش دورم محکم تر شد و نوازش وار رو تنم حرکت کرد

بغضی که تمام مدت تو گلوم بود انگار بزرگتر شد .

اشک هام آروم راه افتاد ...

دوست نداشتم لمسم کنه ... دوست نداشتم تو بغلش باشم ...

از زبان جورج :

دیگه خوشید طلو کرده بود

کش و قوسی به خودم دادم و از صندلی بلند شدم

از آخرین باری که رو صندلی خوابیده بودم خیلی گذشته بود

اما بدک هم نبود ...

از کابین زدم بیرون برای سرکشی .

باد موافق جهت ما شده بود و خوب داشتیم پیش میرفتیم

اما انگار یه بخشی از وجدم جا مونده بود

به سمت دماغه کشتی رفتم و خیره شدم به دریا

دریا دنیا و زندگی منه ... من مرد دریام ... تا ابد هم میمونم ... تنها و محکم ...

با صدای مارتین برگشتم سمتش که گفت

- کاپیتان برای صبحانه میای تو کابین یا بگم برات بیارن اینجا ؟

- میام مارتین ...

نگاه مارتین به من عوض شده بود. نگاه جورج هم همین .

با رفتن مارتین به ملوان هانگاه کردم

شاید توهم بود اما حس میکردم نگاه همه به من عوض شده بود . اما حالا بهتر میفهمن رئیس کیه ...

از زبان دیوید :

سپیده زده بود که بیدار شدم

سوفیا خواب بود . دیشب خیلی طول کشید تا بخوابه و میدونستم حالا حالاها بیدار نیمشه .

آروم آروم پیراهنشو دادم بالا ... دیشب لباس زیر نذاشته بودم بپوشه به امید اینکه تا صبح بتونم کاری کنم

اما خیلی مقاومت کرد و مجبور شدم کاری نکنم

اما حالاوقت خوبی بود حداقل چکش میکردم یا شایدم بیشتر از چک ...

پتو رو آروم از رو پاهاش تا کمرش بالا دادم .

نگاهی بهش انداختم تا مطمئن شم هنوز خوابه

خیلی آروم چرخوندمش

حالا به پشت رو تخت بخوابیده بود

یه لحظه فکر کردم بیدار شده

اما دوباره نفس کشیدنش آروم شد

پرده رو کامل کنار دادم تا نور صبح اتاق رو روشن کنه

پاهای سوفی رو باز کردم .

قلبم شروع کرد به تند تر زدن و تمام تنم داغ بود

شاید بهتر بود به جای چک کردن امتحانش میکردم

اینجوری بیشتر مطمئن میشدم چه وضعیتی داره

نرم دستمو بین پاش کشیدم که آه آرومی گفت

چیزی زیر لب زمزمه کرد اما نفهمیدم چی میگه

یکم به کارم ادامه دادم تا آماده شه

خودمو آروم بین پاش قرار دادم

حرکت اولو با تمام قدرت زدم

از زبان سوفیا :

یه خواب شیرین بود . جورج داشت نوازشم میکرد...

لذت کل وجودمو گرفت ... اما ...

با درد بدی که تو کل وجودم پیچید چشم هامو باز کردم

چند بار پلک زدم تا باورم شه

دیوید وزنشو انداخت روم تا تکون نخورم و حرکاتشو شروع کرد

خواستم جیغ بزنم که دستشو رو دهم گذاشت و صدای جیغمو خفه کرد

وحشیانه خودشو به من میکوبید و نفس نفس میزد

تقلاهام فاده ای نداشت و وزنش نمیذاشت تکون بخورم

نفسم داشت بند می اومد .

کنار گوشمو بوسید و گفت

- آروم سوفیا ... خودتو شول کن وگرنه با این تنگی نابود میشی

با هر حرکتش دردم بیشتر میشد

اما بدنم مقاومت میکرد .

از این مرد و این لمس متنفر بود

اما دیوید بدون توجه به من کارشو کرد

چشم هاموبهم فشار دادم اما اشک هام راهشونو باز کرده بودن

کارش که تموم شد از روم کنار رفت و کنارم دراز کید

با درد تو خودم جمع شدم و پشت کردم بهش

چند دقیقه نگذشت که صدای خر و پف دیوید بلند شد

از رو تخت بلند شدمو به سمت توالت رفتم

باید خودمو تمیز میکردم

از زبان دیوید :

به زور چشم هامو باز کردم . دلم میخواست بیشتر بخوابم

خیلی خواب خوبی بود

بعد رابطه با سوفیا نفهمیدم کی خوابم برد

به قدری تنگ بود که منتظر دیدن لکه های خون بودم .

رو تخت نشستم و دیدم سوفی تو دورترین نقطه از تخت خودشو جمع کرده و خوابیده

پتو روش انداختم و لباس پوشیدم

حالا خیلی چیزا میدونستم برای جواب دادن به لرد آنسل و تعیین تکلیف رابطه ام با سوفی

از زبان جورج :

انگار زمان نمیگذشت .

بی خوابی دیشب داشت بهم فشار می آورد در حالی که هیچوقت انقدر بیخوابی برام مهم نبود

جک اومد تو کابین و لیوانی به دستم داد

عطر قهوه حس خوبی میداد . لیوانو ازش گرفتم و یه لب ازش خوردم . نشست رو صندلی کنارم و گفت

- ده روزدیگه میرسیم ... درسته ؟

- اگه باد موافق ما باشه ... آره ...

- بعد از رسیدن منم شاید جدا شم !

اصلا انتظار این حرفش رو نداشتم . دقیق نگاهش کردم و گفتم

- تو که نگران بودی بقیه جدا شن ! چی شد حالا خودت میخوای جدا شی؟

جک نفس خشته ای کشید و گفت

- میترسم حقیقتو بگم عصبانی شی

- مطمئن باش اگه بهم دروغ بگی بیشتر عصبانی میشم .

تک خنده ای کرد و بلند شد

تکیه داد به میز رو به روم و خیره شد تو چشم هام

- جورج ... من وقتی رابطه تو وسوفیا رو رو کشتی میدیدم ... با خودم فکر میکردم میشه ما هم یه روز یه زوج داشته باشیم و با هم این سفر های دریایی رو ادامه بدیم

- چی ؟

دستشو بالا گرفت تا حرفی نزنم و گفت

- بذار حرفم تموم شه . بلاخره همه انسانیم . همیشه رابطه یک شبه و سکس نمیتونه نیاز آدمو برآورده کنه . عشق ، محبت ، خانواده، بچه ! این چیزی که بدون انکار همه ما بهش تو خلوت خودمون فکر میکنیم

- ما دزد دریایی هستیم جک ... ما به اینا فکر نمیکنیم !

- واقعیت اینه که نباید فکر کنیم در حالی که فکر میکنیم

ابروهامو بالا دادم و دستمو به سینه زدم که جک گفت

- نه تنها من ... همه ملوان ها ... ما به این واقعیت فکر میکنیم . کسی دوست نداره دوران پیریش رو تو تنهایی بگذرونه و با تنهایی بمیره .

- کم پیش میاد دزد دریایی تا پیری زنده بمونه

جک خندید و گفت

- میذاری حرفمو بزنم جورج ؟

با سر اشاره کردم ادامه بده اما داشتم از عصبانیت منفجر میشدم که جک گفت

- هیچوقت بهش فکر نمیکردم اما با دیدن سوفیا خیلی بهش فکر کردم و فهمیدم ... واقعا دوست دارم تغییری تو زندگیم بدم. فکر میکردم میشه منم کسی رو روی کشتی بیارم و در کنار این کار زندگی خانوادگی داشته باشم . اما وقتی تو سوفی رو پس فرستادی دیدم حق با توئه ... زندگی دریایی با یه زن ممکن نیست... پس من تصمیمم رو گرفتم باید قید دریارو بزنم

ابروهام همچنان بالا بود

اما نگاهمو از جک گرفتم و به تفاوت به دریا خیره شدم و گفتم

اما نگاهمو از جک گرفتم و به تفاوت به دریا خیره شدم و گفتم

- باشه ... هرجور راحتی

انگار انتظار این جواب منو نداشت

یکم مکث کرد و وقتی جواب ندادم به سمت در رفت

برام مهم نبود واقعا اونا میخوان چکار کنن

من تنها و از صفر شروع کردم . پس همچنان هم به کسی وابسته نیستم .

از زبان سوفیا :

با صدای در بیدار شدم

دیوید رفته بود . دیشب انقدر گریه کردم تا خوابم برد

دوباره اشک هام راه افتاد

نمیخواستم به رابطه ام با دیوید فکر کنم

نمیخواستم به هیچی فکر کنم

اما درد بین پام همه چی رو زنده میکرد

باید با این واقعیت کنار می اومدم .

زندگی من دیگه همینه . زیر پتو کز کردم و با وجود ضعف و گشنگی که داشتم حاضر نشدم تکون بخورم

دلم نمیخواست از اتاق برم بیرون

اما خیلی نگذشت که کسی در زد

خودمو به خواب زدم و جواب ندادم

در باز شد و دیوید وارد شد

یه سینی روی پا تختی گذاشت و بیرون رفت

با رفتنش یواش چشم هامو کامل باز کردم و به سینی نگاه کردم . داشتم ضعف میرفتم

اما دوست نداشتم به غذا دست بزنم

دستمو رو شکمم کشیدم و نشستم رو تخت

فقط بخاطر این بچه ...

صبحانه ام رو خوردم و دوباره رفتم زیر پتو

کاش میشد همینجا تا ابد بمونم و کسی نیاد سراغ من

اما همین لحظه در باز شد و بابا اومد تو

خودمو دوباره به خواب زدم

اما بابا اومد کنارم رو تخت نشست و گفت

- میدونم بیداری سوفیا ... باید با هم صحبت کنیم

به اجبار نشستم رو تخت و به بابا نگاه کردم

میدونستم از چشم های پف کرده ام میفهمه دیشب چطور بهم گذشت نگاهش رو چشم هام ثابت شد و سرمو پائین انداختم که بابا گفت

- دیوید که اذیتت نکرد ؟

لب هامو بهم فشار دادم . اگه قرار بود اینجا زندگی کنم ... باید این بچه رو به اسم بچه دیوید به دنیا می آوردم تا آینده ای داشته باشه

بچه ای که شاید برای جورج بی ارزش بود

اما برای من حاصل یه عشق و رابطه پر از لذت و احساس بود .

با سکوت من بابا گفت

- دیوید بهم گفت چه اتفاقی برات افتاده . خوشحالم باهاش درد و دل کردی

درد و دل ؟! چقدر این مرد دروغگو و سو استفاده گر بود . دیگه نتونستم تحمل کنم و گفتم

- چه درد و دلی ؟

بابا مشکوک نگاهم کرد و گفت

- اینکه گفتی اونجا باهات چکار کردن و ... اینکه ... حامله ای !

- چی ؟ حامله ام ؟ با من چکار کردن ؟ دیوید دروغ گفته بابا...

از زیر پتو بیرون اومدم و با عصبانیت گفتم

- من هیچ حرفی با دیوید نزدم . اون گفت شما فرستادینش ... تو حمام به زور کمکم کرد و بعد ...

هیچوقت جلو بابا این حرف ها رو نزده بودم

اما دیگه مجبور بودم . سرمو پائین انداختم و گفتم

- به زور باهام رابطه برقرار کرد

روم نمیشد سرمو بلند کنم . بابا سکوت کرد و آروم و با شوک پرسید

- تو حامله نیستی ؟ رابطه نداشتی تو اون کشتی ؟

با سر گفتم نه

بابا دوباره پرسید

- پس چرا خونی نیومد ؟

دیوید به دروغ از طرف من حرف زد . حالا نوبت من بود که از فرصت استفاده کنم . برای همین گفتم

- نمیدونم ... شاید ... ام ... شاید دیوید خیلی کوچیک ...

بابا بلند شدو گفت

- کافیه ... متوجه شدم ... خودم آدمش میکنم

بدون اینکه منتظر من بمونه بابا با عصبانیت بیرون رفت و منو تنها گذاشت .

میدونستم با این حرفم دیوید حسابی عصبانی میشه . اما حقش بود ...

از زبان جورج :

آفتاب تو اوج آسمون بود . خدای من ... چرا زمان نمیگذشت ...

از کابین کاپیتان بیرون رفتم و رو عرشه قدم زدم. چیز کوچیکی کنار سطل های شن برق زد و به سمتش رفتم

خم شدم و دکمه زینتی براقی که رو زمین بود رو برداشتم .

دکمه همون لباسی بود که با سوفیا برای رفتن به جزیره درست کرده بودیم

با حرص برگشتم سمت دریا و دکمه رو پرت کردم تو آب .

لعنت به تو سوفی

از زبان سوفیا :

یه ساعتی از رفتن بابا نگذشته بود که دیوید اومد تو

با عصبانیت در رو بهم کوبید و گفت

- تو اولین بارت با من بود ! من به اندازه کافی نبودم که بکارتتو پاره کنم ؟ این چرندیات چی بود گفتی ؟ دیشب از درد ناله میکردی ! حالا من کوچیک بودم !

با هرجمله به سمتم می اومد و من عقب عقب میرفتم

- من حقیقتو گفتم . تو چرا به پدرم دروغ گفتی . من کی به تو گفتم رابطه داشتم ؟!

- تمام تنت از رابطه قبلی کبود بوده . اینا که کار من نبود.

- کبودی ها مال رابطه نبود و نیست

با این حرفم یقه لباسمو گرفت و کشید

دکمه های لباسم پرت شد تو اتاق که هولش دادم عقب

جلو لباسمو گرفتم و داد زدم

- چته ؟ چرا وحشی بازیدر میاری؟

لبخند چندشی زد و دستامو گرفتو از جلو لباسم دور کرد

سرشو آورد کنار گوشم و گفت

- آخه تو وحشی دوست داری

سعی کردم دستامو آزاد کنم اما منو بین دیوار و خودش قفل کرد و شروع به خوردن گردنم کرد

تقلا کردمو گفتم

- ولم کن دیوید ... داری اذیتم میکنی ...

- نه دیگه ... دیگه از این خبرا نیست ...

زبونشو زیر گوشم کشید و ادامه داد

- مگه نگفتی دختر بودی ... من کوچیک بودم که خونریزی نداشت ... حالا میخوام مطمئن شم ...

دستامو انقدر محکم گرفته بود که خود تو دستام جمع شده بود

تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که گردنشو گاز بگیرم

از زبان دیوید :

سوفیا مثل یه سگ هار گردنمو گاز گرفت

حس کردم دندوناش پوستمو پاره کرد و ولش کردم

خودمو عقب کشیدمو داد زدم

- چته تو که وحشی تری

سریع جلو لباسشو جمع کرد و گفت

- کسی اونجا به من تجاوز نکرد و این حرفم عین حقیقته . تنها باری که بهم تجاوز شد دیشب بود اونم به وسیله تو .

مشکوک نگاهش کردم

یعنی داشت راست میگفت . با عصبانیت گفتم

- یعنی تو یه کشتی پر از مرد بودی و کسی بهت دست نزد ؟

- اونجا پر از دختر اسیر بود ... مثل بعضیا دختر ندیده نبودن ...

پوزخندی به این کنایه اش زدم و گفتم

- من دختر ندیده ام ؟ من اندازه موهای سرت رابطه داشتم

دوباره به سمتش رفتم و گفتم

- اگه فکر کردی میتونی خودتو جای دختر غالب کنی و من نفهمم کور خوندی

حق به جانب نگاهم کرد و گفت

- اگه انقدر تجربه داری دیشب چطور نفهمیدی من اولین بارم بوده

اعتراف میکنم مردد شده بودم

دیشب خیلی تنگ بود

واقعا اگه خون می اومد تعجب نمیکردم

اما بخش زیادی از تنگیش بخاطر سفت کردن خودش بود . یا نه. واقعا گیج شده بودم. شنیده بودم بعضی دخترا اولین بار هم خونریزی ندارن

اما تا حالا ندیده بودم که یه قطره خون هم نیاد

چونه سوفیارو گرفتم تو دستم و گفتم

- چون اولین بارت نبود

پوزخندی زد و سرشو از دستم کنار کشید

- جدا ؟ تو که انقدر متخصصی بگو چندمین بارم بود ؟

بازوشو گرفتم و پرتش کردم رو تخت

- باشه ... بذار تو روز چکت کنم ... اگه واقعا تا حالا بهت تجاورز نشده بود ... مشخص میشه دیگه

سوفیا خواست از رو تخت بلند شه که بین پاش ایستادم و خم شدم روش

دستاشو بالا سرش گرفتم و گفتم

-چیه . ترسیدی ؟

- نه

- پس آروم بگیر اگه راشت میگی

- آروم بگیرم که تو دوباره ازم استفاده کنی ؟

- تو که در هر صورت باید زن من بشی . پس آروم بگیر بذار چک کنم ببینم کی راست میگه . هرچند آروم نگیری یعنی حق با منه

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت

- باشه ... چک کن ... آرومم

با این حرفش از روش بلند شدمو گفتم

- حالا خوب شد ... دامنتو بده بالا ... لباستو در بیار

با حرص نگاهم کردو کاری که گفتمو کرد

با دیدن حرکات و بدنش قند تو دلم آب میشد

درسته واقعا شک کرده بودم

اما تو ظاهرم چیزی بروز ندادم و دست به سینه منتظر موندم تا برام آماده شه

دراز کشید رو تخت اما پاهاشو جفت کرد

نشستم پای تخت و پاهاشو باز کردم

چرخوندمش سمت پنجره تا بهتر بتونم بررسیش کنم

از زبان سوفیا :

این دومین بار بود دیوید داشت این کارو میکرد

دفعه قبل تو خونه ما گفت باید چک کنم دختری یا نه

حالا اینجا میخواست چک کنه ...

نمیدونستم این نقشه ام میگیره یا نه .

اما من دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم

مثل کسی که میخواد چیزی رو بخره با دست شروع کرد به بررسی بدنم

لبمو گاز گرفتم تا تحمل کنم . از لمسش متنفر بودم

اما باید قوی باشم . اگه قراره به این زندگی ادامه بدم باید قوی باشم

سرشو بلند کردو گفت

- دمر شو یه بالشتو بذار زیر کمرت از اون سمت چک کنم

از زبان دیوید :

گیج شده بودم . اون شب خونه پدر سوفیا وقتی چکش کردم یادمه پرده کامل و دست نخورده اش رو دیدم

دیشب باید یکم آروم میگرفتم اول پرده اش رو چک میکردم .

خیلی تنگ بود . اما اثری از پرده نبود

اگه کار من بود پس چرا خون نیومد .

اگه کار من نبود پس این ادعای سوفی و تنگیش چه دلیلی داشت

شاید هم خیلی کم خونریزی کرد و دیشب بخاطر تاریکی ندیدم

دیگه حسابی کلافه شده بودم

پشتشم چک کردم

نمیدونستم چی بگم !

امکان داره دختری با این قیافه و اندام بره وسط دزد های دریایی و دست نخورده بشه .

عقب رفتم و به صحنه رو به روم نگاه کردم

حالا که تا اینجا اومده بودیم بد نبود یه استفاده ای میکردم

اما انگار سوفیا متوجه هدفم شد

سریع چرخید و دامنشو پائین داد و گفت

- بررسیت تموم شد ؟!

- نه کاملا ... برگشتیم انگلیس میگم یه دکتر هم معاینه ات کنه!

از زبان سوفیا :

وقتی دیوید اسم دکتر رو آورد بدنم سرد شد

یه دکتر معاینه کنه نه تنها میفهمه اولین بارم نبوده

تازه میفهمه حامله ام .

لعنتی ...

از دیوید هر لحظه متنفر تر میشدم

اما تو ظاهرم این نگرانی رو بروز ندادم و گفتم

- برام مهم نیست هر کسی میخواد معاینه کنه .

اما تو حق نداری دروغ بگی به پدرم

- من دروغ نگفتم

نگاه سنگینی بهش انداختم و لباس زیرم رو برداشتم

- من حامله ام و رابطه داشتمو از کجات در آوردی پس ؟

- اینارو پدرت گفت که عکس العمل تو رو ببینه

شوکه برگشتم سمتش ؟! یعنی داشت راست میگفت !

خواستم لباس زیرمو بگیرم که از دستم گرفتو کشید

- حالا چه عجله ای هست بپوشی

خواستم از دستش بگیرم که پرتش کرد سمت میز آرایش و گفت

خواستم از دستش بگیرم که پرتش کرد سمت میز آرایش و گفت

- الان که فکر میکنم باید دوباره چکت کنم

چشم چرخوندم و هولش دادم که آروم کنار رفت

خواستم از کنارش رد شم برم سمت لباس زیرم که کمرمو گرفتو پرتم کرد رو تخت

با وزنش اومد رومو سرشو برد تو گودی گردنم

محکم با مشتم بهش ضربه زدم تا ولم کنه

اما دستمو بالای سرم برد . شروع به بوسیدن گردنم کرد

خودشو بهم فشار داد و لب زد

- دیگه بیدارش کردی باید آرومش کنی ... میدونی که تا آروم نشم از اینجا نمیرم

- ولم کن دیوید دیشب خیلی اذیت شدم

- تقصیر خودته که باهام راه نیومدی

- ما هنوز ازدواج نکردیم

- دیگه چه فرقی داره وقتی یه بار س ک س داشتیم

- ممکنه حامله بشم

زبونشو رو گردنم کشید و گفت

- بشی ... تا بخواد شکمت بیاد بالا عروسی میگیریم

تمام گوش و گردنمو خیس و داغ میبوسید و میمکید . حالم داشت بهم میخورد

اما لعنتی وزنش انقدر زیاد بود که نمیذاشت تکون بخورم

خواست دستمو ول کنه که دوباره بهش با مشتم حمله کردم و گفت

- مجبورم نکن دستتو ببندم به تخت سوفیا

میدونستم تقلاهام جواب نمیده .

اما نمیتونستم بذارم مثل دیشب دوباره با زور کارشو کنه

برای همین با التماس گفتم

- دیوید ... درد دارم ... بذار یکم بهتر شم ...

نفسشو کلافه بیرون داد و گفت

- پس پشت کن مثل قبل فقط آرومم کنی

نفسشو کلافه بیرون داد و گفت

- پس پشت کن مثل قبل فقط آرومم کنی

با اینکه از این کارش هم اکراه داشتم

اما بهتر از رابطه کامل بود

آروم سر تکون دادم و دیوید از روم بلند شد

میترسیدم سر حرفش نمونه. اما چاره چی بود ...

از زبان جورج :

بلاخره غروب شد ... اما انگار هنوز تا شب یک عمر فاصله بود

چرا انقدر سخت میگذشت

داشتم دیوونه میشدم

به خواب احتیاج داشتم اما حاضر نبودم برگردم به اتاقم

رو مبل تو کلبین کاپیتان لم دادم و پاهامو گذاشتم رومیز

همیشه یه چرت کوتاه اینجا سر حالم میکرد

امیدوار بودم بازم حالمو جا بیاره

تازه چشم هام گرم شده بود که جک اومد تو کابین و گفت

- جورج ... یه کشتی دزد دریایی دیگه داره بهمون نزدیک میشه

از جا پریدم و نگاهش کردم

اولین بار بود حمله دزد های دیگه برای خوشحال کننده بود

چون حداقل اینجوری یه کاری داشتم تا خودمو مشغول کنم

دوربینو برداشتم و گفتم

- از کدوم سمت ...

از زبان سوفیا :

تنمو دوباره شستم ... لعنت به تو دیوید

از بوی بدنش متنفر بودم

خوشبختانه در حد حرفش فقط خودشو تخلیه کرد و رفت

اما من مجبور شدم دوباره تنم رو بشورم

بدنمو خشک کردم و لباس پوشیدم

اومدم بیرون که بابا رو تخت نشسته بود

نگاهی بهم انداخت و گفت

- خوبی سوفیا ؟

از دیدن بابا تو اتاقم جا خوردم اما آروم سر تکون دادم و با اشاره بابا رفتم کنارش نشستم

بابا آروم گفت

- دیوید اذیتت میکنه ؟

جواب بله بود . اما من حامله بودم . به دیوید نیاز داشتم برای همین گفتم

- نه خیلی ...

- میدونی تو هر شرایطی من پشتت هستم سوفیا . مهم نیست چه اتفاقی برات افتاده باشه ... اما اگه دیوید اذیتت کرد ... من آدمش میکنم ...

کاش بابا میگفت ...

اگه دیوید رو نخواستی ... عیبی نداره ... نه اینکه آدمش کنه ...

اما باز هم بهتر از هیچی بود

تشکر کردمو خیره شدم به کف کابین

شرمنده بودم از اتفاقات افتاده

از اینکه داشتم دروغ میگفتم . اما واقعا این بچه رو میخواستم

تنها یادگار از مردی که دوستش داشتم اما منو نخواست

بابا بلند شد وگفت

- از اول نباید قبول میکردم بیای رو کشتی ... مقصر همه این اتفاقات منم

سریع سرمو بلند کردمو گفتم

- نه ... خودمم خواستم... سفر دریایی رویای من بود ... من الان هم خوبم ... دیوید پسر خوبیه ...

بابا با ناراحتی فقط سر تکون داد و گفت

- اگه اذیتت کرد بهم بگو ... میگم غذاتو بیارن اتاقت ... امشب دریا طوفانیه ... تو اتاقت بمونی بهتره .

تشکر کردم و بابا رفت

اما خیلی نگذشت که دیوید با سینی غذا اومد تو

خدای من این پسر از رو نمیره . سینی رو گذاشت رو پا تختی و رو تخت نشست

دلم میخواست بهش بگم انقدر بیکاری که همش تو اتاق منی .
اما قبل از اینکه من حرف بزنم گفت

- امشب طوفانه گفتم پیشت بمونم نترسی

ناخداگاه پوزخند زدم . من از طوفان بترسم ؟

من جائی با جورج رفتم که دیوید تو خواب هم جرئت رفتنشو نداشت

اما حیف که نمیشد اینارو بگم . دیوید خیره به پوزخندم گفت

- چیه ؟

- هیچی ...

- پس چرا پوزخند زدی ؟

- آخه فکر نکنم تنها دلیلیت نگرانی از ترسیدن من باشه

نیشخندی زد و به سینی اشاره کرد

- بیا شامتو بخور ... خانم زرنگ ...

از زبان جورج :

کشتی دیگه ای که بهمون نزدیک شده بود تا دندون مسلح بود

اما ما هم با کشتی جدیدی که پدر سوفیا داده بود مجهز شده بودیم

وقتی به نزدیکی ما رسیدن شروع به شلیک کردن

جک و مارتین رو فرستادم رو کشتی دوم

خودم اینجا بودم

اونا هدفو گذاشته بودن کشتی اصلی

در حالی که ما با کشتی دوم بهشون حمله کردیم

تا به خودشون بیان و جهت توپ هارو تغییر بدن

آسیب زیادی بهشون وارد شده بود

حالا وقت حمله ملوان ها و تصاحب کشتی اونا بود

انقدر تو وجودم خشم داشتم و دلم میخواست این خشمو تخلیه کنم که خودم اینبار برای حمله پیش قدم شدم

از زبان دیوید :

سوفیا آرم شروع به خوردن کرد و من خیره به لب هاش بودم

امشب یه عشق بازی آروم و رام ازش میخواستم

امشب یه عشق بازی آروم و رام ازش میخواستم

باید ببینم چطور باهام راه میاد

وقتی لرد آنسل با عصبانیت اومد، دعوامون شد

فکر کردم الان همه چی رو بهم میزنه !

اما برد من رابطه دیشبم با سوفی بود

چون حالا مجبور بودن باهام کنار بیان

هرچند من اشتباهی نکرده بودم !

تو آمریکا رابطه تو دوران نامزدی همچین هم چیز وحشتناکی نیست که بخوان مثل انگلیش انقدر سر و صدا کنن .

سوفیا لقمه آخر رو خورد و خواستم با لبم گوشه لبشو تمیز کنم

اما سرشو عقب کشید و خودش با دستمال لبشو تمیز کرد

لبخندی بهش زدم و سینی غذا رو کنار گذاشتم

آروم روش خم شدم و گفتم

- صبح یه قراری گذاشتیم

- اما من هنوز درد دارم

- نگران نباش یه کاری میکنم فقط لذت ببری

خودشو عقب کشید و گفت

- دیوید ... میشه بذاری بعد عروسیمون

اخم هام تو هم رفت و گفتم

- نه ... معلومه که نه ... میشه انقدر فرار نکنی

- آخه من الان نمیخوام

اینو گفتو دستشو گذاشت رو سینه ام تا هولم بده عقب که دستاشو گرفتمو فشار دادم

خیره تو چشم هاش گفتم

- من الان میخوام و اگه باهام راه نیای دیشب تکرار میشه . میخوای باز درد بکشی ؟

- چرا عذابم میدی دیوید... بذار منم با میل و رغبت بیام سمتت

دقیق نگاهش کردم . بین شهوت و احساس باید یکی رو انتخاب میکردم

چشم هاش التماس میکرد . اما کافی نبود .

برای خاموش کردن آتیش شهوتم کافی نبود

چشم هاش التماس میکرد . اما کافی نبود .

برای خاموش کردن آتیش شهوتم کافی نبود

دستاشو بالای سرش بردم و کنار گوشش گفتم

- با من راه بیا تا لذت ببری ... من عذابت نمیدم ... این عذابیه که خودت به خودت میدی

از زبان سوفیا

دیوید لبشو رو گردنم گذاشت

چشم هام از اشک داغ شد

احساس عذاب وجدان داشتم ... اما عذاب وجدان به چه کسی؟ به کسی که منو فرستاد اینجا ؟

جورج منو رد کرد ... مسلما تا الان نامه ای که براش نوشتم رو هم خونده ...

اگه براش مهم بودم می اومد دنبالم ...

با فکر به اینکه اون نامه پر از احساس و اعترافم به عشقش رو خونده و نیومده دنبالم اشکام راه افتاد

دیوید سرشو بلند کرد و خیره نگاهم کرد

با عصبانیت گفت

- من که هنوز کاری نکردم گریه میکنی. نکنه برای چیز دیگه داری گریه میکنی

از این حرفش ترسیدم . اگه بفهمه همه اینا نقشه است چی به روزم میاد . سریع به دروغ گفتم

- میترسم دیوید ... دیشب خیلی درد داشت

چشم هاش نرم شد و لبخند زد

- نترس عزیزم . تو فقط آروم باش من نمیذارم بهت بد بگذره

با بغض سر تکون دادم

باید به این زندگی جدید عادت میکردم

دیوید سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و با بوسه هایی که حالا آروم شده بود شروع به باز کردن لباسم کرد

لبمو گاز گرفتم

کاش میشد پسش بزنم . کاش میشد باهاش بجنگم .

اما حیف که مجبور بودم . دیوید لباسمو کنار داد و سرشو عقب برد . با لذت به بدنم نگاه کرد

خم شد و آروم لبمو بوسید و مماس لبم گفت

- من اذیتت نمیکنم سوفی ... دیگه مثل دیشب نمیشه ... گریه نکن

با این حرفش بغضم شدید تر شد . اما به اجبار سر تکون دادم

تمام مدتی که دیوید مشغول تنم بود خیره بودم به سقف ...

مثل یه مرده ...

واقعا داشتم میمردم ...

کاش میمردم اما مجبور به تحمل این وضعیت نبودم

دیوید بین پام قرار گرفت و چشم هامو بستم

سعی کردم جورج رو تصور کنم

شاید با خیال اون میتونستم دیوید رو راحت تر تحمل کنم

از زبان جورج :

دیگه داشت خورشید طلوع میکرد که جنگمون تموم شد

ملوان های اونا اسیر شدن

کاپیتانش کشته شد

کشتی رو ملوان های من به دست گرفتن و حالا همه چی برای برگشت به کشتی خودمون آماده بود

مثل جنازه متحرک بودم

بعد از چند شب بیداری نیاز شدیدی به خواب داشتم

رو به جک گفتم

- من میرم بخوابم یکساعت دیگه صدام کنین .

سر تکون داد و به سمت کابینم رفتم . اما دستم که رو دستگیره در نشست پشیمون شدم

از همینجا همانگار عطر سوفیا حس میشد...

لعنتی ... چرا ولم نمیکرد ... خواستم برگردم رو عرشه . اما برای اولین بار سرم از خستگی گیج رفت .

به ناچار وارد اتاق شدمو سعی کردم نفس عمیق نکشم

نفس عمیق نکشم تا این دختر لعنتی دیوونه ترم نکنه ...

لعنت به تو سوفیا که انقدر خواستنی بودی

فقط تونستم خودمو رو تخت پرت کنمو چشم هامو ببندم

قبل از اینکه کفش هامو بیرون بیارم خوابم برد.

یه خواب پر از رویای سوفیا ...

از زبان سوفیا :

تمام بدنم درد میکرد

دیوید منو از پشت بغل کرده بود و نمیتونستم درست نفس بکشم

دیشب وقتی کارش تموم شد به ثانیه نشده خوابش برد

منم دوباره خودمو تمیز کردمو با گریه سمت دیگه تخت خوابم برد

وسط شب اما بیدار شدو دوباره منو کشید تو بغلش

ترسیدم شاید مثل جورج دوباره میخواد رابطه داشته باشیم

اما خوشبختانه فقط منو تو بغلش قفل کرد و خوابید

اما اینکارش باعث شد نتونم بخوابم

احساس میکردم نفس کشیدن برام سخت شده

چند بار خودمو از بغلش بیرون کشیدم

اما باز دوباره منو بغل میکردو بدنشو به بدنم میکشید

باید با این مرد کنار می اومدم .

جورج اگه با خوندن نامه ام نظرش عوض میشد ... تا الان می اومد دنبالم

چه امید احمقانه ای داشتم جورج بیاد دنبالم .

سعی کردم دیگه به جورج فکر نکنم و با زندگیم کنار بیام.

با این وجود تا وقتی دریا آروم شد و خورشید سپیده زد بیدار بودم . دیوید بلاخره بیدار شد . فکر میکرد من خوابم .

بدون بیدار کردن من لباس پوشید و رفت

با خوشحالی از رفتن دیوید رو تخت جا به جا شدمو کم کم خوابم برد .

از زبان جورج :

با صدای در اتاقم بیدار شدم . تو خواب و بیداری صدای جک رو شنیدم که برای صبحانه صدام میکرد .

به زور از جام بلند شدم و تازه متوجه کاغذ کنار سرم شدم

خستگی از بدنم بیرون نرفته بود

فقط یکم هوشیار تر شده بودم

کاغذ رو از روی بالشت برداشتم و بازش کردم

یه نامه بود ... اما از کجا اومده بود

فعلا حوصله فکر کردن به نامه و این ماجرا ها رو نداشتم

نامه رو گذاشتم رو تخت و بلند شدم . دست و روم رو شستم و خواستم بیرون برم که یهو حس کردم این دست خط ...

این دست خط زیادی ظریف بود که بخواد مال یکی از ملوان ها باشه

خیره شدم به اون کاغذ

خیلی تمیز و زیبا نوشته شده بود ...

مثل نامه یه ملکه ... مثل نامه ای که سوفیا ممکنه بنویسه

دوباره نامه رو از رو تخت برداشتم و با دیدن اسم سوفی نشستم رو تخت

برام نامه نوشته بود ... خدای من ...

برام نامه نوشته بود و من ... از اون روز که رفت ... نیومدم اینجا

نمیتونستم نامه رو بخونم . میترسیدم

میترسیدم بخونم و تمام تلاش این مدتم برای فراموش کردن سوفی دود شه ...

نامه رو مچاله کردمو پرت کردم کنج اتاق

بلند شدمو به سمت در رفتم

اما دستم رو دستگیره در خشک شد ...

قلبم راضی نمیشد بدون خوندن این نامه از اتاق بره بیرون . هرچند حس میکرد سوفیا بهش خیانت کرده ...

برگه رو دوباره برداشتم و بازش کردم. شروع به خوندن کردم

با هر خطی که میخوندم تپش قلبم بیشتر میشد

چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟

چرا این حرف هارو اون روز که ازش خواستم نزد ... چرا زودتر حسشو بهم نگفت ... چرا ...

چرا انقدر مغرور بودی سوفی که حستو بهم نگی ...

شاید منم مقصر بودم ! چرا انقدر احمق بودم که باورش نکردم .

چرا اون لحظه آخر ... نگاهمو ازش گرفتم

پشیمونی مثل خوره به جونم افتاد

بدنم سرد شد ...

الان سوفیا کجاست ؟ با بچه من تو شکمش ؟

به نامه خیره شدم . نامه ای که پر از عشق و احساس بود

عشق و احساسی که من به اجبار دورش کردم

من مقصر بودم ... سوفیا مقصر بود ... اما حالا چی ؟

بی هدف از جام بلند شدمو از کابین خارج شدم

باد خنک عرشه به صورتم خورد ومنو به خودم آورد

اون مال تو بود ... سوفیا مال تو بود ... اما تو پسش زدی ...

چرا ؟

چون دوستش داشتم ! چون دوستش داشتم و فکر کردم اینجوری زندگی بهتری داره .

چون سعی کردم خودخواه نباشم و به زور پیش خودم نگهش ندارم .

من واقعا فکر کردم ... تمام اون همراهی های سوفیا از اجبار و زور بود . فکر کردم فقط برای راضی کردن من بود.

اشتباه کرده بودم ... اشتباه ...

مارتین از پشت سرم داد زد

- کاپیتان ... یا طوفان در راهه ... مسیر حرکتو تغییر میدی یا لنگر بندازیم ؟

به نامه خیره شدمو داد زدم

- مسیر حرکتو تغییر میدم...

باید برمیگشتم دنبال سوفیا ... هرچقدر هم که دیر شده ... باید پیداش میکردم ...

باید بهش میگفتم دوستش دارم و اشتباه کردم .

لعنت به تو جورج ... لعنت به تو ...

به سمت کابین کاپیتان رفتم ... باید با تمام سرعت لرد آنسل رو پیدا میکردم ...

از زبان سوفیا :

با صدار در اتاق بیدار شدم و دعا کردم دیوید نباشه

اما باز خودش بود با یه سینی صبحانه . خودمو به خواب زدم .

سینی رو رو پا تختی گذاشت و دستش اومد زیر پتو

دستاش سرد بود و هر کاری کردم عکس العمل نشون ندم بدنم بی اختیار لرزید

دیوید تو گلو خندید و گفت

- پاشو خوابالو ... پاشو باید تقویت شی

به زور بلند شدمو نشستم رو تخت

نگاهش رو بدنم لختم چرخید و باعث شد پتورو تا بالای سینه هام بالا بکشم

اما دیوید بالای پتو کشید و کنار داد

لبخن با غروری زد و گفت

- بذار لذت ببرم از زنم ...

- باید برم توالت

اینو گفتمو بلند شدم که دیوید محکم به باسنم ضربه زد و گفت

- برو عزیزم ... برو ...

از این حرکتش دلم ریخت ... نکنه هوس کنه از ...

سعی کردم بهش فکر نکنم .

از هرچی میترسم بیشتر به سرم می اومد . سعی کردم به این دیگه فکر نکنم .

از سرویس امدم بیرون و دیدم دیوید دراز کشیده رو تخت و دستشو گذاشته زیر سرش . نگاهش رو بدنم چرخید که لباس هامو از رو زمین برداشتم

شروع کردم به لباس پوشیدن که دیوید گفت

- حالا صبحانه ات رو بخور بعد

بدون توجه به حرفش لباس پوشیدم و نشستم رو تخت .

واقعا گرسنه بودم .

دیوید چرخید سمتمو گفت

- پریودت کیه ؟

یخ شدمو نگاهش کردم . چی باید میگفتم ؟ آروم جواب دادم

- هفته پیش پریود شدم ... چطور؟

- میخوام ببینم چقدر ممکنه حامله شی ؟ گفتی هفته پیش شدی ؟ یعنی تازه خوب شدی ؟

با نگرانی سر تکون دادم و آروم گفتم

- دیوید ... قبل عروسیمون حامله بشم خیلی بد میشه

لبخندی زدو دستمو گرفت کشید تو بغلش

از این حرکت ناگهانی هول خوردم و افتادم تو بغلش .

دیوید دستشو رو شکمم کشید و گفت

- تا بخواد شکمت برآمده بشه ما عروسی کردیم .

واقعا نفس راحتی کشیدم از این حرفش ... اگه جدی میگفت و باور کرده بود اولین رابطه ام با خودشه خیلی خوب بود ...

اما به دروغ و برای اینکه شک نکنه با ناراحتی از بغلش جدا شدمو گفتم

- دیوید از زمان تولد بچه میفهمن خب ... نباید دیگه رابطه داشته باشیم

اخم هاش تو هم رفت و گفت

- به درک ... بفهمن ... اصلا برام مهم نیست ... خیلی از بچه ها زودتر به دنیا میان ...

دوباره دستمو گرفت و خواست بکشه سمت خودش که در اتاق

رو زدن . با کلافگی ولم کرد و بلند شد و گفت

- صبجانه ات رو بخور میام دنبالت بریم رو عرشه

اینو گفتو از اتاق رفت بیرون

نفس راحتی کشیدمو مشغول صبحانه ام شدم

از زبان جورج :

همه از تغییر مسیر ناگهانی من تعجب کرده بودن

اما کسی جرئت نمیکرد بپرسه

روی نقشه چک کردم . سه روز بود هر هم جدا شده بودیم و دو جهت مخالف رفته بودیم .

یعنی همینجوری 6 روز فاصله داشتیم و با توجه به اینکه اونا هم در حال حرکت بودن ...

محکم کوبیدم رو میز ... لعنتی ... زودتر از 12 روز دیگه امکان نداشت بهشون برسیم ...

اونم تازه اگه میتونستیم سریع حرکت کنیم .

جک با نگرانی وارد کابین شد و گفت

- جورج ... برنامه ات چیه ؟ فکر آذوقه رو کردی ؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم

- به آشپزها بگو تا میتونن از ماهی اسفاده کنن... تو آب شیرین هم سرفه جوئی کنین ...

- داریم کجا میریم ؟ میشه اینو بگی ؟

- میریم سوفیارو پس بگیریم

چشم هاش گرد شد و گفت

- سوفیارو ؟ تو اول گذاشت بره ... حالا که انقدر دور شد میخوای بری دنبالش ؟

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم

- آره ... هر کسی مشکل داره میتونه بپره تو دریا

جک وارد کابین شد و در بست

به سمتم اومد و گفت

- جورج ... دیوونه شدی ؟ ما ده روز دیگه میرسیم آمریکا ... بهتره صبر کنی برگردیم تجهیز کنیم خودمونو بعد بریم دنبال سوفی

- دیره ... همین الان هم دیره

اینبار کلافه و عصبی داد زد

- تا الان کجا بودی پس ... تا الان چرا یاد اون دختر بیچاره نیفتادی ؟ حالا میخای همه مارو به کشتن بدی ؟

- تا الان احمق بودم نفهمیدم ... اما باید سوفی رو پس بگیرم قبل از اینکه به خاک انگلیس برسن ...

کلافه تکیه داد به میز نقشه ها و گفت

- اینجوری نمیشه جورج ... باید کشتی هارو جدا کنیم ... اینجوری همه مارو به کشتن میدی ...

نگاهش کردم و به حرفش فکر کردم . حق با جک بود ...

ازومی نداشت دخترای کشتی های دیگه رو با خودمون ببریم .

مارتین میتونست از پس همه بر بیاد و با اونا برگرده . قبلا تبر به فروش غنائم رو داشت ...

جک هم با من می اومد برای نبرد

اولین بار بود میخواستم کشتی هامو جدا کنم

اما سوفیا برام مهم تر بودتا کشتی ها و غنائم

رو کردم به جک و گفتم

رو کردم به جک و گفتم

- حق با توئه ... کشتی هارو جدا کنیم ... تجهیزات و سلاح هارو منتقل کنیم اینجا . با یه پشتیبان میریم دنبال سوفیا ...

جک سر تکون داد و به سمت در رفت

از زبان سوفیا :

به دریای آبی رو به رو خیره شدم

بلاخره بعد از چند روز اومده بودم روی عرشه

طبق عادت فقط موهامو بافته بودم . دیوید اومد کنارم و گفت

- خوبی سوفیا ؟

سر تکون دادم و نگاهمو از دریا برنداشتم

دستش رو کمرم نشست و آروم و نوازش وار رو کمرم حرکت کرد و گفت

- من به پدرت گفتم یکی از ندیمه هاتو بیاریم . اما قبول نکردن.

- من احتیاجی به ندیمه ندارم . خوبم ...

منو به سمت خودش کشید و گفت

- میدونم عزیزم ... من خودم تو دوش گرفتن و انجام کارات کمکت میکنم

آروم سعی کردم ازش فاصله بگیرم . باید تحملش میکردم . اما دلیلی نداشت انقدر به من بپیچه . قبل از اینکه چیزی بگم صدای بابا اومد

- خوبی دخترم ؟

بخاطر حضور بابا دیوید ازم فاصله گرفت و بابا اومد بینمون ایستاد . آروم گفتم خوبم که بابا رو کرد به دیوید و گفت

- میشه چند لحظه من و سوفیا رو تنها بذاری

دیوید نگاهی به من انداخت و رفت .با رفتن دیوید بابا گفت

- می دونم این شب ها دیوید تو اتاق تو میخوابه ... میخوام بدونم این حرکتش با رضایت توئه سوفی ؟

سرمو پائین انداختم نمیدونستم چی بگم که بابا گفت

- درسته وقتی پیشته من خیالم راحت تره . اما نمیخوام تو تحت فشار باشی یا اذیت شی میفهمی منظورمه سوفی؟

میفهمیدم ؟ نه ... نمیفهمیدم ... بابا بخاطر من این سفرو اومد

این راه طولانی ... سفری که ممکن بود به پیدا کردن من هم ختم نشه ... اما حالا ... حالا که منو پیدا کرده بود

چرا انقدر به دیوید اهمیت میداد .

نمیدونستم باید بخاطر داشتن چنین پدری دلگرم باشم یا نه.

برگشتم سمت بابا و گفتم

- من میتونم با دیوید کنار بیام

چون دقیقا حقیقت هم همین بود . من با دیوید کنار اومده بودم

بابا سر تکون داد و گفت

- خوبه ... خوبه ... تو همیشه دختر عاقلی بودی

برگشتم سمت دریا که بابا ادامه داد

- دزد های دریایی عملا سرمایه مارو نابود کردن . درسته من در ظاهر چیزی نشون میدم ... اما اون کشتی پیشکش برای گرفتن تو و این کشتی که الان روش هستیم همه مال لرد میلره ...

متعجب برگشتم سمت بابا که گفت

- دلم نمیخواست با دیوید بیام دنبالت ...

بابا چی میگفت ... شوکه شده بودم از حرف هاش

با ناراحتی ادامه داد

- حتی اول هم مقاومت کردم که خودم میام ... بعد اونا این پیشنهاد کشتی رو دادن ... منم که عملا ورشکسته بودم ... قبول کردم ...

تازه متوجه شدم چه خبر بود ...

جورج نه تنها منو نابود کرد ...پدرم و تجارتشم نابود کرد

بابا آروم ادامه داد .

- با ازدواج شما ... میتونسم همه چیو دوباره تحت کنترل بگیریم ... با این وجود من دوست ندارم تو فکر کنی محکوم به این ازدواجی ... هرچند انقدر عاقل هستی که درست انتخاب کنی ...

فقط سر تکون دادم . خواستم چیزی بگم که دیوید از دور گفت

- لرد آنسل ... کلپیتان با شما کار داره...

بابا بدون هیچ حرفی رفت و دیوید اومد جای اون ایستاد

- خوب با پدرت درد و دل میکنی

چیزی نگفتم که دستش دوباره رو کمرم نشست و گفت

- دلم میخواد برام از کشتی اونا بگی ... این مدت چکار میکردی؟

چکار میکردم ؟ زندگی ! زندگی میکردم... بهترین روز های عمرم بود ... اما حیف که همه پوشالی بود

نذاشتم بغض کنم و گفتم

- من تمام مدت تو کابین زندانی بودم... کل روزهام اینجوری گذشت

- باید خیلی وحشتناک بوده باشه ...

- خیلی ...

- چطور بهت دست نزدن؟

- فهمیدن دختر یه لردم ... تصمیم گرفتن منو به پدر بفروشن ...

- یعنی ما اگه نمی اومدیم دنبالت ... اونا میخواستن تو رو برگردونن ؟

- اگه تو بندر آمریکا قیمت خوبی برام پیدا نمیکردن ... آره ...

- اوه پس ... خوب شد اومدیم

فقط سر تکون دادم که دیوید گفت

- من اون شب خیلی بد زخمی شدم ... وگرنه نمیذاشتم ببرنت.

سخت پوزخندمو خوردم ... اون شب یادمه چطور رو زمین افتاده بود . بدون اینکه خراشی برداره ...

دیوید ادامه داد

- اما الان همه چی تموم شده . به زندگی جدیدمون فکر کن . دوتائی ... البته شاید سه تائی ...

منو تو بغلش گرفت و به خودش فشرد

با وجود حس تنفرم بهش بخند زدم و ازش دور نشدم

حالا دیوید نه تنها کلید حفظ آبرو من بود . کلید حفظ تجارت پدرم هم بود .

دیوید موهامو بوسیدو گفت

- بدنت سرد شده میخوای برگردیم تو کابین گرمت کنم

به این تیکه بی مزه خودش خندید و من با سر گفتم نه

اما بیخیال نشدو دستمو گرفت تا برگردیم تو کابین

دلم نمی اومد از این نور و روشنائی دل بکنم

دلم میخواست این بالا باشم ...

حس دلتنگی که روی عرشه بهم میداد دلنشین بود ...

اما با دیوید هم قدم شدم

از زبان جورج :

طبق برنامه دوتا از کشتی هارو فرستادیم برای رسیدن به بندر و فروش غنائم

خودم با سهم جواهرات هر کدوم از ملوان ها و یه کشتی پشتیبان به سمت سوفیا حرکت کردیم

تقریبا نصف نیرو ها با من بودن

جواهرات ملوان هائی که میرفتن بندر رو ندادم تا بخاطراونا به من خیانت نکنن

اینجوری از نظر آذوقه مشکلی نداشتیم

اما میترسیدم تو نبرد از نظر تعداد کم باشیم

چون ما اسلحه های کمتری داشتیم

نمیخواستم به حماقت خودم فکر کنم

به اینکه سه روز تمام نرفتم اتاقم

از ترس رو به رو شدن با عطر سوفی از اتاقم دور شدم و اونوقت مهم ترین نامه عمرم اونجا منتظر من بود

این چند روز چی به سر سوفی اومده بود

چی به سر خودش و بچمون ... کلافه تر شدم .

اگه اون دیوید عوضی بهش دست زده باشه اینبار حتما میکشمش .

سعی کردم به این فکر نکنم که ممکنه سوفی دیگه منو نخواد

به اینکه این مدت شاید برگشته باشه به تختخواب دیوید ...

اونجور که من ردش کردم ...

حق داشت از من ناامید باشه ...

اما هرجوری بود من بدستش می آوردم .

حتی به زور هم شده باید برمی گشت پیش من

هر بار چشم هامو میبستم صورتش تو ذهنم می اومد و دستام بی تاب لمس اون بدن بی نقص میشد .

جواهری که داشتمو چه احمقانه از دست دادم

اما باید پس میگرفتمش ...

از زبان دیوید :

نمیدونم چرا تا سوفی رو لمس میکنم از خود بی خود میشم

جسمم دیگه توان رابطه نداره

اما دلم میخواد باز لمسش کنم

میترسم کارم به جنون بکشه ... انگار آدمو جادو میکنه بدنش...

هیچوقت تو رابطه با دختر ها اینجوری نمیشدم

سوفیا هر بار چنان تخلیه انرژیم میکرد که تقریبا بیهوش میشدم . باز اما با لمس بدنش گرسنه ام میکرد

گرسنگی روحی که جسمم داشت کم می آورد

با هم وارد کابین شدیم و درو بستم

کشیدمش تو بغلم و صوتشو بوسیدم

فقط میخواستم یکم لمسش کنم . نه بیشتر ...

باقی رو شب ادامه میدادیم

میدونستم اگه بخوام هم نمیتونم بیشتر از این پیش برم

سوفیا از بغلم کنار رفت و گفت

- دیوید ... میشه یکم حرف بزنیم ...

اینو گفتو رفت رو تخت نشست . کنارش نشستم و گفتم

- میشه اما باید بیای تو بغل من بشینی

- اونجوری تمرکز نداریم

خندیدمو کشیدمش تو بغلم و گفتم

- پس میخوای بعدا صحبت کنیم ؟

- نه ... مهمه ... ما خیلی حرف های نزده داریم دیوید ... اصلا وقت نکردیم همو بشناسیم

آروم خوابوندمش رو تخت و خیمه زدم روش

اصلا نمیتونستم خودمو کنترل کردم م مشغول بوسیدن گردنش شدم و گفتم

- میشنوم ... میتونی حرفاتو الان بگی ...

- میخوام حرف بزنیم با هم نمیخوام که من حرف بزنم فقط

شروع به باز کردن دکمه های لباسش کردم و گفتم

- تو شروع کن ... منم جواب میدم... چی میخوای بدونی راجب من ؟

سوفیا کلافه دستمو گرفتو گفت

- اینجوری نمیتونم تمرکز کنم دیوید ...

خندیدم و گردنشو بوسیدم

به زور دستمو از تو دستش جدا کردم و به باز کردن دکمه هاش ادامه دادم و گفتم

- اما من اینجوری بهتر تمرکز میکنم عزیزم

دستمو از گردنشو به سمت سینه هاش نوازش گونه بردم و با فشار ناگهانی دستم آیی از درد گفت

خندیدمو فشار دستمو کم کردم

نفسشو با شدت بیرون داد و با التماس گفت

- دیوید ... من بدنم دیگه توان یه رابطه دیگه رو نداره

- نگران نباش عزیزم فقط میخوام لمست کنم

- دیوید ... خواهش میکنم

دست دیگه ام دامشو داد بالا و پاشو نوازش کرد

- خواهش نکن سوفیا ... من کاری نمیکنم که اذیت شی

- من همین الان دارم اذیت میشم دیوید ... بس کن ...

از اینکه با این لحن به من دستور داد بس کنم کلافه تر شدمو با شدت دامنشو بالا دادم

از روش بلند شدمو چرخوندمش رو تخت

محکم کوبیدم رو باسنش و گفتم

- به من دستور نده سوفی ...

خواست بچرخه . با التماس گفت

- معذرت میخوام دیوید ... اما ...

به زور برگردوندمشو با ضربه دیگه ام حرفش نیمه تموم موند

- میخواستم فقط لمست کنم سوفی . نمیخواستم کاری کنم ... اما انقدر لجبازی که انگار باید بهت ثابت کنم کی رئیسه ...

سوفیا چنگ زد به بالشت و اونو پرت کرد سمت من

تو هوا گرفتمشو گذاشتمش رو سر سوفیا

محکم سرشو به تخت فشار دادمو گفتم

- بهتره آروم بگیری قبل از اینکه آرومت کنم

دست و پا زد که بالشت رو ول کردم

لباس زیرشو پائین دادم و کمر شلوارمو خواستم باز کنم که در زدن

توجه نکردم و کمربندمو باز کردم

اما دوباره در زدن و صدایی گفت

- لرد میلر ... گویا یه نفر وارد اتاقتون شده ...

لعنتی ... داد زدم

- الان میام

دامن سوفیارو پائین انداختم و ازش جدا شدم

سریع برگشت و خواست چیزی بگه که داد زدم

- حرف بزنی سوفی بیخیال بیرون رفتن میشم و اول ترتیب تو رو میدم

لب هاشو به هم فشار داد

کمر شلوارمو مرتب کردم و به سمت در رفتم

پشت به سوفی گفتم

- اومدم ادامه میدیم ...

از اتاقش زدم بیرون و درو به هم کوبیدم

از زبان سوفیا :

پسره روانی احمق ... چیزی نمونده بود

زیر دلم از فشار دیوید درد گرفته بود

نکنه از فشار وزنش برای بچه ام اتفاقی بیفته ...

نگران بلند شدمو لباسمو مرتب کردم

باید یه کاری میکردم

قرص خواب ... یا یه داروئی که بتونم باهاش دیوید رو بی هوش کنم

من امشب به دیوید سرویس نمیدادم ...

باید از الان حدود خودمو مشخص میکردم .

فعلا زور بازو اون بیشتر بود و نیاز داشتم به این رابطه های الکی تا بگم ازش باردار شدم

اما اگه دارو خواب داشتم میتونستم بگم رابطه داشتیم و خوابش برده ...

با این فکر رفتم سر چمدون .

میدونستم ندیمه ها برای خیلی چیزا دارو گذاشتن

اما اینکه جواب بده و چطور به خورد دیوید بدم مهم بود .

از جیب داخلی جمدونم چندتا کیسه کوچیک پیدا کردم

یکی نوشته بود درمان یبوست ...

درمان سرماخوردگی...

مسکن درد ...

آخرین کیسه ... درمان بیخوابی...

کیسه کوچیکی بود . نمیدونستم چقدر ازش بایدب رای دیوید بریزم .

اما همینکه داشتمش عالی بود ... باید برای شب یه برنامه نوشیدنی میذاشتم ...

از زبان جورج :

هوا تاریک شده بود. همیشه هوا که تاریک میشد لنگر میناختیم و تا صبح صبر میکردیم

اما ... امشب نه ... این شبا تا نرسیم ...از توقف خبری نبود.

جک اومد پیشم و گفت

- نمیخوای استراحت کنی ؟

- نه تا صبح بیدارم . شب میخوام ادامه بدیم . صبح تو حواست باشه من استراحت میکنم .

سر تکون دادو گفت

- باشه ... موافقم ... اینجوری زودتر هم میرسیم .

با رفتن جک تکیه دادم به صندلی و به آسمون شب خیره شدم

اگه بتونیم زودتر برسیم ...

قبل رسیدن اونا به آب های انگلیس ...

کارمون خیلی راحت تر میشه ...

هرچند هیچ چیزی دیگه نمیتونهجلو منو بگیره ...

از زبان سوفیا :

هوا تاریک شده بود که جورج با سینی شام اومد تو اتاق

سریع پرسیدم

- کی اومده بود اتاقت ؟

دیوید سینی رو رو تخت گذاشت و گفت

- یه دزد احمق... حسابشو کف دستش گذاشتم

- چی دزدید ؟

- هیچی ... قبل از اینکه بخواد دزدی کنه گرفتنش ...

- چه خوب ... چکارش کردین ؟

دیوید جواب سوالمو نداد و نشست رو تخت . پوتین هاشو پرت کرد تو اتاق و گفت

- بیا جا این سوالا غذاتو بخور

- میتونستن بیام بالا دور هم بخوریم

- فکرشم نکن بیای بین یه گله مرد شام بخوری

- قبلا که اومده بودم

- اونا آشنا بودن... افراد این کشتی جدیدا ...

اینو گفتو لم داد رو تخت و با دست به کنارش اشاره کرد بم بشینم .

کیسه دارو خواب آور رو تو آستینم مخفی کرده بودم .

کنارش نشستم و آروم شروع به خوردن کردم

زیر لب گفتم

- کاش پس تو هم شام نمیخوردی ... با هم الان شام میخوردیم

خندید و گفت

- باشه عزیزم دفعه بعد ... نمیدونستم دوست داری با هم غذا بخوریم

لبخند ملوس و زورکی تحویلش دادم و یه لب از نوشیدنی که برام آورده بود خوردم که دیدم شرابه . به لیوان نگاه کردم و گفت

- اوه ... شرابه ؟

- اوهوم ... چطور ؟

بخاطر بچه تو شکمم بهتر بود شراب نخورم . اما نمیتونستم حرفی بزنم که شک کنه . برای همین گفتم

- نمیدونم ... تا خوردم معده ام سوخت ... شاید چون خیلی وقته نخوردم .

دیوید خندید و گفت

- نخورش پس ... بزار من قبل خواب میخورم ...

از این حرف دیوید ذوق کردم اما به روی خودم نیاوردم و فقط گفتم باشه

حالا باید دارو خاب رو میریختیم تو لیوان ...

دیوید خیره بهم نگاه کرد و گفت

- خب شامتو بخور دیگه ... نکنه میخوای بدم دهنت ؟

- میخورم ... ام ...

یکم از غذا خوردم . دنبال یه بهونه بودم نگاهش از من جدا شه

اما مثل عقاب خبره به من بود و چشم بر نمیداشت

به لباسش نگاه کردم و گفتم

- لباستو عوض نمیکنی ؟

- نه ... میخوام امشب تو برام لباس هامو باز کنی

لعنتی پس امشب حسابی برنامه داشت

یهو فکری به ذهنم رسید و گفتم

- پس برو وانو پر کن که با هم حمام کنیم

لبخند بزرگی رو صورتش نشست و نگاهم کرد

سری تکون داد و گفت

- چه عجب ... یه پیشنهاد خوب دادی

خودمو کنترل کردم چیزی بهش نگم

از رو تخت بلند شد و به سمت حمام رفت .

سریع کیسه دارو رو بیرون آوردم و تو نوشیدنی دیوید ریختم

کیسه رو دوباره بردم تو چمدون گذاشتم تا دیوید مطمئن باشم پیداش نمیکنه

باقی مونده غذامو سریع خوردم و با لیوان شراب به سمت حمام رفتم

دیوید همون لحظه خواست بیاد بیرون که منو دید

لبخندی زد و لیوانو از دستم گرفت

یه لب ازش خورد و گفت

- بیا خوشگلم ... امشب میخوام تا صبح خوش بگذرونیم

شراب رو تا آخر خورد و دستمو گرفت و کشید تو بغلش .

امیدوارم این دارو خواب زودتر اثر کنه .

دیوید لیوانو پرت کرد و دستش دورم قفل شد

- خب ... شروع کن عزیزم ...

آروم شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کردم . دیوید بیتاب دستشو رو کمر حرکت دادو منو به خودش فشرد

لعنتی میتونستم حس کنم چقدر تحریک شده

اگه این دارو خواب دیر عمل میکرد کارم ساخته بود

هر دکمه رو با آرامش باز میکردم

دیوید کلافه گفت

- سریع تر سوفی ... نکنه باز کردن دکمه ها هم یادت رفته؟

- آروم باش دیوید ... اینجوری لذتش برات بیشتر میشه .

- فعلا که عذابش بیشتره

خندیدمو آروم انکشتمو رو بدن لخت دیوید که رو به روم بود کشیدم و گفتم

- هر چی بیشتر اولش عذاب باشه ... لذت آخرش بیشتره

دیوید از این حرکتم خوشش اومد و لبخند زد

- امشب خیلی شیطون شدی سوفیا ...

اینو گفتو از من جدا شد. پیراهنشو کامل بیرون آوردو پرت کرد رو زمین . رو به روم ایستاد و گفت

- حالا ادامه بده ببینم شیطنتت تا کجا میره ...

دیوید خیلی بی تحمل بود اما حس کردم یکم لحن حرف زدنش اثر کرده . میدونستم اثر شراب نیست چون دیوید زیاد شراب میخورد . اما مطمئن نبودم از روی لودگی اینجوری حرف زد یا بخاطر دارو خواب .

کمر شلوارشو باز کردم که دستشو رو شونه هام گذاشت و فشارم داد به سمت پائین تا رو به روش بشینم

بهش نگاه کردم که لبخند خبیثی زد و گفت

- دلش برات تنگ شده ... میخوام یکم با این شیطونی کنی ...

خدای من ... تو بد دردسری افتاده بودم .

دیوید با سر اشاره کرد ادامه بدم . امامن سعی کردم بلند شدم که به زور همونجا نگهم د اشت و گفت

- خستم سوفی ... کلافه ام نکن ... ادامه بده .

به اجبار ادامه دادم و کمر شلوارشو کامل باز کردم و از پاش بیرون آوردم

دیوید دستشو به دیوار گرفت و گفت

- اه ... لعنتی ... بریم رو تخت ... نمیتونم سر پا وایسم

سریع بلند شدم که نگاهی به وان انداخت

حسابی گیج شده بود و این نشون میداد اثر دارو خوابه .

دوباره گفت

- نه بریم تو وان

اینو گفت و خودش وارد وان شد و منتظر نگاهم کرد

- زودباش لخت شو سوفیا

با آرامش شروع کردم به باز کردن دکمه های لباسم .

به امید اینکه تا لخت شم خوابش ببره

اما انگار گیجیش ربطی به خوابش نداشت .

کاش دارو بیشتری تو نوشیدنیش میریختم .

لخت شدم و به سمتش رفتم که دستمو گرفت و کلافه گفت

- بیا دیگه ... چرا انقدر اذیتم میکنی .

منو کشید پائین و رو پاهاش نشستم

کلافه تر گفت

- اونجا نه سوفیا ... بیا اینجا دختر ...

دلم میخواست گریه کنم

پس این دارو خواب لعنتی چرا اثر نمیکرد

دستمو رو صورتش کشیدم و گفتم

- چرا انقدر عجله داری دیوید

کمرمو گرفتو بدون توجه به حرفم منو کشید سمت خودش

دستمو تخت سینه اش گذاشتم و هولش دادم عقب

اینهمه تلاش نکردم که امشب هم بهش سرویس بدم

دیوید زورش از من بیشتر بود و دیگه کم آورده بودم

اما یهو دستاش شل شد و سرش رو شونه اش افتاد

شوکه نگاهش کردم

آرو صداش کردم . اما هیچ خبری نبود .

نرم زدم رو صورتش و صداش کردم

بازم جواب نداد

اینبار محکم زدم رو صورتشو سرش به کنار وان خورد و صدای بدی داد.

مطمئنم فردا یه کبودی خوشگل رو پیشونیش میشینه . با این وجود باز هم تکون نخورد

نفسمو با خستگی بیرون دادم و از وان اومدم بیرون

فردا شب باید بیشتر تو نوشیدنیش پودر خواب بریزم .

کم مونده بود ترتیبم رو بده .

ب دور و برم نگاه کردم .

حالا چطور باید تا تخت میبردمش ...

نقشه ام هنوز تموم نشده بود .

تا رو تخت نبرمش که باور نمیکنه رابطه داشتیم و بعدش خوابیده ...

اما با این وزن چطور تکونش میدادم !

دستشو گرفتم و کشیدم اما بی فایده بود تکون نمی خورد .

اول آب وان رو خالی کردم و یه حوله برداشتم بدن خودمو بعد هم یکم از بدن دیوید رو خشک کردم تا از دستم لیز نخوره

رفتم تو وان و حوله رو انداختم رو تنش تا کمتر تو چشم بزنه

از کمر هولش دادم به سمت لبه و با سر انداختمش بیرون از وان

سرش دوباره صدای بدی داد ... ترسیدم گردنش شکسته باشه

اما مثل یه خرس خسته خوابیده بود

پاهاش تو هوا مونده بود گرفتمو کشیدمش تا کنار تخت

اما هر کاری کردم نتونستم بلندش کنم و بذارمش رو تخت

برای همین بی خیال شدمو کنار تخت گذاشتم بمونه .

انگار از رو تخت افتاده پائین

یه بخشی از ملحفه تختو رو ش انداختم و خودم با خستگی از اینهمه تلاش ولو شدم رو تخت

لباس نپوشیدم که نقشه ام لو نره ... نفهمیدم کی خوابم برد .

با صدای ناله دیوید بیدار شدم . اما خودمو به خواب زدم و

آروم از لای چشم هام نگاه کردم.

دیوید با کرختی بلند شدو خودشو رو تخت انداخت

اومد زیر پتو و دستشو رو کمر لختم کشید و پائین برد

بین پامو لمس کرد و من میخواستم از این بدبختیم گری کنم که دستش خشک شد و افتاد رو تخت .

دوباره خر و پفش بلند شد .

با تمام وجود خوشحال شدم . دوباره خوابیده بود

آروم از رو تخت بلند شدمو لباس هامو پوشیدم

موهامو مرتب کردم و از اتاق زدم بیرون

هوا روشن بود و بهتر بود وقتی بیدار میشه من تو اتاق نباشم .

از زبان جورج :

بلاخره یه شب دیگه هم گذشت . یه شب طولانی

پر از حسرت و افسوس

اما من نمیذاشتم این افسوس ادامه دار بشه

جک اومد و سکان رو از من تحویل گرفت

برگشتم اتاق و رو تخت ولو شدم .

هنوز اتاق پر از عصر سوفیا بود . به پهلو دراز کشیدم و بالشتشو بغل کردم

چند روز دیگه تورو پس میگیرم سوفی . چه بخوای چه نخوای باید برگردی اینجا . جائی که بهش تعلق داری .

پیش من و روی تخت من .

از زبان دیوید :

با سر درد بدی بیدار شدم . دهنم طعم مزخرفی داشت

گردنم درد میکرد . پیشونیم درد میکرد .

به زور نشستم رو تخت . از سوفیا خبری نبود .

دیشب یادمه با هم رفتیم حمام و ... باقیش یادم نبود .

به زور لباس پوشیدم و به خودم تو آینه نگاه کردم . داغون بودم

انگار از جنگ برگشته بودم

از اتاق زدم بیرون .

سوفیا و پدرش روی عرشه بودن . به سمتشون رفتم و هر دو برگشتن سمت من .

سوفیا سریع گفت

- دیوید ... بلاخره بیدار شدی ؟

دستش رو صورتم کشیدم و تکیه دادم به عرشه

- تو چقدر زود بیدار شدی؟

- من خیلی گرسنه بودم . بلند شدم ... تو صبحانه نخوردی ؟

لرد آنسل نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت

- خوبی دیوید ؟ رنگ و روت پریده ...

- خوبم منم گرسنه ام شده

سر تکون داد و مارو تنها گذاشت . با رفتن لرد آنسل سوفیا آروم گفت

- خوبی دیوید ؟

- دیشب چی شد ؟ هیچی تو سرم نیست ...

- دیشب رابطمون خیلی طولانی شد ... تو حمام کارت تموم نشد و رفتیم رو تخت ... اونجا هم انقدر ادامه دادی که ... وقتی کارت تموم شد ... از حال رفتی ...

- جدا ؟ اوه ... تو خوبی ؟

- منم بیهوش شدم از خستگی

سوفی اینو گفتو سرشو پائین انداخت . خندیدم و گفتم

- پس برای همین گرسنه شدی .

با خجالت لبخند زد و آروم گفت

- اما دیوید ... خواهش میکنم امشبو استراحت بده . شاید تو بتونی ... اما بدن من دیگه توان نداره .

منم مطمئن بودم دیگه توان ندارم . از دیشب هیچی یادم نمی اومد .

برای همین گفتم

- باشه ... بخاطر تو امشب فقط میخوابیم

با ذوق بهم لبخند زد که گفتم

- اما لخت ... چون دوست دارم لمست کنم .

ذوقش پرید و خورد تو حالش . اما چیزی نگفت

آشپز صدام کرد برم صبحانه بخورم و منم دست سوفی رو گرفتم و گفتم

- بیا ... میخوام پیشم باشی صبحانه میخورم

یکم مقاومت کرد اما بلاخره باهام اومد .

وارد اتاق غذاخوری خالی شدیم که برای من صبحانه رو سر میز چیده بودن

نشستم و سوفیارو نشوندم رو پام

عجیب بود که با نشستن سوفیا رو پام دوباره همه سیستمم فعال شده بود .

درحالی که دیشب از خستگی از حال رفته بودم. انگار بدنم داشت حد و مرز های جدیدی رو میکرد

سوفیا تو بغلم جا به جا شد و این حرکتش بیشتر تحریکم کرد

یه لب از قهوه ام خوردمو دستمو گذاشتم بین پای سوفیا

باز وول خورد و اوضاع رو بدتر کرد که گفتم

- نکنه میخوای رو همین میز ترتیبتو بدم سوفی که انقدر تکون میخوری .

مثل چوب خشک شد و گفت

- میشه کنارت بشینم ؟

با فکر به اینکه کنارم بشینه بیشتر میتونم لمسش کنم

سر تکون دادم و از رو پام بلند شد . اما حسابی حس های منو بیدار کرده بود .

از زبان سوفیا :

تا نشستم روی پای دیوید تحریک شدنش رو حس کردم

جا به جا شدم تا کمتر حسش کنم

اما کمرمو گرفت و روی خودش فشرد . اوضاع هر لحظه بدتر میشد و بیشتر حسش میکردم .

اما حالا که نشستم کنارش یکم خیالم آروم شد

دیوید قهوه اش رو خورد و یه لقمه از تخم مرغش گرفت

دستشو گذاشت رو پام و آروم دامنمو داد بالا

سریع به در نگاه کردم و گفتم

- ممکنه یه نفر بیاد تو دیوید .

- پشت میز نشستی سوفی ... کسی بیاد هم با این میز و رو میزی چیزی نمیبینه .

دامنمو کامل بالا داد و دستشو رو پاهای لختم کشید

اما سریع پاهام جفت کردم که دیوید خندید

خم شد و کنار گوشم گفت

- تو که فکر نمیکنی بتونی جلوی منو بگیری

- دیوید ... من دیگه نمیتونم یه رابطه دیگه رو تحمل کنم

به زور دستشو به بین پام رسوند و گفت

- باشه اگه از جلو نمیتونی ... از پشت

مچ دستشو گرفتمو سعی کردم از خودم دورش کنم .

اما زورش بیشتر بود .

وقتی گفت امشب استراحت میده فکر کردم نقشه ام گرفته .

اما دوباره به این روز افتاد. با التماس گفتم

- حداقل بذار برای شب ... الان که خیلی درد دارم

از این حرفم اخم کرد و گفت

- چرا همش رو حرف من نه میاری ... پاشو چک کنم ببینم واقعا درد داری ؟

شوکه نگاهش کدم که بازومو گرفتو بلندم کرد .

مجبورم کرد خم شم رو میز و دامنمو داد بالا

مقاومت کردم اما دوتا دستمو پشتم گرفت و قفل کرد با دستش .

میتونستم با پام بهش ضربه بزنم و از خودم دورش کنم . اما نگران عواقبش بودم

لباس زیرمو پائین داد و گفت

- آروم بگیر سوفی ببینم قضیه چیه

وقتی دید آرومم دستمو ول کرد و پشتم رو صندلی نشست

شروع به بررسیم کرد و چشم هامو به هم فشار دادم

از تماس دستش لبمو گاز گرفتم

چرا ولم نمیکرد. چرا دست از سرم بر نمیداشت

با حس داغی زبونش از جا پریدم که به زور منو ثابت نگه داشت و گفت

- آروم ... نترس... میخوام آماده ات کنم که کمتر درد بکشی ...

اینو گفتو به کارش ادامه داد

اشک هام آروم راه افتاد . بایدچکار میکردم . من محکوم بودم دیوید رو تحمل کنم ... اما سخت بود. زبونشو فشار داد...

صدای در اتاق بلند شدو دیوید سریع ازم فاصله گرفت

لباسمو مرتب کردو من سریع نشستم رو صندلی

سرمو پائین انداختم که آشپز اومد تو و گفت

- میزو جمع کنم قربان ؟

دیوید کلافه گفت

- هر وقت اومدیم بیرون یعنی میتونی بیای جمع کنی . لزومی نداره در بزنی بپرسی ...

بعد رو کرد به منو گفت

- پاشو سوفی بریم

کرخت بلند شدم و همراهش از سالن بیرون رفتم

میدونستم میخواد بریم اتاق ادامه بده

احساس شکست بدی داشتم

اون همه تلاش دیشبم انگار به باد رفته بود

از زبان جورج :

نزدیک ظهر بود که بیدار شدم .

چیزی نخوردم چون وقت نهار بود .

مستقیم رفتم رو عرشه و دریا رو چک کردم .

یعنی کی میشه از تو دوربین کشتی سوفی رو ببینم .

الان تو چه وضعیتی بود ؟!

با فکر کردن به اون نامزد عوضیش خونم به جوش اومد.

اگه به سوفیا دست زده باشه زنده اش نمیذارم .

برگشتم سمت کابین کنترل تا از رو نقشه چک کنم چقدر دیگه مونده ...

از زبان دیوید :

وارد اتاق سوفی شدیم و پرتش کردم رو تخت

از اینکه آشپز وسط کارم مزاحم شده بود عصبی بودم

داد زدم

- لخت شو سوفی من طاقتم تموم شده

کمر شلوارمو باز کردم که سوفیا با التماس برگشت سمتم و گفت

سوفیا با التماس برگشت سمتم و گفت

- دیوید ... تو گفتی میذاری برای فردا ... من دیگه تحمل ندارم...

- به من دروغ نگو سوفیا ... تو گفتی درد داری ... اما پشت و جلوت کاملا سالم بود.... حتی قرمز نبود که بگم اذیت شده ...

به سمتش رفتم که رو تخت عقب رفت و گفت

- دیوید ... از داخل درد داره ... پاشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم

- اصلا به درک که درد داره

تقلا کرد اما دامنشو دام بالا لباس زیرشو پاره کردم

خودمو بین پاش قرار دادم و حرکت اولو زدم

تمام حس های سرکش وجودم با همین ضربه آروم شد

اما تب خواستنم بیشتر شد

سفیا با ناخونش خواست پوست گردنمو بکنه که دستاشو بالای سرش قفل کردم و گردنشو گاز گرفتم

از درد زجه ای زد اما من حرکاتمو شروع کردم

کلافه ام میکرد. این دختر خیلی کلافه ام میکرد

تا وقتی کارم تموم شه آروم نگرفتو مدام تقلا میکرد .

هرچند لذتش اینجوری برام بیشتر میشد اما حسابی انرژیمو گرفته بود

از رو ش کنار رفتم و دستشو ول کردو که با آرنجش زد به صورتم

منم با پام چنان هولش دادم که از رو تخت پرت شد پائین. جون نداشتم وگرنه بلند میشدمو جواب این حرکتشو میدادم

هرچقدر هم درد داشت حق نداشت دست رو من بلند کنه .

منتظر بودم بلند شه و باز باهام گلاویز شه

اما خبری ازش نشد

بهتر ... خسته بودم و چشم هامو رو هم گذاشتم .

نمیدونم چقدر خوابم برد اما با صدای در بیدار شدم که برای نهار صدامون میکرد

به زور خودمو تکون دادم و رو تخت چرخیدم

سوفیا رو زمین بود همچنان و خون رو زمین خشک شده بود

با شوک و ترس بلند شدمو کمر شلوارمو بستم .

خم شدم و نبض گردنشو گرفتم

زنده بود ... اما بی هوش بود ... حالا باید چکار میکردم .

خون از تو موهاش بود .

دامنشو مرتب کردم و به سمت در رفتم . باید دکتر میاردم ...

از زبان جورج :

طبق محاسبات من اکه باد موافق همینطور ادامه داشت ...

و اگه شب ها میتونستیم همینطوری به حرکت ادامه بدیم ...

تا سه روز دیگه ... قبل از اینکه اونا به انگلیس برسن ...

ما بهشون میرسیدیم ...

به دریا خیره شدم ...

فقط اگه یکم شانس می آوردم سه روز دیگه ... سوفیا رو بر می گردوندم پیش خودم ...

به سمت عرشه رفتم و رو به ملوان ها گفتم

- بادبانهارو محکم کنین ... با حداکثر سرعت از باد موافق استفاده کنیم ...

از زبان سوفیا :

با درد افتضاحی تو سرم و زیر دلم چشم هامو باز کردم .

بابا و دیوید با یه مرد دیگه بالای سرم بودن .

نگاهمو با نفرت از دیوید گرفتم . عوضی پست ...

بابا سریع گفت

- خوبی سوفیا ؟ چی شده دخترم ؟ از کجا افتادی ؟

دکتر نبضم رو گرفت و گفت

- شرایطش عادی شده . فقط چون ازش خون رفته بهتر تا فردا از جاش بلند نشه

بابا از دکتر تشکر کرد و دکتر بیرون رفت

دیوید ساکت بود . چون میدونست چه کندی زده . زیر لب گفتم

- میشه بهم آب بدین

گلوم میسوخت ... دیوید رفت برام آب بیاره و منو بابا تنها شدیم

بابا دوباره پرسید

- از کجا افتادی سوفی ؟ کسی بهت حمله کرد ؟

چشم هامو بستم و گفتم

- چیزی یادم نیست ... فقط درد دارم ...

تو مخمصه بدی بودم . نه راه پس داشتم نه راه پیش ...

دلم میخواست دیویدو بکشم و بگم این بچه از اونه .

هم اسمم خراب نشه و هم از شرش راحت شم ...

میدونم بلاخره این کارو میکنم ...

چون واقعا تحملش برام غیر ممکنه

بابا رو تخت نشست و گفت

- دیگه هرگز نمیذارم بیای رو کشتی ...

لبخند تلخی زدم ... یه زمانی رویام زندگی با جورج رو کشتی بود ... لعنت به تو جورج ... لعنت به تو دیوید ...

از همه مرد ها متنفر بودم ... حتی بابا که منو داشت در نهایت معامله مالی میکرد ...

از زبان دیوید :

کل دیشب و اروز صبح رو سمت اتاق سوفیا نرفتم

نمیدونستم به لرد آنسل گفته من باعث این اتفاق شدم یا نه.

اما رفتار لرد آنسل با من عوض نشده بود و جای شکرش باقی بود .

برای نهار تصمیم گرفتم خودم نهارشو ببرم و بهش سر بزنم .

درسته پشیمون بودم از حرکتم .

اما مقصر خود سوفیا بود که بهم حمله کرد .

سینی غذای سوفیا رو برداشتم و گفتم نهار خودمم کنارش بذارن

چون دفعه قبل گفته بود با هم غذا بخوریم

در زدم اما جوابی نداد و خودم وارد اتاقش شدم

رو تخت خوابیده بود

سینی رو رو پاتختی گذاشتم و نشستم رو تخت

شروع به نوازش بازوهاش کردم که زیر لب گفت

- جورج ...

جورج ؟! جورج کی بود ؟ دوباره بازوشو نوازش کردم تا ببینم چی میگه

اما چشم هاشو سریع باز کردو خیره شد بهم

با دیدن من با نکرت نگاهشو ازم گرفت و خودشو عقب کشید

سعی کردم باهاش مدارا کنم و گفتم

- پاشونهار بخوریم ...

- نمیخوام .. من سیرم ... تنهام بذار ...

نفس عمیق کشیدم و گفتم

- عصبیم نکن سوفیا . تو که نمیخوای بلای دیگه ای سرت بیارم.

چوزخندی زد و نشست رو تخت . تازه خواستم بگم آفرین که حرف گوش کن شدی . اما با حرص گفت

- جلو بقیه ترسیدی بگی شاهکارخودته ... حالا زبون در آوردی ؟ باید به بابا میگفتم چه مار بزدلی هستی ...

بلند خندیدم و گفتم

میتونی بگی تا ببینی چه بلائی سرت میاد سوفیا ... یکبار بهت گفتم ... با من راه بیا که زندگی شیرینی داشته باشی... اما اگه بخوای ... من میتونم طوری مجبورت کنم که ...

نذاشت ادامه بدم و گفت

- کافیه دیوید ... وحشی گری تو از من پنهون نیست ... لطفا برو بیرون و بذار تنها باشم ...

بازوشو تو دستم گرفتمو فشار دادم .

از درد نفسش رفت اما ولش نکردم و گفتم

- اگه پنهون نیست پس ساکت شو و غذاتو بخور ... مثل یه دختر خوب هم از شوهرت پذیرایی کن

با دندون های بهم فشرده گفت

- تو شوهر من نیستی ...

- شاید الان قانونی نباشم ... اما عملا هستم ... میدونی که

از زبان سوفیا :

بازومو از دست دیوید بیرون کشیدم .

واقعا یه آدم روانی بود که هر لحظه یه رنگ بود . با کاری که کرد انتظار پذیرائی هم داره ...

میدونستم ول کن نیست . به سینی غذا نگاه کردم و گفتم

- باشه ... آروم باش ... فقط قبلش یه چیزی میخوام

از تغییر ناگهانی نظرم تعجب کرد که گفتم

- حداقل برام یه لیوان شیر هم بیار

- شیر برای چی ؟

- من شراب نمیخورم ... هیچ نوشیدنی اینجا نیست برای من

میدونستم اینکه یهو نوشیدنی میخوام عجیبه

اما دیوید از آروم شدنم استقبال کرد و بلند شد.

به سمت در رفت و گفت

- الان برات میارم

تا از اتاق بیرون رفت به سمت صندوقم رفتم و دارو خواب رو بیرون آوردم .

تو هر دو لیوان شراب دارو رو ریختم

هرچقدر از دارو ریختم تو هر دو خالی کردم .

خیلی بیشتر از دفعه قبل بود

کاش این دارو رو میخورد و برای همیشه میخوابید

تو اولین فرصت این کارو باهاش میکنم ...

ازش متنفر بودم و با این رفتار هاش تنفرم بیشتر شده بود .

دیوید اومد تو اتاق و لیوان شیر رو بهم داد

آروم تشکر کردم و تو سکوت کنار هم شروع به غذا خوردن کردیم . کنار غذا شرابشم میخورد .

شراب خودشو کامل خورد و شراب منم مزه کرد

حرکاتش کند و کشدار شده بود

خوشحال بودم دارو داره اثر میذار .

یهو انگار انرژیش تموم شد و با صورت افتاد رو تخت

تکونش دادم اما اصلا تکون نخورد

تازه خواستم لبخند بزنم که کسی در زد و گفت

- لرد میلر رو عرشه کارتون دارن

تازه به خودم اومدم که الان ظهره ...

من سر ظهر دیوید رو خواب کرده بودم ...

با تردید گفتم

- لرد میلر دارن استراحت میکنن ... غروب میان سر میزنن

کسی که پشت در بود گفت

- باشه ... مرسی بانو

نفس راحتی کشیدم و به دیوید نگاه کردم .

خب سوفیا ... حالا میخوای چکار کنی ؟

از زبان جورج:

دوباره شب و دوباره این دریای سیاه ... اما ما لنگر نمیندازیم ...

من وقت زیادی ندارم که بخاطر سیاهی شب لنگر بندازم ...

رو کردم به جک و گفتم

- برو استراحت کن برای صبح

جک سر تکون داد اما قبل از رفتن گفت

- مطمئنی اونا هم از این مسیر دریایی به سمت انگلیس میرن؟ چون خیلی از کشتی های انگلیسی مسیر دوم رو انتخاب میکنن که خطر دزد های دریایی کمتره

- آره ... از این مسیر میرن ... چون این مسیر کوتاه تره و از طرفی اونا چیزی برای غارت شدن ندارن ...

جک با تردید سر تکون داد و رفت

همیشه تو پیشبینی هام موفق بودم ... امیدوارم اینبار چیزی که حدس زدم اشتباه نبوده باشه

به سمت کابین رفتم و نقشه رو دوباره چک کردم اما یاد سوفیا عجیب تو سرم افتاده بود .

گاهی میشد یک ماه بیشتر با کسی رابطه نداشتم

الان مدت زیادی نبود ... اما یاد سوفیا چنان به وجودم میپیچید که فقط میخواستم ببینمش و دوباره لمسش کنم

اینبار که به تختم بیاد مطمئنم یک روز کامل باهاش کار دارم .

از زبان سوفیا :

شب شده بود و دیوید هنوز بی هوش بود

درسته امیدوار بودم تا صبح بخوابه ...

اما دوباره اگه می اومدن دنبالش ... باید چکار میکردم ؟

کلافه تو اتاق قدم میزدم که دوباره در زدن

آروم و با ترس گفتم

- بله ؟

- سوفیا ؟ خوبی دخترم ؟

بابا بود ... حالا به بابا چی میگفتم

به سمت در رفتم و موهامو یکم نامرتب کردم. درو باز کردم و مثلا خواب آلود گفتم

- بابا ... ساعت چنده ؟ چیزی شده ؟

- اوه خواب بودی سوفی ؟ نگران شدم ... دیوید اینجاست ؟

درو باز کردم و به تخت اشاره کردم

- بله اونم خوابه ...

بابا ماعجب و شوکه به دیوید نگاه کرد و گفت

- از ظهر خوابیده ؟

- نه ... غروب اومد ... حرف زدیم ... هر دو خوابمون برد

- جدا ؟ به ملوان ها گفتم بهش بگن کارش دارم ...

- نمیدونم ... به من چیزی نگفت

- باشه ... دیوید رو بیدار کن بیاین شام

اوه نه ... حالا چطور بیدارش میکردم .

بابا خواست بره که گفتم

- میشه شام رو بیارن اتاق ما ... من خیلی خسته ام بابا

بابا به باند دور سرم نگاه کرد و گفت

- باشه عزیزم ... برو استراحت کن

بابا رفت و من نفس راحتی کشیدم .

اگه صبح هم دیوید بهوش نیاد باید چکار کنم ؟!

نکنه همین الان کشته باشمش ؟

سریع نبضشو چک کردم ... زنده بود ...

امیدوارم تا خود صبح بخوابه ... اما اینبار بیدار شه باید چه دروغی بگم ؟

شام رو آوردن و من سینی نهار رو دادم ببرن

خودم یکم شام خوردم و غذای دیوید رو هم دست زده کردم که فردا بگم اونم شام خورده

زیر پتو کز کردم و به نیمرخ دیوید خیره شدم

یعنی واقعا باید باقی عمرم رو با این مرد بگذرونم ...

نه ...

فقط کافیه ازدواج رسمی کنیم و اسمش بیاد رو بچه ام .

بعدش یا طلاق میگیریم ... یا ...

بلاخره یه جوری شرش رو کم میکنم

چشم هامو بستم و کم کم خوابم برد

تو خوابم جورج رو میدیدم که داره میاد دنبالم .

میاد و منو از دست دیوید نجات میده .

با هم دوباره مثل قبل رو اون کشتی میریم دنبال ماجرا جوئی.

تو اون اتاق بازم شب های شیرینی داریم

تو بغل هم و پر از لذت .

با فرو رفتن چیزی بین پام چشم هامو با ترس باز کردم که دیوید رو دیدم

با چشم های ورم کرده و پر از شهوت نگاهم کرد و حرکاتشو شروع کرد

آسمون دم صبح از پنجره پیدا بود ...

لعنتی ... کی بیدار شد ...

بغض داشت خفه ام میکرد و دیوید سرشو تو گودی گردنم فرو کرد . با لذت گوشمو بوسید و گفت

- چه خوبه که حسابی برام آماده ای

دوست داشتم هولش بدم کنار . برای اون آماده نبودم

من خواب جورج رو داشتم میدیدم

داشتم بالا میاوردم . سعی کردم هولش بدم کنار و گفتم

- دیوید ... دارم بالا میارم ...

اما تکون نخوردو حرکاتشو تند تر کرد

احساس مرگ داشتم . چنگ زدم به موهاش که دستامو قفل کرد تو دستشو پیچوند .

حس کردم دستم شکست . درد تو تنم پیچید و دیوید بلاخره کارش تموم شد

از روم کنار رفتو کنارم لم داد. سریع بلند شدمو به سمت سرویس رفتم . تمام محتویات شکممو بالا آوردم.

به زور برگشتم سمت تخت که دیوید گفت

- لخت شو ... بقیه رو بریم ...

با شوک بهش نگاه کردم و گفتم

- مگه کارت تموم نشده ؟

در حالی که لباسشو بیرون میاورد گفت

- نه ... انقدر خوابیدم که تا دو روز دیگه هم کارم باهات تموم نمیشه ...

از رو تخت بلند شدمو گفتم

- من نمیتونم دیوید ... برو اتاقت ... دیگه نمیتونم

خیز برداشت سمتمو بازومو گرفت و کشید رو تخت

خواستم جیغ بزنم که سرمو فرو کرد تو بالشت و صدامو خفه کرد.

تقلا کردم اما دامنمو داد بالا

سرم بخاطر زخمشو از فشار دست دیوید داشت میترکید

خودشو پشتم جا به جا کرد و بدون هیچ آمادگی خودشو فرو کرد .

جیغ خفه ای کشیدم و همه جا سیاه شد ...

از زبان دیوید :

نمیدونم سوفیا با من چکار کرده بود که انقدر گیج و منگ بودم .

اما تمام وجودمو شهوت گرفته بود

بدن سوفی شل شد و حس کردم از حال رفته .

اما نمیتونستم جلوخودمو بگیرم .

ضرباتمو ادامه دادم تا بلاخره تخلیه شدم .

تقصیر خودش بود اگه نمیخواست وسطش بره کار به اینجا نمیکشید

از روش کنار رفتمو خوابوندمش رو تخت

یه لحظه ترسیدم نکنه خفه شده باشه اما نبضش میزد

لعنتی انقدر تنگ و خواستنی و لذت بخش بود که تو بی هوشیش هم ازش لذت میبردم .

حالا اگه یه روز باهام همراهی میکرد دیگه عالی تر بود

نه خسته بودم نه خوابم می اومد.

شروع کردم به لخت کردن سوفیا .

بلاخره بدون مزاحمتش میتونستم از بدنش لذت ببرم

بدنی که همش با چموش بازی منو ازش محروم میکرد

از اول هم حدس زده بودم

بعضی دخترا علاقه با ارتباط با زور دارن و سوفیا هم این مدلی بود

یکبار نشده بود خودش آروم بگیره و بذاره کارمو کنم .

دستمو رو بدن لختش کشیدمو کنارش لم دادم

میتونستم تا وقتی بهوش بیاد حسابی لذت ببرم .

شایدم یه رابطه دیگه ...

از زبان جورج :

به نقشه نگاه کردم .

اگه از همین مسیر رفته باشن به زودی باید دیده بشن .

دوربینو برداشتم و نگاه کردم

اما هیچ خبری نبود تو دریا

جک اومد کابین و گفت

- تو برو استراحت کن جورج ... من هستم فعلا

- حدس میزنم به زودی کشتی اونا دیده شه ... فعلا خسته نیستم

- دقیقا الان باید بری ... وقتی کشتی رو دیدم میام دنبالت ... برو که با تمام قوا آماده باشی . فکر نکنم نبرد ساده ای باشه .

حق با جک بدو اما آروم و قرار نداشتم که برم کابینم

به اجبار دوربینو دادم دستش و به سمت در رفتم که گفت

- میخوای پدرش و نامزدشو چکار کنی ؟ میدونی که ... اگه زنده بمونن باز میان دنبالش ...

خودمم خیلی به این قضیه فکر کرده بودم

اما به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم . برای همین گفتم

- وقتی رفتیم رو کشتی اونا تصمیم میگیرم ... شاید باهاشون به توافق رسیدم ...

جک متعجب نگاهم کرد اما چیزی نگفت

منم به سمت کابینم راه افتادم . یعنی امشب میتونم سوفیارو تو بغلم بگیرم

با تمام وجود دلتنگش بودم

چه حماقتی کردم ... بزرگترین حماقت زندگیم ...

وارد اتاقم شدمو پوتین هامو پرت کردم

لعنتی جورج ... تو کی انقدر ابله شدی کی این بلا رو سر سوفی آوردی ...

حالا اونجا اگه اذیتش کرده باشن چی ؟

با این فکر خونم به جوش اومد...

میکشم هر کسی رو که سوفیارو اذیت کرده باشه

دراز کشیدم رو تختو آرنجمو رو چشم هام گذاشتم

کاش بتونم بخوابم ... به تمام نیروم برای نبرد احتیاج دارم .

از زبان سوفیا :

با حس سرما و درد به زور چشم هامو باز کردم .

خرناس دیوید از کنارم بلند یود

آروم رو تخت نشستم . عوضی کی منو لخت کرده بود .

نگاهی به بدن لختش انداختم . خورشید وسط آسمون بود .

با اکراه بلند شدم که به سمت سرویس برم

اما دیوید بازومو گرفت و خواب آلود گفت

- بلاخره بهوش اومدی ؟

- مگه برا تو فرقی هم داره .

اینو گفتمو دستمو از دستش بیرون کشیدم . نفرت و انزجارم ازش در حدی بود که دلم میخواست همین الان بکشمش .

پشتم درد میکرد . با هر قدم درد تو تنم میپیچید . دیوید با خماری نشست رو تخت و گفت

- چه کوفتی به من دادی که انقدر میخوابم سرم سنگین میشه؟

- من اگه چیزی داشتم بهت بدم حتما یه چیزمیدادم دیگه تحریک نشی ... دست از سر بدن من برداری

با این حرفم بلند خندید و پشت سرم اومد اما سریع در سرویس رو بستم . خواستم درو قفل کنمکه با هول شدید دیوید در باز شد و پرت شدم عقب

پوزخندی زد و به سمت توالت رفت و گفت

پوزخندی زد و به سمت توالت رفت و گفت

- من کارم واجب تره ...

با کمال پر روئی جلو من کارشو کرد و برگشت سمت اتاق

رو تخت ولو شد و دوباره صدای خرناسش بلند شد .

پوفی کردمو کارمو کردم .

چطور تا عروسیمون من این مردو تحمل کنم

ازش بهم تهوع دست میداد .

کاش میشد رو کشتی مراسم ازدواج بگیریم و بعدش پرتش کنم تو آب .

تو آسنه بو صورت خودم نگاه کردم .

آفتاب سوختگی های پوستم رفته بود . اما حالا دیگه خبری از اون چشم های شاد و لبخند نبود

حالا سر تا پا غم و بدبختی بودم .

شاید حتی حفظ کردن این بچه هم اشتباه بود .

از یه مادر افسرده و زیر دست یه مرد روانی ... چی میخواد بشه؟

تو ذهنم صورت جورجو تصور کردم

اگه پسر بشه و شبیه جورج بشه ... چقدر دلم برا جورج تنگ شده بود .

چرا با وجود اینکه طردم کرد هنوز دلتنگش بودم

چرا نمیتونستم فراموشش کنم .

از سرویس بیرون اومدم و لباس پوشیدم

ملحفه ای رو دیوید انداختم و از اتاق زدم بیرون

هر چقدر دور تر باشم ازش بهتره .

رو عرشه نفس عمیق کشیدم و به آسمون آبی نگاه کردم که بابا صدام کرد

- سوفیا ... چه عجب اومدی بیرون

به سمت بابا رفتم که با دوربین جلوی عرشه ایستاده بود

-سلام ... تازه بیدار شدم

- پس دیوید کجاست ؟

- اممم راستش خوابید ...

با این حرفم بابا ابروهاش بالا پرید و گفت

- این پسر یه چیزیش هست ... چقدر میخوابه

سرخ شدمو چیزی نگفتم که بابا گفت

- میخوای به دریا نگاه کنی ؟

سر تکون دادم و دوربینو از بابا گرفتم

به افق نگاه کردم که آبی و خالی از هر کشتی بود

بابا رو صدا کردن و از پیشم رفت

منم با دوربین سر گرم شدم

جامو عوض کردم و چرخیدم سمت دیگه

حس خوبی بود دور زدن و نگاه کردن با دوربین

به سمت عقب کشتی رفتم و خواستم پشت سرمونو نگاه کنم که بابا گفت

- زیاد از تو دوربین نگاه نکن سوفیا ... حالت بد میشه

به حرف بابا سر تکون دادم اما برای آخرین بار دوربینو به سمت چشمم گرفتمو نگاه کردم

خواستم آرزو کنم کاش کشتی جورج رو میدیدم که نگاهم رو پرچم دزد دریایی ثابت شد

شوکه چشم برداشتم ... درست دیده بودم ؟

بدون دوبین هیچ چیزی پیدا نبود

اما با دوربین ... دوباره نگاه کردم

خدای من ... این پرچم دزد های دریایی بود ...

یعنی ممکن بود جورج باشه ؟ بابا دوباره صدام کرد و سریع برگشتم . باید بهشون میگفتم یا نه ؟

اگه دزد هائی غیر از جورج باشن چی ؟ اما اگه جورج باشه چی؟ یعنی ممکنه نامه ام رو خونده و اومده دنبالم .

چقدر احمقی سوفیا ...

جورج اگه تورو میخواست تا الان اومده بود . بابا اومد کنارمو گفت

- چیزی دیدی ؟

- فکر میکنم یه کشتی دیدم . شما هم نگاه کنین

بابا دوربینو ازم گرفت و نگاه کرد

قلبم انقدر بلند میزد که صداش تو سرم اکو میشد.

چند دقیقه گذشت و بابا چیزی نگفت.

احساس پشیمونی داشتم

اگه جورج بوده باشه چی.

اگه برا نجات من اومده باشه...

با صدای دیوید از جا پریدم

- چیزی دیدین لرد آنسل؟

نگاهمو با نفرت از دیوید گرفتم.

بابا دوربین رو کنار گذاشت و برگشت سمت دیوید

- سوفیا گفت یه کشتی دیده . داشتم چک میکردم .

- چیزی دیدین ؟

- نه ... تو هم میخوای چک کن... من باید برم پیش کاپیتان.

بابا اینو گفت و رفت

با رفتن بابا دیوید تو گلو خندید و گفت

- دقیقا چی دیدی سوفیا؟ یه نقطه دیدی فکر کردی کشتیه؟

جوابشو ندادم که دوربینو از بابا گرفت و چک کرد

اونم‌چند دقیقه نگاه کرد و بلاخره گفت

- منم چیزی نمیبینم

دوربینو پائین گرفت که ازش گرفتم و دوباره نگاه کردم

جورج گفته بود نباید فقط به افق نگاه کنیم

چون ممکنه چیزی اون وسط از چشممون در بره

با روش جورج چک کردم و دوباره دیدم .

کشتی بود

با پرچم دزد های دریایی

اینبار نزدیک تر شده بودن

چطور بابا اینا ندیدن

دقیق تر نگاه کردم و قبل از اینکه دیوید دوربینو از جلو چشمم برداره کشتی دوم رو پشتش دیدم ...

جورج بود... کشتی جورج بود ...

دیوید با پوزخند گفت

- بسه ... هرچی نگاه کنی کشتی رشد نمیکنه اون وسط

نگاه نکردم بهش که گفت

- ببین سوفیا ... من اهل خشونت نیستم ... اما اگه تو دوست داری بهتره با هم روراست باشیم

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم

- اگه اهل خشونت نیستی این رفتاری که با من داری اسمش چیه ؟

دستمو چنگ زد و منو کشید سمت خودش

- این رفتار های من جواب به رفتار های بچگانه توئه ...

به صورتش دقیقی نگاه کردم ...

اون گشتی که از دور می اومد جورج بود ...

اما مطمئن نبودم داره میاد منو نجات بده یا چیز دیگه ...

نگاه دیوید هم تو نگاهم چرخید ...

الان میتونستم جوابشو بدم یا هنوز باید احتیاطو رعایت میکردم؟

من که این چند روز رو صبر کردم . میتونم بازم صبر کنم ...

جورج تو راهه ... اگه اومده باشه دنبال من میگم بهش آلت دیوید رو قطع کنه و از گردنش آویزون کنه ...

شک نکن دیوید ... این کارو باهات میکنم

دستمو از دست دیوید جدا کردمو گفتم

- تو دیوونه ای ...

سریع به سمت کابینم رفتم

خوشبختانه پشت سرم نیومد.

خودمو به اتاقم رسوندم و در رو قفل کردم .

باید صبر کنم ...

جورج داره میاد ... یعنی جز برای نجات من دلیل دیگه ای داره که پشت سر ماست ؟

باقی کشتی های جورج کجا بودن ؟! سعنی اونارو ندیدم ؟

اگه با جورج برم تکلیف تجارت بابا چی میشه ؟

تو افکارم غرق بودم که صدای در بلند شد و دیوید گفت

- سوفیا ... بیا سالن غذا خوری ...

- میل ندارم ... میخوام استراحت کنم

مجکم کوبید به در و گفت

- میای یا به زور بیام داخل

حس اینکه جورج داره میاد دنبالم باعث شده بود رفتار دیوید برام غیر قابل تحمل تر شه .

کلافه گفتم

- میل ندارم دیوید ... تنهام بذار میخوام استراحت کنم .

- تا 5 دقیقه دیگه تو سالن غذاخوری باش وگرنه این درو میشکنم و با موهات تورو میکشم و میبرم

اینو گفت و رفت . واقعا روانی و دیوونه بود ...

کلافه قدم زدم. باید چکار میکردم.

لابد باز برام خواب دیده بود .

دیگه داروی خواب هم نداشتم . یهو فکری به سرم زد.

از تو چمدونم داروی یبوست رو برداشتم و تو جیبم گذاشتم ...

یادمه ندیمه هام میگفتم اگه زیاد استفاده کنی ازش باعث اسهال میشه ...

چیزی که دیوید الان بهش خیلی نیاز داشت .

از زبان جورج :

با صدای در اتاقم از خواب بیدار شدم .

یه خواب ناب بود ... سوفیا لخت زیرم بود و صدای ناله هاش هنوز تو سرم بود

با اکراه نشستم رو تخت و گفتم

- کیه ؟

- کاپیتان... یه کشتی دیده شده .

با این حرف ملوانم سریع از جام پریدم و از اتاق بیرون رفتم .

اگه کشتی پدر سوفیا باشه عالیه ...

من تا شب سوفیا رو پس میگیم ...

روی عره دوربین ر از جک گرفتم و نگاه کردم . خودشون بودن... حالا نوبت ما بود وارد عمل بشیم

جک با رضات گفت

- خیلی زودتر از برنامه بهشون رسیدیم . الان برنامه ات چیه جورج . آروم کنیم حرکتو که تو تاریکی برسیم ؟

- نه ... با بیشترین سرعت بریم به سمت جلو ... انتظار حمله مارو ندارن و همین برای ما کافیه

جک سر تکون داد و رو به ملوان ها گفت

- بادبان هارو محکم کنین ... با بیشترین سرعت حرکت میکنیم...

از زبان سوفیا :

وارد سالن غذاخوری شدم

همه نشسته بودن و برگشتن سمت من

تو سکوت و بدون نگاه کردن به چشم های کسی رفتم کنار دیوید نشستم . صندلی بعد از من خالی بود .

بابا سر میز نشسته بود و گفت

- خوبی سوفیا ؟ میخوای تو اتاقت غذابخوری؟

با این سوال دیوید دستشو رو پام گذاشت

فشار محکمی به رون پام داد که گفتم

- نه خوبم همینجا .

فشار دستشو کم کرد و نفس گرفتم .

آروم اما پودر اسهال رو از جیبم بیرون آوردم و تو دستم آماده کردم . بابا گفت

- خب حالا که همه هستیم ... بفرمائید ...

همه شروع کردن و دیوید هم شروع کرد .

به بهانه گرفتن ظرف سوپ دستمو از رو لیوان شراب دیوید رد کردمو از پودر تو لیوانش ریختم

فقط نمیدنستم کافی هست یا نه

اصلا نفهمیدم چی خوردم و دارم چکار میکنم .

فقط هواسم به دیوید بود که شرابشو بخوره .

وقتی جام شرابشو سر کشید و با قیافه تو هم گفت مزه عجیبی میده قلبم ریخت

اما همه رو سر کشید ویه لیوان دیگه برای خودش ریخت

باید دوباره تو لیوانش دارو میریختم

میخواستم مطمئن باشم تا جورج برسه دیوید دیگه نمیتونه به من دست بزنه .

یه لحظه ترسیدم ... اگه جورج نباشه و اشتباه کرده باشم چی ؟

اگه جورج باشه وبرای کمک من نیومده باشه چی ؟

زود این افکارو از خودم دور کردم و دوباره از پودر ملین تو جام شراب دیوید ریختم

برگشتم سمت بابا و با دیدن نگاهش که رو من بود خشک شدم

یعنی دیده بود چکار کردم ؟

از استرس دستام عرق کرد و سرمو پائین انداختم

میترسیدم بیاد و لیوان شراب دیوید رو بگیره .

اما حرفی نزد و دیوید لیوانو سر کشید

وقتی مطمئن شدم دیوید همه شرابو خورد بلند شدمو بعد از تشکر اجازه خواستم برم اتاقم

دیوید نگاه اخم آلودی بهم انداخت که یعنی بشین

اما بابا گفت

- برو اتاقت سوفیا ... منم الان میام صحبت کنیم ...

سریع سر تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم .

خواستم در اتاقو قفل نکنم . اما از ترس دیوید دوباره قفل کردم.

چند دقیقه که گذشت با صدای در از جام پریدم و بابا گفت

- سوفیا ...

سریع قفل درو باز کردم و بابا اومد تو

- چرا در رو قفل کردی ؟

- همینجوری

- قبلا که این کارو نمیکردی . نکنه دیوید اذیتت میکنه ...

- ام ... نه ...

- پس اون پودری که تو شرابش ریختی چی بود ؟ دیروز هم که همش خواب بود کار تو بوده آره سوفیا ؟

سرمو پائین انداختم و رو تخت نشستم .

بابا کلافه شروع به قدم زدن کرد و گفت

- تو اونو نمیخوای ؟ درسته ؟

سرمو پائین انداختم و بلاخره اعتراف کردم

- نه ...

- چرا از اول نگفتی سوفیا ؟

دیگه نمیتونستم بیشتر از این اعتراف کنم ... اگه مطمئن بودم جورج میاد و منو میبره...

حتما الان کامل به بابا میگفتم قضیه چیه ...

اما فعلا نمیشد بگم . بابا که سکوت منو دید گفت

- چرا حداقل جلوشو نگرفتی و باهاش خوابیدی ...

کلافه قدم زد و من باز سکوت کردم که گفت

- من خیلی ناراحت شدم وقتی اونروز گفتی ... که با هم ... خدای من ... اما فکر کردم میل خودت بوده ... از طرفی شک نداشتم میخواین با هم ازدواج کنین ...

دوباره کلافه گفت

- سوفیا ... تو با من چکار کردی دختر ... من باید حالا چطور نجاتت بدم

بابا با لحنی اینو گفت که ناخداگاه جواب دادم

- من خوبم ... نیاز به نجات دادن ندارم

مکث کرد و با هم چشم تو چشم شدیم

نفس خسته اش رو بیرون داد و گفت

- تو نمیتونی تا آخر عمر با دارو خواب و قفل کردن در با دیوید زندگی کنی سوفیا ...

- شما هم نمیتونین بدون کشتی تجارت کنین

با این حرفم بابا سر تکون دادو گفت

- آره ... اما من میتونم یه مردخوب دیگه برات پیدا کنم

یه لحظه ذوق کردم از آره بابا اما جمله بعدیش نابودم کرد

شروع کرد به قدم زدن و من نا امید نگاهش کردم .

چرا یه زن باید همیشه برای خانواده اش منفعت باشه ؟

چرا ازدواج و وصلت یه دختر انقدر باید تحت فشار و با سرمایه گذاری باشه

خواستم چیزی بگم که در اتاقم رو زدن و یه ملوان داد زد

- لرد آنسل ... دوتا کشتی داره بهمون نزدیک میشه

بابا شوکه به من نگاه کرد و سریع برگشت سمت در

حس ترس و ذوق هم زمان کل وجودمو پر کرد .

ذوقاز دیدن جورج !

ترس از اینکه ... واقعا با من چکار داره و ...از اون مهم تره ...

اگه بفهمه با دیوید خوابیدم چی میشه ؟

از زبان جورج :

از تو دوربین جنب و جوش کشتی اونارو میدیدم

احمق ها تازه متوجه ما شده بودن

تا حالا ندیده بودم یه کشتی انقدر بی دقت باشه .

عجیب بود با این بی مهارتی چطور مارو پیدا کرده بودن .

جک گفت

- همینطور نزدیک بشیم؟

- آره ...

- خب تا کجا ؟ قایق بفرستیم برا مزاکره ؟

- تا جائی که بتونیم بهشون شلیک کنیم ... مزاکره ای در کار نیست

- چی ؟ شلیک کنیم ؟ تو روز میخوای حمله کنیم ؟

- آره ...اونا آماده نبرد نیستن و قصدشم نداشتن ... پس بهترین فرصت برای ماست که از غافلگیریشون استفاده کنیم

مخالفتی نکرد و سر تکون داد . رو به ملوان ها داد زد

- توپ هارو برای حمله آماده کنین .

خیلی سریع توپ ها آماده شد که خودم گفتم

- تا من دستور ندادم شلیک نکنین ... میخوام اولین شلیک دقیقا وسط عرشه اونا باشه

از زبان دیوید :

لعنتی ... سوفیا پس درست دیده بود ...

اما من وقتی چک کردم هیچ کشتی نبود ...

لرد آنسل رسید و گفت

- چرا آماده نبرد نیستین... ملوان ها توپ هارو آماده کنن

- نه ... این کشتی همون دزد دریاییه ... فکر کنم اومده برای اخاذی ... اگه قصدش حمله بود دفعه پیش حمله میکرد

لرد آنسل اما داد زد

لرد آنسل اما داد زد

- دیوونه شدین ... چه قصد اونا حمله باشه چه نباشه ... ما باید برای حمله آماده باشیم .

اینو گفتو بدون توجه به من دستور آماده کردن توپ هارو به کاپیتان داد .

حرف بدی نمیزد . اما من مطمئن بودم قصد حمله ندارن

برای همین گفتم

- حاضرم شرط ببندم نمیخوان حمله کنن .

لرد آنسل بدون توجه به من دوربین رو ازم گرفت و نگاه کرد

زیر لب گفت

- تو وضعیت آماده باش هستن ... بهتره همه مسلح باشیم .

- اونا همین الان انقدر نزدیک شدن که بتونن بهمون شلیک کنن ... اما ببینین ... چیزی شلیک نشده ...

درست تو این لحظه که جمله ام تموم شد صدای شلیکی از دور رسید و گلوله توپ وسط عرشه برخورد کرد

کشتی لرزید و همه رو زمین افتادیم

لرد آنسل داد زد

- شلیک کنید ... همه مسلح شن ... سریع ...

از رو زمین بلند شدم که دلم پیچید... تمام روده هام انگار هم زمان به کار افتادن

نتنستم مکث کنم و دستوری بدم

فقط به سمت اتاقم دوئیدم .

از زبان سوفیا :

کشتی مدام و پشت سر هم تکون های بدی میخورد .

اما اینبار حالم از دفعه قبل بد تر بود .

با ترس و کلافگی تو اتاق قدم میزدم که کسی به در اتاقم کوبید و بعد هم صدای دیوید بلند شد

- باز کن درو سوفیا ... باز کن دختره چشم سفید با من چکار کردی ...

به در میکوبید مداوم و فحش میداد ...

بدون توجه بهش فقط تو اتاق قدم میزدم.

یهو کشتی تکون بدی خورد و صدای دیوید قطع شد

همه جا انگار آروم شده بود

صبر کردم ... صبر ... صبر ...

انگار یکسال گذشته بود

دیگه کشتی نمیلزید ... دیوید دیگه در نمیزد ...

آروم به سمت در رفتم که کسی با شدت به در کوبید

از جا پریدم و عقب رفتم که اینبار در با صدای بدی شکسته شد

جیغ خفه ای کشیدم و تو تاریک و روشن نور غروب که از پنجره اتاقم افتاده بود به مرد تو چهارچوب در خیره شدم

مردی که شب ها خوابشو میدیدم

اما حالا که رو به روم بود ... نمیدونستم باید چکار کنم

نمیخواستم اشتباه قبلو تکرار کنم

نمی خواستم هیچ کدوم از حس هامو انکار کنم

نگاهمون گره خورد و زیر لب اسممو زمزمه کرد

دلم برای شنیدن اسمم از زبون جورج تنگ شده بود .

دلم برای جورج بی نهایت تنگ شده بود.

شنیدن اسمم از لب هاش کافی بود تا با تمام وجود به سمتش برم و خودمو تو آغوشش رها کنم

از زبان جورج :

دستام ناخداگاه دور سوفی حلقه شد ... این سوفیای من بود ...

سوفیا دوست داشتنی من ...

بدنش به وضوح لاغر تر شده بود .

اما عطر دوست داشتنی موهاش همون بود .

به خودم فشردمشو موهاشو بوسیدم

سرشو به سینه ام فشرد و با بغض گفت

- جورج ... دلم برات تنگ شده بود ...

موهاشو از رو صورتش کنار زدم و پیشونیشو بوسیدم

- منم ...

سرشو از سینه ام جدا کرد و تو چشم هام خیره شد که بی تحمل لب هام رو لب هاش نشست .

هنوز بوسمون عمیق نشده بود که کسی از پشت بهم حمله کرد و داد زد

-دخترمو ول کن ...

سوفیا سریع خودشو عقب کشید و داد زد

- بابا ... نه ...

اما دیر بود ... پدرش با چاقو بهم حمله کرد

مجبورشدم برای دفاع از خودم بهش حمله کنم و با هم درگیر شدیم.

میتونستم خیلی راحت پدرشو زخمی کنم .

اما نمیخواستم جلو سوفیا این کارو کنم . برای هیمن چاقو از دستش گرفتمو پرت کردم تو اتاق

به سمت گردنش حمله کردم و با دقت فقط سرش چرخوندم در حدی که بیهوش شه . نه بیشتر از این

با این وجود سوفیا جیغ کشید و به سمت باباش دوئید

سریع گفتم

- فقط بیهوشه ...

سوفیا با ترس به من نگاه کرد و کنار پدرش رو زمین نشست .

با وحشت و نگرانی گفت

- مطمئنی فقط بیهوشه ؟

با سر گفتم آره . همین لحظه جک رسید و گفت

- کشتی الان عملا تحت سلطه ماست ...

- دیوید ... دیوید رو هم گرفتین ؟

منو جک به هم نگاه کردیم. اونو اصلا ندیده بودیم . لابد تو اتاقش مخفی شده بود

سوفیا بلند شد و گفت

- دارو اسهال ریختم تو شرابش . حتما تو توالت اتاقشه ...

- دارو اسهال ؟

جک بهت زده اینو گفت و منم متعجب به سوفیا نگاه کردم .

به سمتش رفتم و دقیق خیره شدم تو چشم هاش

- اذیتت کرد ؟

چشم هاش سریع پر از اشک شد و سرشو پائین انداخت

به جک با سر اشاره کردم بره اتاق هارو بگرده و خودم چونه سوفیارو تو دستم گرفتم

مجبورش کردم سرشو بلند کنه و به من نگاه کنه

خیره شم تو چشم های خیسش و گفتم

- چکار کرده ؟

دوباره خواست نگاهشو بگیره ازم که کشیدمش تو بغلمو گفتم

- بگو سوفیا ... بگو تا بدونم باید باهاش چکار کنم.

اما سوفیا بازم چیزی نگفت

از زبان سوفیا :

همونقدر که باورم نمیشد الان تو بغل جورج هستم ... به همون اندازه هم میترسیدم بهش بگم دیوید چکار کرده ...

میترسیدم منو پس بزنه ...

جورج کمرمو دست کشید و گفت

- سوفیا ... اگه نگی مجبورم از دیوید بپرسم .

اینبار به اجبار گفتم

- من همه سعیمو کردم ... از هر راهی که فکر کنی ... اما مجبور بودم این نامزدی مسخره رو تموم نکنم .

جوج خواست چیزی بگه که از بغلش بیرون رفتم و پشت کردم بهش

حق داشت اگه بعد از این منو نخواد

بازوهامو بغل کردمو گفتم

- من حامله بودم. تو هم منو پس زدی ... مجبور بودم نگم این نامزدی تمومه ... اونم سو استفاده کرد ...

- باهات خوابید ؟

سر تکون دادم و با بغض گفتم

- از هر راهی فکر کنی سعی کردم جلوشو بگیم ... اما ...

جورج با عصبانیت گفت

- بسه سوفیا ... دیگه نمیخوام چیزی بشنوم

برگشتم سمتش که دیدم دیگه تو اتاق نیست ...

یعنی تموم شد ؟ منو ترک کرد دوباره ؟

به سمت در رفتم و جورج رو تو راهرو ندیدم ...

تو راه پله ها کسی نبود ...

یعنی انقدر سریع رفته بود ؟

اما امکان نداشت ... با تردید به سما اتاق دیوید رفتم که صدای شکستن چیزی به گوشم رسید

پا تند کردم و خودمو به اتاق دیوید رسوندم

از زبان دیوید :

انگار تمام اعضا داخلی شکمم داشت خارج میشد ...

کار سوفیا بود ... شک ندارم اون این کارو با من کرده ...

دختره چشم سفید ...

اگه زنده از این بلا خارج بشم پوستشو میکنم

چنان کاری میکنم که هیچوقت یادش نره ...

کشتی آروم شده بود ...

از اول حمله دزد ها من تو توالت بودم

فکر کردم خوب شدم رفتم دنبال سوفیا اما دوباره دلم پیچید و مجبور شدم برگردم توالت ...

حالا همه جا آروم بود. امیدوار بودم ما برنده شده باشیم.

هرچند حالم انقدر بد بود که واقعا برام مهم نبود چه اتفاقی افتاده ...

کسی به در توالت کوبیدو داد زد

- باز کن تا درو نشکستم ...

جواب ندادم و ضربه های پی در پی به در توالت ادامه پیدا کرد

میدونستم از پس این در بر نمیان .

برای همین خیالم راحت بود.

تمام بدنم از درد خیس عرق بود و واقعا شکسته شدن در هم برام مهم نبود

اینا یه عده دزد گرسنه بودن و میتونستم راحت با پول همشونو بخرم. همونطور که سوفیارو از دزد ها خریدم ...

صدای مرد دیگه ای اومد که پرسید

- اون توئه ؟

منتظر جواب مرد دوم بودم که ضربه سنگینی به در وارد شد و جلو چشم هام در شکست .

دو نفر رو به روم بودن که یکی خیلی آشنا بود

همون مردی که تو قایق باهاش برای پس گرفتن سوفیا صحبت کردم بود ...

هر دو به من و وضعیتم نگاه کردن و پوزخند زدن .

سوفیا از پشت اون دوتا ظاهر شد و شوکه به من نگاه کرد

داد زدم

- گمشین بیرون ... هنوز نمیفهمین توالت یعنی چی ؟

مردی دوم که برام آشنا نبود به سمتم اومد و گفت

- سوفی رو از اتاق ببر بیرون جک ...

تپانچه ام رو از کنارم برداشتم و گفتم

- فکرشم نکن به زن من دست بزنی ...

- زنت ؟ زن تو ؟

مردی که اسمش جک بود رو به سوفیا گفت

- بیا بریم ...

خواستم بهش شلیک کنم که با ضربه پاش به تفنگم

پرتش کرد گوشه توالت و تیر به دیوار برخورد کرد

سوفیا شوکه به ما نگاه کرد و گفت

- جورج ...

اما ادامه جمله اش با داد جورج قطع شد

- برو بیرون سوفی...

از کی به سوفیای من میگفت سوفی ...

نکنه این همون مردی بود که تن سوفی رو کبود کرده بود ؟!

نکنه رابطه داشتن با هم ...

سوفیا با داد جورج سریع به سمت در رفت و جک هم پشت سرش رفت

تو وضعیت بدی بودم... حالم از این حالت بهم میخورد

جورج با پاش در توالتو کوبید و گفت

- میشه شلوارتو بکشی بالا مثل دوتا مرد صحبت کنیم ...

- اگه بری بیرون و بذاری کارمو تموم کنم حتما

پوزخندی زد و گفت

تو برای کارات به اندازه کافی وقت داشتی.

به سمتم اومد و رو به روم ایستاد .

چاقوشو از قلاف بیرون کشید و زیر گردنم گذاشت و گفت

- شایدم بیش از اندازه حتی وقت داشتی

دستشو پس زدمو گفتم

- زنده من برات خیلی به صرفه تره ... میدونی که ...

ابروهاش بالا رفت و با سر چاقوش رو صورتم خراش کشید وگفت

- به صرفه ؟ تو ؟

- بزرگترین تاجر اروپا و آمریکا پدر منه

- اوه ... چه جالب ...

دوباره دستشو پس زدم و گفتم .- یه عمر دله دزدی میکنین ... من یه شبه میتونم زندگیتونو عوض کنم

چاقو تو دستش چرخوند و سمت دیگه صورتم رو خراش داد و گفت

- جدا؟

کلافه گفتم

- چقدر میخوای ؟

- چقدر؟

رفتارش رو اعصابم رفته بود و با داد گفتم

- بگو چقدر پول میخوای و گمشو عقب

هنوز حرفم تموم نشده بود که چاقوشو تو کنفم فرو کرد

از درد زجه زدم که چاقوشو تو کتفم چرخوند و گفت

- تو بگو چقدر ... چقدر با سوفیا خوابیدی ...

از زبا سوفیا :

جک منو از اتاق بیرون برد و گفت

- بزار جورج کارشو کنه

- میخواد دیوید رو بکشه؟

- نمیدونم

برگشتم سمت دیگه راهرو و گفتم

برگشتم سمت دیگه راهرو و گفتم

- پدرم چی میشه جک ...

- اونم نمیدونم سوفیا

- اصلا چی شد برگشتین... فکر نمیکردم هیچوقت دوباره ببینمتون...

جک لبخند با محبتی زد و گفت

- نمیدونم یهو جورج سر عقل اومد ... خوشحالم بهت رسیدیم . میترسیدیم مسیر دیگه ای رو تا انگلیس پیش برین

منم سر تکون دادم و گفتم

- خوشحالم اومدین

سرمو پائین انداختم و ادامه دادم.

- اما کهش از اون اول منو نمیفرستاد اینجا

جک نگران پرسید

- اون پسره اذیتت کرد؟

با سر گفتم آره که جک زیر لب گفت.

- جورج اونو میکشه... اگه نکشه شک ندارم عقیمش میکنه ...

شوکه به جک نگاه کردم

عقیمش میکنه ؟

دیویدو ؟

میدونستم دیوید حاضره بمیره تا اینکه عقیم شه

اما حق آدمی مثل دیوید با بلایی که سرم آورد هم عقیم شدن بود هم مردن

یهو صدای زجه ای از داخل اومد و جک گفت

- شروع شد

- چی شروع شد ؟

در حالی که دستمو میکشید و با خودش میبرد گفت

- شکنجه دیوید ... بیا ... فک نکنم دوست داشته باشی زجه هاشو بشنوی

دوست ندارم ؟ اتفاقا من از خدام بود شاهد درد کشیدن دیوید باشم اونم بعد از عذابی که سرم آورد .

دستمو از دست جک جدا کردم وگفتم

دستمو از دست جک جدا کردم وگفتم

- منم میخوام عذابش بدم

جک متعجب نگاهم کرد . اما من به سمت اتاق برگشتم

پشت در سرویس ایستادم .در زدم و جورج رو صدا کردم که جوج بلند داد زد

- از اینجا برو سوفیا ... کارم تموم شد میام بیرون

دیوید هم با زجه گفت

- برو کمک بیار سوفی ... این مرد دیوونه است ...

کوبیدم به در و گفتم

- درو باز کن جورج ... من با دیوید کار دارم ....

از زبان جورج :

همون نگاه اول که دیوید رو دیدم دلم میخواست بکشمش ...

اما مردن براش عذاب کمی بود ...

اون باید حسابی عذاب میکشید ...

حسابی ...

اما اومدن سوفیا وسط کارم داشت همه چیو خراب میکرد

با اکراه به سمت در رفتم و درو براش باز کردم

- چی شده سوفیا ؟

به صورت مصمم و اخم های گره کرده اش خیره شدم که نگاهش به چاقو تو دستم افتاد

اگه میخواست جلو منو برای شکنجه دیوید بگیره برای همیشه از چشمم میافتاد

این مرد لیاقت زنده موندن نداشت و سوفیا حق نداشت براش دل بسوزونه

سوفیا چاقو از دست من خواست بگیره که با اخم نگاهش کردم و گفتم

- چکار میخوای بکنی ؟

- منم حق دارم عذابش بدم ... همونقدر که عذابم داد

ابروهام بالا پرید ... چی میخواست سوفیا ؟ که عذابش بده ؟ دیوید با سوفیا چکار کرده بود که سوفیاروبه این حد رسونده بود ؟ خواستم مخالفت کنم اما چاقو گرفتو از کنارم رد شد

دیوید شوکه داد زد

- چه غلطی میخوای بکنی سوفی ؟

سریع برگشتم سمت سوفی ... میترسیدم دیوید بهش حمله کنه و چاقو ازش بگیره ...

اما قبل از اینکه دیوید کاری کنه سوفیا تیزی چاقو گذاشت زیر گلو دیوید و گفت

- پست تر از تو ندیدم ... کسی که به زور با یه زن ... اونم وقتی از حال رفته رابطه برقرار کنه ...

از حرف سوفیا خونم به جوش اومد

دیوید سعی کرد چاقو از سوغی بگیره که مچ دستشو گرفتم پیچوندم

وضعیت اسفناکی داشت ...

یه دستش و کتفش خونی بود ...

تو این وضعیت نشسته بود و از درد دست دیگه اش زجه میکشید

سوفیا چاقو فشار داد و خون از رو دستش شروع به حرکت کرد

اما دستشو عقب کشید و گفت

- واقعا نیمدونم چی میتونه عذاب کافی باشه برات دیوید ...

چاقو از سوفیا گرفتم و گفتم

- تو برو بیرون ... من میدونم ...

از زبان سوفیا:

حالم از دیدن دیوید تو اون وضعیت داشت بهم میخورد

دلم میخواست عق بزنم

ازش متنفر بودم و خوشحال بودم تو این حاله ...

اما دیدنش برام تهوع آور بود .

از اتاقش زدم بیرون و به سمت عرضه رفتم

دلم هوای تمیز و تازه میخواست ...

رو عرشه ایستادمو چند نفس عمیق کشیدم

صدای جک باعث شد به خودم بیام و به اطراف نگاه کنم

دور تا دور عرشه خدمه بودن که با طناب بسته شده بودن

افراد جورج بالای سر اونا کشیک میدادن . جک گفت

جک گفت

- حالت خوبیه سوفیا ؟

با سر گفتم آره و به آسمون تازه تاریک شده خیره شدم .

چقدر زندگی پر از سوپرایزه ... باورم نمیشد انقدر همه چی یهو عوض شه ...

جک به سمتم اومد و به کابین اشاره کرد

- پدرت بهوش اومده ... مجبور شدم ببندمش ... میتونی بری ببینیش ... اما پیشنهاد میکنم صبر کنی تا جورج بیاد ...

- چرا ؟

- شاید بهتر باشه قبلش با جورج صحبت کنی راجب چیزی که به پدرت میخوای بگی ...

حق با جک بود ... سر تکون دادم و همونجا ایستادم .

نمیدونستم باید به بابا چی بگم .

جورج از پله ها بالا اومد و گفت

- همه روبستین جک ؟

قبل از اینکه جک جوابی بده من پرسیدم

-دیوید چی شد ؟

اما جورج بدون جواب دادن به من دستش دور کمرم حلقه شد و منو تو بغلش کشید

گرسنه و خشن لبمو بوسید و گاز گرفت

داشتم نفس کم میاوردم که ولم کرد و گفت

- حالا سوالتو دوباره بپرس

دستامو قاب صورت جورج کردم و گفتم

- به درک سوالم

خودم دوباره فاصله رو از بین بردم و لب های جورج رو بوسیدم

اینبار بوسمون طولانی تر شد و با سرفه جک از هم جدا شدیم

واقعا برای جورج گرسنه بودم و اون از من بدتر بود

جک با جدا شدن ما پرسید

- دیوید رو کشتی ؟

- نه ... فقط کاری کردم تا زنده است عذاب بکشه ...

با این حرف جورج بدنم مور مور شدو خیره نگاهش کردن

حدس میزدم چکارش کرده باشه

اما نمیتونستم باور کنم

ناباورانه پرسیدم

- نگو که ... اونجاشو ...

- چرا ... دقیقا همین کارو کردم ... این بزرگترین عذاب برای کسیه که بنده شهوتشه ... البته اگه از خونریزی نمیره ... تا آخر عمر دیگه نمیتونه رابطه کامل داشته باشه ...

عرق سردی رو بدنم نشست ...

هرچند باید خوشحال می بودم ...

اما حس بدی بهم دست داد. دلم پیچید و ناخداگاه به سمت لبه عرشه دوئیدم تا محتویات شکممو خالی کنم ...

از زبان جورج :

از کارم راضی بودم

با اینکه باعث شده بود حال سوفیا بد شه

اما خودم راضی بودم

چون سزای دیوید همین بود ...

این بهترین سزا برای کسیه که تجاوز میکنه ...

اونم نه یکبار ... چند بار ...

اول نمیخواستم اینکارو کنم اما وقتی با پر روئی گفت با سوفیا چکار ها کرده ...

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم ... سوفیا آروم صاف شد و رنگ پریده به من نگاه کرد . آروم پرسیدم

- خوبی سوفیا ؟

با سر گفت آره و بازومو گرفت

- به چیزی احتیاج داری برات بیارم ؟

- نه ... فقط منو زودتر از اینجا ببر...

سوفیا رو تو بغلم گرفتم . خودمم داشتم برای بردنش و لمس کاملش دیوونه میشدم . اما قبلش باید با پدرش حرف میزدم .

برای همین گفتم

- بریم با پدرت صحبت کنیم ... بعد میریم

اونم با تکون سر موافقت کرد و هر دو به سمت کابین رفتیم

سوفیا قبل از ورودمون ایستاد و گفت

- جورج باید یه حقیقتی رو بهت بگم

مشکوک نگاهش کردم که نگاهشو ازم دزدید و گفت

- وقتی تو کشتی پدرمو غارت کردی ... اون عملا ورشکسته شد ... این کشتی و تجهیزات که اومد دنبالم هم مربوط به دیوید هست ... پدرم امیدوار بود من با دیوید ازدواج کنم تا اینجوری جلو ورشکستگی خودشو بگیره ...

- یه لحظه صبر کن سوفی

سوفیا مکث کرد و با تردید بهم نگاه کرد که پرسیدم

- یعنی میخوای بگی پدرت داشت تو رو بخاطر پول به اون میداد ؟

خواست چیزی بگه که منتظر جوابش نموندم و وارد کابین شدم.

حیف اسم پدر که رو همچین آدمی بخواد باشه .

از زبان سوفیا :

من چیز دیگه ای میخواستم به جورج بگم

اما اون منظور منو اشتباه گرفت .

نذاشت توضیح بدم و با عصبانیت وارد کابین شد

بابا رو به صندلی بسته بودن

با باز شدن در اول با خشم به جورج نگاه کرد

اما وقتی منو دید نگاهش پر از شوک شد

جورج به سمت بابا رفت و با داد گفت

- چه پدری دخترشو برای پول معامله میکنه ؟

بابا به من نگاه کرد که بازو جورج رو گرفتم و گفتم

- تو اشتباه فهمیدی حرفمو

بابا هم شاکی گفت

- اینجا چه خبره ؟ سوفیا ... این مرد کیه ؟

نفس عمیق کشیدمو بلند تر از هر دو اونا گفتم

- میشه بذارین من حرفم تموم شه ...

هر دو با ابروهای بالا پریده به من نگاه کردن که شروع کردم.

- بابا ... این مرد ... جورج ... کاپیتان دزد های دریائیه ... اون کسیه که کشتی شما رو غارت کرد و منو دزدید ... اما ...

هر دو با ابروهای بالا پریده به من نگاه کردن که شروع کردم.

- بابا ... این مرد ... جورج ... کاپیتان دزد های دریائیه ... اون کسیه که کشتی شما رو غارت کرد و منو دزدید ... اما ... این همه ماجرا نیست ... من رویای سفر دریایی و ماجرا جوئی داشتم ... پس با میل خودم ... با اون همراه شدم ...

- چی ؟

به حرف بابا توجه نکردم و ادامه دادم

- تو این همراهی ... من با زندگی رویائیم رو به رو شدم ... آزادی ... هیجان ... ماجرا جوئی ...

برگشتم و به بابا نگاه کردم

آروم گفتم

- من تو این ماجرا جوئی ها عاشق جورج شدم ... اما نتونستم به عشقم اعتراف کنم جورج از پشت سرم گفت

- البته اعتراف کردی اما یکم دیر

بابا با شوک نگاهش بین ما چرخید که لبخند زدمو گفتم

- یکم دیر اعتراف کردم و این باعث شد جورج منو با شما

معامله کنه ... اما الان برگشته و منم میخوام باهاش برگردم

- تو میخوای چکار کنی سوفی ؟

جورج از پشت سرم جواب داد

- من سوفیارو با خودم میبرم ...

سریع گفتم

- بابا ... من با میل خودم میخوام با جورج برم ... اما این وسط نگران شما هستم ... شما که ورشکسته شدین و ... مامان ... که ممکنه برای من غصه بخوره ...

بابا دهنش باز و بسته شد... اما چیزی نگفت و من سریع برگشتم سمت جورج و گفتم

- من قبل اومدن داخل اتاق میخواستم ازت خواهش کنم ... سهم من از جواهرات کشتی طلسم شده بو به پدرم بدی ... چون نمیخوام اونا تو بی پولی و فقر بیفتن

حالا جورج هم مثل پدرم منو نگاه میکرد .

اما یهو اخم کرد و گفت

- نه ... اون سهم توئه ... نه پدرت ... اونم پدری که بخاطر پول

اما یهو اخم کرد و گفت

- نه ... اون سهم توئه ... نه پدرت ... اونم پدری که بخاطر پول حاضر میشه دخترشو معامله کنه .

بابا اینبار داد زد

- تو کی هستی که منو قضاوت میکنی ... اولا من دخترمو نمیدم تو ببری... دوما من دخترمو معامله نکردم ... سوما ازدواج اون با دیوید برای صلاح خودش هم بود ...

خدای من ... حالا بابا و جورج میخواستن با هم دعوا کنن .

باز هم بلند تر از هر دو گفتم

- بس کنین ... من اینجا هستم ... حضور دارم و خودم تصمیمی میگیرم

رو کردم به بابا و گفتم

- من با جورج میرم ... چون اونو دوست دارم و زندگی با اونو به همه چی ترجیح میدم

دستمو بالا گرفتم تا بابا چیزی نگه و برگشتم سمت جورج و گفتم

- تو سهم منو میدی به پدرم چون اون سهم منه و منم که باید تصمیم بگیرم ...

نگاهم بین هردو چرخید که خواستن مخالفت کنن اما دوباره گفتم

- اگه هر کدومتون باهام مخالفت کنین میرم خودمو میندازم تو این دریا و از دستتون راحت میشم .

با این هرفم یه ابرو جورج بالا پرید و بابا هم مثل وقتی خراب کاری میکردم نگاهم کرد

هردو آروم گفتن

- تهدید خنده داری بود

- مهم نیست ... مهم اینه این بحث مسخره رو تموم کنین ... حالا دستای پدرمو باز کن جورج ... من دوست ندارم اینبار هم منو بدزدی ببری ... میشه مثل دوتا آدم بالغ با هم برخورد کنین؟

جورج تکون نخورد که خودم رفتم سمت بابا و با این کارم اون هم اومد. بند دست پدرمو باز کرد .

بابا ایستاد و چرخید سمت جورج .

انتظار داشتم دست بدن اما بابا سعی کرد محکم بکوبه تو صورت جورج ...

اونم مشت بابارو تو هوا گرفتو پیچوند

هم زمان مشت دیگه بابا تو شکم جورج فرو رفت

خواستم جیغ بزنم بس کنین که هر دو با درد عقب رفتن و به خودشون پیچیدن

بعد چند لحظه صاف ایستادن و به هم نگاه کردن

بابا گفت

- موافق نیستم اما چون میدونم نمیتونم جلوتون رو بگیرم ... مواظب سوفیا باش

جورج سر تکون داد و گفت

- کیسه های جواهراتو میفرستم ... اما برای سوفیا سرمایه گذاری کن ...

بابا هم سر تکون داد و جورج به سمت در رفت

بدون اینکه به من نگاه کنه گفت

بیرون منتظرتم سوفیا ...

از زبان جورج :

انتظار نداشتم اینجوری پیش بره صحبتمون

اما با سوفیا همه چیز جور دیگه میشه ...

نمیشد بگی راضی نبودم . اما دوست هم نداشتم سوفیا سهم خودشو به پدرش بده .

حس خوبی به این قضیه نداشتم

بلاخره در کابین باز شد و سوفیا و پدرش اومدن بیرون

چشم های اشکی سوفیا نشون میداد صحبت احساسی داشتن

به سمتم اومد و آروم گفت

- وسایلمو برام میارن ؟

با سر گفتم آره و دستم رو کمرش نشست . رو به پدرش گفتم

- ما کشتی رو به شما برمیگردونیم ... اما بعد از اینکه همه خدمه ام برگردن کشتی خودم .

قبل از اینکه پدر سوفی چیزی بگه طناب دکلو گرفتم و پریدم

با سوفیا توی قایق قرار گرفتیم و به ملوان تو قایق گفتم

- برمیگردیم سمت کشتی ...

از زبان سوفیا :

جورج منو رسوند به اتاقمون و گفت در رو قفل کنم

خودش بدون هیچ توضیحی رفت بیرون .

به اطراف نگاه کردم

باورم نیمشد برگشتم به این اتاق ...

دستی رو شکمم کشیدم و نشستم رو تخت .

- بابات اومد دنبالمون عزیزم ... اما ... فکر نکنم همه چی کاملا مثل قبل باشه ...

میترسیدم ... حالا که جورج راجب رابطه ام با دیوید میدونه ... چطور باهام رفتار میکنه ...

از یه چیز دیگه هم میترسیدم

حالا که دیوید رو نکشته ... نکنه اون برای پدرم دردسر درست کنه ... مخصوصا با کاری که جورج با مردونگیش کرده ...

کاش به جورج میگفتم دیوید رو بکشه

با این افکار شروع به قدم زدن تو اتاق کردم

باید میرفتم بیرون و به جورج میگفتم دیوید رو بکشه ...

نمیخواستم برای پدرم دردسر درست شه ...

از زبان جورج :

دوست نداشتم سوفیارو تنها بذارم

اما باید برمیگشتم و کارهارو سر و سامون میدادم

طلاهای سوفیارو به کشتی برگردوندیم و بصورت کیسه های کوچیک تو اتاق پدرش قرار دادیم

همه افرادم برگشتن تو کشتی .

افراد پدر سوفیا همه نیمه هوشیار و بسته شده تو سالن غذاخوری زندانی شده بودن

تنها کسی که آزاد بود پدر سوفیا بود .

دیوید هم غرق خون تو اتاقش بیهوش بود

رو به پدر سوفیا کردم و گفتم

- برای اینکه برای شما مشکلی پیش نیاد بهتره نقش بازی کنین

با این حرفم سوالی به من نگاه کرد که گفتم

- بخاطر اینکه ما حمله کردیم و شمارو ول کردیم مسلما پشت سرتون حرف میزنن که با دزد های دریایی هم دست شدین ... پس بهتره نقش بازی کنین که تونستین فرار کنین

- حق با توئه اما چطوری؟

- الان که ما رفتیم تو درو برای افرادت باز نمیکنی ... صبر میکنی و صبح ... درو باز میکنی و میگی ما رفتیم و شمارو رها کردیم تا بمیرین ...

- خب؟

- اما تو دستتو باز کردی و اومدی بقیه رو نجات بدی

پدر سوفیا متفکر منو نگاه کرد و سر تکون داد.

با موافقتش خواستم برگردم که یهو یادم افتاد و گفتم

- اگه دیوید زنده موند که شک دارم زنده بمونه ... بهتره بهش بگی سوفیا مرده ... دوست ندارم دوباره اونو دنبال خودم ببینم

- بگم مرده ؟

- آره ... به همه اطرافیانت همینو بگی به نظرم بهتره ...

- شاید ... اما اگه سوفیا بخواد برگرده چی ؟

- هیچوقت برنمیگرده ...

قیافه پدرش تو هم رفت و گفت

- اگه روزی خواست چی ؟

- اگه خودش بخواد من هرکاری بخواد انجام میدم ... تو بهتره نگران تجارتت باشی ... نه سوفیا ...

منتظر جوابی ازش نموندم و دوباره پریدم تو قایق .

همه افرادم منتظر من بودن

با رسیدنم به سمت کشتی حرکت کردیم.

بیتاب تر از همیشه بودم برای سوفیا . اما ذهنمم درگیر دیوید بود .

واقعا دوست ندارم دوباره بخواد بیاد دنبال سوفیا یا انتقام ...

اما حقش هم نیست بدون شکنجه و عذاب بمیره ...

به کشتی خودمون رسیدیم و همه برگشتیم بالا

از دور پدر سوفیا که تنها رو عرشه بود رو میدیدم

میتونستم کل اون کشتی رو قتل عام کنم و با خودم ببرم

اما نه من اهل کشتار بی دلیل بودم

نه سوفیا بهم اجازه میداد ...

جک گفت

- جورج ... کاش دیوید رو میکشتی ... اون اگه زنده بمونه شک نکن میاد دنبالمون ...

- بذار زجر بکشه ... اگه زنده موند و اومد این دفعه میکشمش

اینو گفتم و به سمت کابین رفتم

بدون نگاه کردن بهش گفتم

- میتونی کار هارو مدیریت کنی ؟ من میخوام برم پیش سوفیا

جک سریع گفت

- برو ... برو ... مشکلی نیست

ناخداگاه لبخند زدم . جک واقعا دستیار وفاداری بود

تشکری کردم و از پله ها پائین رفتم

چقدر انتظار دیدن دوباره سوفیارو تو اتاقم کشیده بودم

دستم رو دستگیره در اتاقمون نشست که همین لحظه در باز شد و سوفیا سراسیمه نگاهم کرد

با دیدنم شوکه شد و یه قدم عقب رفت

وارد اتاق شدمودرو پشت سرم قفل کردم

سوفیا آروم لب زد

- جورج ... میخواستم بیام دنبالت ..

در حالی که دکمه های پیراهنمو باز میکردم به سمتش رفتم و گفتم

- دیگه خودم اومدم .

گونه هاش سرخ شد و سرشو پائین انداخت . پراهنمو پرت کردم گوشه اتاق و چونه اش رو گرفتم دستم

- چیزی شده ؟ چرا نگاهتو میدزدی ؟

با شرمندگی نگاهم کرد که خودم حدس زدم چی تو سرشه

مماس لبش گفتم

- اگه بخاطر اون عوضیه بهش فکر نکن ... کاری میکنم که از ذهنت پاک شه ... همین امشب...

لبهاش نیمه باز شد تا چیزی بگه که با لبم ساکتش کردم .

من اون عوضی ر از ذهن سوفیا پاک میکنم

کاری میکنم که فقط من تو ذهنش باشم ...

فقط من ...

از زبان سوفیا :

جورج درست حدس زده بود .

از اینکه بدنمو دیوید دیده بود عذاب وجدان داشتم

از اینکه با دیوید رابطه داشتم خجالت میکشیدم .

هرچند جورج هم بی تقصیر نبود

اما باز هم تو حس من تغییر ایجاد نمیکرد

جورج لبهامو بوسید

اما نه مثل همیشه ...

اول آروم و بعد با چنان خشونتی که حس کردم لب هام داره کنده میشه ...

انگار میخواست لب هامو پاک کنه .

لب هامو از هرچیزی غیر از خودش و بوسه اش پاک کنه .

دستمو رو سینه لختش گذاشتم .

بدنش داغ بود ... داغ مثل کوره ... انقدر براش دلتنگ بودم که ناخداگاه دستم به سمت کمر شلوارش رفت

اما جورج دستمو گرفت و از لبم جدا شد هولم داد رو تخت و در حالی که خیره نگاهم میکرد گفت

- خیلی زوده الان سوفیا ... امشب خیلی باهات کار دارم ...

سوالی و خمار نگاهش کردم که پائین دامنمو گرفت و آروم آروم بالا دارد

نگاهشو از نگاهم بر نداشت و گفت

- میخوام وجب به وجب تنتو دوباره مال خودم کنم .

اینو گفتو لباس زیرمو گرفت . از تنم بیرون کشید و به پائین تنه لختم خیره شد.

دستشو نوازش وار رو رون پام کشید و بین پام برد

اما کاری نکردو دوباره همون مسیر رو برگشت . حالا میفهمیدم میخواد چکار کنه ... میخواد تا مرز دیوونگی منو ببره

لبخند کجی زد و با دست دیگه اش هم همین کارو کرد

در دو دستشو بین پام رسوند و آروم آرود دوتا رون پامو از هم جدا کرد

با شست هر دو دستش شروه به نوازش بین پام کرد و مجبور شدم لبمو گاز بگیرم

از این کارم لبخندش پر رنگ تر شدو نوازش انگشتاش بیشتر شد .

چشم هامو خمار بستم که سرشو برین پام برد و داغی زبنشو بین پام کشید

ناخداگاه بلند گفتم

- جورج ...

تو گلو خندیدو مک محکمی به بین پام زد که باعث شد بلند آه بکشم .

حرکت زبونش رو محکم تر کرد و پاهامو کامل باز کرد و بین شونه هاش انداخت

دستمو تو موهاش فرو کردم تا سرشو از خودم دور کنم

اما پاهامو محکم تو بازوهاش قفل کردو به کارش ادامه داد

این چند وقت با دیوید خودم لذت نبرده بودم

حالا جورج داشت تلافی تمام این دوری رو در میاورد

ناله هام تو اتاق پیچید و جورج زبونشو داخلم فرو کرد

چشم هامو فشار دادمو اسمشو جیغ کشیدم

تمام بدنم شروع به لرزیدن و نبض زدن کرد

از زبان جورج :

تازه شروع کرده بودم

اما سوفیا زود به تهش رسیدو نبض بدنش نشون میداد تو چه حالیه .

این مدت دوری از من ضعیفش کرده بود .

از بین پاش بلند شدم که از لای چشم های خمارش نگاهم کرد

حالا ریلکس تر شده بود .

اما این باعث نمیشد بهش ارفاق کنم .

شروع به باز کردن بند لباسش کردم و گفتم

شروع به باز کردن بند لباسش کردم و گفتم

- هنوز خیلی زوده اینجوری نگاهم کنی

لباسشو کامل بیرون آوردمو به بدن لختش نگاه کردم

چند جای بدنش کبود بود

خونم به جوش اومدو دستمو رو اون قسمت ها کشیدم که نگاهشو ازم گرفت.

با اخم گفتم

- ردشو محو میکنم .

خم شدمو مشغول سینه هاش شدم

هم زمان دستم بین پاش هم آروم حرکت میکرد و خیسی بین پاشو به پشتش میکشیدم

امشب همه چیو با سوفیا امتحان میکردم

نوک سینه اش رو مک محکمی زدم و نوک سینه دیگشو بین دستم فشار دادم

ناله کرد که انگشتمو پشتش فرو کردم

آه درد ناک اما پر از لذتی کشید

سوفیارو دمر کردم و موهاشو کنار دادم

شروع کردم به بوسیدن گردنشو هم زمان باسنشو نوازش میکردم

بوسه هام به کمرش که رسید دستم بین باسنش قرار گرفت

خیسی بین پاشو به پشتش دوباره کشیدمو انگشتمو باز فشار دادم

نابه و آهش تو اتاق پیچید

بوسه هام از کمرش پائین تر رفت

هیچوقت با سوفیا اینجوری نبودم

اما امشب میخواستم تا اوج برم . پاهاش. باز کردم و بین پاش نشستم

- یه بالشت بذار زیر دلت سوفیا

با ناله گفت

- میخوای چکار کنی جورج

خودم بالشتو برداشتم و سوفیا نیم خیز شد و بالشت رو گذاشتم زیر دلش. ضربه ای به باسنش زدم

خودم بالشتو برداشتم و سوفیا نیم خیز شد. بالشت رو گذاشتم زیر دلش. ضربه ای به باسنش زدم

آئی گفت که دو طرف باسنشو گرفتم و از هم کشیدم

خم شدمو زبونمو پشتش کشیدم

اوف و آهی گفت که باعث شد بخندم

انگشتمو جلش فرو کردم و ناله سوفیا بلند شد

با زبون و انگشتم هر دو جاشو نوازش میکردم

دوباره داشت بدنش شروع به نبض زدن میکرد .

باسنشو تو دستام گرفتمو فشردم .

با زبونم دوباره بین پاشو مکیدمو انقدر ادامه دادم تا تمام تنش نبض زد .

ناله کرد و اسممو صدا کرد

از بین پاش بلند شدمو کمر شلوارمو باز کردم .

به سختی چرخید و نگاهم کرد که لبخندی زدم و گفت

- خوب آماده ای شروع کنیم ؟

- جورج ...

- جونم ؟

- دیگه نمیتونم

آروم روش رفتم و بین پاش قرار گرفتم و گفتم

- میتونی عزیزم ... تو همیشه با من تا آخرش بودی ...

شروع به خوردن و مکیدن گوش و گردنش کردم و خودمو بین پاش جا به جا کردم

بوسه هامو پائین بردم و آروم خودم فشار دادم

ناله خسته ای کرد که یهو خودمو کامل واردش کردم

اینبار آه بلندی کشید و ناخوناشو تو بازوم فرو کرد

خوبه ... شب ما تازه شروع شده بود

از زبان سوفیا :

جورج پاهامو تو دلم فشار داد و دوباره با سرعت و شدت ادامه داد.

به رو تختی چنگ زدم و با ناله اسمشو گفتم که یهو خودشو بیرون کشید و دمرم کرد

دراز کشید روم و تو گوشم گفت

- خودتو شل کن سوفیا ... بدنت برام آماده است

اینو گفتو خودشو یکم پشتم فشار داد

بدنم آماده است ؟

اگه آماده بود پس این دردی که نفسمو برد و بدنمو به لرزه انداخت چی بود

صدای آه دردناکم برای خودمم ناشناخته بود

جورج خودشو بیرون کشید و بین پام قرار گرفت

دوباره از خیسی بین پام به پشتم زد و با انگشتش شروع به نوازش کرد

انقدر اینکارو کرد که از لذت آه گفتم

اما یهو خودشو بی هوا واردم کرد

از درد بالشتمو گاز زدمو جیغمو خفه کردم

جورج ضربه ای به باسنم زد تا بدنم شل شه و آروم حرکتشو شروع کرد

حالا دقیقا مغزم از کار افتاده بود

دیگه توش چیزی نبود جز ترکیب درد و لذت

ضربات دست جورج که هر بار بدنمو شل میکرد و حرکات پشت سر همش که کم کم دردو داشت جایگزین لذت میکرد

دیگه نای ناله هم نداشتم

تو دنیای دیگه ای بودم که داغی جورجو تو خودم حس کردمو بدنش رو تنم افتاد

ضربان قلبشو حس میکردم

نفس های سنگینشو پشت گردنم خالی کرد و آروم خودشو بیرون کشید

از درد این حرکتش ناله ای کردم که جورج منو تو بغلش گرفت و در حالی که کمرمو نوازش میکرد گفت

- استراحت کن سوفیا ... من هنوز خیلی مونده تا دلتنگیم بر طرف شه

میدونستم شوخی نمیکنه .

اما نای جواب دادن نداشتم فقط چشمامو بستم

نوازش دستاش از کمرم بین پام میرفتو بر میگشت

اما من انقدر خسته بودم که خوابم برد

میدونستم به زودی بیدارم میکنه

اما همین خواب هم برام مثل یه دنیای لذت بود

خوابی که بدون رویا و پر از آرامش بود

از زبان جورج :

سوفیا خیلی زود خوابش برد

منم چشم هامو بستم تا بهش فرصت بدم دوباره جون بگیره

برای منی که این مدت ازش دور بودم

خیلی سخت بود دل کندن از بدنش

اما خب ... تا همین الان هم بهش فشار اومده بود

تو آرامشی که بعد این رابطه پیدا کرده بودم زود خوابم برد

اما با دیدن خواب دیوید از خواب پریدم

دیوید رو دیدم که با چاقو بالای سر سوفیا بود

لعنتی ...

حقش بود بیشتر عذابش میدادم

یه لحظه نگران شدم

اگه از خونریزی نمیره و ... شاید بهتر بود میکشتمش

اما اون خونریزی که دیوید داشت

حتما تا الان کرده ...

با این افکار دوباره شروع به نوازش سوفیا کردم

بازم براش آماده بودم

از زبان دیوید :

چشم هامو به سختی باز کردم

شب بود یا دنیا سیاه بود .

من مرده بودم یا زنده ؟

به زور سرمو بلند کردم و ناله کردم

صدام به گوش خودمم نرسید

نفس هام بالا نمی اومد . نور چراغی رو من افتاد و کسی داد زد

- لرد میلر اینجان ... یکی بیاد کمک

چند نفر رسیدن دورم و بلندم کردن

یکی از ملوانا گفت

- خدای من ... چه بلائی سرش آوردن ...

تو سرم هیچی نبود . نمیدونستم چی شده

نور چراغ محو شد و تو تاریکی مطلق فرو رفتم

از زبان سوفیا :

تو یه خواب عمیق بودم

همه چی سفید و روشن و عالی بود

بدنم شناور بود تو لذت که با داغی بوسه ای بیدار شدم

جورج کنار گوشمو بوسید و بوسه هاش رو گردنم رفت

فقط لذت میبردم و نای حرف زدن هم نداشتم

زبونشو بین سینه ام کشید و سینه هامو تو دستش گرفت

منو صاف چرخوند رو تخت و بین پام قرار گرفت

مشغول سینه هام شده بود و بی وقفه نوکشونو میمکید و فشارشون میداد

چنگ زدم به موهاشو با ناله گفتم

- جورج ...

- میخوام تمام تنت از رد لب من کبود شه سوفی ... برای من کبود شه ...

اینو گفتو مک محکمی به زیر سینه ام زد

یه دستشو رو شکمم کشیدو آروم برد بین پام

بوسه هاش هم پائین رفتو در حالی که آروم انگشتشو عقب و جلو میکرد مکی به رون پام زد

دیگه تحمل نداشتم .

چقدر یه نفر میتونه لذت ببره

با ناله گفتم نمیتونم

اما جورج کامل پامو بازکرد و شروه به مکیدن و بوسیدن داخل رونم کرد و هم زمان انگشتش هم تکون میداد

یهو نشست رو تخت و کمرمو گرفت و بلندم کرد

با شیطنت گفت

- چطوره یه چیز جدیدو امتحان کنیم سوفیا

تا بخوام بپرسم منظورش چیه منو چرخوند

سریع رو خودش نشوند و دستاش دورم قفل شد .

نمیدونستم آه بکشم یا جیغ

مغزم از کنترل خارج شده بد .شروع به تکون دادنم کرد

هم زمان گردن و پشتمو میبوسید

گاز میگرفت و دستاش هم سینه هامو فشار میداد

ناخونامو تو مچ دستش فشار دادم و گفتم

- نمیتونم دیگه جورج

بخاطر حالتی که بودیم حس میکردم دارم از حال میرم

با این حرفم منو دمر کرد و اومد روم

دست هاشو دو طرفم ستون کرد و سرعتشو ادامه داد

نمیدونستم از اینکه داشت زودتر تمومش میکرد خوشحال باشم یا ناراحت

دیگه درد و لذت تو وجودم میچرخید و نمیتونستم حالمو تشخیص بدم .

جورج حرکت آخرو زد و بی حال روم افتاد

نفس نمفس میزد و تنش خیس عرق بود

نفهمیدم چطور و کی و تو چه حالی خوابم برد

از زبان جورج :

هرچند من میتونستم بیشتر ادامه بدم

اما بخاطر سوفیا تمومش کردم .

این مدت خیلی ضعیف شده بود و بدنش هم لاغر شده بود

از طرفی یهو یاد بارداریش افتاده بودم

زود وزنمو از روش برداشتم و کنارش دراز کشیدم

خوابش برده بود

موهاشو از رو صورتش کنار دادم و گونه اش رو بوسیدم

میدونستم اگه دوباره بغلش کنم ممکنه نتونم بذارم بخوابه

اما میل شدیدی به بغل کردنش داشتم

به خودت مسلط باش جورج

سوفیا اینجاست که بمونه ...

حسابی وقت هست برای با هم بودن

با این افکار دوباره چشم هامو بستمو در حالی که سوفیارو نوازش میکردم سعی کردم بخوابم .

از زبان سوفیا :

گرمای آغوش جورج از دورم کم شد و صورتمو بوسید

بی حال نگاهش کردم

آفتاب افتاده بود تو اتاق

جورج لباس هاشو از رو زمین برداشت و در حالی که میپوشید گفت

- تو بخواب سوفیا ... برات صبحانه ات رو میارم اتاق

فقط چشم هامو بستم . حتی نتونستم جواب بدم

زود خوابم برد و اینبار با زوازش موهام بیدار شدم

با وجود اینکه هنوز خسته بودم اما به جورج نگاه کردم که گفت

- بیا صبحانه بخور سوفیا دوباره بخواب . میترسم ضعف کنی .

از پیشنهادش استقبال کردم اما اول باید میرفتم سرویس

نشستم رو تخت و ملحفه از رو تنمکنار رفت

جورج نگاه پر لذتی به تم انداخت و گفت

- خوبه ... خوب شده

رد نگاهشو دنبال کردم و کبودی هایی که رو تنم گذاشته بودو دیدم .

آروم یه سینه ام رو تو دستش گرفت و فشار داد

خم شد بوسه ای روش زد و گفت

- دلم براشون تنگ شده بود

ناخداگاه خندیدم که جورج دستشو رو شکمم کشید و گفت

- دلم برا جوجه این تو هم تنگ شده .

به من نگاه کرد و لبخند زد

یه لبخند مهربون که وجودموگرم کرد

سرمو به سمتش بردم و لبخندشو بوسیدم

اما جورج دستشو تو موهام برد و بوسمون رو عمق تر کرد

خواست بخوابه روم که آروم از لبش جدا شدم و گفتم

- باید برم توالت جورج

تو گلو خندید و گفت

- تقصیر خودته انقدر خوشمزه ای

از رو تخت بلند شدم که محکم زد رو باسنم

با اخم و شوک برگشتم سمتش که گفت

اینم تقصیر خودته انقدر نرم و سفیدی

چشم چرخوندم براش و قبل اینکه کار دیگه ای کنه رفتم سمت سرویس

امامطمئنم وقتی برگردم بی نصیب از این اتاق بیرون نمیره .

از زبان دیوید :

به سختی چشم هامو باز کردم

همه چی تار بود . تار و محو ...

مردی که بالای سرم بود گفت

- شاید زنده نمونه ... خیلی خون ازش رفته ...

یکی دیگه گفت

- پدرش بیچارمون میکنه ... خداکنه زنده بمونه ...

- زندگی با شرایط اینجوری مثل مردنه

از حرف هاشون چیزی نمیفهمیدم .

راجی کی حرف میزدن ؟

راجب من ؟ من داشتم میمردم ؟

چرا چیزی نمیدیدم درست

این مرد ها کی بودن

چه شرایطی ؟ اصلا من کی بودم ؟ تو سرم خالی بود

چیز شیرینی بین لب هام ریخته شد و از گلوم پائین رفت

دوبار چشم هامو بستم

فقط دلم میخواست بخوابم

درد داشتم اما خستگی بیشتر از درد بود

شایدم ضعف بود نه خواب ...

همه جا دوباره سیاه شد و هیچی دیگه نشنیدم

از زبان جورج :

به در توالت خیره بودم که سوفیا اومد بیرون

چرا نمیتونستم سیر و آروم شم

نگاهم رو تنش دوباره چرخید و لبخند نشست رو لبم

مثل فرشته ها بود

بخشی از موهاشو ریخته بود رو سینه هاش نه از معرض دید من خارج شه

اما بیشتر برام جذاب تر شده بودن

تا نشست رو تخت موهاشو از رو سینه اش کنار زدم که گفت

- برام صبحانه آوردی ؟

انگار اینو گفت تا بیشتر منو به خودم بیاره تا اینکه سوال پرسیده باشه

تو گلو خندیدم و سر تکون دادم و گفتم

- آره ... اما برا خودم هم هست

سوالی نگاهم کرد که دست بردم تو ظرف عسل و انگشتمو به سینه هاش مالیدم و گفتم

- اینم صبحانه من

از این کارم هینی با شوک گفت و خودشو عقب کشید

اما خم شدم و با زبونم عسلو از رو سینه اش مکیدم

تو همون حال نگاهش کردم که لبشو به دندون گرفت

خندیدم و مک محکم تری به سینه اش زدم

اما قبل از اینکه بره تو حس ازش جدا شدمو گفتم

- تو هم بخور سوفی ... جوجه گرسنه است

نفسی گرفت و اخم الکی کرد

- اگه تو بذاری من و جوجه غذا بخوریم

خندیدمو یه لقمه براش گرفتم

اما تا لقمه رو تو دهنش گذاشت دوباره انگشتمو عسلی کردم و به شکمش زدم

با اخم نگاهم کرد که چشمکی بهش زدمو زبونمو رو شکمش کشیدم

آه خفه ای گفت و نالید

- جورج ...

- جونم ؟

- بذار لقمه ام رو بخورم

- من که کارت ندارم

- اینجوری نمیتونم

خندیدمو ازش جدا شدم

یه لقمه دیگه براش درست کردم و گفتم

- باشه من دیگه نمیخورم .

لبخند خجالتی زد و لقمه دومو خورد که دستمو بردم بین پاش

چشم هاش گرد شد و لقمه رو چپوند کنار لپش که گفتم

چشم هاش گرد شد و لقمه رو چپوند کنار لپش که گفتم

- میتونم دست بزنم که ؟ یا اینم نمیشه ...

سریع لقمه رو جوئیدو قورت داد و گفت .

- جورج ... خواهش میکنم

آروم انگشتمو واردش کردم و گفتم.

- این چی؟ اینو میتونم ؟

از زبان سوفیا:

جورج قابل کنترل نبود

با حرکت انگشتش بیخیال صبحانه شدم و دراز کشیدم رو تخت

لبخند یه طرفه ای زد و آروم اومد روم

در حالی که انگشتشو تکون میداد گفت

- پس چرا صبحانه ات رو نخوردی ؟

- خودت چی فکر میکنی ؟

دستمو گذاشتم رو شلوارش که حسابی آثار تحریکش معلوم بودو تو دستم گرفتمش

از حرکتم ابروهاش بالا پرید و گفت

- مثل اینکه چیز دیگه ای برای خوردن تو سرته

آروم خندیدم و گفتم

- اوهوم ...

سعی کردم کمر شلوارشو باز کنم

اما جورج انگشتشو عقب و جلو میکرد و تمرکزمو بهم میزد

پاهامو به هم فشار دادم و گفتم

- بذار کارمو کنم جورج

- چطوری بذارم ؟ من که کاری نمیکنم

اینو گفت و همین لحظه یه انگشتش شد دوتا

چشم هاش شیطون تر شد

چشم هاش شیطون تر شد

تنم داغ و داغ تر میشد

به سختی کمرشو باز کردمو دستمو بردم داخل لباسش

خیره به چشم های جورج بودم

میخواستم روش تاثیر بذارم

همونجور که اون رو من اثر میذاره.

چشم هاش هر لحظه پر رنگ تر میشد

حرکت دستش بین پام آروم تر شد

با تماس دستم یه لحظه نفس عمیق کشید و وقتی دستم دورش کامل قرار گرفت چشم هاشو بست

از لذتی که تو صورت جورج بود منم لذت بردم و لبخندی رو لبم نشست

اما با صدای در هر دو پریدیم

- کاپیتان ... رو عرشه یه مشکلی داریم.

جورج نفسشو مثل یه ببر زخمی بیرون داد و گفت

- الان میام ...

اما من دستمو از دورش برنداشتم

اونم هنوز دستش بین پام بود

آروم دوباره انگشتشو تکون داد که باعث شد لبمو گاز بگیرم .

فشار دستشو بیشتر کرد که آهم بلند شد

اما یهو دستش بیرون کشید و ازم فاصله گرفت

با نگاه داغ و خیلی جدی گفت

- تو همین حال میمونی تا برگردم ...

خمار نگاهش کردم و لب زدم

- پس بهتره زود برگردی

لبخندی کنج لبش نشست و لباسشو مرتب کرد

سریع از اتاق رفت بیرون .

نفس عمیق کشیدمو چشم هامو بستم

الان وقت رفتن نبود

درست همین الان که تو این حال بودیم .

پاهامو بهم فشار دادم اما انگار جای خالی دست جورج هیچ طوری از بین نمیرفت ...

از زبان جورج :

مشکل رو عرشه ؟ بهتره در حد حمله اژدهای دریایی باشه

وگرنه کمتر از این همه رو از دم تنبیه میکنم .

خودمو به عرشه رسوندم و با دیدن پارگی تو بادبان داد زدم

- این کار کیه ؟

بادبان کشتی چیزی نبود که راحت پاره شه ...

کشتی بدون بادبان هم چیزی نبود که به مقصد برسه ...

اونم الان ... تو این وضعیت ...

الان که هرچه سریع تر باید از کشتی پدر سوفیا دور میشدیم...

جک سریع اومد سمتم و گفت

- یکی از ملوان های کشتی پدر سوفیا مخفیانه سوار کشتی شده

یه ملوان از اونا سوار کشتی من شده بود .

خواستم بپرسم الان کو که جک ادامه داد

- وقتی لو رفت و خواستیم بگیریمش از دکل بالا رفت. اما اون بالا که محاصره شد چاقوشو تو بادبان فرو کرد و اومد پائین ...

- الان کجاست ؟

جک به پشت سرم اشاره کرد . یه پسر کم سن بود. دست و پاشو بسته بودن و به پهلو رو زمین بود .

با عصبانیت به سمتش رفتم که با دیدنم داد زد

- لرد میلر میاد و از همتون انتقام میگیره ...

لرد میلر ؟ پوزخندی زدم و گفتم

- آره اگه زنده مونده باشه خوشحال میشم دوباره ببینمش و زجرش بدم

اینو گفتمو با پا کوبیدم تو شکمش

از درد نالید و رو به جک گفتم

- بندازینش تو دریا

با این حرفم با التماس داد زد

- نه ... نه ... غلط کردم ...

جک سوالی نگاهم کرد

اما با سر بهش اشاره کردم کاری که گفتمو بکنه

جک سر تکون داد و ملوان ها پسرو از رو زمین بلند کردن

در حالی که به سمت لبه عرشه میبردنش داد میزد نه یهو بلند داد زد

- هر کاری بگین میکنم . فقط منو نکشین ...

یهو یه فکری به سرم زد و گفتم

- وایسین ...

به سمتشون رفتم . صورت پسره مثل بچه ها از اشک خیس شده بود و گفتم

- اون بادبانو تو پاره کردی ... اگه تا شب بتونی بدوزیش ... میذارم زنده بمونی

با شوک به بادبان نگه کرد و گفت

- اما ... اما چطوری بدوزمش ؟ امکان نداره ...

با سر به ملوان ها اشاره کردم و گفتم

- بندازینش تو آب

دوباره داد زد

- نه ... نه ... میدوزم ... درستش میکنم ... منو نکشین...

با شاراه من ملوان ها ولش کردن و رو به جک گفتم

- یه سمت بادبان رو باز کنین تا پارگی به هم برسه ...

دستورات رو به ملوان ها دادم و خواستم برگردم اتاقم که جک گفت

- جورج ... میتونی مسیر رو چک کنی ؟ من باید یکم بخوابم

به کل فراموش کرده بودم جک چند ساعته استراحت نکرده

بهش سر تکون دادم تا بره بخوابه وو خودم رفتم سمت کابین کنترل

از زبان دیوید :

چیز خنگی از بین لب هام رد شد و گلوم رو تازه کرد

به سختی چشم هامو باز کردم .

اما چیز واضحی نمیدیدم . صدائی از دور شنیدم که گفت

- باید به بدنش مواد غذائی برسه . اینجوری حتما میمیره.

اینبار فهمیدم راجب من دارن حرف میزنن .

اما کجا بودم ؟ چی شده بود ؟

دوباره چیزی بین لب هام قرار گرفت و مایع شیرین آروم از گلوم پائین رفت

یکی سرمو کمی بلند کرد ... اما چشم هام بی اختیار بسته شد

از زبان سوفیا :

با نوازش صورتم بیدار شدم

نفهمیده بودم کی خوابم برد

جورج با لبخن شیطونی نگاهم کرد و گفت

- مگه نگفتم تکون نمیخوری تا برگردم

خندیدمو کش و قوسی به خودم دادم و گفتم

- گفتی زود میای ... اما نیومدی ...

- الانم باید برم ... البته تو هم باید بیای ... وقت نهاره

- نهار ؟ اوه نه ...

خم شد روم و مماس لبم گفت

خم شد روم و مماس لبم گفت

- نکنه تو هم جای نهار چیز دیگه هوس کردی

لبمو تر کردم و گفتم

- اوهوم

بوسه سریعی رو لبم زد و ازم دور شد و گفت

- اما باید بیای نهار... برات یه سوپرایز دارم

- سوپرایز ؟ چیه ؟

- بگم که سوپرایز نیست ... حالا بیا که همه منتظر من هستن

اینو گفت و به سمت در رفت

- بمونم تو اتاق بیرون رفتنمون با خداست ... تو سالن منتظرتم

خیره به جورج بودم که از اتاق رفت بیرون . قضیه چی بود؟ یه ذوق عجیب داشتم

سریع لباسمو مرتب کردم و موهامو بافتم

میخواستم ببینم سوپرایز جورج چیه .

از اتاق زدم بیرون و خودمو به سالن رسوندم

مردد وارد سالن شدم و با ورودم همه بهم خوش آمد گفتم

خجالت زده و شرمنده از همه تشکر کردم و کنار جورج نشستم جورج با لبخند گفت

- فکر کنم بیشتر منتظر تو بودن تا من

خندیدم و آروم گفتم

- سوپرایزت این بود ؟

ابروئی بالا انداخت و دستشو گذاشت رو پام و گفت

- نه ... این که کار من نبود

دقیق نگاهش کردم که رو میزی رو کامل رو دامنم انداخت و زیرش دامنمو تو دستش جمع کرد و آروم آروم بالا داد .

جورج میخواست چکار کنه ؟

اونم تو یه اتاق پر از ملوان هاش

فقط نگاهش کردم که لبخند مغروری زد و گفت

- بهتره شروع کنی نهارتو ... ما شروع کردیم

با این حرفش به بشقابش نگاه کردم که نیمه خورده بود و با دست آزادش تیکه ای از کباب ماهی رو تو دهنش گذاشت

اما همین لحظه دستش به بین پام رسید و یه لحظه نفسم رفت

خودش خیلی ریلکس و طبیعی بود

اما من نمیتونستم اینجوری باشم

مخصوصا که دستش از کنار لباس زیرم وارد شد

جورج به بشقابم اشاره کرد و گفت

- شروع کن سوفیا ... نکنه میخوای من لقمه بذارم دهنت؟

سریع برگشتم سمت میز .

چون میدونستم واقعا اینکارو میکنه و اینجوری حسابی جلب توجه میشه

تا خواستم غذا بکشم یه انگشتشو وارد کرد

نفسم رفت و خشک شدم

اما همین موقع جک سینی کباب ماهی رو به سمتم گرفت

داشتم دیوونه میشدم . از طرفی جورج انگشتشو تکون میداد

از طرفی جک منتظر بود من برای خودم کباب بکشم

با دست های لرزون برای خودم غذا کشیدم

اما میلی برام نمونده بود بخورم

جورج تو گوشم گفت

- طبیعی رفتار کن سوفیا تو که نیمخوای کسی بفهمه داریم چکار میکنیم

واقعا از جورج انتظار نداشتم تا این حد بخواد پیش بره

هرچند میدونستم اینکه وسط کارمجبور شد بره باعث میشه تا تموم نکنه کارشو آروم نشه .

آروم به حرفش سر تکون دادم و یه لقمه از کباب داخل دهنم گذاشتم

هنوز لقمه رو قورت نداده بودم که جورج انگشت دوم رو هم اضافه کرد .

پاهامو بهم فشار دادم تا مانع از حرکت دستش بشم.

دیگه نمیتونستم ... از حد توان من خارج بود

جورج دستشو بیرون آورد

نفس راحتی کشیم که جورج خیلی ریلکس در حالی که مشغول صحبت با جک بود رون پامو دست کشید و پاهامو باز کرد .

از من تلاش برای بستن پاهام ، از جورج نوازش و باز کردنشون ...

یکو برگشت و کنار گوشم گفت

- سوفیا ... زودتر غذاتو بخور و پاهاتم باز نگه دار

جمله اش کاملا جدی و دستوری بود

چیزی که راهی جز اطاعت برام نمیذاشت .

از زبان دیوید :

چشم هامو باز کردم و پلک زدم .کم کم اطرافم واضح شد.

دکتر کشتی کنار تختم نشسته بود و من تو اتاق خودم بودم

سعی کردم بلند شم اما چشمام سیاهی رفت

اما از تکون من دکتر سرشو از کتابش بیرون آوردو نگاهم کرد

- لرد میلر ... تکون نخورین... شما خیلی ضعیف شدین ...

با کرختی و صدائی که از خشکی گلوم خشدار شده بود گفتم

با کرختی و صدائی که از خشکی گلوم خشدار شده بود گفتم

- چه بلائی سر من اومده ؟

دکتر مردد سر تکون داد و گفت

- چیزی نیست ... خطر رفع شده ...

دوباره خواستم تکون بخورم که در تو کل وجودم پیچید و چشم هام از درد سیاهی رفت

تو سرم اتفاقات به عقب برگشت ...

حمله دزد های دریایی به کشتی ...

سوفیا و اون مرد ...

خنجری که تو تنم فرو کرد و بعد ... وحشت کل وجودمو گرفت ... نه ... امکان نداره ...

اون مرد ... اون عوضی ...

سیاهی چشم هام کنار رفت و با ترس از دکتر پرسیدم

- با من چکار کرد؟ اون عوضی با من چکار کرد

دکتر شونه هامو گرفتو سعی کرد منو دوباره بخوابونه رو تخت و گفت

- خطر رفع شده لرد میلر ... فقط یه بخشی از سر مردونگیتون جدا شد که ... که ... مشکلی ... مشکلی براتون ایجاد نمیکنه ...

چی ؟ اون ... اون عوضی یه بخشی از آلت منو برید ....

نعره کشیدم ... نه از درد ...

از عصبانیت ...

اگه یه روز از عمرم مونده باشه پیدات میکنم و بلای بدتر سرت میارم ...

از زبان جورج :

من آدمی نبودم که بین ملوان هام به دختری دست بزنم.

حالا دستم زیر میز بین پای سوفیا خیس خیس بود ...

نمیتونستم خودمو کنترل کنم

سوفیا سریع باقی مونده نهارش رو خورد .

دیگه نفس کشیدنش داشت تغییر میکرد

نمیخواستم کسی بفهمه تو چه حالی هستیم .

دستمو از بین پاش برداشتم و دامنشو مرتب کردم

صحبتمو با جک تموم کردم . کمر سوفیارو دست کشیدمو گفتم

- بریم برسونمت تا اتاق

سر تکون داد و با من بلند شد .

افرادم هنوز نشسته بودن ... اما من دیگه تحمل نداشتم .

با سوفیا به سمت اتاق رفتیم و در اتاقو براش باز کردم .

پاشو که گذاشت داخل اتاق درو بستمو کشیدمش تو بغلم

نمیدونم چرا انقدر گرسنه بودم

تقصیر سوفیا بود که صبح آتیشمو روشن کرد

آتیشی که انگار با سرکوبش فقط شعله ور تر میشد به جای اینکه آروم بشه.

به لب هاش گرسنه حمله کردم و بین خودو در قرارش دادم .

بدن ظریفش تو بغلم محو بود اما مثل من اونم گرسنه بود

لب هامو با حرارت بوسید که بند لباسشو باز کردمو همونجا از تنش پائین کشیدم

دستمو رو بدن لحتش کشیدمو لباس زیرشو هم پائین دادم .

کمر شلوارمو باز کردمو خودمو به شکمش کشیدم .

آهی تو گلو کشید که کمرشو گرفتمو بلندش کردم .

تحمل نداشتم ببرمش رو تخت

حتی یک لحظه دیگه هم نمیتونستم دووم بیارم .

دستش تو موهام فرو رفت و پاهاش دور کمرم حلقه شد

دستش تو موهام فرو رفت و پاهاش دور کمرم حلقه شد

یه لحظه از لب هاش جدا شدمو به صورتش نگاه کردم

آروم چشم هاشو باز کردو خیره شد بهم

چشم هاش خمار بود . سرمو چسبوندم به سرش و گفتم

- اگه اذیت شدی بهم بگو

لبشو گاز گرفت و گفت

- عجله کن جورج ...

لبخندی رو لبم نشستو خودمو بی هوا واردش کردم

گربه وحشی من از من هم بی تحمل تر بود

آهش تو اتاق پیچیدو ناخوناش تو گردنم فرو رفت

گرمای بدنش دیوونه کننده بود .

نفس پر لذتی کشیدمو حرکاتمو شروع کردم .

ناله های سوفیا با صدای کوبیدن بدن هامون تو اتاق پیچید.

سرعتمو بیشتر کردم .

ناله های سوفیا بلند شد

تو بغلم کامل گرفتمشو از در جداش کردم

تو همون حال بدون جدا شدن ازش گذاشتمش رو تخت و دستامو ستون کردم دو طرفش

از زبان سوفیا :

دیگه نمیفهمیدم کجام . تو چه حالم .

جورج در چه حاله ؟!

تمام وجودم از لذت پر بود و کم کم درد شیرینی هم داشت بهم اضافه میشد

با هر حرکت جرج ناله هام بدون خواست من بلند میشد

دیگه تحمل نداشتم . اما جورج انگار هنوز سیر نشده بود

وزنشو انداخت رو تنمو سرعتشو از قبل بیشتر کرد

ناخونامو تو بازوش فرو کردمو با ناله گفتم

ناخونامو تو بازوش فرو کردمو با ناله گفتم

- جورج ...

گردنمو بوسید و لب زد

- جونم ؟

همه بدنم سراپا نبض بود و از لذت میلرزید

دیگه تحمل لذت بیشتر از این رو نداشتم . دیگه ظرفیت بدنم تکمیل شده بود .

با ته مونده نفسم گفتم

- بسه ... بسه جورج ...

گوشمو بوسید و با نفس های بریده گفت

- دیگه تموم شد ...

با این حرفش حرکت آخرو زد و داغیش تو تنم پر شد .

آه مردونه عمیقی کشید و خودشو روم ثابت نگه داشت

چشم هامو بستم و با نبض بدن جورج و خودم خوابم برد

یه خواب شیرین ... یه خواب لذت بخش تو بعل کسی که بی نهایت دوستش داشتم .

دو هفته بعد :

از زبان دیوید :

دکتر پانسمان هامو باز کرد و گفت

- فکر کنم دیگه نیازی به پانسمان نباشه لرد ... همه چی خوبه

به بدن از فرم افتاده ام نگاه کردم .

شانس آوردم زنده موندم .

اما اون عوضی از بدشانسیش من زنده موندم

چون قرار بود سزای کارشو بد پس بده . دکتر بهم گفت

- فقط لرد ... شما حداقل تا یک ماه دیگه بهتره سمت رابطه جنسی نرین

با اخم به دکتر نگاه کردم و گفتم

با اخم به دکتر نگاه کردم و گفتم

- انقدر ندیده نیستم که با این وضع زخمم برم سمت رابطه

دکتر با تردید نگاهی به من کرد و گفت

- تحریک شدن هم ... ام ... فعلا براتون ...

- میدونم دکتر... کارتو کردی ... ممنون ... میتونی بری ...

دکتر سر تکون داد و بلند شد .

بدون حرف دیگه ای از اتاقم خارج شد.

فردا میرسیدیم به انگلیس .

برای پس گرفتن سوفیا این سفرو شروع کردم

برای اینکه عروسم بشه ...

اما اینبار برای به بردگی گرفتنش دوباره برمیگردم به دریا...

اون دزد دریایی مغرور رو هم سال های سال زجر میدم .

زجر ...

لباسمو مرتب کردم و بلند شدم .

میتونستم تقریبا راحت راه بدم .

هرچند هنوز موقع توالت درد و سوزش بدی داشتم .

اما من پر قدرت تر از قبل برمیگردم ...

از زبان سوفیا ::::::::::

دو هفته از برگشتم پیش جورج گذشته بود.

دو هفته شیرین و البته متفاوت .

هر روز انگار شادی تو وجودم بیشتر میشد .

نا محسوس شکمم تغییر کرده بود و داشت زیر دلم سفت میشد .

جورج هر بار میگفت دیگه باید تو رابطه دقت کنیم و فشار نیارم بهت

اما باز هم از خودش بی خود میشد و من عاشق این کارش بودم

چون میفهمیدم هنوز من روش قدرت دارم و براش مهمم.

این قدرت زنونه حس خوبی بهم میداد

باد تو موهام حرکت می کرد

حس زندگی اینجا بی نهایت بود

ساعت ها تو روز اینجا جلو عرشه وایمیستادم و به دریا خیره میشدم

تو این مدت زندگیم زیر و رو شده بود

زندگیم از یه دختر اشرافی با روز های بدون هیجان تبدیل شده بود به یه دزد دریایی با دنیای هیجان و چالش .

دست دای داغ جورج رو کمرم نشست

تو گوشم گفت

- بادبان ها دیگه کامل درست شدن . تا ۵ روز دیگه میرسیم به خاک آمریکا

لبخند گنده ای رو لبم نشست و برگشتم سمت جورج

تو این مدت بخاطر پارگی یکی از بادبان ها سرعت حرکتمون کم شده بود .

جورج نگران آذوغه بود

اما تا ۵ روز دیگه اگه میرسیدیم به مشکلی بر نمیخوردیم

تو چشم هاش خیره شدم و گفتم

- باورم نمیشه بلاخره آمریکارو میبینم

تو گلو خندید و گفت

- دوست ندارم از دیدن آمریکا انقدر ذوق کنی ها . من مرد حسودیم .

اینو گفتو خم شد

لبمو داغ و گرسنه و پر حرارت بوسید.

اما نه یه بوسه عادی

از اون بوسه ها که باید بقیه رو تو اتاقش ادامه بدیم

همینطور که منو تو بغلش داشت هولم داد عقب و بین بدن خودش و نرده های عرشه قفل شدم

از لبم جدا شد و آروم گفت

- بریم اتاق؟

دستمو رو سینه اش گذاشتم و گفتم

- با وجود اینکه دلم میخواد اما باید بگم فکر کنم نشه ...

اخم هاش تو هم رفت و گفت

- نشه ؟ چرا ؟ ...

با چشم هام به پشت سرش اشاره کردم و گفتم

- جک داره میاد اینجا و فکر کنم کارت داره...

هنوز جورج بر نگشته بود که جک گفت

- میدونم موقعیت مناسبی نیست کاپیتان ... اما نهار آماده است

آروم خندیدم و جک هم چشمکی بهم زد

جورج پوفی کرد و زیر لب گفت

- به من میخندی ؟ حسابتو رفتیم اتاق میرسم ...

بعد برگشت سمت جک و گفت

- خوبه ... بریم نهار ... باوبان هارو هام محکم کنین با بیشترین سرعت به سمت آمریکا میریم .

جک سر تکون دادو هر سه به سمت کابین ها رفتیم .

میدونستم بعد از نهار جدا جورج منو میبرا اتاق و تلافی دیشب که بهم دست نزد رو در میاره

اما میخواستم یکم اذیتش کنم.

برا همین وقتی نشستیم سر میز از آمار انبار آذوغه پرسیدم و با این حرفم جک گفت چطوره بعد نهار بریم خودم انبار رو چک کنم

جورج با اخم دستشو گذاشت رو پام و در جواب جک گفت

- خودم با سوفیا میریم چک کنیم

جک هم فقط سر تکون داد

اما من از فشار دست جورج حدس زدم از این پیشنهاد خوشش نیومده ...

دیگه حرفی نزدیم تا پایان نهار .

از بعد اون روز که سر میز انقدر شیطنت کرده بود دیگه جورج خارج از اتاقمون حرکتی انجام نداده بود.

منم از این بابت راضی بودم

تو یه کشتی پر از مرد خیلی سخته نگاه همه رو جذب نکنی و دوست نداشتم لحظات خصوصیمونو کسی ببینه.

هرچند دیگه بوسه هامون برای همه عادی شده بود .

نهار که تموم شد جورج زودتر از من بلند شد و گفت

- بریم انبار .

یکم مشکوک شدم چرا برای رفتن به انبار مشتاق شد یهو.

اما حدس زدم چون میخواد بعدش زودتر بریم اتاق خودش پیش قدم شده .

با هم از پله ها پائین رفتیم و وارد انبار شدیم .

لیست وسایل رو از جلو در انبار برداشتم تا با توجه به دارائی های جدید بروز بشه و ببینم تا کی مواد غذائی داریم .

جورج جلو در استادو تکیه داد به دیوار

من هم شروع کردم و از کیسه های حبوبات و قفسه های خشکبار آمار رو یادداشت کردم .

از بین قفسه ها که نیمه خالی شده بودن رد میشدم و همه کیسه هارو میشمردم و یادداشت میکردم .

رسیدم به کیسه های آرد . خم شدم و کیسه های رو زمینو شمردم که جورج مماس پشتم ایستاد و گفت

رسیدم به کیسه های آرد . خم شدم و کیسه های رو زمینو شمردم که جورج مماس پشتم ایستاد و گفت

- چندتا کیسه آرد مونده ؟

خواستم صاف وایسم اما دستشو گذاشت رو کمرم و منو تو همون حالت نگه داشت

مردد گفتم

- هنوز کامل نشمردم

- خب بشمار

اینو گشفتو دامنو تو دستش جمع کرد و آروم بالا داد . سریع خواستم برگردم سمتش که باز هم مانع شد و گفتم

- جورج... یه نفر ممکنه بیاد

- جواب منو ندادی ... چندتا کیسه مونده ؟

- تو نیمذاری بشمارم ...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که دامنمو کامل بالا داد و

ضربه محکمی به پشتم زد

از جا پریدم اما با دست دیه منو ثابت نگه داشت و گفت

- به کارت برس سوفیا ... من بعد اینجا کلی کار دارم

- جورج ...

باز هم ادامه جمله ام خفه شد چون لباس زیرمو پائین کشید و دستشو بین پام کشید...

از زبان دیوید :

ته مونده وسایلو از کشتی تخلیه کردن .

این سفر سرا پا شکست بود

هم کشتیمونو از دست دادیم .

هم سوفیا رو پس نگرفتیم و از همه مهم تر ...

هم من تحقیر شده بودم !

اما لرد آنسل به طرز عجیبی ناراحت نبود .

خوشحال هم نبود ... اما ناراحت و دیوانه هم نبود .

حداقل نه اون طوری که موقع رفت وضعیتش خراب و دیوونه بود ...

شاید بخاطر اینکه دیگه ایمدی به ازدواج دخترش با من نداشت دیگه براش مهم نبود .

بلاخره اونم یه تاجر بود و میدونست ادامه حیات تجارتش به من بستگی داره ...

به من و پدرم و پول ما .

بدون توجه به لرد آنسل به سمت کالاسکه ام رفتم

باید زودتر تمام برنامه سفر رو بچینم .

برام مهم نبود دیگه لرد آنسل میخواد با بدهی ها و ورشکستگیش چکار کنه .

همین که از اون بخاطر بلائی که به سرم اومد خسارت نمیگرفتم باید خدارو شکر میکرد .

از اول هم دخترش مثل یه دام بود برای من .

یه دام زیبا اما چموش و وحشی ...

دختری که به زودی باید برده رام و دست آموز من میشد...

از زبان جورج :

دستمو بین پای سوفیا کشیدم و انگشتمو آروم فشار دادم

دستشو به کیسه های آرد ستون کرد و اینبار با نفس بریده گفت

- جورج ... ممکنه یه نفر بیاد ... میخوای چکار کنی ؟

- مشخصه میخوام چکار کنم سوفیا ... مشخص نیست ؟

با این حرفم انگشتمو عقب و جلو کردم و سوفیا آه خفه ای گفت

همیشه برام آماده بود و این خیلی حالمو خوب میکرد

همینطور که به حرکت انگشتم ادامه میدادم کمر شلوارمو باز کردم و سوفیا دوباره گفت

کمر شلوارمو باز کردم و سوفیا دوباره گفت

- میتونیم بریم اتاقمون

- میتونستیم بریم ... اما تو نخواستی ...

اینو گفتم و خودمو پشتش تنظیم کردم

سرشو برگردوند و خمار نگاهم کرد

تلاش آخرشو کرد و با التماس گفت

- اما منم میخوام لمست کنم

کمرشو تو دستام گرفتم و گفتم

- شب نوبت تو میشه ... اما الان نوبتتو سوزوندی

قبل از اینکه چیزی بگه حرکت اول رو زدم

آه بلندی گفت و صداش تو انبار پیچید

صدای آه پر لذت خودم هم تو گلوم بلند شد .

گرمای بدن سوفیا دیوونه کننده بود

غیر قابل وصف...

چند لحظه اجازه دادم لذت تو بدنم حرکت کنه و همه وجودمو پر کنه

کم کم حرکاتمو شروع کردم و ناله های سوفیا بلند شد

میدونستم این کربه چموش چفقدر دوست داره موقع رابطه منو لمس کنه

اما خودش خواست از دستم فرار کنه

پس باید درس میگرفت

تا دیگه اون باشه از دست من فرار نکنه

کم کم زانوهاش شل شد و نالید

- دیگه نیمتونم جورج .

اما کمرشو محکم تو دستم گرفتم و حرکاتمو سریع تر کردم

زانوهاشو به یه کیسه تکیه دادو خودشو پائین تر برد

حالا وضعیت بهتری هم برای من داشت .

شروع به نوازش پشتش کردم و گفتم

- نگران نباش ... تو همیشه تا آخرش تونستی سوفیا .

از زبان سوفیا :

واقعا فکر نمیکردم جورج این کارو کنه .

فکر میکردم بعد انبار سریع منو ببره اتاق و تلافی همه این خود داری هاشو سرم در بیاره

اما بی تحمل تر از این حرف ها شده بود

بلاخره حرکت آخر رو زد و کل وجودم به لرزه افتاد

تو وضعیت خوبی نبودم و دلم میخواست الان فقط رو تختم دراز میکشیدم

جورج خودشو ازم جدا کرد و لباسمو مرتب کرد

با سر خوشی و در حالی که نفس نفس میزد گفت

- الان تو اتاق بودیم بهتر نبود ؟

- منو ببر اتاق جورج

- من که میخواستم ببرمت ... خودت نخواستی ...

سخت سر پا ایستادمو برگشتم سمتش که چشمکی بهم زد و منو کشید تو بغلش و گفت

- امیدوارم درس بگیری و دیگه نخوای منو سر بدوئونی .

عطر تنش رو نفس عمیق کشیدم و گفتم

- من کی تورو سر دوئوندم جورج ... من فقط خواستم آمار انبارو بگیرم

- آره ... اونم درست وقتی من هوستو کردم

تو گلو خندیدم که باسنمو تو دستش گرفتو فشار محکمی داد و گفت

- فکر کنم شب هم باید تنبیهت کنم تا درست تکمیل شه

هولش دادم و از بغلش اومدم بیرون و با ناراحتی گفتم

- جووورج

دوباره منو کشید تو بغلش و در حالی که دستش رو تنم حرکت میکرد گفت

دوباره منو کشید تو بغلش و در حالی که دستش رو تنم حرکت میکرد گفت

- وقتی میخندی به کارت یعنی درست کامل نشده .

مشتی به بازوش زدم و گفتم

- کامل شده ... مطمئن باش ... حالا بذار این کار انبار تموم شه که فقط دلم میخواد بخوابم

اینبار جورج تو گلو خندید و ولم کرد

اما واقعا تعادل نداشتم .

سرم هم یکم گیج میرفت

نشستم رو یکی از کیسه ها و گفتم

- سرم گیج میره ...

جورج اومد سمتم و خواست چیزی بگه که یهو انگار همه بدنم بی وزن شد

نفهمیدم چی شد دیگه ...

دنیای دورم سفید شد و دیگه هیچی نفهمیدم .

از زبان جورج :

سوفیارو رو تخت گذاشتم و کنارش نشستم

معجون عسلی که جک آورده بود رو آروم بین لب هاش ریختم

باز زیاده روی کرده بودم .

سوفیا ضعیف شده بود ، بچمون داشت هر روز بزرگتر میشد ...

اما سوفیا نه بیشتر غذا میخورد نه بیشتر استراحت میکرد .

کلافه موهاشو از رو صورتش کنار دادم .

باید خودمو بیشتر کنترل میکردم ... من هیچی راجب رابطه با زن باردار نمیدونستم .

هیچوقت تو زندگیم با زن بارداری رابطه نداشتم که بدونم چطور باید با سوفیا رفتار کنم

کم کم زیر نوازش دستم سوفیا بهوش اومد .

چشم هاشو آروم باز کرد و نگاهمون که به هم رسید گفت

- خیلی خسته ام جورج

- ضعف کردی ... باید تقویت شی ...

چیزی نگفت و فقط لبشو تر کرد .

از کنارش بلند شدم و گفتم

- میرم برات یه چیزی بیارم بخوری ... نهارتم درست نخوردی

- میل ندارم جورج

با اخم گفتم

- باید بخوری سوفیا ... وگرنه دیگه بهت دست نمیزنم تا تولد بچه

خنده خسته ای کرد و گفت

- عمرا اگه بتونی ...

جدی نگاهش کردم و گفتم

- مطمئن باش میتونم .

از اتاق بیرون رفتم قبل از اینکه سوفیا بیشتر از این بخواد مخالفت کنه .

شاید سوفیا واقعا فکر میکرد من نمیتونم جلو خودمو بگیرم ... اما سخت در اشتباه بود .

اگه برای سلامت سوفیا باشه ... من خیلی خوب میتونم خودمو کنترل کنم

یک هفته بعد :

از زبان دیوید :

حالم خیلی بهتر بود . دیگه میتونستم برگردم دریا .

نگران عفونت زخمم بودم که حالا کاملا خوب شده بود .

هرچند میدونستم دیگه هیچوقت مثل اولش نمیشه .

با وجود مخالفت پدرم اما کشتی ها رو آماده کردم .

شاید تو این سفر جونمو از دست بدم

چیزی که پدرم نگرانش بود .

اما من ترجیح میدادم بمیرم تا اینکه دنبال انتقامم نرم .

پدر سوفیا میگفت سوفیا مرده ...

اما من باور نمیکردم واقعا مرده باشه و لرد آنسل حالش این باشه .

اما حتی اگه سوفیا هم مرده باشه ... من از اون عوضی باید انتقام بگیرم ...

پس باید این سفر رو میرفتم .

یا زنده و با افتخار برمیگردم

یا میمیرم .

از زبان سوفیا :

بلاخره خاک آمریکا رو از دور دیدیم .

دیگه داشتیم اقعا مرسیدیم

ذوق عجیبی داشتم .

با اینکه تا حالا آمریکارو ندیده بودم اما انگار رسیده بودم خونه . از آب و دریا خسته بودم .

مخصوصا از بس ماهی خورده بودیم حسابی خسته شده بودم

دوربینو به جک دادم و به سمت کابین کنترل رفتم

یک هفته از آخرین رابطه من و جورج میگذشت

تو این یک هفته اول فکر کردم همه چی عادیه ...

اما کم کم متوجه شدم جورج از قصد داره بهم دست نمیزنه ...

شب ها دیر تر می اومد اتاق . وقتی من خواب بودم

سمت دیگه تخت میخوابید و به من دست نمی زد .

صبح هم زورتر از من میرفت بیرون و کل روز خودشو سرگرم کار میکرد .

حتی دیشب که از قصد لخت زیر پتو بیدار موندم

جورج بهم دست هم نزد .

تمام مدت میدیدم بی تاب و کلافه اس .

اما حتی وقتی خودمو به بغلش رسوندم هم خودشو عقب کشید

میدونستم بخاطر اینکه گفتم عمرا بتونه خودشوکنترل کنه داره این کارو میکنه

اما دیگه کافی بود

باید این کنترل رو تموم میکرد .

یا خودم مجبورش میکردم تمومش کنه

وارد اتاق کابین کنترل شدمو در رو پشت سرم بستم

بدون اینکه سرشو از رو نقشه ها بلند کنه گفت

- تا فردا به خاک آمریکا میرسیم .

- هممم خیلی خوبه ...

اینو گفتمو با ناز به سمتش رفتم

با شنیدن صدام سرشو بلند کردو نگاهم کردو گفت

- توئی سوفیا...

لبخندی زدمو خودمو روی پاش جا کردم و گفتم

- اوهوم ... دلم برات تنگ شد گفتم بیام پیشت

جورج کمرمو گرفتو خواست منو از روی خودش بلند کنه و گفت

- ما که تازه پیش هم بودیم

از روش تکون نخوردم و از قصد خودمو رو پاش تکون دادم تا حس هاشو بیدار کنم

موفق هم بودم و توکسری از ثانیه آثار تحریکش نمایان شد

با شیطنت گفتم

- عیبی داره زود دلم تنگ شه ؟

با این حرفم سرمو هم تو گود گردنش گذاشتم

از قصد نفسمو تو گردنش خالی کردم .

نفس کشیدن جورج هم نا منظم و تبدار شده بود.

دوباره خودمو حرکت ریزی دادم که جورج اینبار منو به زور بلند کرد و گفت

- کافیه سوفیا ... ممکنه یه نفر بیاد تو

- در بسته است جورج ...

خواستم دوباره بشینم رو پاش اما جورج هم بلند شد و گفت

- برو اتاق سوفیا ...

خواست بره سمت در که بازوشو گرفتم .

سینه به سینه اش ایستادم. دستمو رو کمربندش کشیدمو گفتم

- من نمیرم تا چیزی که میخوامو بهم ندی

اخمی بین ابروهای جورج افتاد و گفت

- اینجا جای لجبازی نیست سوفیا . بهتره خودت بری اتاقت قبل از اینکه من به زور ببرمت

با وجود این حرفش با هم سر جام ایستادم و تکون نخوردم که جورج بازومو گرفتو کشید سمت در

سریع دستمو از دستش بیرون کشیدمو خودم جلو تر از جورج رفتم

بدون نگاه کردن بهش با عصبانیت گفتم

- باشه ... این کارت یادم نمیره .

از زبان جورج :

دیگه تلاش های سوفیا داشت بیش از حد میشد .

جدا از اینکه میخواستم به جسمش استراحت بدم بیشتر میخواستم بهش نشون بدم اینجا رئیس کیه

اما انتظار نداشتماینجوری ناراحت شه

با قهر از کابین زد بیرون و پشت سرش رفتم

صداش کردم اما برنگشت سمتم و پا تند کرد سمت اتاق .

خواستم دنبالش برم اما پشیمون شدم .

شاید اینم براش لازم بود .

هم برای اون . هم برای من .

برگشتم تو کابین و سر نقشه ها .

همه ما باید یاد بگیریم وقتی کسی نمیخواد خودمونو کنار بکشیم . نه اینکه اصرار کنیم .

منم نمیخواستم الان بخاطر اصرار سوفیا یا قهر کردنش از تصمیمم برگردم

تا شب تو کابین موندم و رو نقشه ها کار کردم .

فردا میرسیدیم .

اما خیلی زود باید دوباره برمیگشتیم دریا ...

فقط درحد فروش وسایل و خرید آذوغه ...

زندگی یه دزد دریایی رو دریا معنی داشت ...

مهم نبود چند نفر از فرادم با من همراه بودن

در هر صورت من برمیگشتم دریا ...

جک اومد و کابینو از من تحویل گرفت . امیدوار بودم سوفیا خوابیده باشه .

وارد اتاقمون که شدم چراغ خاموش بود.

لباسمو بیرون آوردم امالخت نشدم و رو تخت نشستم

سوفیا پشت به من خوابیده بود و برعکس شب قبل لخت نبود

لباس خواب نازکی تنش بود وپتو از روش کنار رفته بود

زیر نور کم سو پنجره بدنش جذاب تر شده بود

گودی کمرش انگار دست منو صدا میکرد تا لمسش کنه و از کمرش پائین تر بره ...

ناخداگاه دستم به سمت بدنش رفتو رو کمرش نشست

گرمای بدنش زیر دستم حس خوبی داشت. دلم تنگ شده بود برای این لمس و حس ...

دستمو آروم رو پهلو و کمرش کشیدم

اما سریع به خودم اومدم و پتو کشیدم رو تنش

امشب نه جورج ...

هنوزخیلی زوده ...

یکماه ... یکماه چیزی بود که تو ذهنم بود ...

بعد از یکماه میخواستم دوباره لمسش کنم و حسش کنم

دراز کشیدم و خیره شدم به پنجره

سوفیا آروم تکون خورد و دمر شد

باز پتو از روش یکم کنار رفت و ترکیب موهای طلائی شونه های سفیدش در معرض دید من قرار گرفت

لعنتی امشب انگار همه چیز سوفیا جذاب تر بود

نفس عمیق کشیدمو به پشت خوابیدم

خیره شدم به سقف .

عصر بدن سوفیا انگار امشب شدید تر شده بود

دوباره رو تخت چرخید و اینبار به سمت من شد

از گوشه چشم نگاهش کردم ببینم خوابه یا بیدار

اما اولین چیزی که چشمام دید سینه های سفیدش بود که از جلو لباس خوابش تقریبا بیرون افتاده بود

اینجوری نمیشد ...

فقط هر لحظه داغ تر و بی تاب تر میشدم

سریع پشت کردم بهش و به در اتاق خیره شدم.

حالا بهتر بود .

چشم هامو بستم و سعی کردم بخوابم .

از زبان سوفیا :

وقتی جورج پشت کرد بهم فهمیدم داره از کنترل خارج میشه و تونستم تحریکش کنم

امشب دیگه میخواستم این بازی مسخره اش رو تموم کنم .

شروع کردم به نفس نفس زدن انگار خواب بدی دیدم و زیر لب با التماس اسمشو صدا کردم

جورج سریع و نگران برگشت سمتم و تکونم داد

- سوفیا... سوفی ...

با شوک مثلا از خواب پریدمو خیره شدم بهش

زیر لب گفتم

- جورج ...این توئی ...

- داشتی خواب میدیدی

بغض ساختگی انداختم تو صدامو دستمو نوازش وار رو صورتش کشیدمو گفتم

- خداروشکر ... وای جورج ... این توئی ...

دستشو رو دستم گذاشت و مهربون گفت

- منم عزیزم ... چه خوابی دیدی ؟

- خیلی وحشتناک بود ... خواب دیوید رو دیدم

اخم هاش تو هم رفتو به پهلو کنارم دراز کشید

منو کشید تو بغلشوگفت

- لابد بهش فکر کردی که خوابشو دیدی

هقهقی کردمو چیزی نگفتم

جورج موهامو بوسیدو من خودمو تو بغلش گوله کردم

در حالی که موهامو نوازش میکرد آروم گفت

- دیگه بهش فکر نکن ...

- بهش فکر نکردم... خودش اومد تو سرم

یهو منو چرخوند و اومد روم

با هون اخم و نگارنی خیره شد تو چشم هامو گفت

- نذار بیاد تو سرت ...

وزنشو انداخت رو تنمو لبمو نرم بوسید

آرنجشو دو طرف سرم گذاشتو بوسه رو عمیق تر کرد

دستمو رو بدنش کشیدمو همراهیش کردم

باورم نمیشد بلاخره موفق شدم .

بلاخره مقاومت جورج رو شکستم .

لباس خوابمو تو دستش جمع کرد و آروم آروم بالا داد

منم با سر انگشتام رو بازوهاش و نوازش میکردم

خودشو بین پام جا به جا کرد

از روی لباس هامون فشاری به بین پام وارد کرد

باورم نمیشد انقدر تحریک شده

یهو همه اون آرامش تو حرکاتش از بین رفتو با خشونت لبمو گاز گرفت

دستش دور بدنم قفل شدو چند بار محکم خودشو بهم کوبید .

سرشو تو گودی گردنم فرو کردو لب زد

حالا به من فکر کنو بخواب

همینو گفتو از روم کنار رفت

تو اوج احساس شوکه خیره شدم به سقف

باورم نمیشد جورج این کارو کرده

اونم به پشت خیره به سقف دراز کشیده بود

عصبانی چرخیدم روش و پاهامو انداختم دو طرفش

درست زیر شکمش نشستمو دستامو تخت سینه اش کردم

با اخم گفت

- بخواب سوفیا

خواست منو از روی خودش کنار بده که شروع کردم به کشیدن بدنم رو بدنش

آه مردونه ای تو گلو کشید که لباس خوابمو بیرون آوردمو انداختم کنار تخت

نگاهش رو سینه هام ثابت شد که با حرکت من تکونمیخوردن

تا محو تماشا بود از فرصت استفاده کردم

تا محو تماشا بود از فرصت استفاده کردم

کمر لباسشو پائین دادمو خودمو رو بدنش کشیدم

نیمه خم شدم روش و گفتم

- کاری نکن یاد دیوید بیفتم جورج

ابروهاش بالا پرید

اما حقیقتو گفته بودم

مهم نبود تو خواستن باشه یا نخواستن ... دیوید همخلاف میل من رفتار میکرد .

جورج هم با این خودداریش داشت خلاف میل من رفتار میکرد

درست مثل دیوید

با این حرفم دستشو رو کمرم کشیدو گفت

- من نمیخوام مثل دیوید آزارت بدم . من میخوام به بدنت فرصت بدم . هم بدنت ... هم خودت سوفیا ... اینا همه ضروریه

- اما اینجوری من فقط دارم عذاب میکشم

با این حرفم لباس زیرمو یهو کنار دادو خودشو تنظیم کردو گفت

- بهتره این بحثو بذاریم برای بعد

چون منم دیگه دارم عذاب میکشم

با این حرف تو یه حرکت واردم کرد

صدای آه من و جورج تو هوا پیچید .

انگشتاش کمرمو چنان گرفته بود که درد تو تنم پیچیده بود

نفسمو به سختی بیرون دادمو آروم خودمو تکون دادم

این مدت دوریجورج حسابی باعث شده بود دوباره دردم بگیره

جورج که حرکت منو دید کم کم شروع کرد به تکون دادن من.

اما انگار این حالت براش کافی نبود و چرخید رو من

تو تاریکی اتاق چشم هاش برق خاصی داشت

خواستن بود ، قدرت بود ، نگرانی هم بود

سرشو برد تو گودی گردنمو گفت

- دردت گرفت بهم بگو سوفیا ... نمیخوام برای بچه مشکلی پیش بیاد .

فقط سر تکون دادم که حرکاتشو شروع کرد

از زبان جورج :

شکستم ...

قرارمو با خودم شکستم

این دختر مگه جائی برای تصمیمات من میذاشت

وقتی خودشو رو من کشید و سینه هاش شروع به تکون خوردن کردن مغزم از کار افتاد

زرنگ بود ... سوفیا زرنگ بود ...

مثل بازیچه دستش شده بودم .

اما یه بازیچه که از تمام بازی لذت میبرد

کتفشو بوسیدمو حرکاتمو تند تر کردم

کوچولو دوست داشتنی من ناله هاش تو اتاق پیچید

ناله هایی که حریصتر و گرسنه ترم میکرد

ناخوناشو تو تنم فرو کرد

نگران بودم بهش فشار بیاد

هنوز خیلی مونده بود تا ازش سیر شم

اما میتونستم بهش استراحت بدم

برای همین حرکاتمو آروم کردمو بین پاش نشستم

با چشم های خمار نگاهم کردو لب زد

- چی شده ؟

- یکم میخوام بهت استراحت بدم

پاهاشو دورم محکم کردو لب زد

- نه ...

با سر منم گفتم نه و دستمو رو تنش کشیدم

خم شدمو گردنشو بوسیدم که دوباره گفت

- من خوبم جورج

خندیدمو گفتم

- میدونم میخوام خوب تر باشی

از گردنش پائین تر رفتم که دستشو رفت تو موهامو گفت

- اینجوری دیوونه میشم

زبونمو رو نوک سینه اش کشیدمو گفتم

- اینجوری بیشتر دوستت دارم

از زبان سوفیا :

تنبیه بود ؟!

آره این تنبیه من بود ! دیگه تحمل نداشتم . اما جورج فقط خودشو بین پام میکشید و بدنمو میبوسید .

چطور میتونست ؟!

چطور میتونست انقدر خودشو کنترل کنه ...

وسط رابطه دست نگه داره و اینجور منو دیوونه کنه

با التماس خودمو بهش فشردمو گفتم

- جورج ... تمومش کن

منو چرخوند به پهلو پشتم دراز کشید

با شیطنت و قدرتی که تو صداش بود گفت

- عجله نکن ... از مسیر لذت ببر

اینو گفتو دستشو بین پام کشید. خیسی بین پامو پشتم برد و انگشتشو آروم فشار داد

آه و آیم تو اتاق پیچید که جورج گفت

- هنوز هم مثل دفعه اول میمونه ...

با این حرفش انگشتشو بیشتر فشار داد

تقریبا با جیغ گفتم

- بسه جورج نمیتونم .

بلند خندید و گفت

- تحملت بیشتر از اینا بود قبلا ...

از زبان جورج :

این بازی با سوفیا برام جالب بود.

پر از لذت و عذاب...

لذت از لمسش...

عذاب از خودداری ...

میخواستم از عقب هم امشب امتحان کنم

خودمو پشتش جا به جا کردم

اما فشار اولو که وارد کردم از لرزش تنش دلم سوخت

خودمو عقب کشیدمو وارد تو همون حالت وارد جلوش کردم

ناله ای کردو آروم حرکاتمو شروع کردم

اینجوری به شکمش فشار نمی اومد ...

اما بدنشو میتونستم راحت لمس کنم

گردنشو بوسیدمو سرعتمو بیشتر کردم ...

از زبان سوفیا :

نمیدونستم چقدر طول کشید...

چندبار به اوج رسیدم ...

تو چه حالی بودیم و الان چه زمانی از صبح شب بود ...

فقط گرمای بدن جورج و صدای قلبش آروم آروم خوابم کرد ...

یه خواب آروم و سفید...

پر از لذت و آرامش ...

تو خواب و بیداری دست جورج رو تنمو حس میکردم

لمسش و نوازش اما نمیتونستم چشم هامو باز کنم

از زبان دیوید :

این سفر دریایی با وجود مخالفت پدرم شروع شد .

هر روز و هر شب نقشه های تو سرمو مرور میکردم

تو خواب و بیداری اون عوضی رو شکنجه میدادمو سوفیارو عذاب ...

هدف و دلیلی زنده بودنم انگار نابودی این دو نفر بود

اینبار دیگه تو کابین و در حال خوشگذرونی نبودم

تمام مدن تو اتاق کاپیتان بودم .

مسیر ... نقشه ها ... جهت ...

همه و همه رو خودم کنترل میکردم.

حتی دریا و دیده بانی رو شخصا نظارت میکردم

من دیگه اون آدم قبل نبودم . من برای انتقام اومده بودم

از زبان جورج :

بلاخره به خشکی رسیدیم .

دیشب سوفیا چنان خسته شده بود که صبح هرچقدر نوازشش کردم بیدار نشد

میخواستم وقتی میرسیم کنارم باشه .

اما حدس میزدم هنوز خواب باشه

برگشتم سمت کابین و جک رو صدا کردم

جک دوئید سمتم که گفتم

- بادبان هارو آزاد کنین ... سرعتو کم کنین

اطاعتی گفتو رفت

همین لحظه سوفیا از پله ها بالا اومد

چشم هاش هنوز پف خواب داشت و گفتم

- بلاخره بیدار شدی ؟ گفتم شاید تا برگشت از خشکی بخوابی

اخم مصنوعی بهم انداختو گفت

- من خیلی وقته بیدارم منتظر تو بودیم

تو گلو خندیدمو به سمتش رفتم

این کوچولو خیلی خیلی مغرور بود ...

از زبان سوفیا :

باورم نیمشد ... بلاخره رسیدیم

به بندر رو به رومون خیره شدم

با بندر های ما خیلی فرق داشت ... شاید چون یه بندر غیر رسمی بود .

جورج گفت اینجا همه یا دزد دریایی هستن و یا تاجر ...

هیچ مقام مسئول و دولتی اینجا وجود نداره .

قانون اینجا قانون قدرت و ثروته .

هرکس قوی تر باشه حق با اونه !

هر کس ثروتمند تر باشه اون درست میگه .

جورج به دوتا کشتی که جلو تراز ما لنگر انداخته بودن اشاره کردو گفت

- مارتین و بقیه اونجان ... ما هم میریم کنار اونا .

با این حرفش تازه متوجه کشتی های آشنا خودمون شدمو پرسیدم

- حرمسرات چی میشه جورج ؟

جورج با اخم نگاهم کرد . همیشه این موضوع برام حل نشده بود . جورج خیلی جدی گفت

- من حرمسرا ندارم سوفیا ... اونارو همه تو هر سفر پیاده میکنیم ...

- اما مگه ...

با اخمی که بین ابروهاش بود پرید وسط حرفمو گفت

- درسته با هر دختری که بخوام از اسیر ها رابطه داشتم اما دلیل نداشت حرمسرا داشته باشم .

با اخمی که بین ابروهاش بود پرید وسط حرفمو گفت

- درسته با هر دختری که بخوام از اسیر ها رابطه داشتم اما دلیل نداشت حرمسرا داشته باشم .

سوالی نگاهش کردم .

اینهمه مدت من فکر میکردم جورج حرمسرا داره !

واقعا حرمسرا نداشت ؟

با تعجب گفتم

- حرمسرایی در کار نیست ؟

- نه سوفیا ... این بحثو تموم کن ...

-اما !

جورج کامل برگشت سمتمو گفت

- اما چی سوفیا ؟ نکنه باز هم مخوای بگی اما اگه از من زده شدی؟

تو شوک بودم انا ناخداگاه یاد حرف هامون افتادم

حرف هائی که قبلا راجب این قضیه زدیم.

حرف هایی که جورج راجب من گفت . بی اختیار لبخند زدم اما لبمو گاز گرفتم تا خنده ام رو جمع کنم

چون جورج حسابی عصبلنی بود و میترسیدم عصبانی ترش کنم .

جورج با اخم سر تکون دادو با همون عصبانیت گفت

- به چی میخندی ؟

- نیمخندم ...

خواستم نگاهمو ازش بدزدم که چونه ام رو گرفتو مجبورم کرد تو چشم هاش نگاه کنم و گفت

- سوفیا ؟

آروم گفتم

- به خودم میخندم ... به اینکه چی راجبت فکر میکردم .

ابروهاش رفت رو پیشونیش

قبل اینکه چیزی بگه رو نوک پا بلند شدم ...

ابروهاش رفت رو پیشونیش وقبل اینکه چیزی بگه رو نوک پا بلند شدم ...

بوسه کوچولویی رو لبش کاشتم و گفتم

- عصبانی نباش جورج ... معذرت میخوام ...

نفسشو با حرص بیرون دادو زیر لب گفت

- از دست تو دختر ... از دست تو ...

لبخند کل صورتمو گرفتو خودمو تو بغل جورج جا کردم

با هم خیره شدیم به رو به رو و کشتی هائی که هر لحظه نزدیک تر میشدن

از زبان جورج :

به سوفیا کمک کردم پیاده شه .

این بندر پر از خطر بود برای سوفیا ...

اگه به خودم بود میگفتم تمام مدت تو کابین بمونه تا هیچ کس نفهمه وجود داره

اما انقدر ذوق و شوق ساحل و بندر رو داشت که دلم نیومد پیاده نشه . پاشو که گذاشت رو زمین با ذوق گفت

- بلاخره رسیدیم ...

مارتین از پشت سرم گفت

- بلاخره ...

برگشتم سمتش که با لبخند گنده ای اومد سمتمون

- کاپیتان ... دیگه داشتیم نگران میشدیم

خندیدمو گفتم

- مزه نریز مارتین ... من نبودم چه کردی؟

مارتین با غرور گفت

- خب خیلی کار هارو انجام دادیم ... اول از همه دختر هارو فروختیم

سوفیا با شوک گفت

- فروختین ؟!

مارتین سر تکون دادو مردد به من نگاه کرد که گفتم

- آره ... پس انتظار داشتی چکارکنیم ؟

سوفیا مثل ماهی جدا از آب لب زد که رو به مارتین گفتم

- خوبه ... همه رو فروختین؟

- آره ... سعی کردیم بیشتر برای مزرعه و کار خونه بفروشیمشون ... اما چندتا از خوشکلارو هم تاجرا قیمت بالا دادن و گرفتن

با اخم سر تکون دادم .

کلا با تجاریکه دخترای خوشکل میخریدن خوب کنار نمی اومدن . سوفیا دوباره گفت

- شما اونارو به عنوان برده فروختین ؟

منو مارتین هر دو برگشتیم سمتش و مارتین گفت

- برده ؟ حالت خوبه سوفیا ؟ اوناروبه عنوان نیرو کار از ما خریدن ... نه اینکه برده اونا بشن !

- یعنی چی ؟

خودم گفتم

- یعنی اینجا آمریکاست سوفیا ... نه انگلیس... دیگه هم نمیخوام راجب این قضیه بحث بشنوم

دست سوفیارو گفتمو همراه خودم کشیدمش سمت بار و گفتم

- بهتر اول بریم یه غذای گرم و تازه بخوریم. از کباب ماهی حسابی خسته شدم

سوفیا همچنان شوکه به من نگاه میکردو همراهم می اومد

مارتین خندید و پشت سرمون اومد که

مردی از پشت سرم گفت

- این دخترو چند میفروشی کاپیتان ؟

ایستادمو آروم برگشتم پشت سرم. مرد شیک پوش و

جوونی که پشت سرمون بود نگاهش رو بدن سوفیا بالا و

پائین شدو اومد سمتمون

رو به رو سوفیا ایستادو دقیق نگاهش کرد

دستشو به سمت چونه سوفیا گرفت تا صورتشو تو
دستش بگیره و به رسمخرید و فروش دخترا اونو برسیکنه
که مچ دستشو نرسیده به صورت سوفیا گرفتم

با شوک برگشت سمت من

با اخم نگاهش کردمو گفتم

- دفعه آخرت باشه خواستی به زن من دست بزنی

اینو گفتمو دستشو پیچوندم

از درد صداش بلند شد که دستشو ول کردم

بدون توجه بهش به سمت بار رفتمو سوفیا رو هم با خودم بردم

مارتین آروم گفت

- اون لرد مکینی بود ... همون که دختر های خوشگلو خرید ...

- امیدوارم پول خوبی ازش گرفته باشی ... مردک هیز...

از زبان سوفیا :

میدونستم دخترا باید فروخته شن !

اما باورم نیمشد جدا فروختن ؟! همش فکر میکردم اینو برای ترسوندن من میگن !

یا فکر میکردم قضیه دیگه ای باشه .

هنوز تو شوک فروش دخترا بودم که اون مرد خواست منو بخره !

نگاه هیزش که رو تنم چرخید حس تهوع بهم داد

با وجود اینکه کنار جورج بودم اما ترسیدم

با وجود اینکه کنار جورج بودم اما ترسیدم

از این نترسیدم که جورج منو بخواد بفروشه !

اما ترسیدم اکه جورج واقعا نبود ... اگه سرنوشت من مثل باقی دختر ها میشد!

ترسیدم برای اون دختر هائی که الان فروخته شده بودن.

یعنی چی به سر اونا می اومد

با این افکار وارد بار شدیم و به سمت به میز گوشه سالن رفتیم

بار شلوغی بود و بر عکس بار های لوکسی که قبلا تو انگلیس رفته بودم پر از جمعیت بود

مرد و زن با هم نشسته بودن

یه عده غذا و یه عده مشروب میخوردن

آهنگ ملایمی پخش میشد و عده ای در حال رقص بودن

با جورج نشستیم که رو به مارتین گفت

- برو شام و نوشیدنی سفارش بده ... برای جک هم سفارش بده الاناست که برسه ...

مارتین سر تکون دادو به سمت مسئول بار رفت...

جورج برگشت سمتم و گفت

- به هیچ کسی تو این بار نگاه نمیکنی ... هرکی بهت خیره شد به من میگی ... متوجه شدی سوفیا

- چرا ؟

اخم های جورج تو هم رفتو گفت

- چون اینجا برا دختری مثل تو امن نیست

لبمو گاز گرفتمو سر تکون دادم که جورج نگاهش تو بار چرخیدو گفت

- اینجا از هر چیزی پول در میارن ... تو هم مثل یه کیسه جواهری براشون

بدنم یخ شدو آروم گفتم

- یعنی ممکنه منو بدزدن ؟

بدنم یخ شدو آروم گفتم

- یعنی ممکنه منو بدزدن ؟

جورج بدون نگاه کردن به من گفت

- هر چیزی ممکنه ... پس حرفمو جدی بگیر و محتاط باش

سر تکون دادمو خیره شدم به دست هام

رسیدن به خشکی انقدر ها هم که فکر میکردم جذاب نبود.

مارتین رسید و نشست .

چند لحظه بعد غذا و نوشیدنی هم رسید

سایه ای روی سرمون افتاد

آؤوم سرمو بلند کردم و با دیدن همون مرد که خواست منو بخره شوکه شدم

نیشخندی به من زدو سر جای خالی جک نشست

جورج با صدای عصبی گفت

- فکر نمیکنم کسی دعوتت کرده باشه

لرد مکینی نیشخندی زدو گفت

- اوه فکر کردم این تدارکات مال منه .

نگاهشون بین هم چرخیدو لرد مکینی گفت

هزار سکه طلا میدم برای این دختر ...

جورج خیلی ریلکس گفت

- دو هزار سکه طلا میدم بری و دیگه این اطراف پیدات نشه

ابروهای لرد مکینی بالا پرید و دوباره به من نگاه کرد که جورج دستشو دور شونه من انداخت و چیزی نگفت

لرد مکینی بلند شدو تو سکوت از ما دور شد

مارتین زیر لب گفت

- فکر نکنم ول کن باشه

جورج هم سر تکون دادو دستش دورم محکم تر شد

با نگرانی به جورج نگاه کردمو گفتم

- فکر نمیکردم اینجا چنین جوی داشته باشه.

مارتین به جای جورج جواب دادو گفت

- اینجا جو بدی نداره ... اما برای یه خانم زیبا مناسب نیست ...

جورج هم سر تکون داد که با تردید گفتم

- به نظرتون برگردم کشتی بهتره؟

جوج و مارتین به هم نگاه کردن و جورج گفت

- امشب که دیگه نمیشه ... اما فردا برمیگردیم ... بعد از رفتن تجار دوباره میارمت اینجا ... اینجوری بهتره .

با این حرفش سر تکون دادم.

با وجود اینکه دوست داشتم اینجا بمونم اما واقعا ترسیده بودم

هنوز ترس دیوید از وجودم کامل پاک نشده بود.

نمیخواستم دوباره اسیر یه مرد دیگه بشم .

تو سکوت شام رو شروع کردیم

جک هم به ما پیوست

مردا مشغول صحبت شدن

کباب بره عالی بود و واقعا دلم تنگ شده بود برای گوشت .

تازه شامم تموم شده بود که حس کردم نگاهی رو منه

سرمو بلند کردم

با دیدن مرد ریشو و بزرگی که روی میز رو به رویی خیره به من بود عرق سرد رو تنم نشست.

لبخند دندون نمایی به من زدو دندون های روکش طلاش رو به رخم کشید

سریع نگاهمو ازش دزدیدم. اما انگار دیر شده بود

چون بلند شد و به سمتمون اومد.

بازو جک رو گرفتم . با این حرکتم برگشت سمتم که گفتم

- نگاهم افتاد تو صورت یه مرد... حالا داره میاد سمت ...

جمله ام تموم نشده بود که اون مرد رسید به میز ما و با کف دست کوبید رو میز ما

تقریبا داد زد

-من اون دختر رو میخوام

جورج با آرامش گفت

- بهتره برگردی سر میزت و دیگه هم به زن من نگاه نکنی...

- زنت ؟ کدوم دزد دریایی زن میگیره ؟

اینو گفتو بلند خنددکه جورج میزو به سمتش هول دادو بلند شد

با این حرکت جورج اون مرد روی زمین افتاد و هر سه بلند شدن

جک و مارتین دو طرف اون مرد ایستادن و جورج هم بازو منو گرفت همه بار برگشته بودن سمت ما .

اون مرد بلند شدو خواست به جورج حمله کنه که جک و مارتین بازوهاشو گرفتنو باهاش درگیر شدن

قدرتش خیلی زیاد بودو جک رو رو زمین انداخت .جورج زیر لب گفت

- تکون نمیخوری سوفیا

با این حرف به سمت اون مرد حمله کردو جمعیت دورمون حلقه زدن . همهمه بدی شدو هر کس یه طرفو تشویق میکرد .

تو شلوغی دورمون دستی دور بازوم نشست .

برگشتم سمت کسی که پشت سرمه که دستی دور دهنم قرار گرفت

جیغم تو گلو خفه شد و دستو پا زدم .

اما کشیده شدم داخل جمعیت .

از زبان جورج :

انتظار نداشتم آوردن سوفیا به اینجا انقدر برامون دردسر درست کنه .

اما از همون ابتدا همه چی طور دیگه رغم خورد

مشت محکمی تو صورت اون عوضی زدم که گیج و منگ رو زمین افتاد

اما میدونستم هنور جون داره

برگشتم تا سوفیارو چک کنم که دیدم نیست

جک از رو زمین داد زد

- سوفیا رو داره میبره جورج

مارتیم گفت

- تو برو جورج ما کار اینو تموم میکنیم

دوئیدم سمت جهتی که جک نشون داد

یه لحظه موهای طلائی سوفیارو بین جمعیت دیدم

اما ازدحام به قدری بود که جلو سرعتمو میگرفت

میدونستم هرکی هست داره سوفیارو به سمت در پشتی میبره

به زور راهمو باز کردم از بین مردمو خودمو به در رسوندم

از در پشتی زدم بیرون

اما کسی اون اطراف نبود

یه لحظه حس کردم صدای جیغ سوفیارو شنیدم

اما زود خفه شد

دوئیدم سمت صداش که از کوچه کنار بار می اومد .

به جلو کوچه که رسیدم کالاسکه ای با اسب با سرعت از جلوم رد شد

از بین پرده های کشیده سوفیارو دیدم

سعی کردم کالاسکه رو بگیرم اما با سرعت از جلوم گذشت .

به اطراف نگاه کردم . هیچ اسب یا وسیله ای نبود

کالاسکه داشت دور میشد و سوفیا رو میبرد

جک پشت سرم رسیدو گفت

- چی شد جورج

- اون عوضی سوفیارو برد ... برین اسب پیدا کنین ...

داشتم از درون منفجر میشدم . جک دوئید سمت اسطبل بار تا اسب بگیره ...

مارتین هم رسیدو با شوک گفت

- سوفیارو بردن ؟

به کالاسکه ای که داشت دور میشد اشاره کردمو گفتم

- با اون کالاسکه دارن میبرنش

همین لحظه کالاسکه از انتهای خیابون پیچید

اما مارتین گفت

- اون کالاسکه همون مردک مکینیه ... اما کجا داره میره ؟ تا جائی که میدونم تو هتل همین خیابون اتاق گرفته

جک با سه تا اسب اومدو هر سه سریع سوار شدیم

رو به مارتین گفتم

- اسلحه داری ؟

سر تکون دادو هر سه راه افتادیم .

از زبان سوفیا :

کالاسکه با سرعت دور میشد .

لرد مکینی که از روی صداش وقتی با کلاسک چی حرف زده بود تشخیص داده بودم بلاخره جلو دهنمو ول کرد

اما هنوز دست هام قفل بود پشتم . تو گوشم گفت

- اگه دختر خوبی باشی بهت بد نمیگذره

تو گوشم گفت

- اگه دختر خوبی باشی بهت بد نمیگذره

- ولم کن عوضی ... نمیتونی از دست جورج در بری...

بلند خندیدو گفت

- تو باید از من ممنون باشی از اون دزد دریایی کثیف نجاتت دادم . میتونی مثل یه خانم تو عمارت من زندگی کنی

تقلا کردم تا دستمو آزاد کنمو گفتم

- ولم کن ... من خودم دختر لرد هستم نیاز به محبت تو ندارم

مکثی کردو گفت

- چی ؟ پس با اون دزد چکار میکنی ؟

- اون شوهر منه ... بهتره قبل از اینکه بیادو بیچاره ات کنه ولم کنی

بلند خندیدو گفت

- انگار توهم زدی ... تو دیگه اون مردو نمیبینی ...

بند مربوط به بستن پرده رو از کنار پنجره برداشتو مشغول بستن دستم شد

همه تلاشمو کردم تا دستمو آزاد کنم

اما دستمو محکم بستو دمر هولم داد رو صندلی رو به رو

دامنمو داد بالا و گفت

- بذار ببینم وضعیتت چطوره ؟

با پام پشت سر هم لگد محکمی به پاش زدم

تو فضای کوچیک درشکه داد زد و یکم عقب رفت

سریع برگشتمو به لگد هام ادامه دادم که پاهامو گرفت

- بهت گفتم آروم باشی اذیت نمیشی اما زیادی پر رو هستی

با تموم وجود پاهامو تکون میدادم تا نتونه اونارو ببنده که محکم کوبید تو صورتم

چنان محکم به صورتم سیلی زد که نفسم رفت

اما منم با پام کوبیدم به بین پاش

از درد به خودش پیچید .

اگه دست هام بسته نبود میتونستم الان فرار کنم

اما با پاهام نتونستم در کالاسکه رو باز کنمو قبل از اینکه بتونم با لگد زدن درو باز کنم پاهامو دوباره گرفتو سرمو کوبید به صندلی

اینبار چشم هام سیاه شد و درد تو کل تنم پیچید ...

از زبان جورج :

وقتی از اون خیابون پیچیدیم راه دو قسمت شد

جک و مارتینو فرستادم به یه سمت و خودم سمت دیگه

قرار شد با بیشترین سرعت بریم و اگه کالاسکه رو ندیدیم برگردیم تو مسیر دیگه

چون سرعت اسب از سرعت اسب و کالاسکه بیشتر بود

با تمام سرعت میرفتم

یه لحظه غفلت دوباره سوفیارو ازم گرفته بود

از محدوده شهر بندری خارج شدم .

رد تازه کالاسکه تو جاده خاکی و نم دار پیدا بود

میدونستم از همین مسیر رفته

اما نیمفهمیدم چطور انقدر تند رفته

میونه راه حس کردم رد کالاسکه محو شد

تو دوراهی بودم که برگردم و مسیرو دوباره چک کنم یا ادامه بدم که صدای شیحه اسب شنیدم

سریع راه اومده رو برگشتم . رد کالاسکه میرفت تو یه راه جنگلی

میدونم اگه اشتباه کرده باشم و این رد درست نباشه همه شانسمو برای پیدا کردن سوفیا از دست میدم

اما دلمو زدم به دریا و وارد راه جنگلی شدم که دوباره صدای اسب بلند شد

دلمو زدم به دریا و وارد راه جنگلی شدم که دوباره صدای اسب بلند شد.

سرعتمو نمیتونستم بیشتر کنم

چون راه مشخص نبود و رد کالاسکه رو گم میکردم

فقط امیدوارم به سوفیا دست نزنه ...

میدونستم سوفی دیگه تحمل یه کابوس دیگه رو نداره

از زبان سوفیا :

با سیلی هائی که به صورتم میخورد چشم هامو باز کردم

تو یه انبار نیم سو بودیم

لرد مکینی نیشخندی زدو کمر شلوارشو باز کرد

شوکه بهش نگاه کردم که شلوارشو کمی پائین دادو به سمتم اومد .

با دیدن بدنش تنم لرزید دلم پیچیدو خواستم اوق بزنم که یقه لباسمو گرفتو بلندم کرد

با پوزخند گفت

- بزار ببینم ارزش داری با این چموش بودنت ببرمت یا بهتره همینجا ولت کنم

تقلا کردم اما دست و پاهام بسته بود

هولم داد رو کیسه های پشت سرم

یقه لباسمو پاره کردو نگاهش رو سینه هام چرخید .

دست کثیفشو رو تنم کشیدو با نیخند گفت

- خوبه ... درشت نیست ... اما خوش فرمه ...

- دست کثیفتو از من دور کن عوضی قسم میخورم جورج بیاد با دستای خودم بکشمت ...

سیلی محکمی تو صورتم زدو بدون نگاه کردن بهم گفت

- خفه شو تا زبونتو نبردیم

با این حرفش سینه ام رو گرفتو تو دستش فشرد

خودمو تکون دادم تا از دستش دور شم که خم شدو

خودمو تکون دادم تا از دستش دور شم که خم شدو با لب و دندون افتاد به جون تنم

اما انقدر تقلا کردمو با پام سعی کردم بهش ضربه بزنم که ازم جدا شد

صورتمو تو دستش گرفتو گفت

- خودت میخوای درد بکشی ...آره ؟

دمر منو انداخت رو کیسه های سفت پشت سرم . انگار تو یه انبار متروکه بودیم

جیغ کشیدمو جورج رو صدا کردم

اما جز صدای شیحه اسب از بیرون صدای دیگه ای نمیومد

اون عوضی دامنمو داد بالا و دستشو رو تنم کشیدو گفت

- هممممم.... چقدر سفید و بی نقص ... واقعا باید دختر یه لرد بوده باشی ...

لباس زیرمو پاره کردو گفت

- من عاشق روابط خشنم ... اما خواستم دفعه اول درد نکشی ...

محکم کوبید رو باسنم و دو طرفشه گرفتو از هم کشید

حس کردم الان بدنم از هم جدا میشه

از درد جیغ کشیدم که باسنمو تو دستش فشار دادو دوباره از دو طرف کشیدو خندید

خودشو که حسابی آماده بود بین پام کشید

با تمام وجود خودمو تکون دادمو چرخوندم

این دیگه دیوید نبود مجبور باشم باهاش راه بیام

حاضر بودم بمیرم اما نذارم کارشو بکنه

با تکونی که به خودم دادم یه لحظه دستش از تنم جدا شدو سریع خودم انداختم رو زمین

اما از موهام منو گرغتو برم گردوند رو کسیه ها

اینبار با بدنش منو به کیسه ها فشار دادو لای پامو باز کرد

جیغ میزدمو تقلا میکردم

نمیخواستم ... نمیخواستمش ...

از زبان جورج :

یه انبار مخروبه از دور دیدم .

همون کالاسکه و مردی که رو صندلی کلاسکه چی داشت چورت میزد

با نزدیک شدن من از جا پریدو برگشت سمتم

سریع اسلحه اش رو بیرون آوردو داد زد

- نزدیک بیای شلیک میکنم

اما من از سرهت اسبم کم نکردمو با هومن سرعت به سمتش رفتم

قبل از اینکه شلیک کنه بهش رسیدمو با پام اسلحه اش رو از دستش بیرون پرت کردم

پائین پریدمو تا به خودش بیاد با ضربه ای که به سرش زدم بی هوشش کردم .

دوباره جیغ سوفیارو شنیدمو اسلحه اون مردو از رو زمین برداشتم

به سمت انبار دوئیدم .

در ورودی از داخل قفل شده بود

شروع کردم به لگد زدن به در تا بشکنمش

اما محکم تر از انتظارم بود

دور انبار دوئیدم به امید یه راه ورود

سوفیا اسممو صدا کردو جونم به لبم رسید

اومدم دختر ... اومدم ...

پنجره بالای انبار بدون شیشه و حصار بود .

اما خیلی بالا بود .

به اطراف نگاه کردم ...

از نزدیک ترین درخت بالا رفتمو بدون توجه به اینکه ممکنه به پنجره نرسم به سمتش پریدم .

به سختی به پنجره رسیدمو خودمو پرت کردم داخل

کتفم بخاطر ارتفاعی که پنجره داشت به شدت درد گرفت

اما جیغ سوفیا یه لحظه هم بهم فرصت مکث نمیداد

از بین کیسه های قدیمی نگاه کردم

سوفیا رو تو وضعیت بدی دیدم

اون عوضی میخواست به زن من تجاو ز کنه

به سمتش دوئیدمو چاقوی کمریمو تو کتفش فرو کردم

نعره ای از درد کشید

برگشت سمتم و شوکه به من نگاه کرد

با هم درگیر شدیم ...

از زبان سوفیا :

جورج درست به موقع رسید ...

دقیقا لحظه ای که امیدم تموم شد ...

لحظه ای که مکینی لای پامو باز کردو خواست کارشو شروع کنه از درد ننعره کشیدو از روم جدا شد

با لباس نیمه پاره برگشتم سمت اونا و سر خوردم رو زمین

زانوهام توان ایستادن نداشت .

جورج و مکینی درگیر شدن

کتف جورج حالت بدی داشت و به نظر شکسته بود

کتف مکینی هم از چاقو جورج خونی شد

یهو در انبار باز شدو درشکه چی با تفنگ تو قاب در ایستاد

رو به ما داد زد

- تکون نخور وگرنه شلیک میکنم.

جورج و مکینی هر دو ایستادنو مکینی بلند زد زیر خنده و گفت

مکینی بلند زد زیر خنده و گفت

- خوبه پس میتونم جلوی خودت کارمو با زنت ادامه بدم کاپیتان ...

اینو گفتو به سمتم اومد .

درشکه چی هم به سمت جورج رفت و پرسید

- بکشمش قربان ؟

میخواستم گریه کنم

با ترس نگاهم بینشون چرخید

جورج پشت به من بود ...

همه این دردسر ها بخاطر من بود ...

لرد مکینی با همون شادی که تو صداش بود به درشکه چیش گفت

- نه پسر ... گفتم که میخوام شاهد رابطه ما باشه ... اما نمیخوام تو چیزی ببینی ...

لرد مکینی اینو گفتو دوباره بازومو گرفت از زمین بلند کرد

دیگه جیغ نمیزدم ...

چون دیگه فایده ای نداشت ...

درشکه چی گفت

- من پشت به شما وایمیستم قربان

با این حرفش اومد بین جورج و ما بایسته که

جورج تو یه لحظه چاقو کمربشو پرت کرد سمت درشکه چی .

چاقو مستقیم تو گردن درشکه چی فرو رفت

اما اونم هم زمان شلیک کرد

تیر به دست سالم جورج خوردو از شدت ضربه جورج رو زمین افتاد

مکینی برگشت ببینه چه خبره که پشتمو تکیه دادم به کیسه ها و با پاهای بسته ام محکم کوبیدم بین پاش. اونم از درد رو زمین افتاد

مکینی برگشت ببینه چه خبره که پشتمو تکیه دادم به کیسه ها و با پاهای بسته ام محکم کوبیدم بین پاش.

اونم از درد رو زمین افتاد

اما نمیتونستم دیگه کاری کنم

هر دو پام بسته بود

فقط جیغ زدمو جورجو صدا کردم .

جورج به سختی از رو زمین بلند شدو اومد سمت مکینی

با پاش به سر مکینی ضربه زد

اما مکینی پای جورجو گرفتو کشید

جورج دوباره رو زمین افتاد

مکینی با درد بلند شدو به سمت اسلحه رفت

میدونستم این دیگه آخر خطه

من دست و پام بسته بود

جورج هر دو دستش مجروح بود

و اسلحه دست اون عوضی بود .

اما جورج دوباره بلند شد

یه دستش کاملا خونی بود .

مکینی اسلحه رو به سمت جورج گرفتو گفت

- بهتره بشینی یه گوشه و خوب نگاه کنی ... قبل از اینکه خودم هر دو پاتو سوراخ کنم

جورج اما به سمتش رفتو با قدرت گفت

- مگه اینکه از رو نعش من رد شی به زن من دست بزنی

مکینی خندیدو به پای راست جورج شلیک کرد

اما تیرش به خطا رفتو به زمین خورد

ناخداگاه جیغ کیدم که جورج دوئید سمت مکینی

چشم هام از ترس بسته شدو صدای تیر دیگه ای بلند شد

صدای افتادن یه بدن رو زمین

سکوت شد ...

سکوتی که توش صدای نفس خودم فقط شنیده میشد .

چشم هامو آروم با ترس باز کردم

هم جورج هم مکینی رو زمین بودن

نفسم رفت که صدای مارتین باعث شد برگردم سمت در

- خوبی جورج ؟

جورج دوباره به سخت از زمین بلند شدو گفت

- آره ... فقط بیا این دستمو جا بنداز ...

نفس بلندو صدا داری کشیدم که هر دو برگشتن سمت من .

اما مارتین سریع نگاهشو ازم گرفت

میدونستم لباسم وضعیت خوبی نداشت

جورج لبخند تلخی زد و گفت

- معذرت میخوام سوفیا ...

با بغض سر تکون دادم اما صدایی ازم در نیومد

خیلی تو شوک بودم .

مارتین کتشو بیرون آورد.

بدون نگاه کردن بهم اومد سمتمو کتشو رو تنم انداخت.

مرسی زیر لب گفتم که جک هم اومد تو

با شوک به ما نگاه کردو گفت

- کس دیگه ای این اطراف نبود ... فکر کنم همین دو نفرن

جورج سر تکون دادو هر دو به سمتش رفتن

کتف جورج رو جا انداختن که از درد تقریبا فریاد کشید .

اشکام تازه یادشون افتاده بود و راه افتادن

آستین خونی جورج رو پاره کردنو دست زخمیشو بستن.

جورج اومد سمتمو گفت

- میتونی راه بری ؟

سر تکون دادمو مارتین رو به جورج گفت

- تو و سوفی سوار درشکه بشین منم اسب هارو میارم

سر تکون دادمو مارتین رو به جورج گفت

- تو و سوفی سوار درشکه بشین منم اسب هارو میارم

جورج سر تکون دادو کمکم کرد به سمت کالاسکه برم

هر دو سوار شدیم و جک هم به عنوان درشکه چی نشست .

سرمو رو شونه جورج گذاشتمو اشک هام راه افتاد

درسته جورج به موقع رسید

ام باز هم یه کابوس جدید برام درست شده بود

انگار لمس اون مرد رو تنم بود...

سلام دوستان . اسیر دزد دریایی رو به اتمامه . بخاطر اینکه رمان قبلیمو که بصورت فایل گذاشتم همه کپی کردن این رمانو دیگه بصورت فایل کامل نمیذارم و پارت های پایانی رو فقط بصورت عکس تو همین کانال @Moooj میتونین بخونین .

داستان بعدی هم به زودی تو همین کانال شروع میشه . این بار راجب یه استاد باستان شناسیه که یه دانشجو جدید وارد کلاسش میشه و طی یه سری اتفاقاتی با هم باید به یه مقبره قدیمی برن... سفری که باعث یه رابطه قراردادی ممنوعه میشه ... داستان بعدی کاملا اروتیک و صحنه دار هست و برای همین دوباره بصورت عکس قرار میگیره . لطفا هرکانالی که از داستان های من کپی میکنه رو ریپورت کنین و دوستاتون رو به همین کانال دعوت کنین .

انگار لمس اون مرد رو تنم بود

جورج صورتمو نوازش کرد و گفت

- قوی باش سوفیا ... تو خوب مقاومت کردی

سر تکون دادم اما اشکام بند نمی اومد

جورج در حالی که پامو نوازش میکرد گفت

- الان میریم هتل ... یه وان دو نفره میتونه حالتو خیلی بهتر کنه

زیر لب گفتم

- دستت تیر خورده ... اون دستتم که

نذاشت حرفم تموم شه و بازومو نوازش کردو گفت

- اون دستم که سالمه ... تیر هم سطحیه ... نگران نباش... این وان برای من هم ضروریه ...

چیزی نگفتم دیگه . چون واقعا نای حرف زدن نداشتم .

از زبان جورج :

جنازه هارو همونجا رها کردیمو برگشتیم هتل

کت جکو من پوشیدم تا مشخص نباشه لباسم خونیه و کت مارتین رو هم سوفیا پوشید

شب شده بودو خوشبختانه بدن جلب توجه رفتیم اتاقمون .

جک خواست بمونه کمک کنه اما فرستادمش بره .

خوب بودم .

سوفیا هم به من احتیاج داشتو آرامش.

رو به سوفیا گفتم

- میرم وانو پر کنم . میخوای کمکت کنم لباستو بیرون بیاری ؟

سوفیا با سر گفت نه و جلو آینه رفت

منم رفتم داخل حمامو آبو باز کردم . لباسمو عوض کردمو اومدم دنیال سوفیا که دیدم لخت جلو آینه خیره به خودشه

به سمتش رفتمو پشتش ایستادم

تو گوشش گفتم

- چی شده ؟

دستشو رو گردن و سینه اش کشیدو تا شکمش بردو گفت

دستشو رو بدنش پائین کشیدو گفت

- اون عوضی ... بدنمو لمس کرد ...

دستمو رو مسیری که دست سوفی حرکت کرده بود کشیدمو گفتم

- امشی همه رو از ذهنت پاک میکنم سوفیا ...

دستم رو شکمش موندو نوازش وار رو شکمش حرکت کرد . گوشش رو بوسیدمو گفتم

- به من فکر کن و این کوچولو

لبخندی کنج لب های غمگینش نشست .

بوسه دیگه ای زیر گوشش زدمو دستمو پائین تر بردم

خودشو از پشت بهم چسبودو خواست بچرخه که دست آزادمو زیر سینه هاش قفل کردمو گفتم

- به خودت نگاه کن ... به من و خودت ... لذتو ببین ...

دستم بین پاش حرکت کردو در حالی که از تو آینه خیره به صورتش بودم گفتم

- نگاه کن به چشم هات ... چی میبینی ؟

با حرکت دستم هر لحظه خمار تر میشدو پاهاشو به هم فشار میداد

حسابی خیس و آماده بود

لبشو تر رکدو گفت

- میخوامت جورج ...

کتفشو بوسیدمو گاز ریزی از کتفش گرفتم .

انگشتمو فشار دادم و واردش کردم

لبشو گاز گرفتو آه کشید

خودمو از پشت بهش فشردمو حرکت دستمو بیشتر کردم

ناله هاش دیگه بلند شدو تو اتاق پیچید

زانوهاش شل شده بود و بخاطر دستم نمیتونستم بیشتر از این وزنشو تو بغلم نگه دارم .

دستمو از بین پاش بیرون کشیدمو

تو گوشش گفتم

- بریم تو وان

فقط سر تکون دادو لبشو تر کرد .

حتما باید یه بار دیگه این حالتو تکرار میکردم با سوفیا .

خیلی لذت بخش بود تو بغلم و جلوی آینه ...

حیف دستم امشب همراهی نمیکرد ...

از زبان سوفیا :

جورج تو وان نشستو منم آروم و رو به جورج ، روی پاش نشستم

دلم میخواست دقیقا بشینم رو جائی که میخواستم

اما جورج کمرمو گرفتو منو کمی جلو تر نشوند .

باسنمو نوازشوار دست کشید و دستش بالا تر رفت

لب هاش رو گردنم نشست .

میدونستم میخواد انقدر بی طاقتم کنه که از حال برم

اما امشب نمیخواستم مخالفت کنم

منم میخواستم ذهنمو پاک کنه و روحم آرامش بگیره .

لب هاش رو گردنم حرکت کردو دستاش سینه هامو فشرد . یه دستش دوباره پائین رفتو بین باسنمو دست کشید

لبمو گاز گرفتم تا آه نگم اما نشد

فشار ریزی به پشتم وارد کردو باعث شد آخ آروم بگم .

خودشو پشتم قرار داد اما واردم نکرد

فقط در حالی که خودشو بهم میکشید سینه هامو هم فشار میدادو گردنمو میبوسید

دستام رو شونه جورج نشستو خودم آروم کمرمو تکون دادمو خودمو به دنش کشیدم

تو گلو خندیدو گفت

- حالا خوب شد ...

دستش از پشتم حرکت کرد به سمت جلوم

با نوازش دستش تکون نخوردمو گفتم

- اینجوری نمیتونم جورج ...

- میتونی سوفیا تو قوی هستی ...

از زبان جورج:

وقتی سوفیارو به آستانه تحملش میرسوندم خیلی برام لذت بخش بود .

وقتی مرز هارو میشکستو نال ها و آه های پر از لذتش تو سرم میپیچید حس خوبی بهم میداد.

هم حس قدرت

هم حس موفقیت ...

همینطور که نوک سینه اش رو میمکیدم با یده دستم پشتش و با دست دیگه جلوشو نوازش میکردم

به پشت خم شدو بدنش لرزید

اما اون ارزی نبود که من میخواستم . کمرشو بلند کردمو خواست خودشو آروم تنظیم کنه روم که با فشار نشوندمش جائی که میخواستم .

لبه های وانو تو دستش گرفتو ناله بندی کرد

دستمو دور کمرش قفل کرمو آروم حرکاتو شروع کردم

بازوهام گرفتو ناخوناشو تو کتفم شروع کرد

نالید

- تو آخر منو میکشی جورج

زبونمو دور سینه اش کشیدمو گفتم

- تا حالا کسی از لذت نمرده

اما قبل از اینکه جوابی بده نوک سینه اش رو بین دندونام گرفتمو فشار ریزی دادم بهش

چنان بازوهامو چنگ زد که شک ندارم پوستمو کند

اما من سرعتمو بیشتر کردمو دستمو به سمت پشتش بردم ...

از زبان سوفیا :

جورج منو با حوله ای که دورم بود رو تخت گذاشت .

بدنم بی حس بود و به جای خون انگار تو رگ هام لذت میچرخید ...

جورج کنارم دراز کشیدو لحاف رو روی سرمون کشید

منو تو بغلش گرفتو تو گوشم گفت

- دوستت دارم سوفیا ...

تو خواب و بیداری لبخند نشسترو لب هامو منم لب زدم

- منم ...

حس کردم اونم لبخند زد اما انقدر خسته بودم که نتونستم چشم هامو باز کنم

یه خواب شیرینو تو بغل جورج و رو اون تخت گرم و نرم رو تجربه کردم

صبح با نور خورشید که افتاده بود تو اتاق بیدار شدم .

هنوز تو بغل جورج بودم و این عالی بود .

دلم برا یآفتاب اینجوری که از پنجره های بزرگ بیفته تو اتاق تنگ شده بود .

تو بغل جورج جا به جا شدم که موهامو بوسیدو گفت

- بیدار شدی

- بیداری ؟

- خیلی وقته ... منتظر بودم بیدار شی بریم صبحانه

خندیدمو آروم بلند شدم .

یه لحظه فکر اتفاق دیشب و اون انبار خواست بیاد تو سرم که جورج دستشو رو گردن و پشت لختم کشید

با همین لمسش تمام اون فکر های تلخ از ذهنم بیرون رفت

آروم برگشتم سمتش که بلند شدو لب هامو بوسید

هم زمان دستشو رو شکمم کشید

دستاش پر از گرما و آرامش بود

دوست نداشتم این حسمون تموم شده

زیر سینه ام رو نرم نوازش کرد که ناخداگا آهم بلند شد.

یه لمس عادی بود اما نمیدونم چرا انقدر تحریکم کرد .
جورج تو گل خندید و گفت

- بعد از صبحانه بقیه رو ادامه میدیم

با خجالت ازش جدا شدمو چیزی نگفتم

هر دو لباس پوشیدیم و برای صبحانه رفتیم طبقه پائین .

قبلا رفته بودم هتل اما یه هتل لوکس که فقط برای اشراف زاده ها بود .

اینجا اما همه چی فرق داشت

خبری از ظرف های نقره و طلایی نبود . اما از کشتی خیلی خیلی بهتر بود . جک و مارتین هم در حال خوردن صبحانه بودن

یه صبحانه کامل و متنوع .

جورج و پسر ها راجب خرید آذوغه و فروش باقی مونده وسایلی که آورده بودن صحبت کردن

جورج میخواست بخشی از طلاهایی که بدست آورده برای خواهرش بفرسته و جک پیشنهاد داد تا اونا این وسایلو بفروشن منو جورج خودمون طلاها رو ببریم برای خواهرش

امیدوار بودم جورج قبول نکنه

برای پر از ترس و استرس بود بخوام خواهذ جورج رو ببینم

مخصوصا که نه ندیمه ای داشتم که کمکم کنه آرایش کنم . نه لباسی که مناسب این ملاقات باشه

اما جورج قبول کردو تو گوشم گفت

- فکر کنم یه سفر کوتاه مهیج داریم با هم .

اینو گفتو دستشو رو پام کشید .

حدس میزدم منظورش چیه...

زیر چشمی نگاهش کردمو گفتم

- اما من برای این سفر آماده نیستم

یه ابروش بالا پریدو گفت

- آماده ات میکنم ...

از زبان دیوید :

باورم نمیشد چه راه درازی پیش رو داریم .

کم تحمل شده بودم

هنوز نصف مسیر هم طی نشده بود .

طبق برنامه ها و اطلاعاتی که من بدست آورده بودم اگه میتونستیم با سرعت بیشتری بریم وقتی سوفیا و اون عوضی تو بندر آمریکا بودن بهشون میرسیدیم .

کاپیتان جدید میگفت دزد های دریایی معمولا دو الی 3 هفته تو بندر اقامت دارن

چون باید هم چیز هایی که آوردن بفروشن و هم خرید های جدیدی کنن

از طرفی خیلی ها خانواده دارن که باید به اونا سر بزنن

مسیر سختی انتخاب کرده بودیم فقط بخاطر اینکه کوتاه باشه .

دو هفته تا بندر دزد های دریایی فاصله بود

این دو هفته یا شانس با من یار بودو به اونا میرسیدم

یا اونا حرکت میکردن و باید تو این دریای بزرگ دنبالشون میگشتم

هرچند در هر دو حالت من دست بردار نبودم

اما تمام تلاشم رسیدن به موقع به اون بندر بود ...

از زبان جورج :

نزدیک ظهر بود که بلاخره سوفیا راضی شد تا با من پیش خواهرم بیاد

باورم نمیشد چه نگرانی هائی داشت!

لباس ! آرایش ! مدل مو!

از سوفیا انتظار نداشتم برای اینا نگران باشه . اما بلاخره هرچی بود اونم زن بود و زن ها همیشه نگران این چیزا میشدن .

بلاخره راضیش شد بیاد اما چند ساعت طول کشید تا لباس انتخاب کنه و موهاشو درست کنه .

هرچند موهای بافته سوفی هم برام خیلی لذت بخش بود. اما این مدل موئی که برای خودش درست کرده بود هم خیلی زیبا و جذاب بود .

طوری که وقتی در کالاسکه بسته شد و راه افتادیم بلندش کردم تا تو بغلم بشینه

اما سوفیا مقاومت کردو گفت

- جورح نمیخوام اینهمه زحمتم تا میرسیم خراب بشه ... داریم میریم مهمونی ...

خندیدمو به زور نشوندمش تو بغلمو گفتم

- مطمئن باش چندتا بوسه چیزی رو خراب نمیکنه .

مشکوک نگاهم کردو گفت

- چند تا بوسه ؟ انتظار داری باور کنم فقط قراره منو ببوسی؟

زیر گلوش رو با لبم لمس کردمو تو گوشش گفتم

- اوهوم ... اصل کارو میذارم برای خونه خواهرم ...

- خونه خواهرت ؟ با خودت چی فکر کردی جورج ؟! نکنه میخوای اونجا ...

نذاشتم ادامه بده و انگشتمو گذاشتم رو لبش تا حرفش نیمه تموم بمونه . لاله گوشش رو مکیدمو گفتم

- تو نگران این چیزا نباش ...

با وجود این حرفم سرشو عقب کشیدو گفت

- جورج ... نمیشه کنار هم فقط بشینیم و حرف بزنیم

تو گلو خندیدمو گفتم

- چرا نمیشه ... اما وقتی میتونیم کار های دیگه هم بین حرف زدن بکنیم ... چرا نکنیم ؟

با این حرفم دامنشو بالا دادمو دستمو رو پاش کشیدم

از زبان سوفیا :

جورج قابل کنترل نبود

این مرد هیچوقت کنترل نمیشد

دستشو بین پام کشیدو از کنار لباس زیرم رد کرد

بین پامو دست کشیدو گفت

- چرا مقاومت میکنی وقتی انقدر داغ و آماده ای برام

با یان حرفش انگشت وسطشو فشار داد داخلم

لبمو گاز گرفتم و اخم کردم

من اینهمه جلوی آینه وقت گذاشتم برای موها و لباسم اونوقت جورج میخواست تو این کالاسکه کوچیک همه ر به باد بده

پاهامو به هم فشردم و گفتم

- جورج بذار برای بعد ... منم دلم میخواد ... اما موهام ...

روی گوشمو بوسیدو انگشتشو تکون داد

جمله ام یادم رفتو فقط یه آه از تو گلوم رد شد

جورج سریع یه انگشتشو کرد دوتا انگشتو گردنم بوسید

تو گوشم گفت

- مطمئن باش موهات چیزی نمیشه ... فقط میخوام یکم گرم شی ...

دوتا انگشتشو داخلم تکون داد

فقط یکم گرم شم ؟ اما من اینجوری داشتم تو آتیش میسوختم

جورج از بالای یقه لباسم دستشو وارد کردو نوک انگشتشو نوازش وار رو تنم حرکت داد .

چنگی به بازوش زدم که آخی گفتو تو گوشم گفت

- مواظب این بازوم باش

به کل زخم دستشو فراموش کرده بودم

اما تا دستمو برداشتم یکی از سینه هامو تو دستش کامل گرفتو فشار داد

اینبار من آخ گفتم که تو گلو خندیدو منو رو پاش چرخوند

زیر گلومو بوسیدو گفت

- ادامه بدم یا ادامه میدی

میدونستم تا وقتی من مخالفت کنم اون ادامه میده .

برای همین دستم درفت سمت کمر شلوارش و در حالی که کمربندشو باز میکردم گفتم

- خودم ادامه میدم ...

از زبان جورج :

سوفیا آروم و نرم روم تکون میخورد

هم میترسید موهاش و لباسش بهم بریزه .

هم حسابی داغ شده بودو بی تحمل بود

با حرکت کالاسکه اونم تکون میخورد .

به منظره اطراف نگاه کردم .

هنوز خیلی وقت داشتیم

برای همین شروع به نوازش پا و پشتش کردم .

با حرکت دستم پشتش ناخوناشو تو کمرم فرو کرد که آروم از رو خودم بلندش کردم که گفت

- میخوای چکار کنی جورج

- یکم تنوع بدیم چطوره ؟

با این حرفن خیسی بین پاشو به پشتش کشیدم .

سریع نشست همونجای قبلو گفت

سریع نشست همونجای قبلو گفت

- نه جورج ... اون دیگه حسابی منو بهم میریزه

مشکوک نگاهش کردم

- چرا ؟

لبشو گزیدو نگا خمارشو ازم گرفت

- خیلی درد داره ...

- خیلی ؟ یعنی نمیتونی تحمل کنی

میدونستم سوفیا از نتونستن متنفره برای همین اینو پرسیدم .

سوفیا سریع گفت

- میتونم تحمل کنم ... اما ... اما برای قبل مهمانی خوب نیست ...

- یعنی بهم قول میدی برای بعد مهمانی

نفسی بیرون دادو دوباره رو من شروع به حرکت کرد...

گردنشو بوسیدمو گفتم

- آره سوفیا ؟ تو راه برگشت نظرت چیه؟

نفسش با آه ترکیب شدو لب زد

- باشه ...

تو گلو خندیدم ... چه سفر مهیجی داشتیم .

با این جوابش کمرشو گرفتمو سرعت حرکاتشو بیشتر کردم .

ناله هاش بلند شدو برای اینکه درشکه چی نشنوه لب هاشو به دندون گرفتمو با حرکاتم هم زمان بوسیدمش

دیگه کم کم داشتیم به آخر خط میرسیدیم

اما مسیر همچنان مونده بود ...

از زبان سوفیا :

جورج هیچوقت سیر نمیشد . انگار هیچوقت براش چیزی کافی نبود . باسنمو تو دستش فشار داد

بلاخره حرکت آخر رو زدو منو تو بغلش گرفت

هر دو نفس های عمیق میکشیدیم .

دلم میخواست تو همون حال تو بغل جورج بخوابم . اما میدونستم اگه اینجوری بمونم دوباره تحریک میشه

اونوقت برای من جونی نمیموند که با خواهرش رو به رو بشم

هرچند همین الان هم جونی نمونده بود

خودم از روش بلند شدمو کنارش نشستم

جورج خندیدو گفت

- فرار کردی ؟

- خوبه خودتم میدونی چقدر خطرناکی

بلند خندیدو گفت

- بلاخره نمیشه دزد دریایی باشی و بی خطر باشی .

لباسشو مرتب کردو منم لباسمو مرتب کردم .

سرمو رو شونه جورج گذاشتمو گفتم

- یکم بخوابم ؟

- بخواب که برای شب انرژی داشته باشی ...

چشم هامو بستمو زیر لب گفتم

- از دست تو جورج ...

خیلی زود خوابم برد . حرکت کالاسکه مثل لالایی بود برام...

با صئای جورج بیدار شدم که گفت

- داریم میرسیم سوفیا ... بهتره بیدار شی اگه نمیخوای با چشم های پفی با خواهرم رو به رو شی ...

با شوک از خواب پریدمو آینه کوچیکمو از کیف دستیم بیرون آوردم

جورج خندیدو گفت

- همیشه برام سوال بود تو این کیف های کوچیک چی دارین ...

جورج خندیدو گفت

- همیشه برام سوال بود تو این کیف های کوچیک چی دارین ...

موهامو مرتب کردمو گفتم

- خیلی چیز ها که قرار نیست تو بدونی

چشمکی بهش زدمو آینه ام رو برگردوندم سر جاش و لباسمو مرتب کردم

جورج مشکوک به کیفم نگاه کردو گفت

- یعنی میخوای ازم مخفیش کنی ؟

قبل از اینکه من چیزی بگم درشکه ایستادو قلبم یخ شد

جورج از پنجره بیرونو چک کردو گفت

- رسیدیم ...

آروم منم نگاه کردم ... تا چشم کار میکرد زمین کشاورزی بود و اون وسط ...

یه خونه بزرگ ... شیک و مرتب ... مثل عمارت پدرم ...

از زبان جورج :

وارد اتاق خواب شدم . سوفیا رو تخت خوابیده بود .

تصمیم نداشتم حتما شب بمونم پیش خواهرم .

اما جولیا و سوفیا چنان صمیمی شدن و خودمم انقدر حرف داشتم که قرار شد شب بمونیم .

دوست داشتم زودتر از برنامه با کشتی بندر رو ترک کنیم.

مخصوصا الان که مارتین بخش زیادی از کار هارو رسیده بود .

اما یک شب پیش جولیا موندن فکر نمیکنم ضرر داشته باشه .

ته ذهنم نگران دیوید بودم

پتو ازرو سوفیا کنار زدمو وقتی دیدم فقط لباس زیر تنشه لبخند رو لبم نشست

شروع به بیرون آوردن لباس هام کردم

زیر پتو رفتم و شروع به نوازش تنش کردم

میدونستم برای امروز حسابی خسته اش کرده بودم

اما این اولین بار بود تو خونه جولیا با یه دختر بودمو دوست داشتم همه چیو امتحان کنم

امروز نگاه جولیا به من و سوفیا طوری بود که انگار مشکوک به رابطه ما بود

شاید مشکوک به بارداری سوفیا

جولیا همیشه خیلی زرنگ بود

سر شام با سوفی راجب موندن و زندگی اینجا حرف زدن

دستمو رو کمر و باسن سوفی کشیدمو سوفی ناله ریزی کرد. چقدر این ناله هاشو دوست داشتم .

باید اعتراف میکردم منم بهش فکر کرده بودم.

به اینکه بمونم و با سوفیا اینجا زندگی کنم

بمونمو مثل جولیا یه خونه پر از بچه های قد و نیم قد داشته باشم

اما من و سابقه من تو دریا مانع ام میشد ...

من یه دزد دریایی بودمو مسلما دریا برام امن تر بود تا اینجا

اینجا نمیتونستم امنیت سوفیارو مثل تو دریا حفظ کنم

اتفاق دیشب هم یه نمونه اش بود

دستمو بین پاش فشار دادمو کم کم سعی کردم آماده اش کنم .

تو دریا من امپراطوری خودمو داشتم ...

قانون و دنیای خودمو داشتم

آروم انگشت وسطمو واردش کردم که چشم هاشو خمار باز کردو زیر لب اسممو صدا کرد

لبشو بوسیدمو انگشتمو تکون دادم

لبشو گاز گرفتو زیر لب زمزمه کرد

- بازم جورج ...

- نه اینبار یه مدل جدیده ...

پنج روز بعد :

از زبان سوفیا :

بلاخره داشتیم برای برگشت به دریا آماده میشدیم .

دو روز پیش جولیا خواهر جورج موندیم که عالی بود .

جولیا برخلاف جورج بود ... از همه نظر

یه زن ریز نقش با کلی بچه های قد و نیم قد ... یه مزرعه بزرگ و شوهرش که مثل جورج اخمو و جدی بود

اول برای رفتن خیلی نگران بودم

اما بعد دلم نمیخواست برگردیم

مخصوصا با غذاهای خونگی و تازه خیلی سفر لذت بخشی بود .

تو مسیر برگشت جورج کلی برنامه داشت اما جون همسر جولیا هم با ما اومد تا بندر همه نقشه هاش نقش بر آب شد .

میدونستم تو دلش میمونه برای وقتی که رسیدیم .

اما وقتی که رسیدیم بخاطر پخش شدن خبر مرگ لرد مکینی حسابی جورج و بقیه درگیر بودن

اول به جورج شک کردن چون دعوای اونارو دیده بودن

اما بعد شک ها منحرف شدو خوشبختانه از جورج و بقیه دور شد

اما یه دزدی تو انبار کشتی اتفاق افتاد و دوباره جورج و جک حسابی درگیر شدن .

دو شب گذشته جورج دم صبح رسیده بود اتاقمونو از خستگی فقط خوابیده بود .

اما مطمئن بودم امشب برنامه فرق داره

طبق معمول این چند شب شام رو تو اتاق خوردم و

طبق معمول این چند شب شام رو تو اتاق خوردم و

کتابی که جولیا بهم داده بود رو باز کردم

هرچقدر منتظر جورج موندم ازش خبری نشد

کم کم خوابم برد

با صدای در بیدار شدمو به پنجره های روشن چشم دوختم

صبح شده بود اما جورج نیومده بود

دلم شور زدو به سمت در رفتم

صبحانه ام رو آورده بودن ...

میل نداشتم ... نگرانی بدی تو دلم افتاده بود ...

از پنجره خیابون پائین هتل رو چک کردم .

همه چی عادی بود ... به سمت سرویس رفتم تا آماده شم و برم بیرون

نمیشد اینجا بدون هیچ خبری بشینم

داشتم موهامو مرتب میکردم که در اتاقمو زدن

سریع جواب دادمو مارتین رو دیدم .

آشفته و پریشون به من نگاه کردو گفت

- جورج گفت بهت خبر بدم نگرانش نباشی ... کاراش تموم شد میاد... فقط از اتاق بیرون نیا ...

- چیزی شده مارتین ؟ چرا خودش نیومد ؟

- درگیر دزدی انباریم

- مگه حل نشد ؟

- نه هنوز ...

- تو چرا انقدر آشفته ای ؟

- دیشب نخوابیدم خسته ام . سوفیا بیرون نمیای تا من . جک یا جورج بیایم دنبالت ... اوضاع بندر بهم ریخته ... به حرفم گوش کن ... باشه ؟

سر تکون دادمو گفتم

سر تکون دادمو گفتم

- باشه... اما اگه دیر کردین چی ؟

- انقدر صبر میکنی تا بیایم ... سوفیا خیلی جدیه دختر ... حرف گوش کن باش ...

منتظر جواب من نموندو به سمت پله ها رفت

پشت سرش داد زدم

- مارتین صبر کن

اما صبر نکردو گفت

- تا شب جورج خودش میاد پیشت ... تو اتاقت بمونو در قفل کن ...

با رفتن مارتین سریع درو بستمو قفل کردم

یعنی چی شده بود ؟

ظاهر بندر که عادی بود ... دلم شور میزد ... حتما چیزی رو از من مخفی کرده بودن

اون روز مثل یک سال گذشت

خورشید داشت غروب میکرد که در اتاقمو زدن

با ترس پشت در ایستادمو پرسیدم

- کیه ؟

- منم سوفیا ...

صدای جورج بود اما بی نهایت خسته و بی جون

درو باز کردمو با دیدن صورت خسته و گودی زیر چشمش

شوکه کنار رفتم تا بیاد داخل

خودشو پرت کرد رو تختو گفت

- وانو پر کن برام سوفی ...

سریع به سمت حمام رفتمو وانو آماده کردم .

دوباره صدای در اومدو خواستم جواب بدم که دیدم جورج خودش جواب دادو به یه سینی غذا اومد سمت حمام .

سینی رو کنار وان گذاشتو در حالی که لخت میشد گفت

دوباره صدای در اومدو خواستم جواب بدم که دیدم جورج خودش جواب دادو به یه سینی غذا اومد سمت حمام .

سینی رو کنار وان گذاشتو در حالی که لخت میشد گفت

- تو هم لخت شو سوفیا ... بهت نیاز دارم

طاقت دیدن جورج تو این حالو نداشتم

اولین بار بود انقدر خسته و کلافه میدیدمش

باشه ای گفتمو لباس هامو بیرون آوردم

جورج زود تر از من وارد وان شدو آهی از گرمای آب کشید

قسمتی از مرغ بیرونو تیکه کردو تو دهنش گذاشت

چشم هاشو بستو سرشو تکیه داد به وان و گفت

- در عمرم انقدر خسته نشدم .

آروم پاهامو گذاشتم توی وان و گفتم

- چی شده بود ؟ چرا دیشب نیومدی ؟

دستشو رو ساق پام کشیدو همینطور که مینشستم دستش رد پامو گرفتو تا کمرم اومد

نشستم روی پاش که جورج لبخندی زدو گفت

- هر چی بود تموم شد... تو لازم نیست بهش فکر کنی

با این حرفش کمرمو نوازش کردو منو به سمت خودش کشوند

یه تیکه از مرغ بریون کندمو سمت لبش گرفتم

لبخندی زدو لقمه رو از دستم خورد که پرسیدم

- دوست دارم بدونم چی شده بود

جورج لقمه اش رو خوردو اومد جلو بوسه ای رو لبم زد

لب پائینمو گاز گرفتو گفت

- اگه بگم باورت نمیشه ...

- چرا امتحان نمیکی

- دیوید داره میاد دنبالت

اول فکر کردم اشتباه شنیدم

دیوید.... اون نمرد ... داره میاد دنبال من !

اما چرا ؟

جورج تو گلو خندیدو یکم از شرابش خورد و گفت

- دیدی گفتم باورت نمیشه ... یکی از دوستام دیروز اومدو این خبرو آورد .

- اما چطوری ؟ چطوری فهمید ... یعنی چی ؟

- اونا از بندر انگلیس داشتن برمیگشتن که خبر رسید لرد میلر دنبال منه و میخواد به دریا بزنه ...

جورج اینو گفتو نوازش وار دستشو تکون داد

گرمای آب و حرکت دست جورج سرمو سنگین میکرد

اما بحث مهمی بودو نمیخواستم نیمه کاره بمونه

دقیقی به جورج نگاه کردم و گفتم

- خب

لبخندی زد و ادامه داد

- اما دیوید هنوز تو دوران نقاهت بود که دوستم حرکت کرد ...

- یعنی اون الان تو راه اینجاست ؟

- آره ... برای همین من این دو روز فشرده کار هارو انجام دادم که زودتر برگردیم تو دریا

- چرا ؟ یعنی داریم ازش فرار میکنیم ؟

- نه ... داریم به استقبالش میریم ...

- منظورت چیه جورج ؟

لبخند پر غروری زدو دستشو رو شکم و سینه هام کشید

نوک سینه ام رو بین انگشتاش فشار دادو گفت

- منظورم اینه ... دریا خونه منه ... قلمرو منه ... میریم استقبالش ...

قلبم ریخت اما حرکات دست جورج نذاشت تنم یخ کنه دستشو بین پام کشید

دیگه داشتم تمرکزمو کامل از دست میدادم اما پرسیدم

- چطور تو دریا پیداش میکنی ؟

یکی از سینه هامو تو دستش گفتو در حالی که میفشرد خندید و گفت

- اون دیگه وظیفه دیویده...

نذاشت سوال دیگه بپرسمو سینه ام رو مکید

داغی دهنش چشم هامو ناخداگاه بستو نوک سینه ام رو بین دندوناش فشار داد

نزدیک بود از درد و لذت جیغ بکشم

همینطور که مشغول سینه ام بود کمرمو گرفتو منو نشوند روی خودش

اینبار دیگه آه و جیغم ترکیب شد

چون هم زمان سینه ام رو گاز هم گرفته بود

یکم آروم منو رو خودش تکون داد

اما یهو مکث کردو گفت

- اینجوری نمیتونم سوفیا ... من گرسنه تر از ان حالتم

خمار و با تعجب نگاهش کردم که گفت

- بلند شو ... خم شو لبه وان و دستتو بگیر به وان

مثل یه معلم بد اخلاق این دستوراتو داد

با وجود حال خرابم به اجبار از تو وان بلند شدم

خم شدمو دیتامو به لبه وان گرفتم که خودشم بلند شد

پشتم ایستادو دوتا ضربه به باسنم زد و گفت

- وقتی خسته ام ... یکم خشن میشم ... اما میدونم تو از پسش بر میای

پاهامو باز کرد که گفتم

- از عقب جورج ؟

بدون اینکه جوابمو بده با فشار خودشو جلوم وارد کردو

در حالی که آهم تو حمام پیچید گفت

- فعلا نه ... اما بعدش چرا ...

کمرمو با با یه دستش گرفتو فشار داد .

ضربه دیگه ای به پشتم زدو حرکاتشو شروع کرد

اولین بار بود جورج انقدر خشن میشد

قشنگ انگار کلافگی و خستگیشو داشت با من تخلیه میکرد

به سختی خودمو نگه داشته بودم

دو طرف باسنمو گرفتو تو دستش فشار داد

مجبور شدم کمرمو پائین تر بدم از این حرکتش

با قدرت به ضربه هاش ادامه دادو خم شد روم

سینه هامو گرفتو بدون هیچ ملایمتی فشار داد

تقریبا جیغ کشیدم که گردنمو بوسید

دستش دور شکمم حلقه شدو اینبار دیگه بدون توقف

حرکاتشو سرعت داد

تمام بدنم میلرزید که گرماشو درونم حس کردم

تازه متوجه نفس های سنگین و کشدارش شده بودم

خودشو ازم جدا کردو تو وان ورو شد

به پاش اشاره کردو گفت

- بیا ... بیا بغلم

نمیتونستم تکون بخورم . انگار بدنم قفل شده بود

نا نداشتم

بین پام میسوخت

به سختی تو آب نشستم . آب گرم انگار درد بین پامو کمتر کرد

بین پاش نشستمو خودمو تو بغلش جمع کردم

آبو ریخت رو شونه هامو گفت

- اذیت شدی ؟

چشم هامو بستمو لب زدم

- یکم ... تا حالا اینجوری نبودی

- میدونم ... نباید بذارم به این مرز خستگی برسم ...

دستمو نوازش کردو موهامو بوسید و کمر و باسنمم نوازش کرد که گفتم

- الان چطوری ؟

- به لطف تو آرومم ... اما هنوز ازت سیر نشدم

ریز خندیدم و در حالی که دستمو رو تنش میکشیدم گفتم

- مگه سیر هم میشی ؟

خندیدو شروع کرد به شستن من و گفت

- نه ... مگه میشه سیر شد ؟!

از زبان جورج :

سوفیا تو بغلم مست از خواب شده بود .

بغلش کردمو رو تخت گذاشتمش

خودمم کنارش دراز کشیدمو چشم هامو بستم

باید حتما یکم میخوابیدم

به انرژیم نیاز داشتم .فردا برمیگشتیم دریا ...

اینجا دیوید قدرت بیشتری داشت تا من

اون اینجا قانون رو پشتش داشت در حالی که من اینجا دزد دریایی بودم

تو دریا قانون من بودم و اون ضعیف تر بود

پس باید برمیگشتیم

با نوازش سوفیا چشم هام هم گرم شدو خوابیدم

اما وقتی بدن نرمش تو بغلم جا به جا شد ناخداگاه همه حس هام بیدار شدو بیدارم کرد

هوا نیمه روشن بود

دیگه داشت صبح میشدو خستگیم کم شده بود .

دستمو رو تنش کشیدم

دستمو رو تنش کشیدم

خواب خواب بود

گرمای بدنش و نرمی پوستش بی تاب ترم کرد .

از روی کمرش دستمو به سمت شکمش بردم

خیلی نامحسوس شکمش برامده شده بود ...

حس عجیبی بود ...

یه بچه اینجا بود که پدرش من بودمو مادرش این دختر ظریف و بور تو بغلم ...

یه دختر کوچولو بور مثل خود سوفیا ؟

قلبم تند تر زدو دستمو نوازش وار رو شکمش کشیدم.

هم اضطراب شیرینی برای تولد این بچه داشتم

هم نگران مسئولیت هاش بودم

روی کشتی نگه داشتن یه نوزاد سخت بود ...

دستمو نرم بین پاش رسوندم .

در برابر بدنش ... اینجا کوره آتیش بود ...

تو خواب و بیداری آخ آرومی گفت

به صورتش تو نور کم سو اتاق نگاه کردم

خیلی ظریف و خسته خوابیده بود

دستمو بیرون کشیدمو بغلش کردم

باید بهش فرصت میدادم استراحت کنه.

هم خودش همه بخاطر بارداریش توان اینهمه میل منو نداشتن

هرچند میدونستم به خواسته من نه نمیگه

اما حس کردم این خودخواهیه ...

انقدر سوفیارو دوست داشتم که بتونم از هوسم بگذرم

کشیدمش کامل سمت خودم که صورتشو به سینه ام کشیدو زیر لب گفت

- دوستت دارم...

صورتشو به سینه ام کشیدو زیر لب گفت

- دوستت دارم...

از زبان سوفیا :

با نوازش موهام بیدار شدم

زیر نور خورشیدی که رو تخت افتاده بود جورج موهامو نوازش وار دست میکشید

سرمو چرخوندمو نگاهش کردم

لبخند مغرورانه اما مهربونی رو لبش بود

خم شدو نوک بینیم رو بوسید

با لبخندی که از این آغوش و نوازش و بوسه رو لبم نشسته بود گفتم

- صبح بخیر

انگشتاشو با شیطنت رو کمر و شکمم حرکت کردو گفت

- صبح بخیر خانم خوابالو

چرخیدم تو بغلشو روش قرار گرفتم.

پاهامو انداختم دو طرفشو خودمو رو بدنش کشیدم

خیلی سریع تر از انتظارم تحر یک شد و آماده به خدمت ایستاد.

با شیطنت گفتم

- معلومه دیشب خیلی خسته بودی که تا صبح خوابیدی

لبخند خبیثانه ای زدو کمرمو گرفت

دستشو رو کمر و باسن و پام کشید و گفت

- مگه ممکنه چنین چیزی ؟

مشکوک نگاهش کردم که انگشتشو از بین پام بالا آوردو رو شکمم دایره وار کشید و گفت

- فقط یکم بهت ارفاق کردم که خوب بخوابی و خستگیت در بره

باورم نمیشد راست بگه . همینجور مشکوک خیره بهش بودم که انگشتشو دوباره برد بین پام

قبل از اینکه بخواد باز منو با این کار هاش اذیت کنه و لذت ببره

دستمو تخت سینه اش گذاشتمو خودمو بلند کردم

درست نشستم جائی که میخواستم

درسته این حرکت یهوئی بهم فشار آورد

اما به قیافه متعجب جورج و لذت تو چشم هاش میارزید.

کمرمو محکم گرفتو گفت

- فکر کنم دستکم گرفتمت

خودمو روش جا به جا کردمو گفتم

- اوهوم ...

از زبان دیوید :

باد موافق کمک بزرگی بهمون کرده بود

فقط دو روز تا رسیدن به بندر دزد های دریایی فاصله

داشتیم ...

مطمئن بودم جورج و سوفیارو غافل گیر میکنم

آماده یه انتقام حسابی بودم

تو این سفر تمام مسیر و جهت هارو خودم چک کرده بودم

اولین بار بود انقدر خودمو درگیر این کار ها میکردم

اما نمیخواستم اینبار چیزی رو از قلم بندازم

هر چند ساعت کل دربارو رصد میکردم

اگه دفعه قبل اینکارو میکردم کشتی اون عوضی هارو زودتر میدیدم

اونوقت به این روز نمی افتادم

اما دیگه درس گرفته بودم

من دیگه با اون دیوید خوشگذرون که اون بلا رو سرم آوردن خیلی فرق داشتم

تو کشتی هر روز تمرین نبرد میکردم

اینبار میخواستم برنده من باشم ...

منی که جورج رو زنده نمیذاشتم

و سوفیا ... بلائی سرش میاوردم که آرزوی مرگ کنه ...

از زبان جورج :

سوفیارو سوار کشتی کردم .

روی عرشه ایستاده بود و موهاش تو باد ملایم در رقص بود

ملوان ها کیسه های آذوغه رو با خودشون روی عرشه میاوردن

کشتی کمکی کاملا تکمیل شده بود

اینبار بخاطر سوفیا قابله و دوتا ندیمه رو با خودم روی این کشتی آورده بودم

یکی از ندیمه ها خیاطی بلد بود و مقداری پارچه آورده بودیم برای دوخت لباس

هم سوفیا و هم بچه ای که قرار بود به دنیا بیاد به زودی

به لباس نیاز داشتن ...

سوفیا اول مخالفت کرد بخاطر حضور ندیمه ها

اما وقتی براش توضیح دادم قبول کرد

جک و مارتین بخاطر این دوتا ندیمه جوون خیلی خوشحال بودن

اما باید حواسم بهشون میبود چون هدف اصلی من از حضور این ندیمه ها ایجاد رفاه برای سوفیا بود

خورشید در حال غروب بود

به سمت سوفیا رفتمو دستم رو کمرش نشست

برگشت سمتمو گفت

- باورم نمیشه این سفر داره شروع میشه .

- دوست داشتی تو خشکی میموندیم ؟

رو نوک پا بلند شدو چونه ام رو بوسید و گفت

- من فقط دوست دارم کنار تو باشم ... حالا هر جا که بشه

این حرفش باعث شد دستم دور کمرش محکم تر شه و موهاشو بوسیدم

جلو ملوان هام نمیخواستم زیاد حرکات رمانتیک ببینن

اما به این ابراز احساسات سوفی نمیشد بی تفاوت باشم

تو گوشش گفتم

- این خواست شما مایه افتخار منه بانو

لبخند پر از شیطنتی زد و گفت

- شبیه لرد ها حرف نزن جورج ... من از تمام لرد ها متنفرم

تو گلو خندیدمو گفتم

- از همه ؟ حتی پدرت ؟

- نه ... نه ... پدرم نه ...

ادامه حرفمون با صدای مارتین نا تموم موند که گفت

- کاپیتان ... همه چی برای حرکت آماده است ...

- خوبه ... لنگر رو بکشین ... حرکت میکنیم ...

همیشه حرکت کشتی های من صبح با طلوع خورشید بود

اما اینبار نمیخواستم زمانو از دست بدم

برای همین غروب حرکت میکردیم

سوفیا گفت

- دلم برای اتاقمون تنگ شده ...

چشمکی بهش زدم و گفتم

- امشب دلتنگیتو بر طرف میکنم

سوفیا اخم مصنوعی کردو گفت

- امشب بهتره خستگی که صبح برام درست کردی رو بر طرف کنی

مرشو بین دستام فشار دادمو گفتم

- چطوره هر دو با هم بر طرف کنم ؟

خم شدمو داغ لبشو بوسیدم

خم شدمو داغ لبشو بوسیدم

اما قبل از اینکه بخوام بیشتر از این خودمو تو دردسر بندازم ازش جدا شدمو گفتم

- برو اتاق ... من میرم سرکشی افراد ...

خمار نگاهم کرد اما بدون حرف دیگه ازش دور شدم

یک هفته بعد :

از زبان سوفیا :

زندگی دوباره مثل قبل جریان پیدا کرده بود.

شب های بی پایان با جورج

روزهای آبی و آروم دریا

شیطنت های گاه و بیگاه جورج

و شکمم که ذره ذره بزرگتر میشد ...

جورج برام یه صندلی جلوع عرشه گذاشته بود

جائی که همیشه ساعت ها می ایستادمو به دریا خیره میشدم

حالا دیگه با وجود این صندلی راحت تر بودم

ندیمه هایی که اومده بودن چند روز اول دریا زده شدن

اما حالا خوب با شرایط کنار اومدن.

البته شیطنت های مارتین تو حال خوبشون بی تاثیر نبود.

درحالی که جک عقب وایمیستادو فقط نگاه میکرد

مارتین حسابی با دخترا حرف میزدو شیطنت میکرد

با صدای آنا ندیمه ریز نقش و مو مشکی برگشتم به پشت سرم که با لبخند گفت

- برای نهار گفتن صداتون کنم

لبخند زدمو خواستم همراهش برم که

ملوان روی دکل داد زد

- کاپیتان یه کشتی میبینم...

تنم یخ شد ... خدایا یعنی دیوید بود ؟

بعنی به همین زودی عمر این آرامش تموم شد

با نگرانی نگاهم رو عرشه چرخیدو جورج رو دیدم که از اتاق کنترل اومد بیرون

دوربین همیشگیش دستش بود

رو به ملوان داد زد

- کدم سمته ؟

ملوان جهتو نشون دادو جورج از رو عرشه دوربینشو تنظیم کرد

خودمو بهش رسوندمو تو سکوت کنارش ایستادم

دوربینشو پائین آوردو به سمت من گرفت تا نگاه کنم

یکم که گشتم کشتی رو پیدا کردم

خیلی دور بود ... اما ... اما پرچم کوچیک رو کشتی پیدا بود

پرچم انگلیس بود و این یعنی از انگلیس اومده بودن ...

دوربینو با نگرانی پائین آوردمو گفتم

- دیویده ؟

- احتمالش هست ...

جورج دوربینو ازم گرفتو داد زد

- همه آماده حمله باشین ... به کشتی پشتیبان هم خبر بدین ...

- اونا که خیلی دورن ... یعنی میرسن به ما ؟

- با این بادی که میاد ... شب به تیر رس ما میرسن و اگه دیوید باشه ... امشب خیلی کار داریم ...

عرق سرد رو بدنم نشست که جورج کنار گوشم گفت

- بعد نهار تو اتاقمون کاملا آماده میخوامت ...

مکث نکرد تا بپرسم قضیه چیه

به سرعت به سمت توپ ها و ملوان های در حال جنب و جوش رفت

به سمت آنا رفتمو با هم به سمت سالن نهار خوری رفتیم

آنا با نگرانی پرسید

- یعنی جنگ میشه ؟

- احتمالش هست ...

- اونوقت ما باید چکار کنیم ؟

- تو اتاق بمونیم تا تموم شه !

- اگه شکست بخوریم چی ؟

وارد اتاق نهار خوری شدیم و من نشستم کنار صندلی جورج و با کلافگی گفتم

- جورج تا حالا هیچوقت شکست نخورده ...

آنا صورتش ریلکس شد

اما من از درون آشوب بودم و آرامش نداشتم

خیلی نگذشت که همه رسیدنو جورج کنارم نشست

با بحث راجب سلاح ها و تجهیزات عملیاتی جنگ نهار خورده شدو من فقط نگران تر میشدم

غذا که تموم شد جورج بی مقدمه بین پامو دست کشیدو تو گوشم گفت

- برو اتاق برام آماده شو تا بیام ...

لحنش داغ و پر از شهوت بود

نفس عمیقی کشیدم. سر تکون دادم و بلند شدم .

از زبان دیوید :

این کشتی رو میشناختم ... زود از بندر حرکت کردن .

میخواستن از دست من فرار کنن !

میخواستن از دست من فرار کنن !

اما به همین زودی گیر افتادن .

با تمام سرعت به سمت کشتی اونار راه افتادیم

احتمالا تا الان مارو دیده بودن !

اما شک داشتم آماده نبرد شده باشن

مگه اینکه به فکر غارت ما باشن که با توجه به قانن دزد های دریایی

تا به وسط کرانه نرسن غارتو شروع نمیکنن .

پس میشد امیدوار بود آماده نباشن .

هرچند آماده بودن اونا برای ما مشکلی نبود

با توپ های جدیدی که روی کشتی قرار داده بودیم

از فاصله خیلی دور هم میتونستیم اونارو هدف قرار بدیم

فاصله ای که حتی فکرشم نمیکردن

رو به گاپیتان گفتم

- امشب برای حمله آماده باشین ...

کاپیتان سر تکون دادو به ملوان هاش دستور آماده باش داد

از زبان جورج :

از سر میز بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم

خیلی زودتر از انتظارم بهمون رسیده بودن

اما مشکلی نبود ... هرچه زودتر بهتر ... تکلیف این مرد باید زودتر روشن میشد تا خیالم راحت میشد .

یاد همون شب میکشتمش ... هرچند دوست داشتم بیشتر زجر بکشه ...

همیشه قبل از نبرد یه رابطه طولانی حالمو جا میاورد

در اتاقمو باز کردمو سوفیارو با لباس زیر جلو آینه دیدم

هرچند دلم میخواست الان کاملا لخت بود اما دیدنش با اون لباس توری در حالی که داشت لخت میشد هم حسابی تحریک کننده بود ...

با نگرانی برگشت سمتمو گفت

- امشب چی میشه ؟

ریلکس لم دادم رو تختو در حالی که خیره نگاهم رو اندامش بالا پائین میشد گفتم

- لخت شو برام ...

- جورج ... من خیلی نگرانم ...

لبخندی بهش زدمو با انگشت به جلو نیمه باز لباس زیرش اشاره کردمو گفتم

- نگران نباش... الان وقتشه به مردت انرژی بدی برای این نبرد

دقیق نگاهم کرد که چشمکی بهش زدم

یکم ریلکس شدو لبخند زد

آروم باقی لباس زیرشو باز کردو در حالی که به سمتم می اومد گفت

- مرد من خودش همیشه پر از انرژیه ...

دستمو رو بازو لختش کشیدمو گفتم

- آره ... اما لذتی که تو بهش میدی با چیزی قابل جبران نیست

لبخندش بزرگ تر شدو لباس زیرش کامل رو زمین افتاد

دستمو نوازش وار رو سینه هاشکشیدمو منتظر موندم تا بیاد روم . رو کمرم نشستو خودشو آروم تکون داد

با هر دو دستم سینها هاشو قاب کردمو نوکشو فشار دادم .

دوباره تکون آرومی به خودش دادو مشغول باز کردن دکمه های پیراهنم شد

از فشار دستم آهی کشیدو چشم هاشو بست که دستامو رو پهلوهاش کشیدمو پائین بردم

باسنشو تو دستام گرفتمو فشار دادم .

آه آرومی گفت که هر دو رو به دو طرف کشیدم و تقریبا جیغ و آهش با هم گره خورد

فشار آرومی به پشتش وارد کردم تا خم شدو لب هامون قفل شد

هم زمان دستمم پشتش شروع کرد به بازی کردن

لبشو گاز گرفتم که خواست سرشو عقب بکشه

اما هم زمان انگشتمو یکم وارد پشتش کردم

چنگ زد به بازوهام و اسممو خفه صدا کرد

چرخوندمش رو تختو خودم روش قرار گرفتم .

تو گوشش گفتم

- امیدوارم زود خسته نشی ... چون برات خیلی برنامه دارم ...

از زبان سوفیا :

این دومین بار بود جورج رو اینجوری میدیم

از گوشم شروع کرده بود به بوسیدن و مکیدن و دست هاش ... نمیتونستم بفهمم میخواد چکار کنه

یه دستش انقدر با پشتم بازی کرد که گفتم الان واردم میکنه

اما همین لحظه دست دیگه اش رو وارد جلوم کرد

آهم تو اتاق پیچیدو جورج در حالی که نو ک سینمو با دندون کشیدو ول کرد گفت

- آروم سوفی ... شب نیست که ملوان ها خواب باشن ... نمیخوام آه های تورو کسی بشنوه

لب گزیدمو سر تکون دادم که دنگشت دیگه اش رو هم اضافه کرد

درد و لذت تو تنم پیچید و جورج تو گلو خندید

در حالی که دستشو عقب جلو میکرد

کمر شلوارشم باز کردو نوک سینمو مکید

نمیفهمیدم چطور هم زمان میتونه اینجوری دیوونه ام کنه

تو حال خودم نبودم

انگار تو لذت شناور بودم

یهو جورج دستشو بیرون کشیدو خودشو با فشار زیادی واردم کرد

جیغم ناخداگاه تو اتاق پیچیدو جورجدستشو رو دهنم گذاشت

خمار نگاهش کردم که گفت

- آروم سوفیا ... میخوای همه ملوانام بفهمن ؟

از زبان جورج :

دیگه وقتم داشت تموم میشد

اما هنوز از سوفیا سیر نشده بودم

رو تخت چرخوندمش و دمرش کردم

میدونستم هنوز که هنوزه از پشت دردش میاد

اما امروز تمام و کمال میخواستمش

برای اینکه به شکمش فشار نیاد گفتم

- سوفیا رو زانوهات و دستات قرار بگیر ... نمیخوام به شکمت فشار بیارم...

بی جون و آروم گفت

- نمیتونم جورج ...

دو طرف باسنشو گرفتمو از هم باز کردم

خودمو بینش قرار دادم و گفتم

- اگه حرفمو گوش کنی کمتر دردت میاد

فشار آرومی به پشتش دادم که تو بالشت جیغ خفه ای کشید

بدون انکه سرشو از بالشت بلند کنه رو زانوهاش قرار گرفت .

درسته حالتی که میخواستم نبود

درسته حالتی که میخواستم نبود

اما همین هم خوب بود برام .

دسترسی بهتری داشتمو خودشم کمتر درد میکشید

خیسی بین پاشو به پشتش مالیدمو خودمو با فشار واردش کردم

بدنش منقبض شدو تو بالشت جیغ کشید

کمرشو گرفتمو حرکاتمو شروع کردم

دلم نمیخواست تموم کنم ...

اما میدونستم هر لحظه ممکنه جک بیاد دنبالم

از زبان سوفیا :

درد و لذت تو تنم پشت سر هم می اومد و میرفت

با هر حرکت جورج اول درد و بعد لذت رو حس میکردم

واقعا دیگه نمیکشیدم

محکم رو باسنم زدو از هم فاصله داد .

کمرمو بوسیدو دستاش قفل شد دور کمرم

سرعتشو زیاد کردو دیگه فقط دست های جورج بود که منو نگه داشته بود

دیگه کنار درد سوزش هم پشتم شروع شده بود

چنگ زدم به بالشتو جیغمو توش خفه کردم که داغی جورج رو حس کردم .

خودشو ازم بیرون کشیدو کمرمو ول کرد

بی رمق رو تخت افتادم . پشتم حسابی میسوخت

دو طرف باسنمو گرفتو دوباره از هم فاصله داد

نگاهی به پشتم انداخت و گفت

حسابی قرمز شدی ...

با دستش پشتمو یکم نوازش کردو کنارم دراز کشید

نا نداشتم جواب بدم

اما حرکت دستش پشتم حس خوبی داشت

اما حرکت دستش پشتم حس خوبی داشت

موهامو از رو صورتم کنار زدو گونه ام رو بوسید

من داشتم بیهوش میشدم اما جورج کاملا سر حال بود

در حالی که پشتمو دست میکشید گفت

- درد داری ؟

فقط تونستم بگم

- هممم

- ماساژ میدم بهتر میشه ؟

- هممم

تو گلو خندیدو از خیسی بین پام بازم به پشتم مالید

یه لحظه فکر کردم بازم میخواد شروع کنه

اما فقط نوازش کرد و چشم هام کم کم گرم شد

از زبان جورج :

سوفیا زیر دستم خوابش برد

پشتش خیلی بد شده بود

اینبار خیلی بد از کنترل خارج شده بودم .

پتو رو سوفیا کشیدم و بلند شدم

ححسابی پر انرژی و آماده بودم

این دختر که رو این تخته فقط مال منه ...

من اون دیوید عوضی رو با دست های خودم اینبار میکشم ...

شروع کردم به لباس پوشیدن ...

از زبان دیوید :

هوا داشت تاریک میشدو فاصله ما هر لحظه کمتر ...

به سمت اتاقم رفتم

میخواستم یکبار دیگه کاری که باهام کردنو بخاطر بیارم

میخواستم یادم بیاد چرا باید اونارو بکشم و زجر بدم

وارد اتاقم شدمو درو بستم

وارد اتاقم شدمو درو بستم

جلو آینه ایستادم و لباس هامو بیرون آوردم ...

- امشب ... شب تاوان بود ...

از زبان سوفیا :

با تکون کشتی بیدار شدم ...

مثل برخورد توپ بود !

با وحشت رو تخت نشستم ... یعنی شروع شده بود ؟!

از تخت اومدم پائین و با ترس و نگرانی لباس هامو از رو زمین جمع کردم .

دوباره کشتی لرزید و نزدیک بود بیفتم رو زمین

لباس هامو با تمام سرعت پوشیدم

موهامو بافتمو دور سرم پیچیدم

به سمت در رفتم ...

اما در اتاق قفل بود !

اوه نه جورج ... با من این کارو نکن ...

دنبال کلید دوم گشتم اما هیچ جا تو اتاق نبود ...

با کلافگی گفت

- جورج ... خیلی نامردی ...

کوبیدم به در ... اما هیچ کسی نبود که درو برام باز کنه ... کشتی اینبار بدتر از قبل لرزیدو روی زمین افتادم ...

از زبان جورج :

هوا تاریک شد بود ... هنوز به اندازه کافی بهمون نزدیک نشده بودن ...

اما در کمال ناباروری توپی که پرتاب کردن کنار کشتی تو آب خورد ...

این توپ ها جدید بود ... از مال ما هم چدید تر ...

جک داد زد

- کاپیتان ... نیاز به سپر دفاعی داریم ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که توپ بعدی درست به کشتی برخورد کرد و

این ضربه باعث شد همه روی زمین بیفتیم

از رو زمین بلند شدم

تا رسیدن توپ بعدی خودمو به کابین رسوندم

باید بین خودمون و کشتی اونا فاصله ایجاد میکردیم

قبل از اینکه توپ بعدی پرتاب شه سکان رو چرخوندم

باید از مسیر خارج میشدیم

جک وارد کابین شدو پرسید

- بگم چراغ هارو خاموش کنن ؟

- آره ... همه چراغ هارو خاموش کنن ... هر دو کشتی

با این دستورم از کابین بیرون دوئید ...

اینجوری با تاریکی شب یکی میشدیم و نمیتونستن درست نشونه گیری کنن

اما میتونستن با پرتاب آتیش کم کم جای مارو پیدا کنن.

پس باید از فرصت استفاده میگردیمو دورشون میزدیم .

از دو طرف مختلف بهشون نزدیک میشدیم

اینجوری نیروی حمله اونا نصف میشد

همه چراغ ای کشتی ها خاموش شدو مارتین به کشتی دوم علامت داد دور بزنن ...

دیگه مه هم اونارو نمیدیدیم ...

اینجا قسمت سخت کار بود

دیگه باید از رو تجربه با هم هماهنگ میکردیم .

کشتی دیوید هنوز تو دید ما بود .

به سمتمون چندتا توپ دیگه پرتاب کرد که به کشتی نرسید

از فاصله که مطمئن شدم شروع کردم به دور زدن

حالا باید خودمونو به پهلو کشتی اونا میرسوندیم

جک دوباره اومد تو کابین و گفت

- جورج ... یه عدهبا قایق هدف تقلبی درست کنن ؟

- فکر خوبیه ... به ملوان ها بگو ...

جک اطاعتی گفتو رفت

فکر عالی بود ... اینجوری قایق های خالی با مشعل های روشن اونارو گمراه میکرد

ما هم میتونستیم تو فرصت بیشتر به اونا نزدیک بشیم .

مسیر رو تنظیم کردم که یاد سوفیا افتادم .

حتما الان حسابی ترسیده ...

باید بهش سر میزدم . از کابین بیرون رفتمو مارتین رو صدا کردم

ازش خواستم همین مسیر رو ادامه بده تا من برگردم

مطمئن بودم سوفی بخاطر قفل کردن در ازم شاکیه

اما این بهترین کار بود

نمیخوام اگه یک درصد اونا بتونن وارد کشتی من بشن

بتونن به سوفیا دست بزنن.

اون اتاق مقاوم ترین اتاق کشتیه.

پس تا وقتی من زنده ام بهترین جا برای سوفیاست ...

منم تا اون عوضی رو نکشم ... قصد مردن ندارم.

از زبان دیوید:

داشت همه چی خوب پیش میرفت .

اما یهو غیب شدن.

یهو تو تاریکی شب گم شدن.

چطور ممکن بود؟

هیچ نوری از سمت اونا نمی اومد.

امکان نداشت به این سرعت غرق شده باشن .

این حتما یه نقشه بود .

کاپیتان اومد سمتمو گفت.

- باید با تیر های آتیش دریارو روشن کنیم . دارن با چراغ های خاموش فرار میکنن.

حق با کاپیتان بود .

دستور دادم تیر های آتشین پرتاب کنن.

اما بی فایده بود.

برد تیر ها از برد توپ ها کمتر بود و محدود زیادی رو روشن نمیکرد .

کلافه و عصبی گفتم .

- توپ هارو شلیک کنین ...

کاپیتان گفت

- اما اینجوری مهماتمون هدر میره

کاپیتان گفت

- اما اینجوری مهماتمون هدر میره

- مهم نیست ... به همه طرف شلیک کنین ... به همه طرف ...

مطمئن بودم جورج فرار نمیکنه

این فقط یه نقشه بود تا دوباره به ما حمله کنه.

اما من اینبار انقدر هوشیار بودم که نتونه غافل گیرم کنه .

توپ ها دوباره شروع به پرتاب کردن

هیچ صدایی از برخورد نمی اومد

انگار غیب شده بودن

کاپیتان با نا امیدی گفت

- قربان مهمات ...

با صدای برخورد توپ به کشتی ساکت شدو همه برگشتیم سمت صدا

پیداشون کرده بودیم ...

داشتن مارو دور میزدن ... عوضی های باهوش...

اما من از اونا باهوش تر بودم . داد زدم

- همه توپ ها به سمت دماغه شمالی ... همه آماده شلیک...

از زبان سوفیا :

همه جا ساکت شده بود .

انگار جنگ تموم شده بود .

اما کشتی در حال حرکت بود . با نگرانی رو تخت نستم که کلید تو قفل در چرخید و در باز شد

یه لحظه وحشت کردم نکنه دیوید باشه

اما با دیدن جورج تو تاریکی اتاق خیالم راحت شدو به سمتش رفتم

اما

قبل از اینکه بغلش کنم یادم افتاد درو رو من قفل کرده ایستادمو دستامو به کمرم زدم .

با عصبانیت گفتم

- چرا در رو رو من قفل کردی جورج

اومد تو و درو بست .

منو کشید تو بغلش اما من هولش دادم که تکون نخورد و گفت

- اینجا امن ترین جاست برای تو

- من میخوام پیش تو باشم.

- نمیشه سوفیا... من باید تمرکزمو بذارم رو جنگ . تو پیشم باشی باید مواظب تو باشم

- منم میتونم بجنگم و کمک کنم

موهامو بوسیدو گفت

- این جنگ خیلی فرق داره ... اگه نقشمون بگیره البته به زودی همه چی تموم میشه ...

هنوز جمله اش تموم نشده بود که کشتی خیلی وحشت ناک لرزید

جورج با عصبانیت ازم جدا شدو گفت

- لعنتی ... مارتین از مسیر خارج شد ...

بدون حرف دیگه ای به سمت در رفت که سریع گفتم

- کلیدو به من بده جورج ... من خودم قفل میکنم

یه لحظه ایستاد

مردد نگاهم کرد

سریع کلید داد بهم و گفت

- قفل کن و بدون من از اتاق نیا بیرون

پیشونیمو بوسیدو از اتاق خارج شد

در اتاقو قفل کردمو کلیدو گرفتم تو دستم

دوباره کشتی وحشتناک لرزید و رو زمین افتادم

دوباره بهمون حمله کرده بود ؟

با ترس خودمو به تخت رسوندم ... اگه واقعا جورج شکست میخورد چی ؟

از زبان دیوید :

با تیر های آتیشی که ملوان ها میفرستادن دریا تا حدودی روشن شده بود

هرچند هنوز کشتی پیدا نبود اما میشد حاله کشتی رو دید

دوباره دستور دادم تو چ هارو پرتاب کنن

میدونستم الان سعی میکنن دور شن

باید خودمونو به اونا میرسوندیم

از داخل دوربین نگاه کردم

به نظر نمیرسید صدمه جدی دیده باشه ...

رو به کاپیتان گفتم

- به سمتشون بریم تا ازمون دور نشدن

- نمیشه قربان ... برای شلیک این توپ ها باید حتما لنگر بندازیم .

- من بهت دستور میدم به سمتشون بری .

هنوز کاپیتان جواب نداده بود که توپ هائی از جهت دیگه به ما برخورد کرد

همه روی زمین افتادیم که چراغ های کشتی پشت سرمون روشن شد

کی به این نزدیکی رسیده بودن

پشت سر هم و بی وقفه شروع کردن به شلیک توپ به سمت ما

داد زدمو به ملوان ها دستور دادم توپ هارو به سمت اونا بگیرن .

اما لرزش های کشتی ملوان هارو کند کرده بود

هنوز توپ هارو نبرده بودن که اون کشتی طناب هاش رو به سمت ما انداخت تا ملوان هاش وارد کشتی ما بشن

باورم نمیشد دارم شکست میخورم ...

اونم به این زودی ...

نه ...

اینطوری نمیشد ...

به سمت طناب های دزد های دریایی رفتم و شمشیرمو بیرون آوردم .

من نمیذارم شما عوضی ها وارد کشتی من بشین

رو به افرادم داد زدم

- طناب هارو قطع کنین ... نذارین پل بزنن ...

از زبان جورج :

وارد کابین شدم که مارتین با ترس گفت

- نمیدونم چطور مارو پیدا کردن ...

- چرا از مسیر خارج شدی ؟

- متوجه نشدم ... الان فاصله میگیریم

سر تکون دادمو دور بینو گرفتم به سمت کشتی دیوید که کشتی دوم خودمونو دیدم

اونا حمله کرده بودن

بازم بدون هماهنگی ... چرا امشب همه نقشه هام خراب میشد

سکانو از مارتین گرفتمو جهت حرکتمون رو به سمت کشتی دیوید کردم

مارتین شوکه گفت

- چکار میکنی جورج ؟

- پسرا به دیوید حمله کردن ... باید سریع خودمون رو برسونیم ... نمیفهمم چرا هیچکس طبق برنامه پیش نرفت امشب

همین لحظه جک خودشو به کابین رسوند و گفت

- جورج ... دو قسمت از بدنه کشتی آسیب جدی دیده . باید ترمیم شه تا غرق نشیم ...

همین مشکل رو کم داشتیم .

سکانو دادم به مارتین و گفتم

- من میرم چک بندنه ... باید خودمونو به اونا برسونیم و از سمت دیگه حمله کنیم ... اینبار از مسیر خارج نشو مارتین ...

مارتین اطاعتی گفتو از کابین خارج شدم ...

از زبان دیوید :

میدونستم دیر یا زود گشتی دوم بهمون حمله میکنه .

پس تا نرسیده بودن باید تکلیف کشتی اول رو روشن میکردیم

افرادم تا حالا خوب از ورود اونا جلوگیری کرده بودن

اما باید حمله هم میکردیم

خودمو به پشت یکی ازتوپ ها رسوندم.

جهتش رو به کشتی اونا بود .

همه چیآماده شلیک بود . اما افراد خودم هم تو مسیر قرار داشتن

داد زدم

- برین کنار میخوام شلیک کنم .

همین لحظه فیتیله توپ رو روشن کردم .

افرادم با وحشت از سر راه کنار رفتن و توپ مستقیم شلیک شد .

بخاطر فاصله نزدیک دو کشتی با قدرت زیاد به چند نفر از افراد اونا خوردو تو دیواره کابین کاپیتان فرو رفت

خوب بود ... اینجوری میتونستیم داغونشون کنیم .

رو به ملوان هام داد زدم .

- باقی توپ هارو پر کنین ... خودم شلیک میکنم

اونا که تازه متوجه شده بودن چی شده مثل من تصمیم گرفتن توپ هارو از فاصله نزدیک شلیک کنن

حالا جنگ سرعت بود .

هر کس سریع تر عمل میکرد ...

از زبان جورج :

باورم نمیشد اون احمق ها داشتن از فاصله نزدیک به هم توپ شلیک میکردن .

تو هیچ نبردی این کار رو نمیکنن .

مگه اینکه بخوان هر دو طرف تا پای غرق شدن بجنگن .

شلیک توپ از نزدیک مساویه با شکست کامل کشتی و غرق شدن اون .

ما تو بدترین جنگ ها هم این کارو نمیکنیم

چون وسط دریا مهم نیست دشمنو نابود کرده باشی یا نه! اگه کشتیت غرق بشه ... تو بازنده ای ...

با دستور من توپ هارو به سمت کشتی دیوید نشونه گرفتنو هم زمان هفت توپ به سمت بدنه پائینی کشتی شلیک شد

پنج توپ درست به جا برخورد کردو حفره بزرگی ایجاد کردن .

کشتی دیوید به طرز وحشتناکی تکون خورد و همه روی عرشه روی زمین افتادن

افراد کشتی دومم از این فرصت استفاده کردن و طناب های جدید برای ورود به کشتی اونا پرت کردن

جنگ نا مرتبی بود . اما هنوز میشد موفق باشه

دستور دادم دوباره توپ هارو آماده کنن.

دیوید براش مهم نبود غرق شه یا نه ... فقط میخواست مارو نابود کنه حتی اگه به قیمت نابودی خودش میشد

من اما برام مهم بود

هم حفظ کشتی هام ...

هم زنده موندن ...

هم کشتن دیوید...

آدمی که حاضره بمیره ... یه آدم بازنده است ...

برنده کسیه که به هدفش برسه و از این رسیدن لذت ببره...

نه کسی کهبه هدفش برسه اما بمیره و لذت نبره ...

از زبان سوفیا :

صدای توپ ها هر لحظه بلند تر میشد

اما کشتی نمیلرزید و این یعنی به ما نمیخورد

یهو لرزش و صدای بدی بلند شد

پشت سر هم این صدا تکرار شدو کشتی لرزید

فهمیدم توپ های کشتی ماست که داره پرتاب میشه

به سمت در رفتم تا برم بیرون اما با تردید ایستادم

دلیلی نداره شلیک توپ های ما نشونه برد ما باشه ...

شاید اصلا اشتباه فکر کردم

اما یه نگاه به راهرو که خطری نداشت

بلاخره کلیدو تو قفل چرخوندمو در رو باز کردم

سرمو بردم بیرون و به راهرو خالی نگاه کردم

هیچ کس این پائین نبود ...

دلم پر از اضطراب بود

یهو فکری به ذهنم رسید

برگشتم تو اتاقو در صندوقچه جورج رو باز کردم

باید میرفتم بیرون ...

اما نه با این لباس ها ...

باید میرفتم بیرون ... اما نه با این لباس ها ...

لباس هائی که با جورج برای خودم درست کرده بودم تو صندقچه نبود

کلافه همه جارو گشتم .

حتما جورج اونارو برداشته بود

اما منو دست کم گرفته ... یه دست از لباس های جورج رو برداشتمو شروع کردم به لخت شدن ...

از زبان دیوید :

لعنتی ... اونا دوتا کشتی بودن و ما یه دونه ...

این باعث شده بود که در حال شکست بودیم

کشتیمون داشت غرق میشد

جورج فقط به بدنه کشتی شلیک میکردو باعث خسارت وحشتناکی شده بود

باورم نمیشد اینهمه تلاشم داشت حروم میشد

باید آخرین تلاشمو میکردم

به سمت دیگه کشتی رفتمو اوضاع رو بررسی کردم

با یه طناب بلند اگه از رو دکل میپریدم ...

شاید به کشتی جورج میرسیدم

شایدم می افتادم تو دریا

اما بهتر از این بود که اینجابمونمو غرق شم

یکی از طناب های نجاتو برداشتمو محکم به کمرم بستم.
از دکل بالا رفتم

انقدر همه درگیر نبرد و مبارزه بودن که کسی متوجه من نشد

به سختی از روی چوبه بادبان جلو رفتم .

هر لحظه ممکن بود بیفتم اما خودمو به انتهای بادبان رسوندمو طنابو بهش بستم .

آماده پرش شدمو با تمام جرئت ... پریدم ...

درست به سمت کشتی اونا پرت شدم

اما وسط زمین و آسمون فهمیدم طنابم به اندازه کافی بلند نبود

تنها راهی که داشتم رها کردن طناب بود

قبل از اینکه به عقب برگردم

دلمو زدم به دریا و طناب رو ول کردم

یا میمردم یا به هدفم میرسیدم

از زبان سوفیا :

تو آینه به خودم نگاه کردم .

شبیه یکی از پسرای لاغر کشتی شده بودم

گیس موهامو تو پیراهنم انداختم و سر بند پارچه ای که بعضی ملوان ها میزدنو به سرم زدم .

امیدوارم تو تاریکی شب ... شناسایی نشم

میدونم جورج بفهمه حسابی تنبیه ام میکنه

اما دیگه تحمل منتظر موندن اینجارو نداشتم

دوباره سرمو از اتاق بیرون کردمو به راهرو خلوت نگاه کردم

سر و صدا های بیرون بلند تر شده بود

با ترس برگشتم داخل و چاقو کمری تو صندقچه رو برداشتم

بهتر بود دست پر برم بیرون ...

نفس عمیق کشیدمو وارد راهرو شدم

خب سوفیا به دنیای واقعی دزد های دریایی خوش اومدی .

به سمت پله ها دوئیدمو خودمو به ورودی عرشه رسوندم

اما بازم ترس برم داشت و با تردید به بیرون نگاه کردم

توپ و آتیش و خدای من ... خون ... دلم پیچید ... شاید بهتر بود برمیگشتم ...

توپ و آتیش و خدای من ... خون ... دلم پیچید ... شاید بهتر بود برمیگشتم ...

یکی از ملوان ها رو به روی من برگشت سمتمو داد زد

- اون تیر هاروبرام بیار پسر

به جائی که اشاره کرد نگاه کردمو دوباره به ملوان نگاه کردم که داد زد

- زودباش ... میخوای کاپیتانو نا امید کنی ؟

دیگه فکر نکردم سریع تیر های آماده رو برداشتم و براش بردم ...

از زبان جورج :

درسته خارج از برنامه داشتیم کار میکردیم

اما رضایت بخش بود

کشتی دیوید تا چند ساعت دیگه غرق میشد

هرچند این از نظر من برد نبود

برد وقتی بود که کشتی دیوید با تمام وسایلش مال ما میشد .

اما از اونجائی که فقط دلم میخواست این ماجرا تمام شه

و سوفیا تو آرامش باشه از خیر کشتی دیوید گذشته بودم

دوربینو برداشتمو تو اون نور کم روی عرشه کشتی دیوید رو دقیق چک کردم

اما خبری ازش نبود

یعنی باز رفته بود تو یه سوراخی مخفی شده بود ؟

یا داشت کاری میکرد ؟

فاصله بین کتیخودمونو اونارو چک کردم

هیچ قایقی بین ما نبود !

اما ممکن بود دیوید خودشو به کشتی دوم رسونده باشه و از اونجا بخواد کاری کنه

دوباره دوربینو بالا بردمو شروع کردم به چک

دباره دوربینو بالا بردمو شروع کردم به چک

نورخیلی کم بود

اینجوری خوب نمیتونستم ببینم

اما چاره دیگه ای نداشتم ... این پسرو باید با دستای خودم میکشتم تا راحت شم

از زبان دیوید :

نمیدونم باید از اینکه روی بادبان کشتی جورج فرود اومدم خوشحال باشم یا ناراحت

مسلما اگه هر قسمت دیگه ای میافتادم الان نصف بدنم شکسته بود

شاید حتی مرده بودم

اما این بالا هم درست وسط کشتی دشمن بودم و رسوندنخودم به کابین ها کار ساده ای نبود

نقشه ام این بود !

وارد اتاق جورج میشم

سوفیارو شکنجه میکنم تا جورج برسه ...

با رسیدن جورج اونو تو غافل گیری میکشم و کشتیشو به دست میگیرم ...

نقشه بی نقصی بود ...

فقط قسمت سخت کار رسیدن به اتاق سوفیا بود .

هنوز کسی متوجه من این بالا نشده بود .

خودمو به دکل اصلی رسوندمو آروم شروع کردم به پائین اومدن

همه مشغول یه کاری بودن

قسمت انتهای دکلو سریع پائین اومدمو یکی از غلاف های خالی تیر رو برداشتم

یه نفر از پشت سرم داد زد

- هی... تو ...

برنگشتم سمتشو گفتم

برنگشتم سمتشو گفتم

- چیه ؟

- بیا این غلاف هارو هم ببرهمه رو پر کن ... زود باش ...

سرمو پائین انداختمو برگشتم سمتش

بهش نگاه نکردم فقط غلافهای خالی رو زمینو برداشتمو سریع به سمت ورودی سالن ها رفتم

امیدوارم مشکوک نشده باشه ...

وارد راهروکابین ها شدمو غلاف های خالی رو ریختم رو زمین

باید اتاق سوفیارو پیدا میکردم

مسلما تو طبقه اول بود ...

دونه دونه اتاق ها رو چک کردم

همه خالی و هر کدوم برای کاری بودن

غذا خوری ... نقشه ها ... ابزار جنگ ...

تخت خواب و ... اوه ... همیجا بود ...

لباس های سوفیا رو تخت بود و اتاق بوی عطر زنونه میداد

عطری که تو این کشتی مردونه نمیشد ازش راحت گذشت ...

وارد اتاق شدمو در رو بستم .

به لباس های روتخت نگاه کردم و آروم گفتم

- سوفی ... دختر چموش ... کجا قائم شدی ؟

در حمام بسته بود و لباس های روی تخت مشون میداد احتمالا تو حمام باشه ...

از زبان جورج :

دیوید رو پیدا نمیکردم

دلشوره بدی تو وجودم بود

باید به سوفیا سر میزدم . با این فکر برگشتم سمت کابین

از پله ها سریع پائین رفتمو به اتاقمون رسیدم

خواستم در بزنم اما دستگیره در رو که پائین دادم دیدم در اتاق بازه!

چرا ؟! سوفیا قول داد در اتاقو قفل کنه

ترس تو وجودم بیشتر شد ...

نکنه از اتاق بیرون رفته باشه ؟

در اتاقو باز کردم... اتاق خالی ...

لباس های سوفیا رو تخت بود اما خودش نبود

داد زدم

- سوفی ...

امکانانداشت تو این شرایط تو حمام باشه

اما صدای افتادن وسیله ای تو همام به گوش رسید

نفس عمیق کشیدمو بوی عطر مردونه ای که با عرق همراه بودو حس کردم

باورم نمیشد...

یعنی دیوید به کشتی من نفوذ کرده و وارد اتاق سوفی شده ؟

مکث نکردمو با تمام خشم درونم به سمت حمام رفتم

با لگد در حمامو باز کردم که دیوید بهم حمله کرد

هر دو گلاویز شدیم و داد زدم

- سوفی کجاست ؟

در حالی که پشت سر هم بهم حمله میکرد جواب داد

- سوفی مرده ... مثل تو تا چند دقیقه دیگه ...

از زبان سوفیا :

دیدم که جورج به سمت کابین ها رفت

الان میفهمید من اتاق نیستم و عصبانی میشد

خواستم پشت سرش برم اما ملوان پشتت سرم داد زد

- پس این تیر ها کجا موندن ؟

دوئیدم سمت مخزن تیر ها و غلاف هارو پر کردم

این دست آخرو باید به ملوان ها میسوندم و بعد میرفتم

سه تا غلاف پر شده بو رسوندم به ملوان ها

قبل از اینکه کسی دوباره چیزی بخواد دوئیدم تو راه پله

جورج دیگه دیده من نیستم و حتما دنبالم میگرده

شاید هم الان برگرده رو عرشه

با این افکار راهرو طی کردم

اما قبل از اینکه برسم به اتاقمون جورج و دیوید در حالی که با هم گلاویز شده بودن از در اتاق بیرون پرت شدن

هر دو رو زمین افتادن

جورج چاقوشو دوباره تو کتف دیوید فرو کردو داد زد

- باید همون دفعه اول میکشتمت

دیوید از درد نعره کشیدو هم زمان چاقوشو تو پهلو جورج فرو کردو داد زد

- اما اینبار من میکشمت ...

از زبان دیوید :

وقتی دیدم حمام خالیه حدس زدم سوفیا از این اتاق رفته باشه

اما وقتی صدای جورج رو شنیدم که سوفی رو صدا میکرد فهمیدم این دختر چموش جورج رو هم دور زده

حالا بهترین وقت بود برای عذاب جورج

برای همین بهش گفتم سوفیارو کشتم

اینجوری حسابی بهم میریخت

نگاه شوکه و پر از ناباوری جورج نشون میداد به هدفم رسیده بودم

ناباورانه خواست داخل حمام رو نگاه کنه که باهاش گلاویز شدم

باورم نمیشد انقدر قدرتمند و پر زور باشه

با هم گلاویز شدیم . مشت هائی که میزدم به اون نمیخورد

اما دست سنگینش حسابی نفسمو برده بود

چاقومو بیرون آوردمو خواستم به صورتش ضربه بزنم که دستمو پس زدو چاقوشو بیرون آورد

با هم گلاویز شدیمو پرتش کردم رو زمین

اما نفهمیدم کی چاقوشو بیرون کشیدو دوباره تو کتفم فرو کرد

قبل از اینکه درد دستمو از کار بندازه منم چاقو تو پهلوش فرو کردم

اما هیچ تغییری تو صورتش ایجاد نشد

فکر کردم اشتباه ضربه زدم

اما چاقو که بیرون کشیدم و خونو دیدم مطمئن شدم درست ضربه زدم

خواستم دوباره بهش ضربه بزنم که مچ دستمو گرفت

این قدرتو از کجا میاورد این مرد

بخاطر زخم کتفم زوری تو دستم نبودو چاقو انداختم

با دست دیگه ام چاقو مخفی تو کمرمو بیرون کشیدم

اما جورج فهمیدو اون دستمم گرفت

میدونستم زخم اون عمیق تره و به زودی از حال میره

با تمام قدرت چرخیدمو روش قرار گرفتم

رنگ داشت از صورتش میرفت

به زور دست سالممو آزاد کردمو چاقو تو کتف جورج فرو کردم .

حالا نوبت زجر کشیدن جورج بود...

از زبان جورج :

دروغ بود ... مطمئن بودم دروغ بود ...

اما تو سرم مدام مرور میشد ...

لباس های سوفیا رو تخت و دیوید توی حمام ...

خدایا ... یعنی با سوفیا ...

از ورود چاقو دیوید تو کتفم دیگه از درد فریاد کشیدم .

خون زیادی از پهلوم رفته بود و داشت ضعیفم میکرد

تمرکز نداشتم بخاطر سوفیا

فقط دلم میخولست دیویدو پس بزنمو برم تو اون حمام لعنتی دنبال سوفی

چاقومو تو دست دیگه دیوید فرو کردم

سعی کردم از روی خودم کنارش بدم

اما وزنش رو بدنم بود و درد پهلوم سرعتمو کم کرده بود

چاقوشو گذاشت رو گردنمو گفت

- بای بای کاپیتان ...

همین لحظه یکی از ملوان ها رسید و با سپر دکوری روی دیوار به سر دیوید ضربه زد

درسته ضربه خیلی شدیدی نبود اما همین مکث دیوید کافی بود تا از روی خودم پسش بزنمو بهش حمله کنم

هر دو زخمی ... هر دو در حال ضعف ...

با ضربه دستم چاقوشو پس زدم رو زمین و اینبار به سمت قلبش حمله کردم

اما زرنگی کردو با ضربه به کتف زخمیم چاقومو رو زمین انداخت

حالا هر دو دست خالی بودیم که با صدای ملوانم هر دو خشک شدیم

ملوانم داد زد

- بگیر جورج ...

چاقومو برام فرستاد و من تو هوا گرفتم .

اما از این کارش خشک نشدم ...

از صداش خشک شدم ... صدای سوفیا بود ...

خیره بهش نگاه کردم ! با لباس های من بودو خودشو شبیه پسرا کرده بود ...

پس قضیه لباس های رو تخت این بود ...

سوفیا اصلا تو اتاق نبود ... دیوید عوضی ...

هنوز دیوید داشت به سوفیا نگاه میکرد که بهش حمله کردم ...

از زبان سوفیا :

جورج و دیوید چنان متعجب به من نگاه کردن که به خودم شک کردم

جورج زودتر از دیوید به خودش اومد و به دیوید حمله کرد

هر دو خونی و زخمی بودن

جورج چاقوش رو تو قفسه سینه دیوید فرو کرد و دیوید از درد فریاد کشید

همه جا خون بود ... نگاهمو از این صحنه برداشتم

تحمل دیدن این صحنه رو نداشتم . هرچند دیوید خیلی اذیتم کرده بود . اما صحنه دلخراشی بود ...

جک در حالی که به سمت ما میدوئید داد زد

- کاپیتان ... کشتی دشمن غرق شد ...

چند قدمی من ایستاد و نگاهش بین منو پشت سرم چرخید و با بهت گفت

- اینجا چه خبره سوفیا ؟

با ترس برگشتم پشت سرم

جورج و دیوید هر دو رو زمین بودن . غرق خون ...

از ترس و شوک فقط ایستاده بودم و به جورج غرق خون خیره بودم

جک منو کنار زدو سمت جورج دوئید

نبضشو چک کردو رو به من گفت

- برو کمک بیار سوفیا ... عجله کن دختر ...

با ترس فقط خیره بودم به جورج که جک داد زد

- نکنه میخوای شوهرت بمیره ... عجله کن سوفیا ...

دیگه نفهمیدم دارم چکار میکنم

فقط دوئیدم به سمت عرشه و داد زدم کمک ...

یک هفته بعد :

به دریای آبی خیره بودم ...

باد تو موهام حرکت میکرد و مثل همیشه از این آزادی لذت میبردم .

یک هفته گذشته بود ...

یک هفته از اون شب شوم و خون ...

یک هفته بود که دلتنگ لمس جورج بودم ...

هر شب رو تخت تا صبح گریه میکردم .

جورج هنوز بهوش نیومده بود ...

جنازه دیوید مطمئنم کف دریا خوراک ماهی ها شده بود

اما جورج هنوز خواب بود ...

شب ها کنارش دراز میکشیدمو بغلش میکردم .

دستشو رو تنم میکشیدم ...

هر شب بغضم میشکست و تا صبح گریه میکردم

اما جورج هیچ تغییری نمیکرد

جک میگفت بخاطر خون ریزی زیاد ممکنه هیچوقت بر نگرده و من ...

من کل وجودم میلرزید ...

با بغضی که دوباره تو گلوم بود برگشتم سمت کابین ها...

با بغضی که دوباره تو گلوم بود برگشتم سمت کابین ها...

جورج برمیگرده ...

بخاطر من و بخاطر این بچه ...

اگه بر نگشت ... ما همه با هم میریم ...

هنوز به پله ها نرسیده بودم که مارتین صدام زد

- سوفیا ؟

برگشتم سمتش و بدون جواب دادن نگاهش کردم که گفت

- باید با هم صحبت کنیم .

میدونستم میخوان راجب چی حرف بزنن. دیروز هم جک سعی کرد باهام حرف بزنه

اما من حاضر نبودم دست از تلاش بردارم . سریع گفتم

- باشه برای بعد مارتین ... الان میخوام برای جورج معجون ببرم

منتظر نموندم تا جوابی بده و سریع از پله ها پائین رفتم .

خیلی زود بود برای قطع امید

از آشپز معجون مخصوص جورج رو گرفتمو به سمت اتاق رفتم

هر روز کل این لیوانو آروم و جرعه جرعه به خورد جورج میدادم

میدونستم بلاخره اثر میکنه . مطمئن بودم جورج تنهام نمیذاره

وارد اتاق شدمو با دیدن بدن بی رنگ جورج رو تخت دلم گرفت

دیروز که پانسمانشو عوض کردم زخم هاش بهتر نشده بود

انگار همه چی تو بدن جورج ثابت شده بود

نشستم رو تختو معجونو کنار تخت گذاشتم . با سر انگشتام صورت جورجو نوازش کردمو گفتم

با سر انگشتام صورت جورج رو نوازش کردمو گفتم

- بعد اینهمه سختی ... اینهمه ماجرا ... این انصاف نیست جورج ... تو باید برگردی

کنارش دراز کشیدمو خیره به نیمرخش شدم

چقدر دلم براش تنگ شده بود

برای اینکه بغلم کنه ... برای اینکه از دستم عصبانی شه...

حتی دلم برای دستور دادن هاش هم تنگ شده بود

با بغض سر انگشتامو رو لبش کشیدمو گفتم

- دلم برای این لب ها تنگ شده

لب هایی که دقیقا میدونست کجا باید چکار کنه و هزار بار آه منو بلند کرده ...

آروم چرخیدمو بدون فشار آوردن روی زخم های جورج خیمه زدم روش

نرم لبشو بوسیدم که بر خلاف قبل دیگه داغ نبود ... سرد بود ... سرمائی که منو میترسوند .

دوباره لبشو بوسیدم

انگار میخواستم گرمای وجودمو به جورج منتقل کنم

بوسه هام رو ادامه دادم و اشک هام راه افتاد

تو باید برگردی جورج ...

تو باید برگردی ...

بوسه هامو از لبش به سمت گردنش بردم

تو گوشش لب زدم

- برگرد به من جورج ... برگرد ... خواهش میکنم ...

اشکام دیگه بهم امون نداد . کنارش دراز کشیدمو سرمو تو گودی گردنش فرو کردمو زدم زیر گریه

گریه ای که از ناچاری و درد بود ...

انقدر گریه کردم که خوابم برد

وقتی بیدار شدم اتاق نیمه تاریک بود

با وحشت نشستم رو تخت

با وحشت نشستم رو تخت

جورج کنارم نبود ... خدای من ... جک و مارتین چکار کرده بودن ؟

با ترس خواستم از رو تخت بلند شم که بوسه داغی رو کتفم نشست

شوکه برگشتم پشن سرم و تو تاریک و روشن اتاق به جورج خیره شدم

این خواب بود یا بیداری ؟

باز داشتم خواب میدیدم ؟

خیره به جورج فقط نگاه کردم که خم شدو لبمو آروم بوسید

لب هاش دیگه سرد نبود ...

گرم بود ... نه مثل همیشه ... اما سرد هم نبود .

لبخندی گوشه لبش نشستو نگاهش تو نگاهم چرخید

زیر لب گفت

- انتظار استقبال گرم تری داشتم .

شوکه بودم ... آؤوم دستمو بالا بردمو صورتشو لمس کردم

زیر لب گفتم

- من بیدارم ؟

بازم لبخند زدو گفت

- تا جائی که من میدونم آره ... تو بیداری ...

یهو مثل احمق ها بغلش کردم

آه از نهاد جورج بلند شدو سریع ازش فاصله کردفم

با خنده تو گلو گفت

- من تازه بهوش اومدم ها ... نیمخوای که دوباره از حال برم

- جورج باورم نمیشه ... باورم نمیشه ...

تقریبا از خوشحالی با جیغ اینارو گفتم

دوباره بغلش کردم

دوباره بغلش کردم

اما اینبار خیلی خیلی آروم تر و با احتیاط

صورتمو به صورتش چسبوندم

مرد من برگشته بود ...

یک ماه بعد :

از زبان سوفیا :

دیگ شکمم داشت خود نمائی میکرد

جورج زخم هاش دیگه کامل خوب شده بود

مارتین و ندیمه ها سر گرم بودنو جک هنوز دورادور تو نخ ندیمه ها بود

این روزها زیاد رو عرشه نمی ایستادم

جورج بهم اجازه نمیداد زیاد وایسم

اما با صندلی که برام گذاشته بودن هنوز ساعت ها به دریا خیره میشدم

سایه کسی روم افتاد و نگاه نکرده میدونستم جورج اومده.

خم شدو گردنمو بوسید و تو گوشم گفت

- بسه سوفیا ... خیلی وقته اینجا نشستی ...

دستمو تو موهاش فرو کردمو گفتم

- اینجا بهم آرامش میده ...

بوسه داغی زیر گوشم زد و گفت

- یعنی بیشتر از من بهت آرامش میده ؟

خندیدم و گفتم

- مسلمه که نه ...

لاله گوشمو مکیدو و گفت

- پس بلند شو که میخوام یه آرامش عمیق بهت هدیه کنم

دوباره خندیدمو سرمو برگردوندم سمتش

چشمکی بهم زدو گفت

- تو اتاق منتظرم باش تا بیام ...

قبل از اینکه من چیزی بگم به سمت کابین کاپیتان رفت

لبخند از لبم پاک نمیشد .

قبلا فقط شب های طولانی با هم داشتیم

اما این روزها مخصوصا بعد از بهبود جورج روز های طولانی هم با هم میگذروندیم .

به بهونه استراحت برای درمان زخم هاش ساعت های زیادی تو اتاق مشغول هم بودیم

وارد اتاق شدم

بلافاصله تصمیم گرفتم همه لباس هامو بیرون بیارم

یه سوپرایز کوچولو بد نبود

همه لباس هامو بیرون آوردمو توی صندوق ریختم تا جورج نبینه

کاملا لخت زیر پتو رفتم

پتوتا زیر گردنم بالا کشیدم و بدنمو مخفی کردم

رو به در چشم هامو بستمو خودمو به خواب زدم

میخواستم رفتار جورج رو ببینم چکار میکنه

چون این روزا خیلی مراعات میکرد مطمئن بودم بیدارم نمیکردو میخورد تو ذوقش

اما نفهمیدم کی چشم هام جدا گرم شدو خوابم برد

از زبان جورج :

این روزها با آرامش و خیال راحت میتونستم از سوفیا لذت ببرم

هرچند نگرانی برای بچه ای که قرار بود رو کشتی به دنیا بیاد کم نبود .

این اولین بار بود قرار بود کسی رو کشتی من زایمان کنه و اون هم همسر خودم بود

در اتاقو باز کردمو وارد شدم .

با دیدن سوفیا که روی تخت خواب بود حالم گرفته شد

خبری از لباس هاش اطراف نبود و معلوم بود از خستگی خوابیده

خواستم برگردم بیرون و اجازه بدم یکم بخوابه بعد بیدارش کنم

اما صورت معصوم و عطر تنش اجازه نمیداد برم بیرون

لباس هامو بیرون آوردم و لخت شدم

بد نبود تو خواب یکم سوپرایزش کنم

از سمت دیگه تخت پتو کنار زدم

آروم زیر پتو رفتم

بخاطر هوای سرد بیرون دست هام سر بود

نمیخواستم با سرمای دستام سوفیارو بیدار کنم

یکم که بدنم گرم شد چرخیدم سمتش

نرم دستمو به سمتش بردمو روی کمرش گذاشتم

از تماس دستم با بدنش شوکه شدم

آروم کمرشو نوازش کردم

خبری از لباس هاش نبود

شیطون کوچولو من خودشو به خواب زده بود پس ؟!

به سمتش رفتمو خودمو پشتش قرار دادم

از تماسمون آه آرومی کشید

یکم شک کردم واقعا خوتب باشه یا بیدار

شاید میخواست سوپرایزم کنه

اما جدا خوابش برده بود

هرچی بود امکان نداشت ازش بگذرم

دستمو رو شکمش کشیدمو سینه اش رو تو دستم قاب کرئم

فشار آرومی دادم که دوباره آه کشید

فشار دستمو بیشتر کردم و گردنشو بوسیدم

همم لذت بخشی تو خواب گفت وباعث شد خودم به پشتش بهش فشار بدم .

زیر لب اسممو صدا کردو دستمو بین پاش بردم

با تماس دستم بین پاش یهو از خواب پریدو خواست برگرده سمتم اما نذاشتم که شاکی گفت

- جورج ...

تو گلو خندیدمو در حالی که انگشتمبین پاش شروع به بازی کرده بود گفتم

- جونم

پاهاشو به هم فشار دادو دستمو گرفت

- قبول نیست ... من میخواستم سوپرایزت کنم

آروم انگشتمو بین پاش که حالا خیس شده بود فشار دادم داخل و گفتم

- خب حالا من سوپرایزت کردم .

آه و تقلاش ترکیب شد که لاله گوشش رو مکیدم و انگشتمو کامل واردش کردم . تو گوشش گفتم

- پاهاتو شل کن سوفیا ...

مثل یه دختر خوب و حرف گوش کن پاهاشو کمی باز کردو دستم آزادانه شروع به حرکت کرد بین پاش

سوفیا خمار زیر لب گفت

- من تلافی میکنم جورج ...

بلند شدمو در حالی که پاهاشو کامل باز میکردم گفتم

سلام .... ادامه رو فردا شب میذارم چون از فردا صبح قسمت های اول داستان جدید با اسم مقبره لیا گذاشته میشه و شب ادامه دزدان دریایی. ژانر مقبره لیا ماجراجوئی و اروتیک هست و مثل باقی داستان ها مناسب بزرگسالانه چون کاملا بدون سانسور و حذفیات گذاشته میشه . امیدوارم رنج سنی رعایت شه و همه دوست داشته باشین .

-من تلافی میکنم جورج

بلند شدم و در حالی که پاهاشو کامل باز میکردم گفتم

- چه تلافی خوبی...

همونطور خمار و خواب آلود لبخند زد و سعی کرد پاهاشو باز ببنده

اما بین پاش نشستمو سرمو بین پاش بردم

از زبان سوفیا:

داغی زبون جورج مغزمو از کار انداخت

میخواستم یه چیزی بهش بگم

جواب یه حرفی رو

اما دیگه هیچی تو سرم نبود

زبونش کم بود شروع به مکیدن بین پام کرد.

صدای ناله و جیغم بلند شد که جورج با یه دست جلو دهنمو گرفت.

سعی نکردم دهنمو آزاد کنم

آخه زبونشو واردم کرده بود و داغیش نفسمو برده بود

کمرمو بلند کردم تا خودمو ازش دور کنم

این همه لذت برام بابل تحمل نبود

اما جورج بیخیال نشد

با دست دیگه شروع به بازی با پشتم کرد

خیسی بین پامو به پشتم مالید

دیگه تحمل ممکن نبود

انگشتشو که فشار داد ناله ام بلند تر شد

دیگه دستش نمیتونست جلو صدامو بگیره

بلاخره سرشو بلند کرد

خواستم نفس راحتی بکشم که بی هوا و با فشار خودشو واردم کرد

ناخونامو تو تنش فرو کردمو جیغ کشیدم

جورج تو گلو خندید و با لب هاش ساکتم کرد

حرکاتشو شروع کرد و یکم که آروم شدم از لبم جدا شد

تو گوشم گفت

- اینجوری جیغ میکشی بچم میترسونی ...

- اینجوری ضربه میزنی بیشتر اونو میترسونی

انگار جدی از حرفم ترسیدو حرکاتشو آروم کرد

هم خوشحال بودم اذیتش کردم

هم دوست داشتم با قدرت ادامه بده

شروع به بوسیدن و مکیدن گردم کردو خودشو آروم حرکت میداد

ناخونامو رو کمرش کشیدمو گفتم

- حالا انقدر آروم هم نمیخواد

اما اشتباه کردم این اعترافو کردم

چون فهمید چقدر بیتابم

تو گوشم گفت

- یکی بی تاب شده ...

با این حرف خودشو بیرون کشید و چونه ام رو بوسید

آروم و با آرامش عجیبی خودشو کم کم واردم کرد

- جورج ...

دوباره خودشو بیرون کشیدو اینبار خودشو فقط بین پام مالید و واردم نکرد

کلافه تر گفتم

- جورج

خمار بهش نگاه کردم که لبخند بزرگی رو لبش بود

آروم یکم واردم کرد

دوباره عقب کشید خودشو

اینبار که یکم خودشو واردم کرد پاهامو دور کمرش حلقه کردمو خودمو بهش فشردم

با این حرکتم خودم و جورجهر دوآه کشیدیم .

تکون نخوردم تا کامل حسش کنم

آروم چشم هامو باز کردم که دیدم جورجهم مثل من چشم هاشو بسته و غرق لذته

اونم چشم هاشو باز کردو با نگاه شیطونی بهم گفت

- حالا برنامه های منو بهم میزنی ...

خم شدو بدون مکث مشغول گردنم شد و هم زمان حرکاتشم شروع کرد

خوشحال بودم که خودشو نمیتونه بیشتر از این کنترل کنه

چون اگه باز میخواست این بازی رو ادامه بده حتما کارم به جنون میکشید

از گردنم پائین تر رفتو بین سینه هامو بوسید

دستشو دور بازوهام قفل کردو سرعتشو بیشتر کرد

دیگه براش مهم نبود ناله هام بلند شده

حرکت آخرو زد و آه مردونه اش با ناله من ترکیب شد

بدنش داغ و با نبض بود . بخاطر شکمم دیگه نمیتونست روم بخوابه

سریع خودشو ازم جدا کردو کنارم دراز کشید

نفس هامون که آروم شد گفت

- اگه حامله نبودی ... الان صد در صد حامله اتمیکردم

بی رمق خندیدمو به پهلو دراز کشیدم

- با این رابطه های پی در پی ما فکر نکنم اگه حامله نبودمی برام باقی بذاری ...

جورج تو گلو خندیدو مثل من به پهلو دراز کشید

پتو کشید رومون و در حالی که صورتمو نوازش میکرد گفت

- دلم میخواد اندازه کل کشتیم بچه داشته باشیم

با وجود خماری چشمهام شوکه نگاهش کردمو گفتم

با وجود خماری چشمهام شوکه نگاهش کردمو گفتم

- اندازه کشتی ؟ حالت خوبه جورج ؟

بلند خندیدو گفت

- نترس ... دو سه تا پسر شر مثل بچگی های خودم برای کل کشتی کافیه ...

اخم مصنوعی بهش کردم که گفت

- اخم میکنی سکسی تر میشی کار دست خودت میدی

پتو کشیدم رو سرمو گفتم

- من خستم جورج ...

دستش زیر پتو نرم نرم رو تنم حرکت کردو گفت

- خسته ؟ یعنی من اینهمه زحمت کشیدم تو فقط خسته ای ؟

دستشو رو کمرم کشیدو به سمت باسنم برد که دستمو گذاشتم رو دستشو گفتم

- جورج ... عالی بود ... اما باید بخوابم ...

دستش از زیر دستم حرکت کردو باسنمو تو دستش فشار داد و گفت

- خب تو بخواب تا من یکم این دور و برا بگردم

متوجه منظورش نشده بودم که دستشو پشتم کشیدو بین پام برد

پتو پلئین دادمو مشکوک نگاهش کردم

چشمکی بهم زدو انگشتشو پشتم فشار ریزی داد

- تا امروز اینجارو امتحان نکنم از این اتاق بیرون نمیرم

خودمو عقب کشیدمو شاکی گفتم

- جورج ...

سریع چرخیدو اومد روم

گوشمو بوسیدو گفت

- بخواب سوفیا و بذار منم کارمو بکنم

واقعا ؟ واقعا فکر میکرد میشه بخوابم وقتی داره اینجوری تنمو لمس میکنه ؟

منو چرخوندو پشتم دراز کشید

گوشمو بوسیدو گفت

- الان کاری نمیکنم ... فقط نوازشه ... قول میدم ... بخواب...

مخالفت فایده ای نداشت .

جورج از چیزی که میخواست برنمیگشت .

چشم هامو بستم سعی کردم بخوابم .

هرچند با وجود حرکت دست جورج بین پام و فشار های کم و زیادش فکر نمیکردم خوابم ببره

اما در کمال ناباوری وقتی جورج هیچ کار بیشتری نکرد خوابم برد .

حرکت دستش آروم و تکراری کم کم بدون درد شده بودو با لذتی که بهم میداد به یه خواب نسبتا عمیق فرو رفتم

از زبان جورج :

نفس کشیدن سوفیا نشون میداد خوابش برده

یه انگشتم دیگه آروم و روون پشتش حرکت میکرد

انگشت دیگه ام رو به خیسی بین پاش زدمو آروم آروم اونم وارد پشتش کردم .

بدنش آروم لرزید . اما بیدار نشد .

نرم نرم با پشتش بازی کردم تا دوتا انگشتم کامل واردش شد.

برام تک تک این لحظات لذت بخش بود .

انقدر آروم با دو انگشت ادامه دادم که بدنش کاملا ریلکس و آماده شد .

حالا نوبت خودم بود . خودمو به خیسی بین پاش زدم و پشتش قرار دادم ...

میدونستم دیگه الانه که بیدار شه ...

دستمو آرم نزدیک لبش قرار دادم تا اگه خواست جیغ بکشه صداشو کنترل کنم و خودمو فشار دادم .

حدسم درست بود و جیغ بلندی کشید

اما سریع صداشو کنترل کردمو گردنشو بوسیدم

تو گوشش گفتم

- خیلی درد داری؟

با سر گفت آره . نمیخواستم خیلی عذابش بدم مخصوصا که باردار بود . خودمو عقب کشیدم که دستش نشست رو رون پامو منو سمت خودش کشید

دستمو از رو لب هاش برداشتم که گفت

- میتونم تحمل کنم جورج

دوباره گردن و گوشش رو بوسیدمو گفتم

- میدونم تو تحملت بالاست اما نمیخوام اذیتت کنم

دوباره خواستم خودم عقب بکشم که ناخوناشو تو پام فرو کردو اینبار عصبی گفت

- چیزی که شروع کردی تا آخر میری جورج ...

تو گوشش خندیدمو آروم حرکاتمو شروع کردم .

ناله های ترکیب درد و لذتش تو اتاق پیچیدو لذتمو چند برابر کرد

سه ماه بعد :

سوفیا :

نفس عمیق کشیدمو بلند شدم . باید دوش میگرفتم .

دیگه حسابی داشتم سنگین میشدم .

لباس های قبلیم اندازه ام نبود و ندیمه ها برام یه لباس جدید دوخته بودن .

به سمت حمام رفتم که در باز شدو جورج اومد تو و گفت

- مگه نگفتم بی من نباید بری حمام

اخم کردمو گفتم

- وسط روز که نمیتونم کاپیتانو بکشم تو حمام ...

نیشش تا بناگوش باز شدو با شیطنت گفت

- کاپیتان هر وقت روز حاضره در این زمینه با شما همکاری کنه ...

به سمتم اومدو شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسمو گفت

- ضمنا باید بگم الان یک هفته شده و یعنی اجازه داریم یه بار دیگه ...

پریدم وسط حرفشو گفتم

- پس بگو ... از دیشب دیدم مشکوک شدی !

با این حرفم بلند خندید ... هفته پیش بهش گفتم دیگه باید رابطه هامون رو کم کنیم

هفته ای یکبار برای شروع پیشنهاد من بود

هرچند جورج سریع قبول کرد

اما هر شب شیطنت میکرد

امروز هم که از صبح نگاهش فرق کرده بود

جلو پیراهنمو باز کردو نگاهش رو سینه هام که حالا بزرگتر شده بود ثابت شدو گفت

- حداقل اینارو نذار برای هفته ای یکبار... دلم براشون تنگ میشه

با خنده سر تکون دادمو گفتم

- تو آخه با اینا راضی نمیشی ...

نذاشت ادامه بدمو همینطور که باقی لباسمو باز میکرد مشغول سینه هام شد

خدای من

این مرد قابل کنترل نبود

میترسیدم آخر وسط رابطه بچمون رو به دنیا بیارم

لباسم رو زمین افتادو دست جورج به سمت پام رفت

دستمو تو موهاش فرو کردم و گفتم

- جورج... آروم تر ...

اما دستشو رسوند جائی که میدونست نقطه ضعف منه و فشار داد

- مگهمیشه تورو لمس کردو آروم بود ؟!

یهو هولم داد رو تخت

اما خودش آروم منو گرفتو نشوند رو لبه تخت

- دراز بکش سوفیا پاهاتو باز کن

- نه جورج ... تحمل اینو ندارم .

نشست پائین تختو پاهامو باز کرد

- تو که میدونی من چیزی بخوام باید بهش برسم

همینجور که بهش نگاه میکردم بوسه ای رو شکمم زدو گفت

- دراز بکش سوفیا ... اینجوری به بچچه فشار میاد

به اجبار دراز کشیدم

هنوز سرم به بالشت تخت نخورده بود که داغی زبون جورج آهمو بلند کرد

بخاطر شکمم دستمو نمیتونستم بهش برسونم

ملحفه تخت رو چنگ زدم

میخواستمش ... اما تحملم هم تموم شده بود

خیلی نسبت به قبل حساس تر بودم

ناله بلندی کردم که صدای در اتاق هر دو مون رو خشک کرد . جورج با عصبانیت گفت

-چی شده ؟

مارتین از اون سمت جواب داد

- رو عرشه دعوا شده کاپیتان

جورج در حالی که انگشتشو آروم واردم میکرد داد زد

- پس تو اونجا چه غلطی میکنی ...

از حرکت انگشتش نفسم رفت

انتظار داشتم جورج سریع بره اما هیچ نشونه ای از رفتن نداشت .

مارتین گفت

- من ؟ کسی به حرف من گوش نمیده جورج...

- یه کاری کن گوش بدن وگرنه وقتی بیام همتونو با هم تنبیه میکنم !

با این جواب جورج مارتین فهمید که اوضاع از چه قراره و صدای پاهاش اومد که سریع دور شد

جورج بلند شدو کمر شلوارش باز کرد

خمار گفتم

- میخواستیم دوش بگیریم ...

- برای اون دوباره میام ...

خواستم بگم اما اینجوری بیشتر از هفته ای یکبار میشه !

اما فرصت نداد من حرف بزنم

روم خیمه زد و با لب هاش ساکتم کرد

حرکت اولو با شتاب زدو ادامه داد

از زبان جورج :

دلم برای وقتی که وزنمو رو سوفیا رها میکردم تنگ شده بود

اما فعلا باید این شرایط رو تحمل میکردم

دستامو دو طرف سوفیا ستون کردم و حرکاتمو شروع کردم

هم زمان با لب هام ساکتش کردم

مارتین به اندازه کافی فهمیده بود

اما برام مهم نبود . دیگه اونا هم عادت کرده بودن به این رابطه های روزانه ما .

سوفیارو رو تخت بالا تر کشیدمو سرعتمو بیشتر کردم

ناخوناشو تو دستم فرو کرد

از لبش جدا شدمو گوشش رو مکیدم که تقریبا جیغ کشید

- جورج ... آروم تر ...

تمام سعیمو کردم آروم تر باشم اما بعد یه هفته حسابی بی تحمل بودم

از زبان سوفیا :

وسط اون حجم لذت یهو ترس برم داشت

نکنه به بچه آسیب برسه !

این حرکات پر قدرت جورج کل وجودمو تکون میداد .

اما قبل از اینکه بخواد نگرانی باعث شه جورج رو از خودم دور کنم

کارشو تموم کردو خودشو بیرون کشید

نفس عمیق و صدا داری کشیدو کنارم دراز کشید

- هفته ای یکبار نمیشه سوفیا ... خیلی سخته ...

نا نداشتم جواب بدم

برگشت سمتم . گونه ام رو بوسیدو بلند شد

لباسشو مرتم گردو ملحفه رو روم داد

- من برم عرشه رو آروم کنم و بیام ... از اینجا تکون نمیخوری تا برگردم

باورم نمیشد جورج انقدر سریع اینهمه انرژی داشت

هنوز جواب نداده بودم که از اتاق زد بیرون

میدونستم برگرده تمام این انرژی رو باز روی من تخلیه میکنه

برای همین بدون اینکه به چیزی فکر کنم فقط چشم هامو بستم تا بخوابم .

تازه خوابم برده بود که دستش رو کمر و شکمم حرکت کرد

هم زمان بوسه ای هم رو گردنم نشست

زیر لب نالیدم

- بذار بخوابم جورج

دستش رو کمرم لغزید و پائین رفت

اوه نه ... حالا میخواست دوباره از اینجا ...

چرخیدم به سمتش که با لبخند بزرگ رو لبش رو به رو شدم

- یک هفته صبر کردم ... نمیخوای بهم جایزه بدی؟

- نه ... مگه اینکه قول بدی دفعه بعد دو هفته صبر کنی...

ابروهاشو بالا انداخت و گفت

- چرا دو هفته ؟

- چون داری جایزه میگیری !

یکم فکر کردو گفت

- تو این دو هفته رابطه کامل نداریم اما شیطونی که میشه کرد؟

- چقدر شیطونی ؟

چشم هاش برقی زدو دستشو از رو شکمم به سمت سینه هام کشیدو گفت

- مثلا رفع دلتنگی با اینا

خندیدمو گفتم

- باید فکر کنم !

دوباره دستش پشتم رفتو تو گوشم گفت

- باشه ... پس تا تو فکر کنی من این پشتو برای خودم آماده میکنم !

دو ماه بعد :

صدای جیغ سوفیا دوباره بلند شد

همیشه جیغ های سوفیا تو این اتاق پیش من بود

اما حالا من این سمت در بودم و اون تو اتاق...

با کلافگی کوبیدم به در ...

جک منو عقب کشیدو گفت

- آروم باش جورج بذار کارشون رو بکنن ...

- چرا انقدر کندن ... از صبح سوفیا داره درد میکشه !

مارتین از پشت سرم گفت

- خب الانم هنوز صبحه ...

با عصبانیت برگشتم سمتش که صدای گریه بچه بلند شد

خشک شدم

یه گرمای عجیب تو صورتم پیچید و تو چشم هام شدید تر شد !

برگشتم سمت در اتاق که باز شدو ندیمه سوفیا یه بچه مو طلائی که تو پارچه سفید پیچیده شده بود آورد سمتم

اشک چشممو تار کرد

باورم نمیشد ...

بچه رو تو بغلم گذاشت و گفت

- پسره ...

خدای من ... درست شبیه سوفیا بود ... جک گفت

- گوشاش به تو رفته کاپیتان .

آروم پیشونیشو بوسیدم . باورم نمیشد .

ندیمه سوفیا بچه رو ازم گرفتو گفت

- باید شیر بخوره ...

خواستم برم داخل که ندیمه سوفیا درو تو صورتم بستو از اون سمت گفت

- بهتره برین چند ساعت دیگه بیاین ... مادر و بچه به استراحت نیاز دارن

به تفاوت به حرفش در اتاقو باز کردمو رفتم داخل

ندیم و قابله با اخم به من نگاه کردن اما به سوفیا نگاه کردم که رنگ رو پریده رو تخت بودو با لبخند بی رمقی به من نگاه میکرد

به سمتش رفتمو نشستم رو تخت

- سوفیا ...

پلک های اشکیشو پاک کردمو صورتشو بوسیدم

خیس عرق بود

بی جون گفت

- اسمشو چی بذاریم ؟

ندیمه پسرمو داد بغل سوفیا و گفت

- بهتره اول بهش شیر بدی ... این کوچولو خیلی گرسنه است ...

از زبان سوفیا :

بلاخره به زور جورج رو از اتاق فرستادن بیرون

هرچند دلم میخواست بمونه پیشم

اما قابله میگفت بهتره اینجا نباشه و من بخوابم

چقدر همخوابم می اومد

اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد

انگار بیهوش شدم

با صدای گریه پسرم از خواب پریدم

تو بغل جورج بود و کسی جز اونا تو اتاق نبود

جورج لبخندی بهم زدو گفت

- اسمشو میذاریم سوما ... یعنی مبارز و ماجراجو ...

لبخند زدمو نشستم تا سوما رو بده بغلم و بهش شیر بدم

آروم گذاشتش تو بغلمو و گفت

- ماجراجو مثل مامانش ...

نگاهم با جورج قفل شدو گفتم

- مبارز مثل باباش ...

جورج کنارم نشستو صورتمو بوسید

سینه ام رو آزاد کردمو شروع کردم به شیر دادن به سوما که جورج گفت

شروع کردم به شیر دادن به سوما که جورج گفت

- هممممم شریک پیدا شده برام ...

خندیدمو موهای طلائی سوما رو نوازش کردم و گفتم

- مگه میشه کسی با تو شریک شه ...

گردنمو بوسیدو گفت

- نه واقعا من تورو با هیچ کسی شریک نمیشم ...

بوسه بعدیو زیر گوشم زد که گفتم

- جورج ... تا ده روز نباید ...

در حالی که روی گوشمو میبوسید گفت

- میدونم ... میدونم ... بهم گفتن ... اما بوس که اشکالی نداره ...

خواستم بگم آخه به بوسه که ختم نمیشه ...

اما دلم نیومد بگم

حیف بود اینهمه احساس و گرما رو رد کنم

دو هفته بعد :

با گریه سوما بیدار شدمو تو خواب و بیداری نشستم رو تخت

دیگه همه کار هارو به صورت اتومات انجام میدادم

سینه چپمو گذاشتم دهن سوما که شروع به مکیدن کردو آروم شد

اما همین لحظه لب های داغ جورج رو سینه راستم نشستو با شیطنت زبونشو رو نوک سینه ام کشید

دستمو تو موهای پریشونش فرو کردمو گفت

- جورج ... چکار میکنی ؟

تو گلو خندید و گفت

- سهممو میگیرم ...

خواب آلود خندیدمو خواستم چیزی بگم که آروم پائین پیراهنمو بالا داد و گفت

- خیلی وقته ده روز گذشته سوفیا ... دیگه تحمل ندارم ...

خیلی خواب آلودوخسته بودم .

اما صدای گرم جورج باعث میشد نتونم بهش بگم نه

جورج دستشو رو پام کشید و خم شد

لب هاشو رو رون پام گذاشتو شروع کرد به بوسیدن پاهام

پیراهنمو بالاتر میدادو جاهای جدید رو میبوسید

سوما دوباره خوابیده بود

خم شدمو گذاشتمش تو گهواره اش

جورج از این فرصت استفاده کردو پیراهنمو کامل بالا داد

حودم کمک کردم و پیراهنمو بیرون آوردم . اما آروم گفتم

- جورج ... میترسم ...

- از چی ؟

- انگار اولین باره ... میترسم درد داشته باشه ...

اومد روم و در حالی که صورتمو غرق بوسه میکرد گفت

- نترس سوفیا ... اگه درد داشتی ادامه نمیدیم ...

واقعا استرس داشتم

آروم باهاش همراهی کردمو اونم لخت شد

بدن های لختمون خیلی وقت بود از هم دور مونده بودن

انقدر به بوسه و نوازش مشغول شدیم که سوما دوباره بیدار شد و شیر خواست

هوا داشت روشن میشد ...

سومارو تو بغلم گرفتمو مشغول شیر دادنش شدم

اما اینبار تو بغل جورج بودمو اون کتفمو میبوسید

دستش نوازش وار رو تنم حرکت میکردو با زرنگی هر از گاهی بین پام میکشید

موهامو کنار داد و پشت گردنمو بوسید

بوسه هاش از گردنم پائین رفت

تحملم داشت تموم می شد اما سوما هنوز داشت شیر میخورد

زیر لب و با التماس گفتم

- بسه جورج ... بزار سوما بخوابه ...

جورج شروع به بوسیدن گوشم کردو گفت

- الان میخوابه ... عجله نکن

اما برای من هر ثانیه مثل سال میگذشت

از زبان جورج :

اولین بار بود انقدر دلتنگ سوفیا شده بودم

بدنش مثل معجون زندگی بود

عمر دوباره بهم میداد

نمی تونستم لب هامو ازش دور کنم

خواستنی بود و داغ

بین پام تو بغلم نشسته بود و به سوما شیر میداد

نور صبح از پنجره اتاقو روشن کرده بود و صحنه ای که میدیدم قلبمو گرم میکرد

آروم سومارو که تازه خوابیده بود گذاشت تو گهواره اش و تو بغلم چرخید

روی پام نشستو پاهاشو دو طرفم انداخت

آبشار طلائی موهاش دورش ریخته شده بود

دستمو رو بازوهاش نوازش وار کشیدمو گفتم

- دیدی بلاخره خوابید

چشم هاش بی تاب و خمار خواستن بود

خم شدو نرم لبمو بوسید و گفت

- آره ... اما دوباره بیدار میشه ...

متوجه منظورش شدم اما نمیخواستم زود همه چیو تموم کنم

دستمو رو کمر و باسنش کشیدمو گفتم

- عیبی نداره بازم خوابش میکنی ...

لبشو گاز گرفتمو کشیدم

لبشو گاز گرفتمو کشیدم

هم زمان یکم انگشتمو پشتش فشار دادم

آه آرومی گفتو سریع چرخوندمش رو تخت

پاهاشو باز کردمو بین پاش قرار گرفتم

اما خودمو فقط مماس تنش حرکت دادم

دستش دور گردنم حلقه شد و لب زد

- جورج ... من خیلی آماده ام

خیسی بین پاش نشون میداد تو چه حالیه .

معلوم بود اونم مثل من حسابی بی تابه .

اما من از بیتاب کردنش لذت میبردم

یکم خودمو بین پاش فشار دادمو گفتم

- دیگه نمیترسی دردت بگیره ؟

نگاهش مردد تو چشم هام چرخید انگار میترسید حقیقتو بگه . بلاخره لب زد

- چرا ... اما ... مهم نیست ...

لبشو داغ بوسیدمو خودمو آروم آروم واردش کردم .

ناله ای تو گلو کرد که صداش با بوسه من رو لبش آروم تر شد

سوما تو گهواره اش نق کوتاهی زد و هر دو خشک شدیم

چند لحظه مکث کردیم و وقتی سوما دیگه چیزی نگفت خودمو عقب کشیدم .

از لب های سوفیا جدا شدمو آروم گفتم

- باید صداتوکنترل کنی سوفیا ...

لبشو گاز گرفتو خمار سر تکون داد که دوباره خودمو واردش کردم

بازم ناله ای کردو اینبار خودش جلو دهن خودشو گرفت

تو گلو خندیدمو گفتم

- نه دیگه انقدر سوفیا ... من دوست دارم ناله هاتو بشنوم

با این حرفم دستشو از جلو لبش کنار زدمو لب هاشو بوسیدم .

آرومو با آرمش هر دو ادامه دادیم.

بوسه های طولانی .

حرکت دست سوفیا رو تنمنو حرکات منظم و بدون شتاب من .

دلم نمیخواست تموم شه .

اما نمیخواستم به سوفیا هم فشار بیارم .

هنوز خیلی باهاش کار داشتم

اما مهم این بود که این دوری تموم شد.

حالا کم کم میتونستیم به روز های قبل برگردیم.

سوفیا ناله ای کرد

بدنش شروع به نبض زدن کرد

حالا بهترین فرصت بود منم حرکت آخر رو بزنم .

لبشو گاز گرفتمو در حالی که بین بازوهام قفل بود حرکت آخر رو زدم

حالا بدن هردومون نبض میزد

داغ و خواستنی ... مثل یه لحظه برای کل زندگی

از زبان سوفیا :

تو بغل جورج در حالی که هنوز یکی بودیم خوابم برد .

تازه فهمیده بودم چقدر برای با هم بودنمون دل تنگ شدم.

گرمای بدن جورج حس خوبی بهم میداد. نفهمیدم کی خوابم بردو چقدر خوابیدیم .

فقط با صدای سوما و جدا شدن جورج از تنم به زور چشم هامو باز کردم .

دلم میخواست دوباره بخوابم .

رو تخت جا بهجا شدمو جورج سومارو گذاشت تو بغلم

با چشم های نیمه باز سینه ام رو تو دهن سوما گذاشتم

دوباره چشم هامو بستم .

نوازش جورج رو صورت و بازوم تنها چیزی بود که جلو خوابیدنمو میگرفت

وگرنه تو همون حال دوباره بیهوش میشدم از خواب .

جورج خودش دوباره سوما رو از بغلم گرفتو گذاشت داخل گهواره .

کنارم دراز کشیدو منو تو بغلش کشید

پتو رومون کشیدو دوباره خوابیدیم .

چقدر خوب بود که جورج کنارم بود

این روز ها بیشتر از همیشه قدرش رو میدونستم .

با بوسه ای روی پیشونیم بیدار شدم

هنوز خوابم می اومد اما گرسنه هم بودم

جورج سر تا پا آماده و لباس پوشیده بود

به سینی صبحانه رو پاتختی اشاره کردو گفت

- بهتره تا سوما بیدار نشده صبحانه بخوری ...

با کرختی نشستم رو تخت که جورج لباسمو بهم داد و گفت

- تا هفته دیگه میرسیم به خاک انگلیس...

شوکه نگاهش کردم ...

انگلیس ؟

- مگه قرار نبود بریم آفریقا ؟

- میریم ... اما قبلش تو انگلیس توقف میکنیم .

قلبم تند تر زد و آروم گفتم

- کدوم اسکله میریم ؟

لبخندی گوشه لبش نشست و گفت

- یه اسکله که به خانواده تو نزدیک باشه .

شوکه نگاهش کردم که لبخندش بیشتر شد و گفت

- گفتم شاید بخوای پدر و مادرت رو ببینی

زبونم بند اومده بود.

با خوشحالی گفتم

- دوست دارم ببینم ... اما ... اما ... خطرناک نیست ؟

جورج چشمکی بهم زدو گفت

- جای نگرانی نیست ...

به سمت در رفتو به صبحانه ام دوباره اشاره کرد

- کامل بخور سوفیا ... من خیلی باهات کار دارم .

قلبم از حرفش لرزید .

نه از ترس ... بلکه از خوشحالی .

باورم نمیشد این زندگی من بود .

یه پسر کوچولو شیرین.

یه مرد جذاب که منو انقدر میخواست و یه دنیا ماجراجوئی که تمومی نداشت

دقیقا تمام چیزی که تو رویاهام میدیدم

لباسمو پوشیدمو سینی رو گذاشتم رو تخت .

یعنی پدر و مادرم چه برخوردی میکردن وقتی منو ببینن؟

واقعا این کار امن بود ؟

بعد از کشتن دیوید و نابود کردن کشتیش ...

شاید پدرش هنوز انگلیس باشه ...

با این افکار نگرانیم بیشتر شد

هم دوست داتم پدر و مادرم رو ببینم

هم نمیخواستم خطری جورج رو تهدید کنه.

صبحانه ام رو تموم کردمو به سوما شیر دادم .

لباسمو مرتب کردم و لباس گرم تری تن سوما کردم

باید با جورج صحبت میکردم

با سوما تو بغلم از اتاق زدم بیرون.

از پله های داشتم بالا میرفتم که مارتین منو صدا کرد

- سوفیا ... باید صحبت کنیم

ایستادمو گفتم

- بگو ...

به پشت سرم نگاه کردو گفت

- اینجا نه ... نمیخوام کسی بشنوه .

همراه مارتین وارد اتاق غذاخوری شدیم و درو بست .

مردد نگاهی به من انداختو گفت

- نمیدونم چطوری بگم ... میدونم حتما خیلی برات مهمه پدر و مادرتو ببینی ... اما سوفیا ...

کلافه مکث کردو دست برد تو موهاش که گفتم

- چی شده مارتین ؟ درست بگو ببینم

- به نظرم کار درستی نیست ... خیلی خطرناکه . نمیخوام تو کار جورج دخالت کنم ... اما ... واقعا نگرانم ...

چند لحظه نگاهش کردم

منم همین فکرو داشتم

خطرناکه ... دلم میخواست بابا اینارو ببینم ... اما ...

اما الان جورج و سوما مهم تر بودن

فقط سر تکون دادمو گفتم

- میفهمم چی میگی ...

به سمت در رفتم که مارتین دستمو گرفتو گفت

- خواهش میکنم راجب این صحبتمون به جورج چیزی نگو ...

سر تکون دادم که در سالن همین لحظه باز شد

جورج تو قاب در خیره به من و مارتین ایستاده بود .

سوالی نگاهش بین منو مارتین چرخید و رو دست مارتین ثابت شد

اخم هاش تو هم رفتو با صدای عصبانی گفت

اخم هاش تو هم رفتو با صدای عصبانی گفت

- اینجا چه خبره ؟

سریع گفتم

- مارتین یکی از ندیمه هارو میخواد ...

جورج ابروهاش بالا پریدو عصبانیتش یکم کم شد

برگشتم سمت مارتین که شوکه شده بودو با دو دلی گفت

- البته ... البته ... هر چی تو بگی جورج... ام ... من ... من فقط خواستم با سوفیا مشورت کنم

جورج سری تکون دادو اومد سمتم

سومارو از بغلم گرفتو گفت

- باشه ... امشب با هم صحبت میکنیم مارتین ...

الان منو سوفی رو تنها بذار

مارتین چشمی سریع گفتو از اتاق بیرون رفت

جورج سوالی نگاهم کردو گفت

- جدا ؟ مارتین و این کارا ؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم

- نمیدونم ... کامل نگفت بهم قضیه چیه منم سر در نیاوردم .

- باشه ... خودم باهاش صحبت میکنم ... چرا اومده بودی بیرون از اتاق؟

- اومدم با تو صحبت کنم جورج

- چی شده ؟

سرمو پائین انداختمو گفتم

- جورج ... نمیخوام بابا اینارو ببینم

- چی ؟ چرا ؟

نگاهش کردمو گفتم

- چون میترسم ...

با تعجب بهم نگاه کرد

- منظورت چیه سوفی؟

نمیخواستم بهش بر بخوره . اما همه نگرانی هامو قبل اینکه پشیمون بشم گفتم

- جورج تو گفتی ما روی دریا قوی تریم من نمیدونم اونجا چه خطراتی میتونه برای ما پیش بیاد ولی اینو میدونم که نمیخوام دوباره به مشکل بخوریم ...

سوما بیدار شد و گریه ضعیفی کرد

سریع از بغل جورج گرفتمش و به سمت در رفتم. بدون نگاه کردن به جورج گفتم

- نبود من برای خانواده مم راحت تره نمیخوام برای اونا هم دردسر درست شه ، حتی نمیدونم عکس العمل مادرم و برادرام چی میتونه باشه اونا هیچوقت منو اینجوری نمیخواستن... ما الان تو آرامشیم ... نمیخوام این آرامشو با دست خودمون خراب کنیم .

قبل از اینکه جورج چیزی بگه اومدم بیرون از اتاق .

درسته یه جورایی واقعا دلتنگ خانواده م بودم اما حق با مارتین بود

نمیخواستم بعد اتفاقات آمریکا و کشتی دیوید دوباره برای افراد این کشتی دردسرساز بشم

به سمت اتاق رفتم و سوما رو روی تخت گذاشتم و بهش نگاه کردم

صورتمو نزدیک بردم و شروع کردم به بوسیدن صورتش

من اون دختر اشراف زاده ای که خانواده م میخواستن نشدم ...

ازدواجی که اونا میخواستن !

زندگی که اونا انتظار داشتن !

هیچکدوم رو نداشتم .

اما من به آرزوهایی که همیشه داشتم رسیدم ماجراجویی سفر با کشتی مردی که عاشقشم و سوما ...

برای من اینا مهم بود که داشتم .

پس باید از دلتنگیم میگذشتم و به داشته هام چنگ میزدم

سوما لبشو مکیدو بهم فهموند شیر میخواد.

این پسر هم مثل پدرش عاشق سینه بود

از زبان جورج :

سوفیا میترسید !

از اینکه اتفاقی بیفته ؟

یعنی فکر میکرد من از عهده یه ملاقات ساده اون با خانواده اش بر نمیام ؟

اون که دیده بود چقدر راحت به دیدار خواهرم رفتم

با حرص از اتاق زدم بیرون

حالا که اینطور شد باید بریم دیدار خانواده اش

اگه هم نگرانه اونا رفتار بدی باهاش داشته باشن

خودم جواب مناسب به همه اونا میدم !

روی عرشه ایستادمو به رو به رو خیره شدم .

دوست نداشتم کسی توانایی های منو دست کم بگیره

مخصوصا سوفیا

جک صدام کردو گفت

- کاپیتان ... برنامه چیه ؟ به سمت کدوم بندر بریم ؟

برگشتم سمتش و گفتم

- بند شمالی ...

نزدیک ترین بندر دزد های دریایی به بندر پدر سوفیا ...

جک مکثی کرد و با نگرانی سر تکون داد

عصبانیتم بیشتر شد

چیه همه یهو نگران شدن !

جک وارد کابین شدو منم پشت سرش رفتم . با همون عصبانیت گفتم

- کسی با رفتن به بندر مشکلی داره؟

جک و مارتین هر دو با تعجب به سمت من برگشتن

جک با نگرانی گفت

- جورج ما بخاطر دیوید خیلی خسارت دیدیم . مهمات کافی نداریم دفعه قبل تو این بندر به شدت درگیر شدیم اما...

- اون فقط یه اشتباه بود که قرار نیست دوباره تکرار شه

مارتین با کلافگی گفت

- اما جورج...

نذاشتم حرفش تموم شه و گفتم

- اینجا من تصمیم میگیرم فراموش کردین؟

بدون اینکه منتظر جواب باشم از کابین خارج شدم

شاید درست بگن

اما من هنوز همون جورجم

نمیخوام زیردستام منو دست کم بگیرن

مخصوصا سوفیا...

دفعه قبل هم اگه دزدی مسخره ملوان ها نبود درگیر نمیشدیم

بعد از اینکه کار تک تک ملوان هارو چک کردم به سمت اتاقم رفتم

ذهنم حسابی درگیر بود .

نمیخواستم از لجاجت کار اشتباهی بکنم .

اما باید جایگاه همه مشخص میشد.

به اتاقم رسیدم . این روزها سوفیا اینقدر درگیر سوما شده بود کمتر از اتاق بیرون میاد دلم برای دیدنش روی عرشه تنگ شده بود...

با این فکر حس شیرینی به دلم نشست

هیچ وقت فکر نمیکردم اونقدر عاشق دختری بشم که حتی بخاطر گذروندن وقتش با پسرم بخوام حسادت کنم

وارد اتاق شدم

سوفیا ، سوما رو بغل گرفته بود و هر دو خواب بودن

صحنه رو به روم اونقدر دلنشین بود که نخواستم از دستش بدم

آروم پشت سوفیا خوابیدم و کشیدمش تو بغلم

زیر لب اسممو صدا کرد و خودشو تو بغلم جابجا کرد

این لحظه و آرامشش رو با هیچ چیز با ارزشی تو این دنیا عوض نمیکنم

از زبان سوفیا:

وقتی جورج اومد بیدار شدم

اما اونقدر خسته بودم که خیلی زود با گرمای آغوشش دوباره خوابم برد

با صدای گریه سوما توی بغلم بیدار شدم اما اونقدر گیج بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم

جورج بلند شد و سوما رو بغل کرد

برگشتم سمتش

با لبخند بهم نگاه کرد

- فکر کنم گرسنه س

- خسته م جورج

خم شد و پیشونیمو بوسید

_شب خودم خستگیتو برطرف میکنم...

چشمکی زد و سوما رو بهم داد

بلند شد و به سمت در رفت

- بهتره برم و انبار رو چک کنم ، تا فردا به بندر میرسیم بهتره وسایلت رو جمع کنی

با نگرانی صداش کردم

- جورج...

اما منتظر من نموند و از اتاق رفت بیرون .

چقدر این مرد خود رای بود ...

سوما بی تاب بود و نمیشد برم دنبال جورج

شیرشو بهش دادمو به این فکرکردم که چطور جورج رو منصرف کنم

این کارهاش منو میترسوند

تازه به آرامش رسیده بودیم .

نمیخواستم این آرامشو از دست بدم . هنوز تلخی اتفاقات گذشته تو وجودم بود .

سوما آروم شدو منم دوباره کنارش خوابیدم .

تو خواب پدرمو بقیه رو میدیدم که جلو خونه ایستادن

منو سوما تو بغلم رو به روشون ایستاده بودیم

اما اونا هیچ لبخنی رو لبشون نبود و محبتی تو چشم هاشون نبود

امیت رو دیدم که با تپانچه از پله ها پائین اومدو به سمت من نشونه گرفت

با ترس از خواب پریدم

وای خدایا ... اگه برم و اونا منو نخوان ...

اشکام راه افتاده بود . در اتاقمون باز شدو جورج اومد تو

نور غروب نشون میداد زیادخوابیده بودیم

نگاهی به من انداخت و گفت

- چرا داری گریه میکنی ؟

با بغض گفتم

- خواب بد دیدم جورج ... جورج ... من نمیخوام پدر و مادرمو ببینم ...

اخم هاش تو هم رفتو اومد سمتم

- این چه ترسیه تو داری ... تا وقتی من هستم اتفاق بدی نمیافته

با اشک گفتم

- مشکل من این نیست جورج ... جورج من یه اشراف زاده ام که زندگیمو از خانواده خلاف میل اونا جدا کردم .

جورج دقیق نگاهم کردو یکم از اخم هاش کم شد

سری تکون دادو گفت

- خب ؟

- خب ... اونا از دیدن من خوشحال نمیشن ... بذار آخرین خاطراتم مربوط به زمانی باشهکه رابطه خوبی با هم داشتیم .

- سوفیا ...

دستمو بالا بردمو نذاشتم ادامه بده

با کلافگی فتم

- جورج ... چرا میخوای خاطراتمو خراب کنی ؟ چرا اصرار داری این ملاقات انجام شه ... وقتی من میدونم شادم نمیکنه !

بازوهامو گرفتو منو به خودش نزدیک کرد

تو چشم هام خیره شدو گفت

- سوفیا ... من نمیخوام هیچ گره ای تو زندگیت بمونه ... خواهر منو دیدی ... دیدی چه ارتباط خوبی داشتیم ؟ چرا تو این ارتباطو با خانواده ات نداشته باشی؟ چرا پیش داوری میکنی ؟

با سر گفتم نه و خودمو عقب کشیدم

- جورج ... من خانواده ام رو میشناسم ... مادرم ... برادر هام ... من همه رو میشناسم و میدونم چه فکری میکنن ... اجازه بده دور بمونم ...

ناخداگاه دوباره اشکام راه افتاده بود

اشکامو پاک کردمو ادامه دادم

- حداقل برای الان ... من الان آماده نیستم ... در آینده شاید بخوام اونارو ببینم ...

جورج چشم هاش مهربون شدو گفت

جورج چشم هاش مهربون شدو گفت

- باشه عزیزم ... باشه ... آروم باش... اینبار نمیریم ... اما تا دفعه بعد که چنین فرصتی پیش بیاد شاید یکسال بیشتر طول بکشه

سر تکون دادمو یکم آروم شدم

جورج کنارم رو تخت نشستو بغلم کرد

زیر لب گفتم

- باشه جورج ... عیبی نداره ... الان من فقط تو و سوما و آرامشو میخوام ... همین ... هیچ کس دیگه ای رو نمیخوام ببینم

جورج کنار گوشمو بوسیدو در حالی که منو میخوابوند رو تخت گفت

- باشه عزیزم ... باشه ... شاید تا دفعه بعد عضو چهارم خانوادمون هم با خودمون بردیم پیش پدر و مادرت

با این حرف زیر گلومو بوسیدو دستاش رو تنم راه افتاد

با بغض خندیدمو گفتم

- بذار سوما یکم بزرگ بشه جورج ...

زبونشو از رو گردنم پائین تر کشیدو به سینه هام رسوند

زیر لب گفت

- سعیمو میکنم ... اما قول نمیدم ...

لباسمو تا زیر سینه هام پائین دادو روم خیمه زد

در حالی ک لباسمو پچائین تر میداد زبونشو رو نوک سینه ام کشید

با دندوناش گاز آرومی از نوک سنه ام گرفت که آی آؤومی گفتم

از ترس اینکه سوما بدیار شه نمیتونستم راحت باشم .

جورج مک محکمی به نوک سینه ام زدو دستشو از رو شکمم پائین کشید

بین پام داغ شده بود

اما جورج قبل از ریدن به بین پام مکث کرد

میدونستم ...

میدونستم باز میخواد بازی همیشگیشو شروع کنه

منو بیتاب کنه و بعد چیزی که میخوام بهم بده

با ناله گفتم

- جورج زیاد وقت نداریم ... الان سووما بیدار میشه

تو گلو خندید و گفت

این نقشه ها دیگه قدیمی شده عزیزم ... تا صبح هم طول بکشه مطمئن باش بیخیال نمیشم ...

با این حرفش آروم دستشو زیر دلم کشیدو نوک سینه ام رو مکید ...

دست دیگه اش رو کمرم حرکت کردو بین باسنم قرار گرفت

اوه ... نه ... امشب جدا تا صبح برنامه داشتیم

یک سال بعد ::::::::

سلام به همه همراهان عزیز . رمان اسیر دزدان دریایی تقریبا تموم شده . فقط قسمت پایانی رمان باقی مونده که مربوط به سال بعد هست و اتفاقاتی که در سال بعد می افته ...

بخاطر امتحانات میخوام میخوام کل این بخش رو کامل کنم و یکجا بذارم . برای همین فعلا فقط پارت های مقبره لیا (عشق و هوس) رو داریم بعد امتحانام کل باقی مونده اسیر دزدان دریایی رو یه جا میذارم .

همونططور که متوجه شدین مقبره لیا کاملا داستان بزرگسالانه بدون هیچ حذفیاتی . این داشتان بعد تموم شدن فایلش قرار نمیگیره تا جلو افراد سودجو که اونو با اسم خودشون منتشر میکنن گرفته بشه . اما مثل همه داستان هام کامل تو همین کانال قرار میگیره .

مرسی از همراهیتون . به زودی بخش پایانی اسیر دزدان دریایی رو کامل براتون میذارم

یک سال بعد :::::::

از زبان سوفیا:

از دیشب با جورج درگیر حساب کتابای انبار بودیم و بالاخره بعد از تموم شدن کارا تونستم بیام روی عرشه

بعد از یکسال دوباره داریم به سمت بندر انگلیس حرکت میکنیم

از یک سال قبل که جورج رو از اومدن به این بندر منصرف کردم دیگه به این سمت نیومده بودیم

احساس دلتنگی شدیدی داشتم

یک سال و نیم بود که خانواده مو ندیده بودم

میدونستم به بندر که برسیم خیلی توقف نمیکنیم فقط کسری های رو باید تامین میکردیم و دوباره برمیگشتیم

جورج هم حرفی در مورد دیدن خانواده م نزده بود

میدونستم اگه بگم حتما منو پیش خانواده م میبره اما اونقدر سال قبل برای برگشت بهش اصرار کردم نمیدونستم چجور باید بهش بگم

سوما توی بغلم دستاشو به سمت مرغ های دریایی میکشید با اخم مصنوعی بهش نگاه کردم

_اگه میخوای اذیت کنی برمیگردیم توی اتاق تو که نمیخوای بیفتی تو دریا؟

نگاهی بهم کرد و دوباره بدون توجه به من کارشو ادامه داد

مثل اینکه هیچ راهی جز اینکه

برگردم پایین ندارم

تا برگشتم سوما شروع کرد به گریه کردن کلافه بهش نگاه کردم که صدای خنده جورج از پشت سرم اومد

_میبینم که بازم شما دوتا درگیرین

سوما تا جورج رو دید دستاشو به سمتش دراز کرد

جورج هم جلو اومد و بغلش کرد و با دست آزادش منو توی بغل کشید

_بیا با هم اینجا میمونیم من مراقبشم

به سوما نگاه کردم

_به خودت رفته کاملا لجبازه

جورج خندید و گفت

_بله کاملا حیف شد که مثل تو حرف گوش کن نشده

برای هردوشون چشمی چرخوندمو سرمو روی سینه ش گذاشتم

_تا شب به بندر میرسیم ، میتونی بری یه کم استراحت کنی

_ برنامه مون چیه اونجا؟

_هیچی مثل همیشه چیزهایی که لازم داریم رو میخریم و برمیگردیم

از زبان جورج:

سوما تازه راه رفتن یاد گرفته و روز به روز به شیطنت هاش اضافه میشه

واقعا فکر نمیکردم بچه داری اینقدر سخت باشه وگرنه تا الان سوفیا باز هم باردار بود

از فکر خودم خنده م گرفت سوفیا با تعجب بهم نگاه کرد

بوسه ای روی موهاش زدمو سرمو به نشونه هیچی تکون دادم

یکی از ندیمه های سوفیا رو برای مراقبت از سوما نگه داشتم

بعد از حرفی که سوفیا زد مارتین چیزی نگفته بود اما میدونستم با هم رابطه دارن

با اینکه میدونستم خودخواهیه امیدوارم این قضیه همه گیر نشه وگرنه کم کم خدمه رو از دست میدم البته مارتین تمام تلاشش رو میکرد که من بهونه ای براش نداشته

باشم و بیشتر بخاطر محافظه کاریش و اینکه رابطه شو علنی نمیکرد گذاشتم ندیمه بمونه

سوفیا اروم به دریا خیره شده بود

میدونستم چقدر دلتنگ خانواده شه اما خودش چیزی نگفت من هم بحث نکردم

_خسته ای نمیخوای استراحت کنی؟

خودشو توی بغلم جابجا کرد و گفت

_اگه تو هم میای آره

با شیطنت بهش نگاه کردم و خم شدم لب هاشو بوسیدم که گریه سوما بلند شد

با تعجب بهش نگاه کردم که دستاشو دور گردنم حلقه کرد

سوفیا با حرص پوفی کرد و روشو برگردوند

از کارشون خنده م گرفته بود

_بهتره بریم سوما رو به ندیمه ش بسپاریم

از زبان سوفیا:

سوما رو سپردیم به ندیمه و برگشتیم اتاق

کلافه بودم نمیدونستم درمورد خانواده م به جورج بگم یا نه

کاش خودش چیزی میگفت...

جورج درحالیکه دکمه هاشو باز میکرد به سمتم اومد

روی تخت نشستم و خیره به بدن نیمه برهنه ش گفتم

_فکر کنم اومدیم استراحت کنیم

چشمکی زد و به سمتم اومد

_آره اما به روش همیشگی من

و داغ لب هامو بوسید

مگه میشه این وجود گرمش خستگیمو از بین نبره

جورج تنها کسیه که توی تمام لحظات وجودش برام آرامش بخش بوده پس با تمام وجود خودمو بهش سپردم

چند شب بود با هم رابطه نداشتیم و جورج حسابی دلتنگ شده بود

بهم فرصت نفس کشیدن نمیداد

از لب هام به سمت گردنم رفتو دستاش لباس هامو با مهارت باز میکرد

سعی میکردم همراهیش کنم

اما لذت و دردی که همزمان جورج به وجودم تزریق میکرد مغزمو از کار انداخته بود

از زبان جورج ::::::::::::

نمیدونم چرا انقدر برای سوفیا دلتنگ میشدم

بدنش منو معتاد خودش کرده بود

اگه شبی نداشتمش و حسش نمیکردم دیوونه میشدم

این چند شب انقدر سرمون شلوغ بود که نتونسته بودم طوری که میخوام از تنش لذت ببرم .

هنوز به تخت نرسیده بودیم که کامل لختش کردم

سعی کرده بود دکمه های پیراهنمو باز کنه

اما فقط تا نصفه تونسته بود

خوابوندمش رو تختو خیمه زدم روش

نوک سینه اش رو زبون کشیدمو بین دندونام فشار دادم که ناله ای کردو چنگ زد تو موهام

زیر لب گفت

- آروم تر جورج ...

اما من همین کارو رو سینه دیگه اش تکرار کردمو دستمو بین پاش رسوندم

دوباله نالید و کمرشو از رو تخت بلند کرد

زیر لب گفت

- خواهش میکنم جورج

سینه اش رو ول کردمو گفتم

- خواهش میکنی چی سوفیا ؟ مطمئنی میخوای آروم باشم ؟

با این حرفم خمار نگاهم کردو منم دستمو بین پاش کشیدم

اما نه فشار دادم نه واردش کردم .

لبشو گاز گرفتو زیر لب گفت

- نه اینطوری نه ...

تو گلو خندیدمو گفتم

- تصمیمتو بگیر سوفیا ... آروم یا مدل من ؟

انگشتمو دوباره بین پاش تکون دادم

حسابی آماده بود

چشم هاشو به هم فشار دادو گفت

- باشه ... مدل تو ...

دیگه مکس نکردم با فشار انگشتمو واردش کردمو هم زمان سینه اش رو گاز گردفتم

ناله پر لذتی کردو کمرشو به تخت کوبوند ...

امشب شب دیوونه کردن سوفیا بود

از زبان سوفیا :

نفهمیدم چطور خوابم برد

جورج تا صبح با بدنم سر گرم بودو هزار بار منو انگار به اوج رسوند

انقدر تو لذت غرق بودم که جز یه سری خاطرات محو چیزی تو سرم نبود .

تو بغل جورج جابه جا شدمو خودمو به بدن داغ و لختش فشردم .

چقدر دوست داشتم تو این حال بمونیم...

با صدای در زدن مارتین جورج هم بیدار شد

_کاپیتان نزدیک به بندریم

جورج از روی تخت بلند شد و لباس هاشو پوشید

_الان میام مارتین

سرمو توی بالشت فرو کردم

_جورج میشه من توی کشتی بمونم خیلی خوابم میاد

به سمتم اومد و گونه م رو بوسید

_بنظرم بهتره بری سوما رو از ندیمه بگیری تا دیوونه نشده

خندیدم و به زور روی تخت نشستم

دو روز بعد::::::

از زبان سوفیا:

قرار بود فردا صبح حرکت کنیم و خدمه درحال آماده کردن کارها بودن برخلاف ترسی که جک و مارتین از اومدن به این بندر داشتن هیچ اتفاق بدی نیفتاد

جورج از صبح با یکی از خدمه ها رفت و گفت کاری رو باید انجام بده و تا ظهر برمیگرده

برام عجیب بود که هیچ توضیح دیگه ای نداد و هنوزم برنگشته بود

نگران بودم امیدوارم براشون اتفاقی نیفتاده باشه

با صدای افتادن سوما به سمتش برگشتم

کلاه جک رو که به زور ازش گرفته بود نصف صورتشو پوشونده بود و با گرفتن لبه تخت راه میرفت و مدام زمین میخورد

با خنده به سمتش رفتم و بغلش کردم

کلاه رو ا رو صورتش عقب دادم و گفتم

_مثل اینکه توم مثل من حوصله ت سر رفته کاپیتان کوچولو ، چطوره بریم و توی اسکله قدم بزنیم ؟

با ذوق توی بغلم خودشو بالا و پایین کرد و کلمه کشتی رو تکرار کرد

گونه ش رو بوسیدم و گذاشتمش روی تخت و چند از میوه های روی میز رو کنارش گذاشتم

_پس اینجا از خودتون پذیرایی کنید تا من یه لباس مناسب یه بانوی اشراف زاده انگلیسی بپوشم

سوما با خوشحالی مشغول بازی با میوه ها شد

موها و لباس هام سوما رو مرتب کردم و خودمو توی آینه نگاه کردم

یاد کتی و مگی افتادم

چقدر برای آماده شدن من حرص میخوردن و مادرم چقدر نگران بود که من روی کشتی چجوری از پس کارهام به تنهایی برمیام

کاش به جورج میگفتم اما الان دیگه واقعا دیره...

سوما رو بغل کردم و به سمت اسکله رفتم به نظر میرسید امروز اسکله شلوغ تر از روزیه که اومدیم

باید جک رو پیدا کنم حتما جورج به اون گفته کجا رفته و کی برمیگرده

از یکی از افراد که داشت به سمت کشتی میرفت خواستم که به جک بگه باهاش کار دارم و یه کم اطراف رو گشتم شاید جورج رو ببینم

که جک صدام کرد

_سوفیا مشکلی پیش اومده؟

_نه جک فقط میخواستم بدونم تو نمیدونی جورج کجا رفته و کی برمیگرده؟

جک درحالیکه با سوما بازی میکرد گفت

_گفت میره یه کار مهم داره برمیگرده نگران نباش احتمالا یه کم دیگه پیداش میشه

سوما یه دستشو روی کلاهش گذاشته بود و با دست دیگه ش سعی میکرد کلاهی که روی سر جورج بود رو برداره

از کارش خندیدیم

_جک دیروز براش چندتا کلاه گرفتم تا کلاهتو برگردونه نمیدونم چرا کلاه های تو رو بیشتر دوست داره

جک لبخند با محبتی زد و گفت

_وقتی شنیدم بارداری با خودم گفتم دردسر اصلیمون شروع شد اما الان واقعا بهش وابسته شدم

خم شد سوما رو بوسید و ادامه داد

_حالا هم بهتره قبل از اینکه این شیطون گرما زده شه برگردی امروز هوا خیلی گرمه

لبخندی زدمو ازش تشکر کردم

_یه کم منتظر میمونم اگه جورج نیومد برمیگردم

صدای آشنایی اسممو صدا میزد

برگشتم و با دیدن صحنه رو به روم خشک شدم...

از زبان جورج:

انتظار نداشتم سوفیا رو توی اسکله ببینیم

مادر سوفیا با دیدنش منتظر ما نموند و به سرعت به سمتش رفت

وقتی رفتم دنبالشون نمیدونستم چه رفتاری رو ازشون میبینم اما خوشحال کردن سوفیا ارزش هرچیزی رو داشت

مادرش وقتی فهمید سوفیا زنده ست باور نمیکرد حالش بد شده بود و تا رسیدن به اینجا مدام بی تابی میکرد

برادرهای سوفیا هم تا وقتی که پدرش حرفمو تایید کرد باور نکردن

خودم از پدرش اینو خواسته بودم اما حالا که دیوید نبود خطری برای سوفیا نبود

صحنه ی روبه روم یکی از بهترین لحظات زندگیمه

خوشحالی سوفیا و سوما تمام چیزیه که از زندگیم میخوام...

از زبان سوفیا:

چیزی که میدیدم باورم نمیشد مادرم محکم بغلم کرد و گریه میکرد و مدام اسممو صدا میکرد

شوکه شدم بودم نمیدونستم بخندم یا گریه کنم با صدای آرومی گفتم

_مامان خیلی دلم برات تنگ شده بود

ازم جدا شد و به سوما نگاه کرد

_منم همینطور عزیزم ، پدرت به ما گفته بود تو مردی ولی حالا میبینم که دختر کوچولوی من نه تنها زنده س بلکه مادر شده ، نمیدونی چقدر از دیدن تون خوشحالم

اشک هاشو پاک کردم و گونه ش رو بوسیدم

سوما رو که با قیافه بهت زده به بقیه نگاه میکرد رو به مادرم سپردم و به سمت پدر و برادرهام رفتم آغوش گرمشون چیزی بود که حتی اگه سالها در کنارشون بودمم اتفاق نمی افتاد

دیگه هیچ کدوم مثل اون سوفیایی که همه ش دردسر درست میکرد باهام رفتار نمیکردن...

از بغل امیت جدا شدم و کنار جورج ایستادم

_واقعا ازت ممنونم جورج

دستاشو دور شونه م انداخت و منو به خودش فشار داد و اروم تو گوشم گفت

_مطمئنم که خوب میتونی جبرانش کنی

خندیدم و گونه ش رو بوسیدم

_شک نکن

با صدای پدر به سمتشون برگشتیم

_بهتره چند روزی رو پیش ما بمونین

جورج به کشتی اشاره کرد و گفت

_لرد آنسل کشتی داره برای حرکت آماده میشه نمیتونیم بیشتر از این اینجا بمونیم

به من نگاه کرد و ادامه داد

_اما دفعه بعد جبران میکنیم حالا هم بهتره بریم داخل مهمون خونه

با تایید بقیه به سمت مهمونخونه رفتیم و تا شب با هم بودیم

مادرم از تمام اتفاقاتی که در طول این مدت افتاده بود برام گفت خوشحال بودم که با پولی که جورج به پدرم داده بود بدهی هاشونو داده بودن و دوباره به زندگی قبل برگشته بودن

پدرم به جورج گفته بود لرد میلر بعد از برگشتش به آمریکا همه روابطش با پدر رو به هم زده بود و شنیده که دیوید با کشتی برای انتقام دنبال ماست

جورج چیزی از اتفاقی که برای دیوید افتاده بود به پدرم نگفت و از این بابت ازش ممنون بودم ، نمیخواستم خوشحالیمون رو خراب کنم

اما دیر یا زود متوجه مرگ دیوید میشدن

بالاخره نیمه شب خانواده م اماده رفتن شدن

مادرم بعد از اینکه کلی سفارش درمورد خودم و سوما کرد ازم خداحافظی کرد

و ما هم تا کالسکه همراهیشون کردیم

از زبان جورج:

به مهمون خونه برگشتیم

سوما توی بغلم خواب بود

جلوی در اتاق ندیمه ایستادم سوفیا با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم

_بهتره سوما رو به ندیمه بسپاریم یادت نرفته قول دادی جبران کنی

خندید و در اتاق رو زد

_بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی برات سوپرایز دارم

مشکوک بهش نگاه کردم

سوما رو تحویل ندیمه دادیم و به اتاق برگشتیم

سوفیا به سمت آینه رفت و شروع کرد به باز کردن بند های لباسش

پشت سرش ایستادم و بهش کمک کردم

_خب منتظر سوپرایز هاتون هستم بانو

برگشت سمتم و گفت

_علاوه بر اون چیزی که توی ذهنته یه خبر جدید برات دارم

مشکوک بهش نگاه کردم و لباسشو دراوردم و آروم به سمت تخت هلش دادم و روش خم شدم تا روی تخت دراز بکشه

_چه خبری میتونه جالب تر از چیزی باشه الان بهش نیاز دارم

با شیطنتی که توی نگاهش بود یه دستشو روی سمت برجستگی شلوارم کشید و گفت

_اگر این بار به بهونه مراعات کردن منو از این محروم نمیکنی بگم

با تعجب بهش نگاه کردم و با تردید گفتم

_تو حامله ای سوفیا ؟

با تکون سر حرفمو تایید کرد

باورم نمیشد من همون دزد دریایی که هیچوقت به ذهنمم خطور نمیکرد عاشق شم حالا برای دومین بار پدر شدم

هنگ بودم .

واقعا ... دوباره ؟ یه کوچولو دیگه ...

لبخند گنده رو لب های سوفیا منو از افکارم کشید بیرون و با شیطنت گفت

- چیه ؟ کاپیتان گویا ترسیده

بلند خندیدمو محکم بغلش کردم

تو بغلم فشردمشو گفتم

- باورم نمیشه یه کوچولو دیگه ...

سرموعقب کشیدمو

به سوفیا نگاه کردم که با لبخند مهربونی گفت

- آره و امیدوارم ایندفعه دختر باشه ...

منم خندیدمو دوباره بغلش کردم

زیر لب تو گوشش گفتم

_مهم نیست دختر باشه یا پسر ... مهم اینه من دوستت دارم... بیشتر از جونم ...

پایان .....